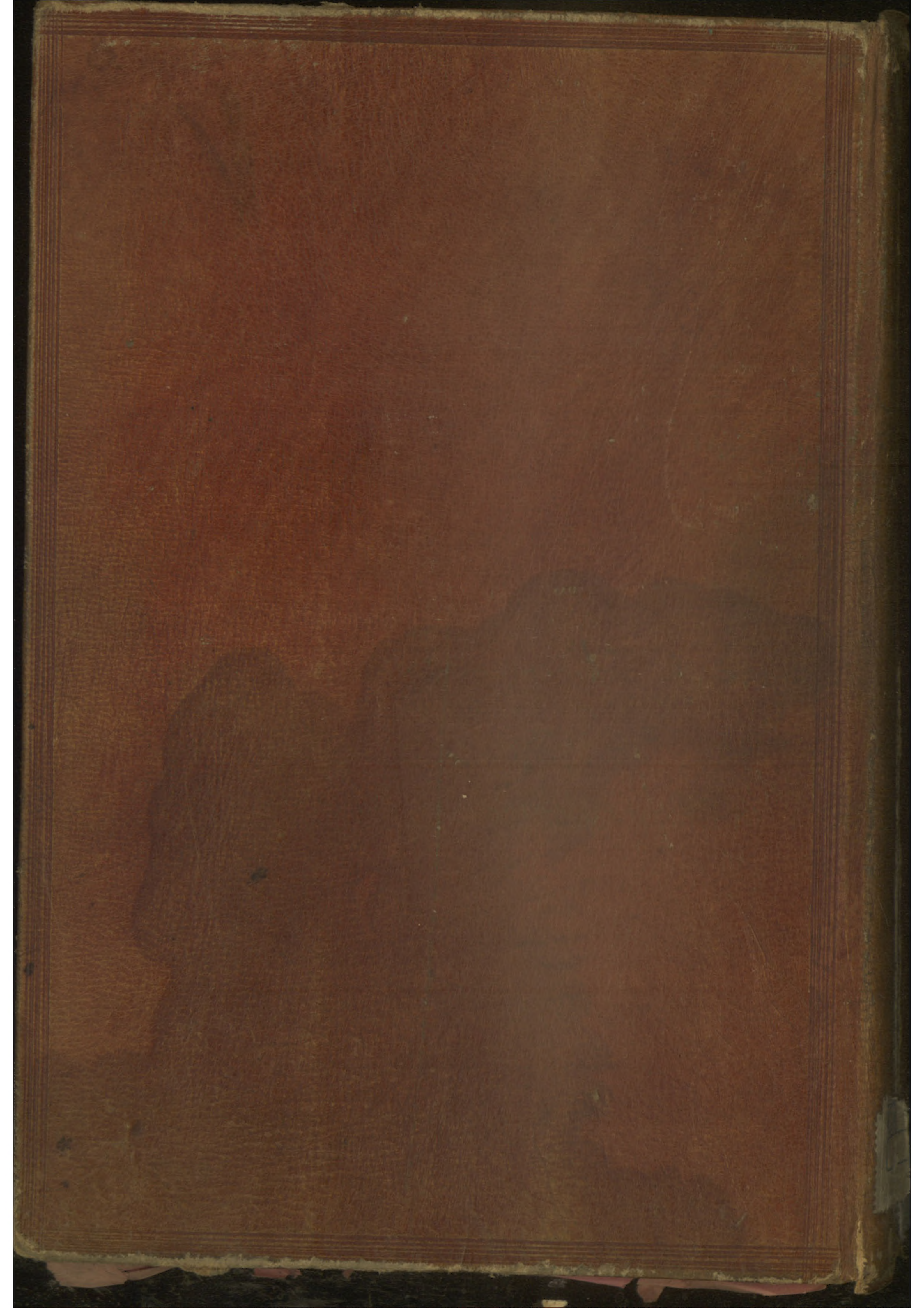
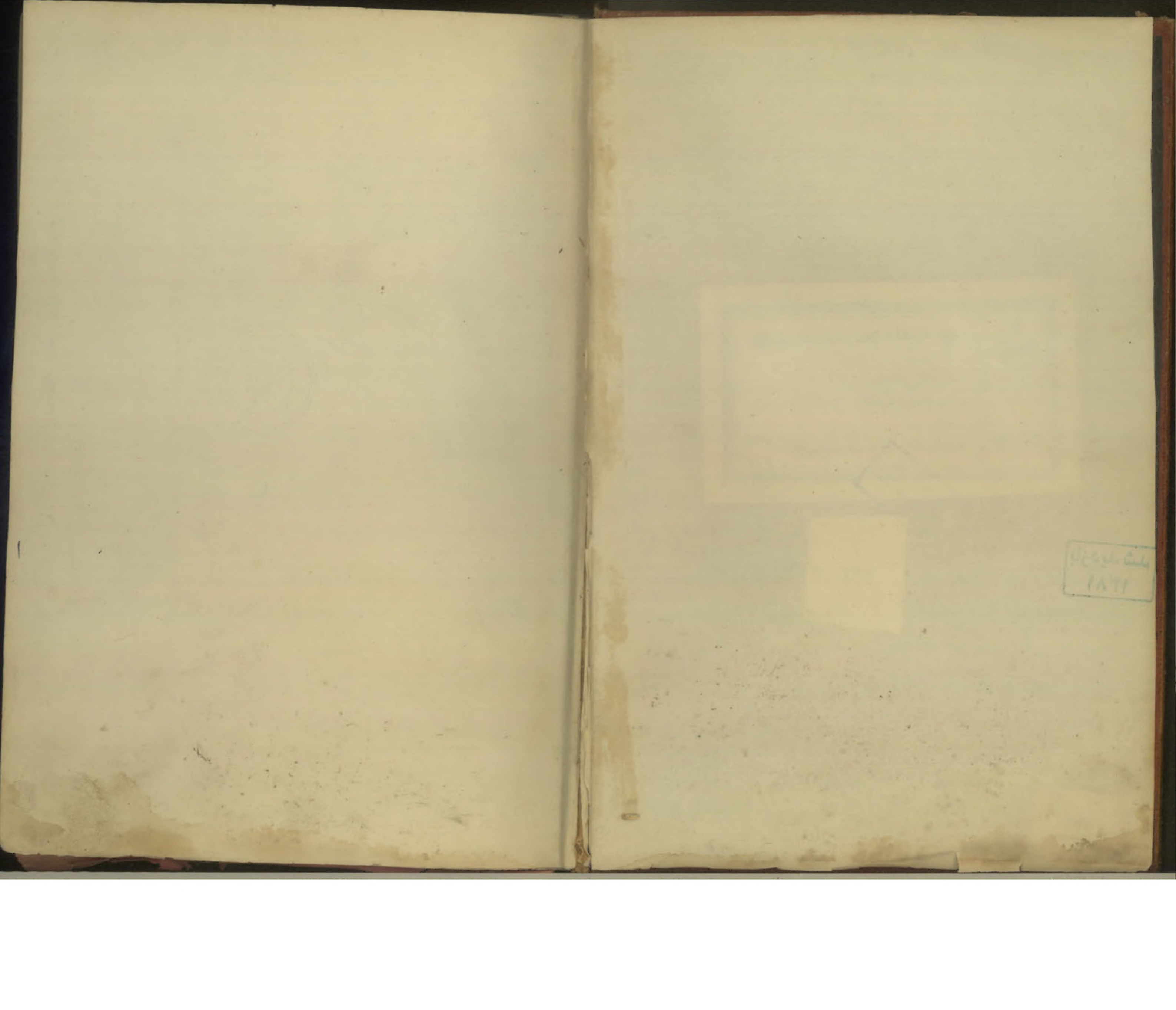
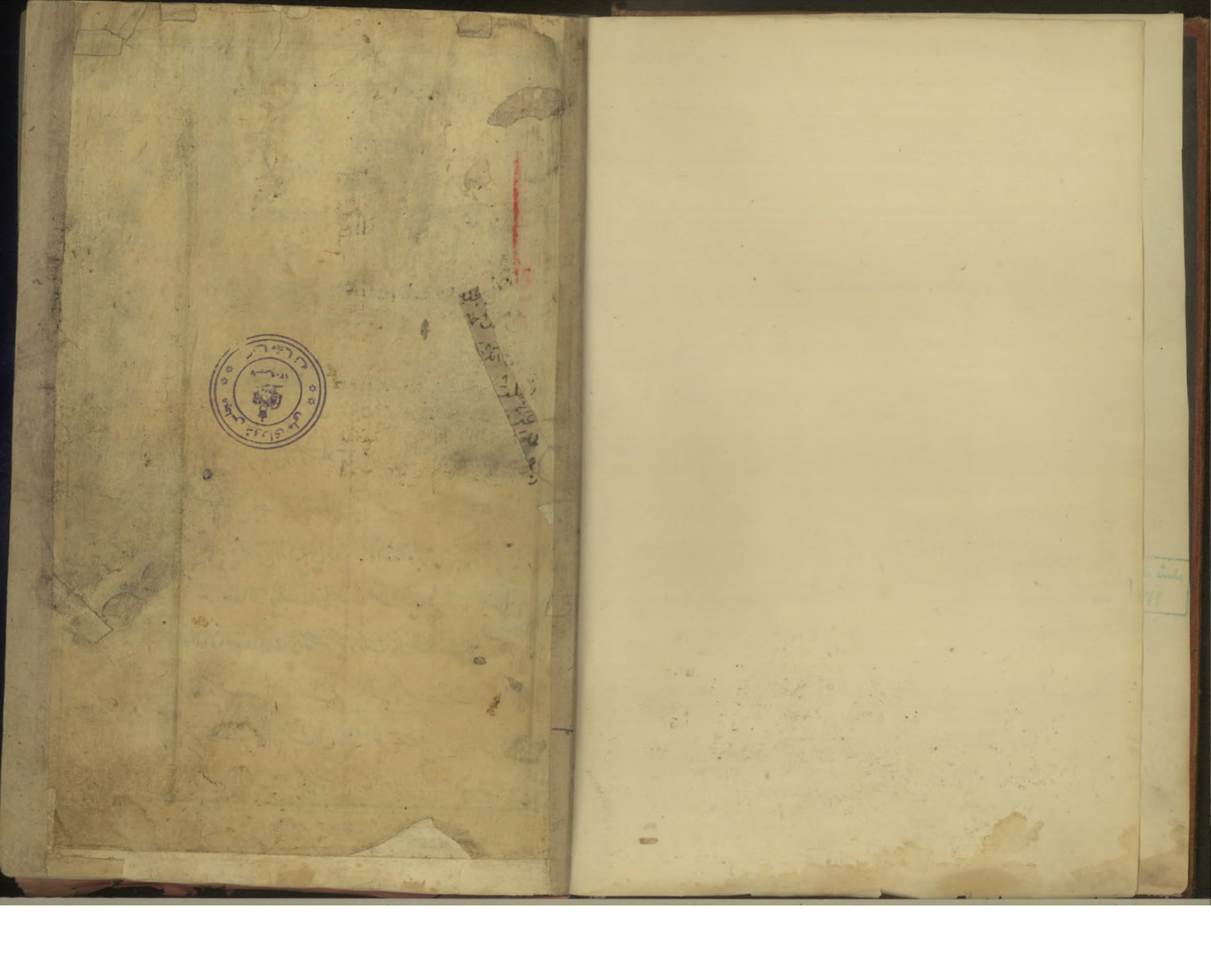



کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۸۶۷۸۹
بازدید شد
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۸۶۷۸۹
بازدید شد
۱۳۸۱


۱۸۹۱





کتاب شکرستان مسمی بسم الله الرحمن الرحیم بانجمن خاقان

زیب انجمن خاقان که زینت بزم زمان باد نام بدیع ست جلیل شاناً که خیل معانی را بعنصر بیان کرد و سیل بیان را بر مجرای زبان روان نظم

عقل کل یک سخن ز دفتر او / نفس کل یک پیاده بر در او

فعل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون

شعر عالم السر و الخفیات لدینا / لیس ما قال ربنا بضلال

درود و ثنا معدود بر روان مقدس سپهر و سمک و سماک مقصود آب و خاک رسول

خاتم ستید لولاک نظم / شمسه نه مسند هفت اختران

ختم رسل خواجه پیغمبران / احمد مرسل که خرد خاک اوست

هر دو جهان بسته فتراک اوست / شعر واکرم من تحت العریضة کلها

ومن فوقها اصلا و فرعا و محتدا / فانهم کفا اذا ما اجتدیته

وافضلهم حیا ولفا و معهدا / وامضاهم فی الحرب قدما بسیفه

اذا الاسد العادی عن القرن عردا / وبر اهل بیت و ذراری پاکش

که دراری تابناک افلاک عصمت و امامت و مصابیح مشکوة رحمت و بر اسید

شعر اشم هو طه و نون والضحی / و هو تبارک والکتاب المحکم

و هو الاباطح والمشاعر والصفا / والرکن والبیت العتیق و زمزم

علیکم سلام الله ما ذر شارق / وما ناح قمری علی الشجرات

نظم بروزگار بلند آسمان جاه و جلال / که باد جاه و جلالش مصون ز عین کمال

بلند همت فتحعلی شه آنکه کند / همای همت او آسمان بسایه بال

بزرگ بار خدائی که با خدای بزرگ / ز بی همالی او بی شبیه و شبه و همال

شعر حیث الحیاة البیض تلثم تربه / وتحل منه جبین العظما

وخطی الملوک الصید تقصد و / و تقول فیه السن الشعرا

کثرت شعرا او و تعدد و دفاتر و دواوین اقتضای آن کرد که صیرفی بصیر

و نقادی خبیر اسما و ابهای آن جواهر زواهر و احسن و ابدع آن دواوین و دفاتر

که شایسته نثار پیشگاه حضرت ظل سبحانی و درخور تحفه حضور فرخنده صاحبقرانی
داند تا بگاه دیدن و شنیدن نظر اشرف و سمع اقدس را الحق شوکت وقوع
لغو صحف رنجه ندارد و بیک رشته درکشد و بیک دفتر آورد سالیان دراز
هرکس این هوس همی پخت و این سودا همی پرد که مگر ستاره این دولت
و قرعه این سعادت شبی بنام او برآید و روزی بنام او برآید تهی دستی چند

که اگر خواهند پلاسی بافند و لاسی کلافند
بی دام پر مگس تار تن

بگنجی گرایند چون کار تن
بآخر که به خزف گهر انگاشته

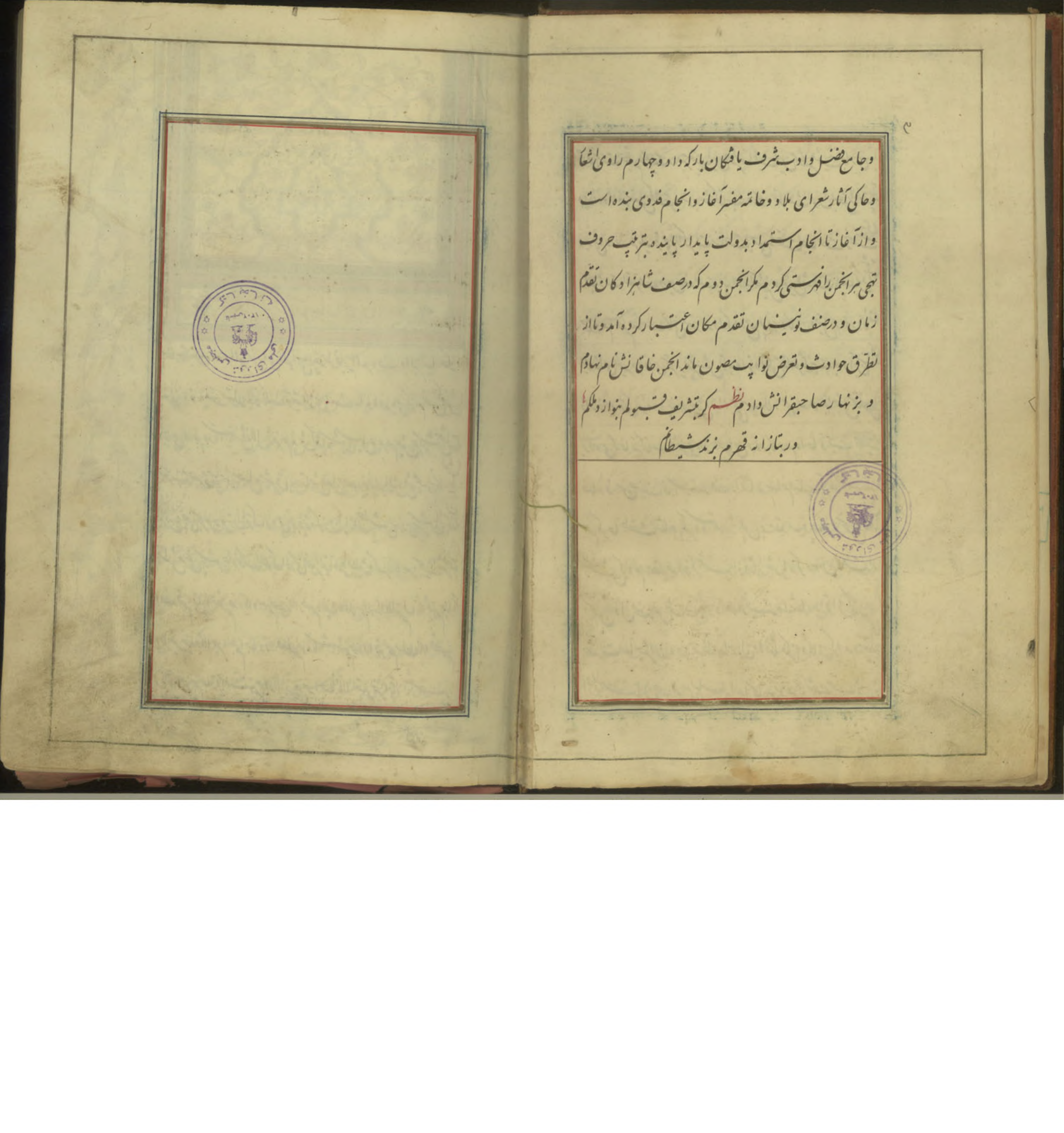
و حنظل شکر پنداشته خود هجوم مشتری و جوش خریدار نیابند بخیره همی از دوات
و دفتر اعراض کنند و با فلاک و اختر دشنام دهند غرض آنکه عذر کساد بازار را
با فلاس خریدار گویند و عیب ناروائی کالا را بگرانی بها پوشند متصدی انجام
این امر خطیر و متعهد سامان این نسخه شریف شده با بذل همت و طول مدت و تتبع
کتب و توسل اصحاب بخدمتی که مطالعه اقل خدام درگاه را میسر باشد ظفر نیافتند
چنانکه در ذیل احوال هریک اشارتی بدان کرده آید مجملا سالها این تالیف ناکرده
و این محجوبه در پرده تا سال یکهزار و دویست و سی و چهار که حضرت صاحبقران

قوی همت عظیم عزمت را بترتیب این دفتر و تالیف این مختصر مشیت جاری
و اراده نافذ متعلق گشت و متوجه شد کتاب درگاه خلافت چون بعضی را رفعت پایه
و برخی را عدم مایه فوجی را کثرت مناعت و جمعی را قلت بضاعت رخصت تصدی
و اجازت تصرف درین خدمت نمیداد به تشخیص و تعیین اشرف و تصدیق و توثیق
مخدوم اعظم صاحب کافی معتمد الدوله که درجمع پروردگان و خیل برآوردگان
بصفای ضمیر و وفای تحریر فقیر کش توجه وافر و تعلق خاطر ثابت بود این هندوی
خانه زاد ترکی نژاد و بنده حبشی نهاد عجمی میلاد محمد مدعو بفاضل متخلص
براوی که خاتمه کتاب شطری از ماجرای روزگار رم را حاویست قضیه
صادقه من صنف قد استهدف را نشانه سهام صایبه آمد

نظم

هم بکر عاطفت شاه بگیرد دستم

پس بر مقدمه و چهار انجمن و خاتمه بخش کردم مقدمه در ذکر شمه از آثار شهریار گردون اقتدار
انجمن اول مخصوص شمه از آثار و اطوار خجسته و اشعار و اقوال گزیده
حضرت صاحبقران دوم خاصه احوال و افکار ملکزادگان کرام و معدودی
از نوسینان عظام این سلسله ابد انجام سوم کاشف حسب و نسب



وجامع فضل وادب شرف یافتگان بارگه داد وچهارم راوی اشعا
وحاکی آثار شعرای بلاد وخاتمه مفسر آغاز وانجام فدوی بنده است
واز آغاز تا انجام استمداد بدولت پایدار پاینده بترتیب حروف
تهجی هر انجمن را فهرستی کردم مگر انجمن دوم که در صف شاهزادگان تقدم
زمان و در صنف نویسان تقدم مکان اعتبار کرده آمد وتا از
تطرق حوادث وتعرض نوایب مصون ماند انجمن خاقانش نام نهادم
و بزینهار صاحبقرانش دادم نظم گر بتشریف قبولم بنوازد ملکم
ور بتازانه قهرم بزند شیطانم



انجمن اول در شمهٔ از آثار دولت شاه حضرت صاحبقران

خاقان هو البحر من ای النواحی اتیته ٭ فلجته المعروف والبر ساحله ٭
تراه اذا ما جئته متهللا ٭ کانک تعطیه الذی انت سائله ٭ دریای کوه نقش نگینش ٭
بلای درهم در آستینش ٭ زلال زمزم نوش کشارش ٭ سیل عرمرم جوش جرارش ٭ مفتاح
مغرب مصری حسامش ٭ مصباح مشرق بدر تمامش ٭ عدل مصور بر چار بالش ٭ فتح مجسم بکام جالش ٭
بادرع چینی بحر و پرویزن ٭ با ترک رومی پرویز و کرزن ٭ یازان خطیش سروی سرش بار تازان
خنگش مرغی پرش جار ٭ ملک الملوک الذی قصم القیاصرة ببطشه وکسر الاکاسرة بجیشه ٭ اشرفهم انسانا ٭
اصدقهم ابنا ٭ اعظمهم قدرا ٭ اوسعهم صدرا ٭ ارجحهم افئدة ٭ اعلاهم الویة ٭ اطلقهم لسانا ٭ اثبتهم جنانا ٭
اجریهم جیادا ٭ اجراهم اجنادا ٭ اصلبهم عودا ٭ اسماهم جودا ٭ اقهرهم سلطانا ٭ اقطعهم
برهانا ٭ اعزهم جارا ٭ احسنهم جوارا ٭ ازیدهم احسانا ٭ العبهم خزانا ٭ شعر

من یهتدی فی الفعل مالم یهتدی ٭ فی القول حتی یفعل الشعرا ٭ آفتاب قمر ولیعهد عطارد وزیر
ناهید ندیم مریخ سپهبد مشتری قاضی کیوان خازن ذرات خزاین ثوابت لشکر محدد کشور
معدل نطاق ممثل رواق بمبارک طلوع فرخ اقتران میمون اتصال که بی ننگ کسوف و رنج
زوال و نقص هبوط و عیب وبال تا برار جای رجای امم و اقصی قصارای همم بنی آدم پرتو عدل
و انصاف افکنده بیخ جور و انحراف سوخته آمده و دهر مردمی و مردمی افروخته تابش
مهر و شعاع قهرش یکی بسند روس اندر پیجاده نشاند و یکی از نبت سوری خیری دمانم
آن بجا و اندر تکوین جان کند و این بجزع اندر تولید مرجان آن حدیقه آرای موالی
کرده و این حدقه ربای اعادی شعر لم تلق هذا الوجه شمس نهارنا ٭ الا بوجه لیس فیه حیاء
فیض سحاب جود سحاب فیض بحر ذهر آسمان جمال آسمان مهر جلال جان جسم عدالت
جسم جان ... شخص اسم خلافت اسم شخص عفت السلطان بن السلطان بن السلطان
والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو السیف والاقتدار السلطان فتحعلی شاه قاجار
شهریی چو نام همایونش روزگار و نماز ٭ کنی چو یاد ایا دیش کاینات و شمار
چنانکه پسند کار از اشباه نظر مشهود است آینده کار از انیز بتواتر معلوم باد که تا از نوع
انسان شی لوای سرکشی افراخته و شمند سبقت تاخته بعزیمت عقل و دو فور حزم و فرط عزم

وجمع مال وکثرت عشیره از امثال ممتاز آمده و از اقران برتری جسته بصدرت
جهانبانش بجهانبانی و عالمیانش بکیستی خدائی تن درداده وگردن نهاده اند
تا سال تحریر این تذکره که از روی حساب اسلامیان هزار و دویست و سی و چهار
سال از هجرت ختمی خاتم و فخر بنی آدم گذشته مانده این رحمت الهی و شامل این فیض
نامتناهی که غافر ذنب عامه و ساهی و مایه عیش دهقان و سپاهی است نه بملاحظه بصر دیده
شده و نه بمطالعه سیر شنیده عبورش عمارت ویران کند و مرورش مرمت ایران نظرش
سها را خورشیدی بخشد و مددش گدا را جمشیدی دهد مجاورتش بهمن نیانی کند و مطارتش
قطره عمانی از سطوتش اهرمن امنی کند و با رفعتش آسمان زمینی معماری عدلش زمین خراب
نایاب تر از عنقای مغربست و فای مطرب و خاک نایابی ناپیدا شان تر از ثمر بیداست و رشد
بلید تاجدارانش باج و خشند و منت برند و کشور خدایانش خراج دهند و سلامت خرند
شعر ملک یحیی بحجته فی خمسة ٭ الفی الحسود بها فات لما به ٭ من وجهه و وقاره و جواده ٭
وحسامه بیدیه یوم ضرابه ٭ قمر علی رضوی تسیر بصیت به ٭ والبرق یلمع من خلال سحابه ٭ بامید
آنکه این نعمت عظمی و عطیه کبری پیش گیرد و افزونی پذیرد بر سبیل شکر این مخصوص نمونه را زینت
کتاب ساخت و بعد بعجز ار ستایش بذکر مجملی از نسب همایون و ایضاح اروغ میمون

و بیان شطری از احوال معاصرین اجداد بزرگوار و ایراد برخی از فضایل و فواضل خاصه
حضرت شهریار پرداخت تا پسندگان این خجسته تذکره را برای آگهی فی الجمله
رجوع بکتب مبسوطه تاریخ لازم نیاید

مقدمه در ذکر مجملی از نسب ایل جلیل قاجار و وقایع اجداد شهریار گردون اقتدار تا ذکر جلوس همایون و تقسیم ممالک و مناصب

ایل جلیل قاجار طایفه از طوایف و قبیله از قبایل ترکست که نسب آن قبیله بزرگ
بیافث ابن نوح علیه السلام منتهی میشود و قاجار خان که این طایفه گرامی بنام نامی و اسم
سامیش موسوم است ابو البطن این قبیله جلیله و منتهی الیه این سلسله علیه حضرتش از اجل خانان
ترک و اعظم بزرگان ترکستان محسوبست بوفور شهامت و فرط حشمت معروف بود
و بکثرت اولاد و ازدحام تابع موصوف بعده اولاد کامکار و اخلاف نامدارش
علی التناوب هر یک در فزایش عدد و زایش مدد سعی جمیل مبذول داشته چنانکه بدو بحر
مبدل گشت و خیمه و بر بد پای زرتا نوبتیان بام این نیلی حصار بآوای نوبت دولتداری
و کامکاری شیر بیشه دلاوری و شمشیر نیام بهادری سلطان حسن خان بایندری گوش
بدخواهان این سلسله علیه عالم گیر را کر کردند و از نام میمون و القاب همایونش پیرایه خطبه
و زر در ایران و روم خاصه اخلاط و آذربایجان بپایمردی تدبیر و دستگیری شمشیر مالک

رقبه انام و قابض ازمه مهام گشت خدمتش را با سلطان مراد خان قیصر و سلطان ابو
سعید گورکانی محاربات عظیمه و مجادلات مهوله اتفاق افتاد چنانکه متون دفاتر سیر
خبر بدان می دهد تا طلوع نیر دولت شاه اسمعیل صفوی که بعزایم علوی جهان کهن را نوی
بخشید و بصمصام هندوی دهر منحنی را مستوی کرد احفاد آن سلطان ظفرمند در ولایت
موروثه خود کامکار حکمران بودند بملاحظه پیشی ندبر رعایه خویشی و باقتضای قدرت باهتمام
قرابت در ایشان بدیدهٔ اخوت نگریستی برادرانه نامه کردی و دوستانه پیام دادی و برین
نهج تا زمان دولت و ایام شوکت شاه عباس ماضی که بدلالت اوهام قاطع ارحام
شدی و بخیال ما پسند قاتل فرزند تا از جمعیت این طایفه حدود ملک را سدی سدید کند
و بتفرقه شان سد خلل جاوید از یورت خود کوچ داده بروشاهجان و گرگان و گنجه و ایروان
جا داد با تضعیف سلطان و تفریق اخوان باز هر یک در هر ولایت سر سروری افراختند
و سمند برتری تاختند تا بحکم تلک الایام نداولها بین الناس روزگار دولت صفویه بشام رسید
و ایام مهلت آن سلسله بانجام آمد محمود ولد میرویس غلجائی افغان که بجلش نام نشنیده بود
و نان ندیده خلقا و خلقا ارذل بنی آدم بود و حسبا و نسبا اخس اهل عالم با جوقی از دیوخصالان
نیمروز و زابل و فوجی از اخشامیان مکران و کابل غایت تسخیر کرمان کرده در مدت چهار

انجا فتوری در کار دولت شاه سلطان حسین معلوم شان گشته پس از استخلاص کرمان
بر جناح استعجال کوچ بر کوچ مرکز اصفهان را دایره وار در میان آورده از قحط کار رعیت
و شاه تباه شد و غریو گرسنگان از ماهی بماه بر آمد در وقوع این فتنه خان جنت مکان
محمد علی خان قاجار که جد بزرگ شاهنشاه گردون وقار است دارای طبرستان و گرگان بود
و درگهش ملجا و معاذ بزرگان از غلبهٔ افغان و غلای اصفهان بمقتضای فتوت عرق حمیتش را
بهنگام ضربان آمد و خلط عصبیت را وقت هیجان با بزار سوار جرار که شیران نیستان تیر کمند بودند
و در آغوش عجوز کمان که دایه پیر ترکانست آرمیده تا اغاثه سلطان کند و ازاله افغان فرماید
از گرگان باصفهان عزیمت فرمود در اصفهان باندیشه آنکه حضرتش بقصد ملک بادیه پیمای اصفهان
گرا شده است امنای سخیف الرای و اولیای ضعیف العقل دولت باخر آمده صفویه مقدمش را
که باعث حیات مزید و موجب شوکت جدید بود موقعی لایق نگذاشتند حضرتش نیز مغضبا
علیهم و معرضا عنهم با شیران بگرگان راند و آن گله را گرگان بی اندیش از دوری نوشدارو
از جنت و نفرت مومیایی از شکسته فغشیهم ما غشیهم تفصیل ماجرا را تاریخ جهانگشا خاوریست
نواب شاه طهماسب که ارشد اولاد شاه سلطان حسین سعید شهید بود در حوالی قزوین از بیم
افغان طرید و وحید بارشاد خواهان دولت و هدایت پروردگان نعمت دست توسل بعروه

الوثقای حمایت خان جنت مکان زده حضرتش از من حوادث و خدمتش را مغرور ب
ساحت بارگاه رفیعش هر چه لایق است کرد در حق چنین جباری از جهان صاحب تخت آرای بعمل آمد
اضعاف بعمل آورد مساعی جمیله اش آب گذشته بجو آمد و رنگ رفته بر رخسار دولت جم
اعلام منزل کرد و از تعاقب اطراف بستان خار اشکاف منتقل شد نهضت خراسان را ضمیمه اعمال خویش
کرد و ضمیمه اقبالش ساحت نادرشاه افشار که در خفیه جویای تخت و تاج بود و آماده جبایت
خراج در سلک امرای خراسان ادراک سعادت خدمت کرد و تا مقصود بعمل آرد آغاز
سعایت شاهزاده کم تجربت نیز رعایت حقوق خدمت و ملاحظه قوام دولت
بتیشه بیداد ریشه دولت کند و بدست بیخردی خاک در دیده بخت افکند نظم بشمشیر بیداد
بر تخت زر، بریدش از کین سر تاجور، بعد از آن بتفصیلی که در تاریخ جهانگشای مسطور است
شاه طهماسب را منزوی خود لوای جهانگیری افراخت و رضاقلی میرزای پسر او که با شاه طهماسب
سمت مصاهرت بود باشارت پدر مباشر قتل او شد و بعد مدت چهارده سال به نیروی
تیغ سوزان و رمح فروزان نظم بایران و توران بهند و بروم، بلند اختر خسروان کرد بوم
باین استیلا کسی را همسر ندانستی و ثنی را برد نشمردی پیوسته در اندیشه آن بود که نهال سرکشی جویبار
جلالت و سرو آزاد بوستان سلطنت محمد حسن خان قاجار را که خلف الصدق نواب غفران مآب

فتحعلی

فتحعلیخان است و جد بلا واسطه شاهنشاه صاحبقران بچنگ آرد و از خونش زمین بجاده رنگ
تا مگر قاطع این سلسله علیه گردد و دافع این بلیه از خود و اولاد شود غافل که تدبیر سد راه تقدیر
نکند لا مرد لقضاء الله و لا مفر لحکومته بالیت از آن پی و پشت ستوده صاحبقرانی زینت
تخت و زیور افسر گردد که انتقام مظلومان کشد و کیفر ظالمان دهد منت خدا را که بی نیل
این مامول در سنه یکهزار و یکصد و شصت هجری خلاصی ایران به تیغ جمعی از امرای افشار هلاک شد
پس از شیوع این خبر خان آسمان شأن بفیروزی از دشت باستر آباد نهضت فرمود بزرگان
قاجار سر بر سم سمندش سودند و کشور خدایش ستودند چون مسموع خدمش افتاد که آزاد خان
افغان و کریمخان زند که دو بیگانه ناپسندند و دو دیو رسته از بند در عراق و آذربایجان
بدعوی ریاست و لوی سیاست ترشندی بخش دلهای شادند و خرابی بخشای کشور آباد از گردان
با شیران ثریان با آزاد خان اولا تاختن آورد و بروش روانه کرد و از آن پس با کریمخان
کرة بعد اولی و مرة بعد اخری در عراق و فارس ساز نبرد آورد و سر آن نابکار را زار کرد تا در سال
یکهزار و یکصد و هفتاد و دو بخیانت پروردگان بدرود جهان فانی کرد و برکت ملکه عفت و عدالت
در همین مرتبه عظمای شهادت آهنگ ملک جاودانی نظم زمین آسمان بزرگی نهفت سپهر مهی
گشت با خاک جفت، حدوث این واقعه موجب استقلال کریمخان گشته سرافرازان این دودمان

نامدار و یکه تازان ایل جلیل قاجار را از استراباد بعراق و فارس آورد پادشاه کشور
گیر و خاقان عدیم النظیر محمد شاه قاجار را با خورشید عالم افروز و آتش هوش سوز
نواب فرزند کامیاب حسینقلیخان که حضرت شاهنشاه صاحبقران از این علت قبول خلعت
جانشینی آن سبب وصول مملکت جهان آتش بزرگ عم تاجدار است و ایشان خجسته
نامدار شعر دو شمشیر پرنده از یک نیام؛ دو شاهین پرنده از یک کنام بالقیام مرام
تعزیت از استراباد بری آورد و بهانه تربیت از ری بشیراز برد بعد از آنکه استقلال
در خود مشاهده کرد آسمان مهر خلافت و آستین دست جلالت نواب حسینقلیخان را بالنفس
حکومت دامغان از شیراز رخصت انصراف داد و پرستاران پدر و هواخواهان حضرت
از هر سو چون ذره با آفتاب و قطره بدریای آب با شتاب تمام شتاب گرفته حضرتش هم بحکم غیرت
شعر نه زی آب سرد و نه زی نان گرم که دارم ز رامش پس از شاه شرم؛ مرا آب خون
باد اندیشه به، مرا نان درانبان درویش به، شمشیر کین را بفسان کشیده و خنجر انتقام را
از میان بر آورد و بتفصیلی که در خجسته کتاب شاهنشاه نامه مسطور است ابقا بر مقتضی وطنی
ناکرده نظم به یکدشتگان شان بگاه دیه خاک. بآیین آتش افروخت در هر مغاک. تا سال هجری
فال مبارک ورود مسعود یکصد و هشتاد و پنج هجری مطابق پارس ئیل فرخنده تحویل ترکی

از بطن

از بطن پاک بلقیس عهد و آسیه روزگار که گرانمایه صدف گوهر شاهوار وجود شهریار
جم اقتدار است و احسن و اشرف خواتین الوس قاجار در پنجم شهر شوال المکرم
شب مبارک پنجشنبه همانا سید عالم که از خدای پاکش درود باد اشاره بدین مولود مسعود
فرموده سرود بورک لامتی سبتها و خمیسها دو ساعت و نیم از غروب مهر جهانتاب
و استتار قرص آفتاب گذشته یا که مهر از روی او شد در حجاب داور بیهمال و خداوند
عدیم المثال دهر نوال و بحر کمال که مظهر متقابلات جلال و جمال خدای متعال آن سعادت
و اقبال بعز ظهور در افراسر در و سر قدوم میمنت لزوم عرصه جهان از محراب نماز آسمان ارکان
فرموده و زمین دامغان را مقصد نیاز روشنان شعر قد شرف الدار رضا اش ساکنها
و شرف الناس اذ سواک اناسا ببرکت این نوزاده آزاده و شرافت این مولود مسعود
زمین مسجود فلک گشت او بشر محسود ملک مولد معبد املاک شد و خاک مطاف افلاک
مرکز قبله جای محیط آمد و مرکب بوسه گاه بسیط شعر بشری لقد انجز الاقبال ما وعدا
و کوکب المجد فی افق العلی صعدا نظم دهر بر آشفته را نوبت سامان رسید کشور بی ضبط را
مژده که سلطان رسید تا بحر است انجم و مردم و صیانت ملک و فلک ایام جهان
بنظام کشید و تقاضای جلوس بخرام آمد چون رشته قلم قدرت این بود و نیز رشته

لوح مشیت چنین کرد در تحصیل علوم جهانداری و تکمیل رسوم کشور خدائی ذات اقدسش را
از هیچ آموزگاری زحمت شبه و منت تعلیم ثابت نیاید و بهیچ آفریده برسبیل وجوب
خفض جناح نفرماید پیش از مدت شش سال بینائی و شنوائی بدرجه رسید سیراز دیدار نوابش
وگفتار شیرینش فزایش نور و زایش سرور روزی نبود و از طلعت میمون و ناصیه همایونش
نصیب بهجت و فیروزی نه در یورش بسطام بوقاحت خدام نکوهیده انجام کافر نعمت
وداع این جان جهان ناکرده بدرود جان کرد شعر جبل هوی لو خر فی البحر اغتدی
من وقعه متتابع الازباد نظم ازان پروز پادشاهی دریغ بهردم زدم تا بهای دریغ
اما از اکتساب آنچه بدان کس را از پدر شخصی و مربی نوعی ناگزیر است در نهایت قلیل
ذات اقدسش وجود مقدسش را عاید بود و کمالات بالفعل عقل بیوبخشش را حاصل هنگام
کفی وشنودی و بینز ابتی و کشودی شعر حوی من الفضل مولود بلا طلب اذ فعات
الاعجز الطلاب مکتسبا او درسنه ۱۱۹۳ یکهزار و یکصد و نود و سه زمانه زمان عمر گرانمایه گردش
ماه و سال بپایان آورد و الوار ناستوده اطوار زند بحکم سجیت ناپسند هنوز آن جنبه در میان
بود که بداعیه سروری نظم این مرا آنرا همی زد مخلب آن مر این را همی زد منقار
پادشاه افراسیاب عزم فریدون حزم محمد شاه دانا چون دید که آن گروه نادان زا

بخود افتاده که پروای ویش نیست از شهر شیراز خلاصی جسته باهنگ طبرستان و استراباد
که موروث آبا و اجداد بود سبقت از باد گرفت بعد از وصول بآنسامان سالی دو به نظام
امور احرار و انتقام فجور اشرار و استحصان امن و استحکام مخزن و مرمت خندق و بارو
و تهیه پیاده و سواره دران بوم و بر روز بسر آورده در سال یکهزار و یکصد و نود و شش هجری
بعزیمت تسخیر ایران و تدمیر میران زین بر بکران نهاد و اول تسخیر گیلان و استیصال
هدایت خان گیلانی داد و دیگر سال بکسر سورت و نقض شوکت علیمراد خان زند بطهران رای زد
وی تاب مقاومت نیاورده از ری باصفهان رفت و در عرض راه بعارضه موت در گذشت
سال دیگر بهدم بنیان و هزم ارکان جعفر خان همت گماشت و کامروا گشت از آن پس
بتوجه آذربایجان انضمیمه عراق کرد و بعزیمت مرز جم را بخسرو آفاق داد نظم لبالی ز کرمان
برآورده دود ابالای دگر خاور را از اکشود ابنهفتی از گوش لبان و ماهرویان تفلیس وانجاز
و بهر دار شک رسته طراز کرد و شرم شکرستان اهواز و بر گفتی از بارقه سنان
آتشبار و صاعقه تیغ دوزخ شرار مزرع بردع برافروخت و خرمن ارمن سوخت به نیروی
پنجه میر گنجه بشکنجه کرد و ببازوی زورمند دارای دربند به بند آورد شی از تیغ یاسایش جان
بسلامت برد که جوشن خدمت پوشیده و کسی از زهر قهرش تلخکامی ندید که شربت اطاعتش نوشید

آتشی در دودمان افشار و زند برافروخت که سر بفلک اثیر کشید و زبانه بچرخ
بلند بر داند و خشک سالیان این دو طایفه را که محاسب وهم از احصای آن بعجز اعتراف
کند بشمشیر کین بسته و بخور این سپرد و پوشیده نماناد که خدمتش را از تجمع گنج و تحمل رنج
و قبول زحمت و ترک راحت و ساز لشکر و فتح کشور و بدم ماسن و قمع دشمن منظور تشیید بنای
سلطنت و غرض تمهید بساط معدلت حضرت صاحبقران گیتی ستان بود تا بروزگار دولت
و دوران بهجتش عالیان باده بی خمار خورند و مهره بی مار برند بی آفت نهنگ غواص لئالی
بچنگ آورد و بی مخافت پلنگ صیاد آهوی رعنا شکار کند حضرتش را تفویض ولایت عهد
و تودیع اسرار ملک و تسلیم اسباب سلطنت مقتضی المرام فرمود و با طلاق ید و اجرای حکم
و نفاذ امر مطلق العنان و آنچه بدان سلطنت قوی گردد و مهابت عظیم شود قولا و فعلا جانب
اقدسش را باقصی الغایه رعایه فرمودی در اصلاح امر و قوام کارش سرا و جهرا مبالغه کردی
مملکت فارس و سواحل عمان را که بوسعت فضا و سلامت هوا اوسع و انفع ممالک ایرانست
خاصه تیول و موقوف تصرف حضرتش داشت و در هر چند سال باری تا تجدید عهد و تشیید
امر کند خدمتش از شیراز بری آوردی و پس از استیفای صحبت و استقصای وصیت و تسلیم
کنوز و تلقین رموز باز بمقر عزتش روان کردی و شاهنشاه صاحبقران نیز در بنادر و امصار

وزابلستان و کرمان با فتنه جویان و آشوب طلبان زند و افغان آن عمل کردی
که باشیطان کند روشن شهاب و با عجزه رعایا و ضعفه برایا آن کرم کردی که با عطشان کند
گریان سحاب تا سال یکهزار و دویست و یازده هجری که آن پادشاه جهانگشا را اول سفر آخرت
و آخر سفر دنیا بود تا ذات مقدسش را آخرین وداع کند بطلعت خجسته نظر باز پسین گشاید اعلیحضرت
شاهنشاهی را استدعای لقا شد که مستودع بقا شود درین دفعه بیش از پیش در استحکام امر سلطنت
و اتمام کار ولایتعهدش اصرار فرمود و الحاح کرد خدمتش را پس از وداع اذن رجوع داده
بزبان حال میسرود که شعر ماذا الوداع وداع العاشق الکمد هذا الوداع وداع الروح للجسد
و خود با سپه رایات نصرت آیات را بتادیب والی قراباغ و تسخیر قلعه شوشی همسایه سپهر
کرد و بخانه مهر تسخیر آن بار دیگر محک ارادت دلیران و معیار جلادت شیران ایران قرار داد
جیش همام طیش با مید افزونی و آرزوی بیشی در عروج بمعارج بروج از نور بصر پیشی گرفتند
و در ولوج مضایق دروب از باد صرصر گرو بردند چون بنا بیده آن سنگ کار را بر خود چون
حلقه انگشتری تنگ دید بناچار از صعب راهی که مور را بران مجال مرور و مار را بران امکان عبور نبود
با اعیان عیال و اصحاب اطفال را جلاجا فیا فرار اختیار کرد آن قلعه را که کهکشانش نردبان نمودی
و کیوانش آتش پاسبان با خزاین موفور و دفاین نامحصور بنا کام متصرف شیران غیور و دلیران

جور داد و دارای فیروز روز و خسرو جهانسوز با اطفاء لهب و اخماد غضب بقتل قلعه کیان
دا سر پردگیان فرمان داد بروزی از خون کشتگان آن کوه سرکان یمین شد و از چهر
مهوشان خیمه لشکریان باغ یاسمن بسین هوای تفرج و هوس تنزه با معدودی از شکاریان حرم
بدان قلعه نادلکش هوای نامبارک بنای شوم تصرف نموده توقف عزم فرمود روزی چند را
بشکار گور و گوزن و صید آهو و تذرو و فرح بخشای خاطر اشرف گشت تا شب بیست و پنجم ذیحجه الحرام
همین سال دو نفر از پیشکاران پیشگاه خلافت و پیشیاران خیمه خلوت را بمکافات توانی
در خدمت و کیفر تکاهل از مواظبت حراست وعید سیاست کرده تهدید بقتل فرمود و بعد از
آسمان و زمین را دهنده دیهیم و نگین سوگند خورد که فردا هر دو را مایه آگهی چاکران و سبب
عبرت دیگران سازد یعنی از آن محیط مرکز روانه کند و از آن سنگ سر بزیر اندازد و بمفهوم
حکمت
اذا نزل القدر بطل الحذر پی آنکه آن دو کافر نعمت خیانت پیشه را بنوید راحت و امید
مطمئن دل آسوده نفس فرماید و یا بمقتضای حزم قید و حبس کند در همان خیمه که آن دو بیدادگر
شوم حراست آنرا موکول بودند و خدمت آنرا موکل بی تردد خاطر و وغدغه دل سر آسمان فرو تن
رنج بر را بر بالین استنامت و بستر استراحت نهاد شعر یا راقد اللیل مسرورا باوله ان
الحوادث قد یطرقن اسحارا نیمی از شب گذشته آن دو خاین دل سیاه پوست از تن جان دوست

بخلاصی جانی که دور آتش جاودانی باد پروا از آشوب جهانی ناکرده با تیغ آخته بر بالین آن پرویز
زمان و دارای دوران تاختند و به بزرگ کاری و نخست فعلی که نه مرتبه ای استسازان ای
گفتن آن و نه جمع خسرو پرستان تاب شنفتن اقدام کردند شعر سر تاجدارش نگونسار شد زمین تیره
آسمان تار شد دریغ آن بر و برز و یال گوی دریغ آن فر و افسر خسروی از بیم اطلاع و انتقام
خواص صادق خان شقاقی را که اعظم امرای بار و ندیم خلوتگاه شهریار بود و مناص دانسته تا از سخط
او خلاص یابند افسر و گوشوار یاره و سوار حمایل و زنار خاصه سلطنت را برداشته بدو پیوسته در نهان
سازشان پیش سپردند و براز آگاهیش دادند بفردا که صبح نفس سرد برکشید مهر با رخ زرد برآمد
بزرگان لشکر و میران کشور را بر ماجرای دوشینه وقوف حاصل شد نظم پراکنده شد لشکر
از مرگ ران برآمد چکاچاک گرز گران در آن سرزمین از سپه کس نماند جز آن کاسمانش بسر تیغ راند
هر کسی سر خویش گرفت و راهی در پیش حاجی ابراهیم خان اعتماد الدوله با فوجی از پیشیان مازندران
و عراق بعضی از خیام و بیوتات پادشاهی را که برداشتنی دانست و برداشتن توانست برداشته
از راه اردبیل مرحله پیمای صوب دار الخلافه گشت نواب حسینقلی خان و سلیمان خان قاجار نیز
که در آدینه بازار متوقف بودند واقف از کار گشته سرگشته از راه طالش با مشقت و چالش خود را
بحوالی ری کشیدند علیقلیخان سردار ایروان که برادر کهتر سلطان سعید شهید بود نیز از راه تبریز

باهزار ستیز و آویز شهریاری خیمه برافراخت اقتضای آن همیکرد که قبل از ورود موکب مسعود
اعلیحضرت شاهنشاهی بطهران درآید و از خود سرایدا امیرالامرا میرزا محمدخان قاجار دولو
که امیری آسوده سال خورده بود و بزرگی مجرب روزگار بر ذلت صدق گفتار و حسن رفتار ممتاز
اقران بود و بقدمت خدمت و فرط ارادت مختار سلطان ناظم مناظم ری بود و خازن خزاین
کی باستصواب رای ملک آرای مملکت پیرای جناب جلالت مآب صدرالوزرا فخرالکبرا میرزا محمد
شفیع صدر اعظم که از بنان و مداد مبارک بنیان ملک را استحکام دهد و قوام سلطنت را امداد
و مستند و باقتضای آگاهی و حکم و دولتخواهی نه در برای شی فراز کرد و نه دیده بر روی کسی باز داشت استقبال
موکب اقدس شاهنشاهی را هر روز مسرعی براه داشت و دیده و دل را مقیم شاهراه سایر امرا و باقی اعیان
نیز تا سه سال بعرایض نیازمندانه مشحون بتعزیت سلطان سعید شهید و تهنیت سلطنت جاوید اقدام
نمودند و تشریف خدمتشرا ابرام مالاکلام کردند خاقان صاحبقران نیز پس از اطلاع بر ماجرا و مطالعه
عرایض امرا در چنان انقلابی که هر دشتی بغنجوانی بود و هر زالی رستم دستانی هر باره روئین
حصاری بود و هر باده اسفندیاری بکسر پر و از عقاب کردی و ذره نازبا قتاب بامعدودی
از خواص حضرت از دارالعلم شیراز بعزیمت ری که تختگاه کیانست همت آهنگ جنبش سحاب و سیم
تابش آفتاب رخ چو کشتی که موجش برارد ز آب بشبکیر دو اوار دو اسبه تاختن فرمود

داحرار و اشرار را بتابش مهر و آتش قهر سازنواختن و گداختن هو طوراً امر من ناقع
السم وطوراً احلی من السلسال تهرستان جمعی از قواد لشکر و عمال کشور برسم پذیره سر بر سم
اسبش سودند و تهنیت دواکش سرودند تا روز مبارک دوشنبه پنجم صفرالمظفر هزار و دویست دوازده
هجری دولت غلام و بخت مساعد جهان بکام از فرود ورود و صول زینت بخشای تختگاه
نجم و شادی آرای اورنگ جم گشت از شکوهش سرهای افراخته و شمشیرهای آخته بگریبان خزیده
و نیام گزیده تا پیدا از مانند بخت را به بستر خسک ریخت و تا پیکار نشاند فتنه را بدیده تنگ
ولی بمقتضای حمیت و فتوی غیرت هوای جلوس سریر زر و سودای استعمال افسر و کمر را موقوف
بطلب خون ریخته فرمود و صفرای انجمنه با فوجی از ملیجان رد رنجش و نهنگان بحر خروش و شیران
آهن پوش بی انتظار استجماع لشکر و ملاحظه استجمام تگاور بجانب قزوین که صادق خان
ناسپاس راه حق ناشناس کنده و کاخ دولت را محکم اساس یورش فرمود چون جزای عمل و جاسوس
اجل شرنفه حبیشه و تدبیره النصر والحافظ الطبا والعوالی بی منت امداد و زحمت اجناد
چندان از آن دودازا بر خاک هوان افکند و از آن ناگزیر دار روزی ددان کرد که شعر
تجری الجیاد من القتلی علی جبل، ومن دمانهم یدحضن فی وحل، ومن جماجمهم یصعدن فی نشز
ومن ذوابهم یقمصن فی شکل، شیران رکاب چون جوعان هوال و عطشان بزلال ادمان

خارمایه لئام تیغ انتقام نهادند پس از انهزام تا یکروزه راه تعاقب کرده همی سر آوردند
و زر بردند آن برگشته بختان نادان بر تخت خرابی و غدر جرائم اسباب خاصه سلطان شهید را
با آن دو پلید و عزیمه چاکرانه انقیاد درگاه شاهنشاهی داشت اگرچه سیاست آن دو غدار نابکار
در جزای این جرم چنان نبودی که بر کین طاوس زنبور سمار ولی بشیمه چاکران و تشفی هواخواهان
جثه خبیثشان را بآتش افروخته خود که جهانی بدان سوخته بود سوختند چاکر از اینک خشنود
جمعی از امرای نامدار را باشی چند از بزرگان قاجار تا نعش پاک و تن تابناک سلطان سعید شهید را
بدار الخلافه نقل کنند بشوشی فرستاد و بسامانی که شایان شاهان زنده است شعر سری نعشه
فوق الرقاب وطالما سری جوده فوق الرکاب و نایلا مر علی الوادی فمشی زمالا علیه بالناس
فلنکی ارامل نظم زهامون تن پاک دیرینه کی چو شاک اندر آورد گردان برمی پذیره شد کش شاه
با مهتران سراسر چو زی مهتران کهتران پس از قیام مراسم تعزیت و اجرای خیرات و تعیین
موقوفات با جمعی از حفظه کلام و حملة اسرار و علمای مجتهد و امرای مجاهد بنجف اشرف علی
مشرفها آلاف التحیة والتحف مشرف ساختند شعر ماکنت احسب قبل دفنک فی الثری ان الکواکب
فی التراب تغور و اطراف مملکت از آشوب طلبان بی بضاعت و دزد منشان نادیده دولت
که از بیم تیغ جهانسوز سلطان شهید حیدر دیوآسا در مغول کنامی روز همی بردند بدعوی سروری شهرها

کو از بس وسعت بباره بخجند و بحصار تبریز درآمده بال بازارگان و عرض بچارگان را
برآورده در همانجا گرفتار گشته باشاره قهرمانی یکباری وداع نفس و بدرود هوس
کردند باغ ملک از خار وجود ناکسان پیراسته گشت و چون رسته چمن آراسته ایام را
هنگام آرام رسیده و زمانه را زمان امان آمد جلوس همایون بروز نوروز فیروز
گرگز دیده جهت جشن عجم پادشاه عرصه فلک روشنی بخش کاشانه ملک و ملک رایج اسواق
مالک آفاق رواج مفلس رواج خالص بهای قلاب چراغ طلاب یعنی آفتاب عالمتاب
شحکاه حمل را که نقطه اعتدال ربیعی است و محرک قوای طبیعی بفر نزول و یمن تحویل سعادت دلیل
زینت و بهجت تازه داد و شاطه نامیه طره و رخسار عروس باغ را از سنبل و لاله ساز
غالیه و غازه درچنین مبارک روز دلفروز حضرت شاهنشاه صاحبقران نیز باستدعای
کافه علما و سادات و امرا و ولات از سر همایون و خنصر مبارک افسر و انگشتری را رونق
مهر و مشتری داد و از ساعد قوی و میان خسروی سوار و کمر را بهای جوزا و قمر با فر جمشید
و فروغ خورشید باستدامت دولت و استقامت ملک از روی توجه کامل و حضور دل
افتتاح بنام خدای بخشاینده مهربان کرده بباغتی که دلالت بر دوام عمر و بقای عز کند
چون قدر کمال بران عرش بالا رفت و چون نقش مراد بر کرسی نشست شعر من یزده بر

سلیمان فی الملک جلالا، و یوسفا فی الجمال و ربیعا ینضاحک الغیث فیه زهر الشکر فی ریاض العباد. از خاص و عام دعای دوام بر فلک مینا فام براید و روح الامین آمین گفت و راوی تاریخ در پیشگاه کاخ بانشاد این قصیده استاد زیور صباح همی داد القصیده

دو آفتاب کزان تازه شد زمین و زمان / یکی بکاخ حمل شد یکی بگاه کیان
یکی مباشر آثار سیر هشت افلاک / یکی مکاشف اسرار ربط چار ارکان
یکی چراغ شبستان عیسی مریم / یکی فروغ تجلای موسی عمران
یکی نتیجه انوار قدرت ایزد / یکی خلاصه آثار رحمت یزدان
مطیع سیر یکی شد ظهور لیل و نهار / طفیل ذات یکی شد حدوث کون و مکان
زخاره پر گهر آمد از آن دفاین این / زخاک خار تر آمد ازین نتایج آن
فواید اثر آن بود مربی جسم / رواج کرم این بود مفرح جان
ازان کواکب تابان همه کشیده لگام / وزین مواکب شاهان همه گسسته عنان
هم از مآثر آن شاخ پر گل و نسرین / هم از مکارم این کاخ پر دُر و مرجان
زفیض آن شده عالم چو عرصه جنت / زعدل این شده گیتی چو روضه رضوان
ازین مدایح توام دلا خموشی به / که تا ز شرک نه بینی زیان ازین برهان

میان این دو چه نسبت یکی بشاه کن / گزین کمال شاه شود ازان نقصان
یگانه بقای شتابش و شتاب بقا / یکی زمان حیاتش بود حیات زمان
باین دقیقه مگر راه مدح آن پویم / که بوده بهر حدوث زمان این پویان
گزین شهنشه علی شاه آنکه نصرت و فتح / بظل رایت منصور او گزیده مکان
جهانگشای خدیوی که خسروان بسته / به پیشگاه جلالش چو پیشکار میان
زفضل و حشمت او محو گردیده سپهر / زعدل و رحمت او در نبشته دور زمان
صحیفه های مرسم برسم اسکندر / صفیحه های موسم باسم نوشروان
فروغ آتش تیغش بدیده ابطال / خیال آب حسامش بسینه شجعان
عیان چو شعله نیران بلجه دریا / نهان چو لجه دریا بشعله نیران
نشست خسرو گیتی بیمن بخت سعید / صباح عید چنین بر فرازگاه جنان
بپای تخت شهی شاهزادگان جسته / چو فرقدان مقرب بپای عرش مکان
همه بفکرت و ادراک سالخورد و کهن / همه بفطرت و اقبال خوردسال و جوان
تمام یوسف عهد و تمام عیسی عهد / همه چو گوهر عقل و همه چو جوهر جان
سحاب بر تر از انجم کسی ندیده ببین / فراز انجمن انجم سحاب شادروان

زیکطرف وزرا در نظام ملک زمین — زیکطرف شعرا در ثنای شاه زمان

چو در جناب فلک سای موسوی روان — چو در رکاب همایون احمدی حسان

ز بحر دیار طبقهای گوهر آوردند — ببارگاه جهاندار حضرت سلطان

رهی که بود تهی دست بر در افشاندش — جواهری که بماند به هر جا و بدان

بلی لآلی منظوم بحر طبع صباست — جواهری که نیابد نه بدل شاه زمان

غرض بطالع میمون بصبح عید سعید — قدم بگاه کیان زد چو شاه کی دربان

نوشت کلک صبا از برای تاریخش — نهاد و فتحعلی شه قدم بگاه کیان

ز بخت تخت ملوکیت تا طراز زمین — ز عهد عید سعید است تا نشاط زمان

بلند باد چو این تخت بخت عالم‌گیر — سعید باد چو این عید عهد شاه جوان

و اتفاقات حضور و حاضران بزم جلوس را هر یک بقدر اندازه که باید مسرور و نوازش

پادشاهانه فرمود روزی چند فارغ از مشاغل جهانداری و جهانگشوری بلوازم ترتیب

جشن و اقتضای بساط توی کارکنان دولت ابد مدت را روز بفرخی و شادمانی بفرح و انبساط

گذشت پس از آن در نظم مملکت و رفاه رعیت و سد ثغور و ضبط امور نظر گماشته اقسام

و الناب الزاء آن نمود که ولایات را بعهده کفالت و داری آسمان خلافت ملکزادگان مهر طلعت

صاحب کفایت فرمایند که ببرکت تفقد و یمن تعهد شان ابواب فتن در اطراف

مملکت بسته آید و بیچاره از تسلط ستمکار و رسته و لایت عهد سلطنت و نیابت خلافت را

بمفتاح ابواب فتوح و مصباح مشکوة روح شاهزادهٔ ملک آرای بیهمال نواب عباس میرزا

برقرار یاسای خاقان خلد مکان ارزانی و ممالک آذربایجان و ملحقات را محل ییلاقی و قشلاقی

ملتزمین رکاب ظفر مآب آن شاهزاده غازی مقرر داشت و ساحات کردستان و کرمانشاهان و آسمان

و عربستان و اهواز بتصرف پرتو خورشید خلافت و جوهر صارم شوکت نواب محمد علی میرزا

سرافرازی یافت و مرزبانی مازندران و طبرستان و استراباد و گرگان فروزان فجر

صباح سلطنت و تابان ضیای مصباح شوکت نواب محمد قلی میرزا را مفوض آمد و مملکت فارس

و سواحل عمان را در کنف فرمان روائی و ظل فرمانفرمائی رخشان کوکب آسمان جلالت

و درخشان گوهر عمان عدالت حسینعلی میرزا امارت یافته و مملکت خراسان در حمایت ولایت

نیروی بازوی سلطنت و بازوی با نیروی دولت نواب محمد ولی میرزا از فتنه و آشوب آسوده

و اختیار دار الخلافه و زنگان و گیلان و جبال و برخی از عراق بشیر بیشهٔ خلافت و شمشیر نیام جلادت

حسنعلی میرزا محول شد و بتقریبی که در تواریخ مسطور است بعد از چند سال خدمتش بنظم امر ارسبابان

مامور گشت و والی سابق خراسان ملتزم حضور و اختیار دار الخلافه بحسام شام بر شوکت محمد ...

دولت شاهزاده ملکی ملکات نواب علیشاه موکول ضبط قصبه بروجرد و سیلاخور و نظم بخت یاری با ختر آسمان خلافت و گوهر محیط سلطنت محمد تقی میرزا قرار یافت دار السلطنه قزوین و طالقان و رودبار و حوالی آن شاهزاده فرخ رای جوان و ملکزاد مهر سیمای با توان نواب علی نقی میرزا را محل اقامت گشت ولایات خمسه و سلطانیه و سهرورد داور بیهمال بلند اقبال عبد الله میرزای فرشته خصال را مسلم افتاد ملایر و توی سرکان شاهزاده قوی رای ملک آرا شیخعلی میرزا را عنایت رفت نهاوند و مضافات و مضاف اقطاعات شاهزاده آزاده هنرور دانشمند محمود میرزا گشت نظم کتاب منصور و بخشش مغیدی اهل تحلیل و اختیار غلام و قورچی و حرسه خاص شاهزاده آسمان کریاس امام ویردی میرزا اختصاص یافت زمام ممالک کرمان زمین در کف کفایت ظهیر دولت دوران عدت و صهر صاحبقران اسکندر شوکت ابراهیم خان آمد سایر مناصب و باقی مراتب را به بزرگان جوانبخت ستوده رای و امیران قوی دل سرگرای بنوعی که بهتر از آن تصور نتوان کرد و نظمی که احسن از او بوهم درنتوان آورد مفوض و مرجوع گشت و محول و مقرر آمد بمن تدبیر و یسر تصرفشان کار دولت مامون از قصور و مصون از فتور آمد ع منت واو خدا یرا که چنین است در بیان مجملی از خیرات و مبرات و تعداد قدری از آلات و اسباب سلطنت است از فر تربیت دارای دادگر داش ترفند

داراب

واز برکت عدالت دارای سلیمان شکوه امروز در ممالک ایران بحمد الله الملک المنان بخلاف حکم شارع مقدس و سنت رسول خاتم کس دمی نتواند زد و قدمی نهاد تا کذری مدارس و خانقاه است و تا کری لشکر و سپاه و تا چنی اسواق رنگین است و تا چینی اشجار شیرین طلاب علوم را اسباب توفیق مهیاست و ارباب فتاوی را احکام و اوامر ممضی فقهای نامدار و حکمای ارسطو آثار و ادبای بلیغ و شعرای فصیح هر یک در علوم خود بشکر نعمت شهریار بهر سال تصنیفی کنند و تالیفی بازند که اگر آنچه از تصانیف که باسم مقدس میمون و نام مبارک همایون موشح و مزین است یا آنچه در ازاء آنها بعلاوه وظایف و تحایف بصیغه جوایز و تیول باصحاب معقول و منقول مقرر و معین کسی خواهد احصا کند با نفاد آن اقلام و فنا ثوم و مداد امداد نکند و زیاده از وجوه صلات و انعام معادل دو کرور نقد که هر کروری پانصد هزار تومان ایرانیست باسم وظیفه و تیول در حق طلاب مقرر است که عمال ولایات در هر عام بایتام تحویل کنند و مصرف اطعام و آتش تعزیت حضرت سید الشهدا علیه السلام و سایر مصارف شیعی شیعیان هر ساله در شهر و نجوه الکرام هر شهری دوباری تحویل امین مبلغی معتد به روانه است و وجهی که در هر سال بشفقات طلاب و زهاد و اصحاب داده میشود که بنیابت حضرت صاحبقران و دوران حج ادای مناسک و مراسم کنند و پیوسته جمعی از معتمدان در اطراف ولایات در رفع قباب و شاید خرابه

که تعمیر کنند و اگر معمور تشیید و تزیین آنچه در عتبات عالیات ائمه صلوات الله علیهم و امام
زادگان بمصرف رسید که مشهور ایران و توران است و معروف نزدیک و دور
تذهیب ایوان و قبه حضرت سیدالشهدا است که مبلغ پنجاه هزار تومان است و دیگر نصب ضریح
نقره در آن حرم محترم اشرف اولاد آدم است که باسعی و اهتمام جناب ملک الشعرا مبلغ
بیست هزار تومان بپایان آمده دیگر بنای قبه و بارگاه حضرت عباس ابن علی بن ابی طالب است
که معادل چهل هزار تومان صرف آن شد و پنج عدد قندیل طلای ناب که چهارده من تبریز بوزن
حساب و قلم کتاب آمده وقف حرم سلطان سریر امامت علی بن موسی علیه السلام است
و دیگر دو ضریح نقره که هر یک را ده هزار تومان کفایت کرد یکی وقف مزار سید عبدالعظیم حسنی است
که در یک فرسنگی دار الخلافه واقع است و دیگری محیط مشهد امامزاده میر احمد است که مدفن مقدسش
در شهر شیراز است دیگر تذهیب قبه منوره و بنای صحن مقدسه و اتمام در بنا و نصب ضریح
معصومه فاطمه بنت موسی علیهما السلام و بنای مدرسه و دار الشفا و تعمیر سد دار الایمان قم است
که یکصد هزار تومان بانجام آمده دیگر صحن وسیع جدید است که در جانب روضه مطهر امام ثامن
واقعست و در سال یکهزار و دویست و سی و سه هنگام تقبیل عتبه مقرر شد و مبلغ بیست هزار تومان
بتصدیق معماران آستان امامت و مهندسان ملتزم رکاب خلافت در وجه اتمام آن تحویل

کارکنان شد و هم درین زیارت یک قندیل مرصع بجواهر الوان و یک در طلای مینا
شده که هر یک را دوازده هزار تومان بها بود وقف آن آستان بهشت بنیان فرموده و دیگر
از عمارت مساجد و مدارس و حدایق و خانات و اسواق و حمامات بفرمان دارای ملک آرا
چندان در ممالک ایران بنا شده که اگر فی الواقع کسی حساب اخراجات تمام کند بی شبهه حکم کند که دخل
ممالک باین خرج وفا نکند و کیف که اینهمه بعلاوه تعمیر آثار قدیمه و مرمت ابنیه عظیمه نیز بوجه اوفی
فرموده باشند بذکر مجملی از ابنیه رفیعه که ناظران را حیرت افزای هوش است پرداخت از آنجمله
مسجد جامع سلطانی واقع در دار الخلافه طهرانست که مستغنی از توصیف و تعریفست دیگری
مدرسه جدیده خاقانی واقعه در دار المؤمنین کاشانست که هر حجره اش یکی از صوامع تقدیس است
و مدرس ادریس و از عمارات فایقه و حدایق لایقه آنچه در دار الخلافه طهران سمت ارتفاع
و نسبت استحکام یافته عمارت خورشید و گلستان که مشهور بزینت العمارات و عشرت آیین
و سروستان و کاخ بلور و برج مرمر است و باغ معروف بقصر قاجار و نگارستان و دلگشا است
که الحق نزهت و صفا بخشت دنیا توانند بود و در خمس و ربع فرسنگ در جانب شمالی دار الخلافه
واقعند و آنچه در دار السلطنه اصفهان باهتمام معماران سر بآسمان کشیده عمارت خلد برین است
که اتصال بعمارات آباد قدیم دارد و از باغها و چهار باغ یکی خارج دروازه خواجو هستی

بفتح آباد و دیگری بنجرو از و طوقچی موسوم بامین آباد است که هر یک مشتمل بر روضات جنات
لایقه و هر روضه مشحون بعمارات فایقه است و دیگر از ابنیه مشهوره عمارت و قلعه باغ نما
که در کنار رود کرج شش فرسنگی غربی دار الخلافه واقعست مشتمل بر بیوتات و رواق و حدایق
و حمامات است و در نهایت رزانت و کمال متانت مشهور آفاق است و مطمح احداق و دیگر
از عمارات و حدایق مشهوره قرینه تخت قاجار شیراز و جهان نمای آن شهر ارم طراز و دیگر
الارم مازندران و سپهر برین سلطانیه و قصر جنان چشمه علی و عمارت شادجان تبریز و عمارت
فین کاشانست که از هر یک هزار هزار نقش نگارخانه پیداست و رواق حشمت و از خانات محکمه
رزینه که در معابر و مسالک ابناء سبیل و عابری الطریق را بتموز و دی از مهالک رهاند رباط
جاجرود و دو کناره کرد که در شرقی و جنوبی دار الخلافه واقعند و رباط کویر و رود شور قم و رباط
سن سن کاشانست که هر یک برونق دلخواه باتمام رسیده و بپایان آمده و بنیان مساجد
و معداد ابل از دیه بحکم دارای روشن ضمیر و از ملکزادگان و ارکان و اطراف عالم بر پاست
اما اسباب خاصه که کمتر کسی از سلاطین این کهنه خاکدان را حاصل گشته اگرچه استیفای تمام آن
از قوه تحریر بنان بیرونست بذکر بعضی از آن دامان کتاب را مشحون بلآلی متلالی میسازد و تعداد
احفاد و کثرت اولاد است تا اکنون که سال مبارک به پنجاه رسیده از پی و پشت همایون

و از ملکزادگان

و از ملکزادگان خجسته بخت میمون زیب عرصه جهان گشته و دیگر خواتین
آسیه تمکین و جواری حوری منش حریم حرمت سلطنت که نفر
زینت مشکوی شبستان خسرو زمانست و ملازم خدمت و پرستار حضرت دارای صاحبقران
و هزار نفر خواجه سرای [illegible] ـرات و مخصوص سیاسات و قورق طرق سفر و حضر
و از لشکر چندانی که ستاره شمر شمار احصا کرد و صاحب رصد نیارد شمرد و دیگر خزاین نقود
و جواهر نامحدود است که چه از سلاطین پیشین بغلبه ماخوذ است و چه از آبا یکتا موروث مبلغ سی کرور
در میان هر رشته داران مذکورات و غیر مشکول از اوانی طلا و نقره بیست کرور و از اقسام جواهر
بیاده بیست و پنج کرور در میان جوهریان مشهورست الا چند قطعه الماس معروف بدریای نور
و کوه نور و اورنگ زیبی و نظایر هم که بقیمت هیچ مقوم تن در نداده و خاصه اسباب تن
مبارک از افسر و کمر و دیهیم و اورنگ و بازوبند و گرز و سپر و جقه و شمامه و حمایل و زنار و
و متکا که هر یک خراج کشوریست مشهود خاص و عام و بهر روزی بهنگام بار و سلام موجود و قورچی و غلام
و دیگر از راه آورد سلاطین فرنگ و ارمغان بابوی و رنگ از آیینه های پنج زرع و ماه و نهار
مختلفه و ساعتهای غریب شکل مربع وضع و اقمشه نفیسه عزیز المثل قلیل النظیر چندانکه محاسب اعداد از
وقتی عرض کتابخانه مبارکه و ترجیح و تفصیل آن را فقیر مامور شد آنچه بخط میر عماد و سلطان علی

و میرعلی و نورا و شاه بابا و درویش و شیدا و عبدالجبار و آقا مهدی ملک الکتاب سرکار خاصه
و میرزا محمد مهدی طهرانی ملک الکتاب که با حسن خطوط و اسهل وجوه روزی هزار بیت
استکتاب کند و سایر خوش نویسان نستعلیق و شفیعا و میرزا حسن و درویش و درست
نگاران شکسته و مصاحف و دعوات بخطوط یاقوت و علاءالدین تبریزی و آقا
محمد ابراهیم قمی و میرزا احمد نیریزی و آقا محمد هاشم اصفهانی و باقی استادان نسخ و تعلیق
و ثلث ملحوظ گشت زیاده از هزار جلد و بخط پاکیزه نویسان از تواریخ عربی و عجمی و ادب
و نسب ده هزار مجلد مذهب مزین منقش مصحح بنظر آمد و از اسبان تازی نژاد ختلی نهاد
هم آهنگ باد و بختیان پیل توان کوه کوهان چندانکه و هم نسنجد و پیمانه امکان نگنجد از نتایج آیات
الهی مرحضرت ظل اللهی را اینکه خدا مش را بهیچ ملکی و سلطانی وله الحمد احتیاج نبود و ملکی
که یا خود یا اولاد او اجل امرای درگاه بشمار این آستان دولت بخش بامید دفع بلا و جلب
ملک بما توسل بجسته نیست ع تا جهانست اینچنین باد الا زهی خام هوس کز اسباب
و اخلاق را که تواریخ او با دو اوین شعرا با شرط استقصا هزار یک آنرا استیفا کرد
و بیان و بنان این دو طایفه با دای شطری از آن وفا ننموده خواهد احصا کند و اعداد
نماید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال پس همان به که بمقصود پردازیم و بشرط کتاب رودیم

تتمیم ذکر بروزگار اقتدار عم که این زبده بنی آدم ولیعهد دولت عجم بود و فرمانفرمای
کشور جم بجسن توجه و یمن تصرفش از بصره و بحرین تا کیچ و مکران سواحل عمان چنان
قرین امان گشت که آبی و خاکی زمینی و افلاکی را با هم دعوی خویشی افتاد و داعیه همخوانگی بیاکس
برسانی سرهنگی و بضبط بلاد فرخی امنی مقرر شده مطار و جیوش مصایه و خوشش و مناهل
اقران مبطاله غزلان بدل آمد زنگ حواشی خواطر نصیب متون تواتر گشت و دما بخور
با انابل و ریحت و صافی اوداج لبلابه زجاج آمیخت گزارش سنان بنگارش بنان
مبدل شد و خم خام گردان بچین طره ترکان بتوسل حدت زوبین بزبان سفرا آمد و زه کمان
برلب شرا بفصل بهار که از سعی سحاب احجار قوامی مفجر انهار شود و جبال رواسی نبت از بها
خاک اشکال مانوی آرد و باد اعجاز عیسوی کند از شوره تسنیم زاید و از سموم فعل نسیم آید
نظم خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز که بر کند دل مرد مسافر از وطنش در آن زمین
انده و بشادی اندوز دارای فیروز روز که هر روزش روز نوروز باد گاهی با لکاس نشاط آمیخته
هوا تا داین مهوش و مخزن گوش روزگار را برابر از در شاهوار و گوهر آبدار فرماید از توجه نسیم انبساط
نظم بحر ساکن طبع همایون را متموج ساخته بتالیف قصیده که عجم را مجد و وجد بودی و غزلی که عرب را
تذکر نجد و ترقیب قطعه که آنرا یاد از اقداح رحیق تحقیق داوی و رباعی که این را باد از ارباع

علاحب و تحقیق آوردی پرداختی دیوان همایون که کانش زبر و معدن گهر و مخزن درر است
مرتب آن ایام سعادت فرجام و مدون آن هنگام سلطنت انجام است بر دانندهای
رموز آگاهی و پسندندگان خجسته دیوان شاهنشاهی پنهان نخواهد بود که الا این صاحبقران
هیچ کس را از سلاطین عرب و عجم و صاحب شوکتان ترک و دیلم مقدور نگشته که با جهان
عالم‌گشائی و مشاغل گیتی خدائی این مایه مضمون بدیع جوید و سخن فصیح گوید و کیفیت
کر عزت ملک را با نیاز عشق و شهامت شغل را با لوازم شعر جمع آورد یعنی با شمول قهرمانی
صلح از رقیب غیور فرماید و با حصول مامول استدعای وصل از حبیب نفور جوید از رقت لفظ
و دقت معنی و حسن سبک و سلاست عروض و سلامت قافیه آنچه هیچکس را با رنج تعلیم و تعلم و مشقت
تفهیم و تفهم دست نداد و طبع مقدس و خاطر اقدسش را مانند قمر و ضیا که بها گوهر و سلاست دلبر
و نفاست عارض جود کشته و لازم ماهیت افتاده شعر بابی وامی ناطق فی لفظه اثر ثابت
بالقلوب و نشتر او پس از آنکه عروس گران کابین سلطنت و نگین فزون قیمت خلافت نگار
نوازین و نام نامی همایونش مشرف گشت و منقش شد اصغای مظالم ادای معالم و تعمیر کشور و تدبیر
لشکر و ارغام حاسد و اصلاح فاسد مخل خیال نظم و مفرق اسباب شعر آمده و قتی اگر
در وصف حالتی و ایراد حکمتی بدیهه روشن آفتابی از مشرق خاطر بیضا اشراق روشنی‌بخشای

ساحت انفس و آفاق شدی بندهای بارگاه و شعرای درگاه بغایت رشکی که از او اسطه
العقد زیوری کنند و بعد تضمینش زینت دفتری بخشند اگرچه شان دیوان الهام بیان
و قدر اشعار شعر اشعار ارفع و اجل از آنست که کس درو بنظر انتخاب بعضی گستاخ نگرد و یا
بتعدیل یکی تزییف دیگری کند ولی نظم سوی شهر از باغ شاخی آورند باغ و بستان را
کجا انجا بر ند تفالا با تمام الکتاب و توسلا با قدام الکتاب قطعی از آن فواید و بعضی از آن
فواید را زینت دیباچه و طراز فاتحه کتاب ساخت و بالله التوفیق غزر الفضا ید

چشمت ز سحر جادوی بابل نشان دهد　　زلفت نشان ز سنبل باغ جنان دهد
خویت شرر بخرمن مرد و زن افکند　　رویت نوید خلد به پیر و جوان دهد
کر بهر منع عاشقی و ترک دلبری　　فرمان بحسن و عشق ز حکم روان دهد
نه طره دلی ز کف عاشقی برد　　نه عاشقی دلی بد و زلف بتان دهد
و ر برافکند چو دشمن جاه ترا بجاه　　هر روز رشن آسمان مدد ریسمان دهد

ولد ایضا خلد الله ملکه

تیغی از فتح راضمان باشد　　تیغ شاهنشه جهان باشد
پی قطع نزاع خصم مدام　　همه تن تیغ او زبان باشد

آسمان را بگردن از حکمت ... کهکشان همچو ریسمان باشد

ولد ایضا خلد الله ملکه

خوش آنکسی که ز راه وفا و داد رسیما ... بآن نهاد کسان عرض بیکسان برساند
بلبلی آن بت شیرین زبان بتکده چی ... فراق نامه مجنون ناتوان برساند
ز مهر قصه بد روزی و بد اختری من ... بشاه روی زمین ماه آسمان برساند
ز دوستی غم لنگشتان باد غم ... چنانکه دیده و دانسته آنچنان برساند
حدیث درد غریبی نوای مرغ اسیری ... بدوستان بگذارد بهوستان برساند
مرا چو یار ربود جان ز دست محنت هجران ... بجان رسیده ام اکنون مرا بجان برساند

ولد ایضا خلد الله ملکه

کاکلت سنبل چه سنبل سنبل عنبر شمیم ... دیده ات آهو چه آهو آهوی مردم شکار
غبغبت باشد ترنج و صد ترنج از وی برنج ... عارضت باشد گل و آن گل که زو گلهاست خار
بسکه خون عاشقان ریزی بجرم عاشقی ... محشری هر روز در عالم نمائی آشکار
از خدا دانم نمیترسی ولی اندیشه کن ... زاحتساب مظهر جاه و جلال کردگار
مطلع صبح جهانداری محمد شه که هست ... مشرق مهر جهانگیری ز تیغ آبدار

داور انجم حشر دارای گردون احتشام ... خسرو جمشید فر جمشید خورشید اقتدار
چون قضا فرمان دهد گر بر خلاف اقتضا ... آن قدر قدرت خدیو آن آسمان فر شهریار
با دل پر خون چو ساغر شیشه خندد قاه قاه ... در لب جانان چو مینا جام گرید زار زار

ولد ایضا خلد الله ملکه

جان بکف بهر نثار کوی جانان میروم ... تحفه پای ملخ نزد سلیمان میروم
میبرم دل را ز کویت سوی این ویرانه تن ... آتشی برداشته سوی نیستان میروم
سرفرازی دو عالم آستان بوسی دوست ... بنده سان بر در که شاه خراسان میروم
از سر کویت نبردم حاصلی جز خون دل ... با گدا مان آمدم آلوده دامان میروم
سر طرف میراندم هر سو که خواهد خواندم ... آفتاب آسا چو گو در زیر چوگان میروم
میروم همچون عطارد بر درش هر صبح و شام ... عقل را برداشته سوی دبستان میروم
کوی تو دار الشفای مردم و من دردمند ... از برای درد عصیان سوی درمان میروم
با شهاب و با خورشید تیغ جان ستان ... از برای رجم دیو و دفع شیطان میروم
چون سیاوش خون مظلومان عالم ریخته ... سوی ترکستان از آن چون پور دستان میروم
گرچه نبود تاب مهجوری ز درگاهت ولی ... از برای انتظام کار دوران میروم

وله ایضا خلد الله ملکه

رویت بجیب کرده نهان دست موسوی — چشمت بخلق کرده عیان سحر سامری

شبهای هجر ناله کنم هر که از جفا — روزم سیاه کردی ازین زلف عنبری

آن ظل ذو الجلال که از جمله نقص و عیب — چون ذات ذو الجلال بود ذات او بری

خورشید از خطوط شعاعی همی کشد — بر صفحه‌ام بچشم عدوی تو نشتری

خاقان بناز انکه میان شهان ترا — حب علی و آل علی کرد رهبری

وله ایضا خلد الله ملکه

جان فدای چشم سحر انگیز تو کر ساحری — رونق از جادوی بابل برده سحر سازیا

جمله خوبی در سرشتت جمع شد اما چه سود — شیوه یاری نمیدانی و رسم دلبری

چون پی قتل اسیران خواهی از پهلوی من — بگذری برگردش خونم گر از من بگذری

داور دوران محمد شه که داوش کرد کار — صولت افراسیابی سطوت اسکندری

دو محمد در جهان پیدا شد از ترک و عرب — هر یکی را داد حق از لطف نوعی سروری

ختم بر این کرد آخر پادشاهی جهانگری — ختم بر آن کرد از اول منصب پیغمبری

خسرو گیتی پناها ای که بگذشت از جلال — قبه خرگاهت از این گنبد نیلوفری

درر الغزلیات

سیاه روزی و آشفته روزگاری ما را — ببین و زلف پریشان مکن بچهره خدا را

گذری جانب حسرت نگری نیست ترا — حسرتم اینست که بر ما گذری نیست ترا

اشک را قاصد کویش کنم ای ناله بمان — زانکه صد بار بر فتی اثری نیست ترا

نهفته بود بظلمت ولی دهان تو کرد — عیان بچشمه خورشید آب حیوان را

تا نخوابد سگ شاید بسر کوی تو غیر — پاسبانی کنم ای دوست سگ کوی ترا

بار دادی غیر را در بزم و هست — بر دل خاقان ازین غم بارها

نهال عشق را باشد ثمر وصل — ولی دستی نچیده است این ثمر را

چاره دیوانه زنجیر است آن زنجیر زلف — میکند دیوانه‌تر هر دم دل دیوانه را

آب کو بگذر ز سر این خانه را — سیل آبادی دهد ویرانه را

از کمندش نتوان تا بقیامت رستن — انکه از روز ازل کرد گرفتار مرا

وله ایضا خلد الله ملکه

غبار مقدم تو توتیای چشم کر شد — بخواب رفته مگر دیده پر آب امشب

دهنت تنگ تر از دیده مور — دل من تنگ تر است از دهنت

ناله را پای بکویت باز است / گر برامان نرسد دست منست

کاشکی اول ز من میخواست جان / آنکه بعد از بردن دل جان گرفت

زین طبیبان طلب چاره بیماری دل / چشم بیمار طبیب دل بیمار منست

آمد از دیدن روی تو زبس دیدمرا / بسکه مردمک دیده نگهبان شده است

زمن رسید و از یار تیر در کار است / مراد لیست که از جان و جسم بیزار است

در وفاداری تو شهره چنانم بجهان / که بهر جا گذرم مجلس افسانه ماست

خواست بیرون کند از سینه غمت را خاقان / دل بدامان وی آویخت که مهمانه ماست

در شادی جهان بسته ام امروز از آن / کاین غم جان جهانست که در خانه ماست

نمیپسندد هر که پسندد قاتلم را / که از زخم خدنگش آشکار است

چون سر و کار خدنگت با دل است / جان پیکان زخمت ندادن مشکل است

من آن نیم که دهم دل بدست بوالهوسی / کسی که دشمن عالم شد آشنای منست

عالمی در شادی و ما را غم است / این غم ما از برای عالمست

روز کارم زخمها بسیار زد / زخم تو آن زخمها را مرهمست

دلکشا بی یار زندان بلاست / هر کجا یار است آنجا دلکشاست

درد و درمان را بهم آمیخته شد / درد از درمان جدا کردن خطاست

دل را بلب لعل تو صد عجز و نیاز است / ما نیم سر زلف تو این رشته دراز است

هر جا نگرم گو رمد در روی تو شناسا / در مردمک دیده بغیر از تو کسی نیست

زاهد م وعده جنت دهد و حیرانم / غیر بیت الحزن هجر تو گلزار بهشت

وله ایضا خلد الله ملکه

عجب دارم ار ناقه مجنون نازد / چو لیلی وش من بمحمل نشیند

شد در سر کار تو نه تنها دل خاقان / سر تا قدمش شوق سراپای تو دارد

عشق دامنگیر او شد این مگوی / دامن یوسف زلیخا پاره کرد

آنچه با من کرد طفل اشک من / با زلیخا کودک گهواره کرد

دل تمنای وصال رخت از ما میکرد / بینوائی ز گدائی چه تمنا میکرد

دستها چاک شد از عشق و ندانست کسی / آنچه یوسف بدل زار زلیخا میکرد

شانه در دست تو گر تحفه طراران بود / پنهان دل بخم زلف تو پیدا میکرد

ناشاد کسی کز ستمت شاد نباشد / آزاد دلی کز غمت آزاد نباشد

کوشی چه بتعمیر دل اینخانه عشقست / آبادیش این است که آباد نباشد

دلم بمرتبه تنگ شد که میترسم / خدا نکرده غمت از دلم برون آید

ایکاش انکه بر رخ خوبان نظر کند / دل را نداده جان دهد و مختصر کند

خضر ار رسد بکوی تو باور نمیکنم / جان ناسپرده از سر کویت سفر کند

شب مرگست و ببالین من زار آمد / ای اجل دست نگهدار که دلدار آمد

طرح ابروی توکز روز ازل ریخته‌اند / بر سر سرو کمانیست که آویخته‌اند

نالیدن من برای آنست / کاین ناله چرا اثر ندارد

نه ترا و خویش را اهل هوس / عشق را بدنام و رسوا کرده‌اند

عالم همه صحرای ختن گشت یکبار / تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد

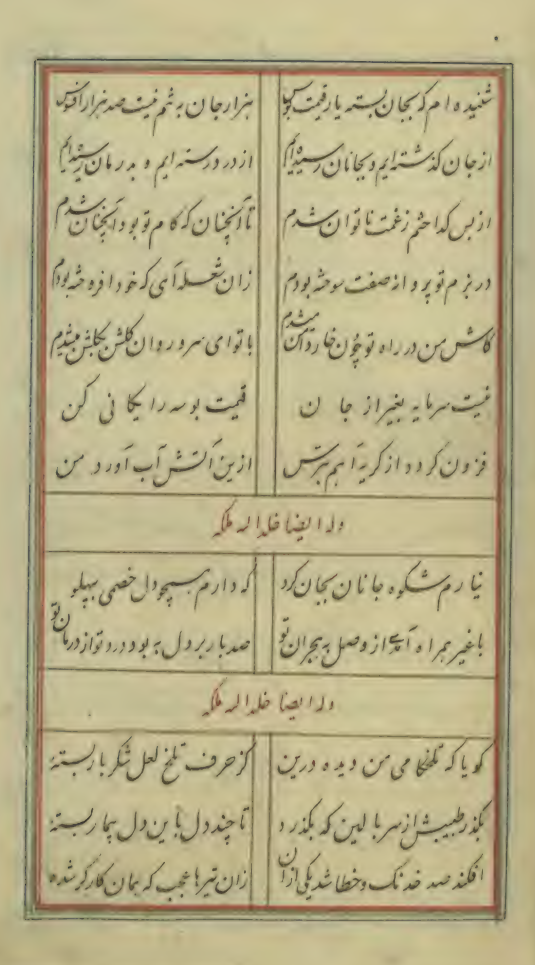
نهادم قدم در ره عشق و دیدم / بیا تا ببینی چها می‌پسندد

وله ایضا خلد الله ملکه

دل بزلف تو شد نیامد باز / من و شبها و فکرهای دراز

رفت و باز آمد این عجب باشد / عمر رفته که دیگر آمد باز

گاه در دیده گهی در دل / تا چه خواهی ازین نشیب و فراز



شنیده‌ام که بجان بسته یار قیمت بوسه / هزار جان بدهم نیست صد هزار افسوس

از جان گذشته‌ایم و بجانان رسیده‌ایم / از درد رسته‌ایم و بدرمان رسیده‌ایم

از بس که داغ چشم زغمت ناتوان شدم / تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شدم

در بزم تو پروانه صفت سوخته بودم / زان شعله آهی که خود افروخته بودم

کاش من در راه تو چون خار دامن میشدم / با توای سرو روان گلشن بگلشن میشدم

نیست سرمایه بغیر از جان / قیمت بوسه را یگانی کن

فزون گردد از گریه آهم بترس / ازین آتش آب آورد من

وله ایضا خلد الله ملکه

نیارم شکوه جانان بجان کرد / که دارم همچو دل خصمی بپهلو

باغیر همراه آیی از وصل بهجران تو / صد بار بر دل به بود درد تو از درمان تو

وله ایضا خلد الله ملکه

گویا که تلخکامی من دیده در دهن / گز حرف تلخ لعل شکربار بسته

بگذر طبیبش از سر بالین که بگذرد / تا چند دل باین دل بیمار بسته

افکند صد خدنگ و خطا شد یکی از آن / زان تیرها عجب که همان کارگر شده

تو مگو کنا بمکاری یکشنبه هرچه خواهی — که بکیش خوبرویان گنهیست بیگناهی
مگو از هجر من چون زنده ماندی — که من خود مردم از این شرمساری

فی الرباعیات

خاقان که ز هجرت اشک گلگون میریخت — وز تیغ غمت ز چاک دل خون میریخت
خونی که ذخیره داشت اندر دل خویش — دیدم که ز چشم خویش بیرون میریخت

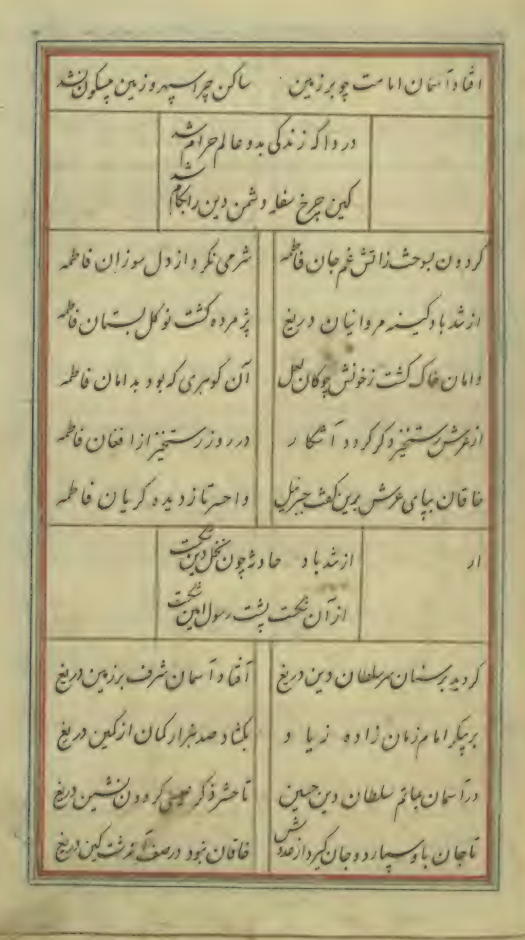
شوخی که ز زلف ماه او هاله گرفت — از تب گل رویش صفت لاله گرفت
من از تب شوق خال او میسوزم — کام از لب جانفزاش تبخاله گرفت

از درگه تو اگر جدائی کردم — در بندگی تو بیوفائی کردم
من خاک ره سگی که مقبول تو شد — خاکم بدهن که خودستائی کردم

بازم زده آتش آتشین رخساری — خورشید قصب پوش قباگلناری
ناوک فکنی کمان بدستی مستی — زیبا پسری ستمگری خونخواری

فی المراثی

در حیرتم که چرخ چرا غرق خون نشد — در ماتم حسین زمین واژگون نشد
چون آفتاب یثرب و بطحا غروب کرد — رخسار آفتاب چرا قیرگون نشد



افتاد آسمان امامت چو بر زمین — ساکن چرا سپهر و زمین بیسکون نشد

دردا که زندگی بدو عالم حرام شد
کین چرخ سفله دشمن دین را بکام شد

گردون بسوخت ز آتش غم جان فاطمه — شرمی نکرد از دل سوزان فاطمه
از تندباد کینه مروانیان دریغ — پژمرده گشت نوگل بستان فاطمه
دامان خاک گشت ز خونش چو کان لعل — آن گوهری که بود بدامان فاطمه
از عرش رستخیز دگر گردد آشکار — در روز رستخیز از افغان فاطمه
خاقان بپای عرش برین گفت جبرئیل — واحسرتا ز دیده گریان فاطمه

ار

از تندباد حادثه چون نخل دین شکست
از آن شکست پشت رسول امین شکست

گردید بر سنان سر سلطان دین دریغ — افتاد آسمان شرف بر زمین دریغ
بر پیکر امام زمان زاده زیاد — بگشاد صد هزار کمان از کمین دریغ
در آسمان بماتم سلطان دین حسین — تا حشر ذکر عیسی گردون نشین دریغ
تا جان باو سپارد و جان گیرد از عدوش — خاقان نبود در صف [illegible] کین دریغ

واحسرتا که خانهٔ ایمان خراب شد
دلها ز تاب آتش حسرت کباب شد

پنهان بخاک تیره چو شد ماه مصطفی ... رخسار ماه تیره شد از آه مصطفی
شد سرنگون ز گردش این چرخ واژگون ... از تندباد حادثه خرگاه مصطفی

خاقان ز سیل حادثه دل را خراب دید
زان ظلمها که شافع یوم الحساب دید

بفشرد پای در ره صبر و رضا حسین ... بالحق نمود وعدهٔ خود را وفا حسین
بادا فدای خاک رهش صد هزار جان ... چون کرد جان بامت عاصی فدا حسین
در روزگار زینت آغوش مصطفی ... در روز حشر پیشرو اصفیا حسین
آه از دمی که شکوه کند پیش دادگر ... در روز رستخیز سر از تن جدا حسین
نزد شفیع روز جزا از جفای شمر ... آید بشکوه همره خیر النسا حسین

خاقان درین معامله خاکم بسر شود
چون دادخواه روز جزا دادگر شود

از دود ظلم تیره رخ آفتاب شد ... بنیاد دین ز سیل حوادث خراب شد



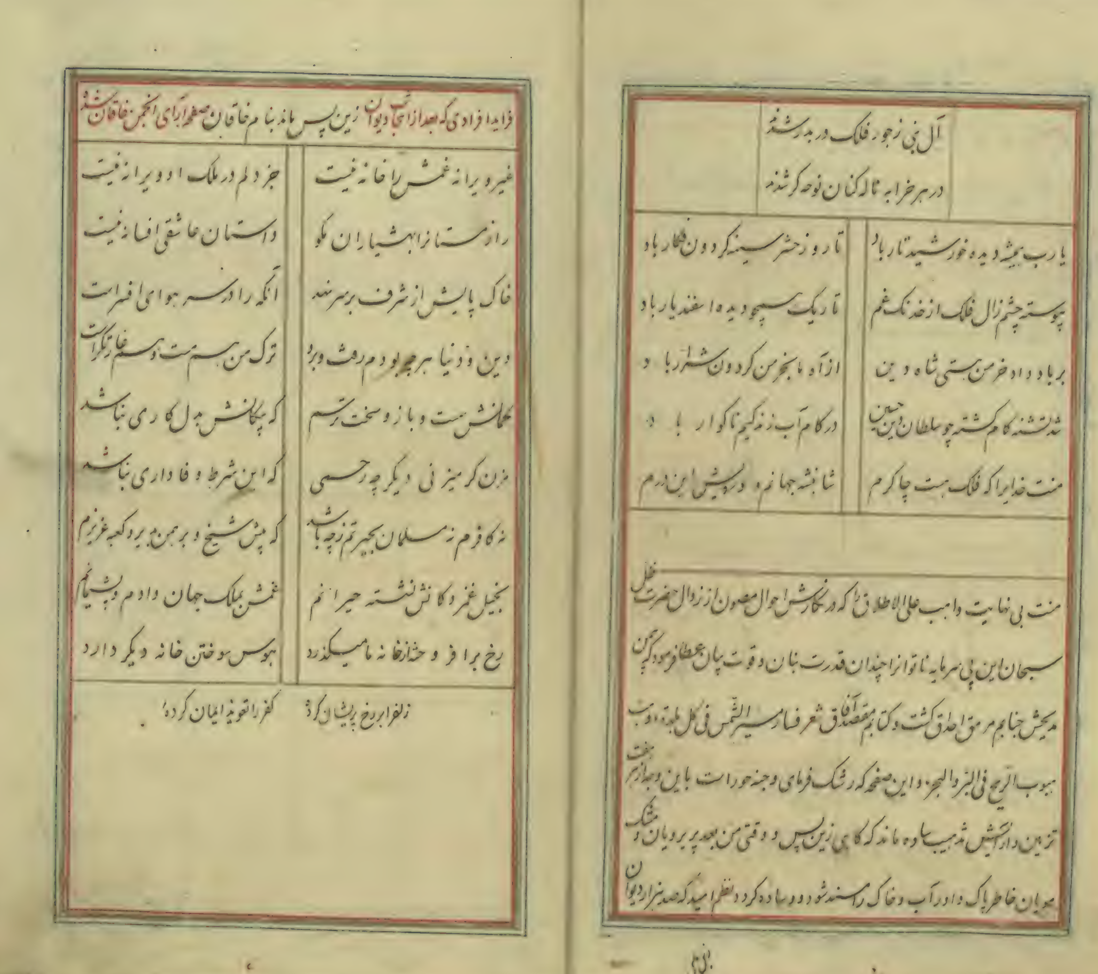
آن زاده زیاد و زان زاده زنا ... اندر حجاب آل نبی بی‌حجاب شد
در دشت ماتم اشک یتیمان چو بحر گشت ... در بحر غم سرادق عصمت حباب شد

شیر خدا کجاست که در دشت کربلا
از چنگ گرگ یوسف خود را کند رها

هر سو دلا به نیزه سر سروری ببین ... غلطان بخاک و خون ز جفا پیکری ببین
گریان بدرد و داغ پدر کودکی نگر ... دلریش از فراق پسر مادری ببین
بر خرمن حیات جوانان هاشمی ... از کینهٔ یزید لعین اخگری ببین
برگشتگان آل نبی از جفای شمر ... خاقان بدشت کرب و بلا محشری ببین

روزی که بر سنان سر آن سروران زدند
آتش به پیکر همه انس و جان زدند

دردا که نور چشم پیمبر شهید شد ... دوران چرخ سفله بکام یزید شد
صبح امید آل نبی تیره شد چو شام ... بر اهل شام آه که چون صبح عید شد
از دود آه و گریه و ماتم درین عزا ... گردون سیاه و دیدهٔ انجم سفید شد
خاقان بماتمش مژه تر کن که روز حشر ... درهای خلد را مژه تر کلید شد



آل نبی ز جور فلک دربدر شدند
در هر خرابه ناله کنان نوحه گر شدند

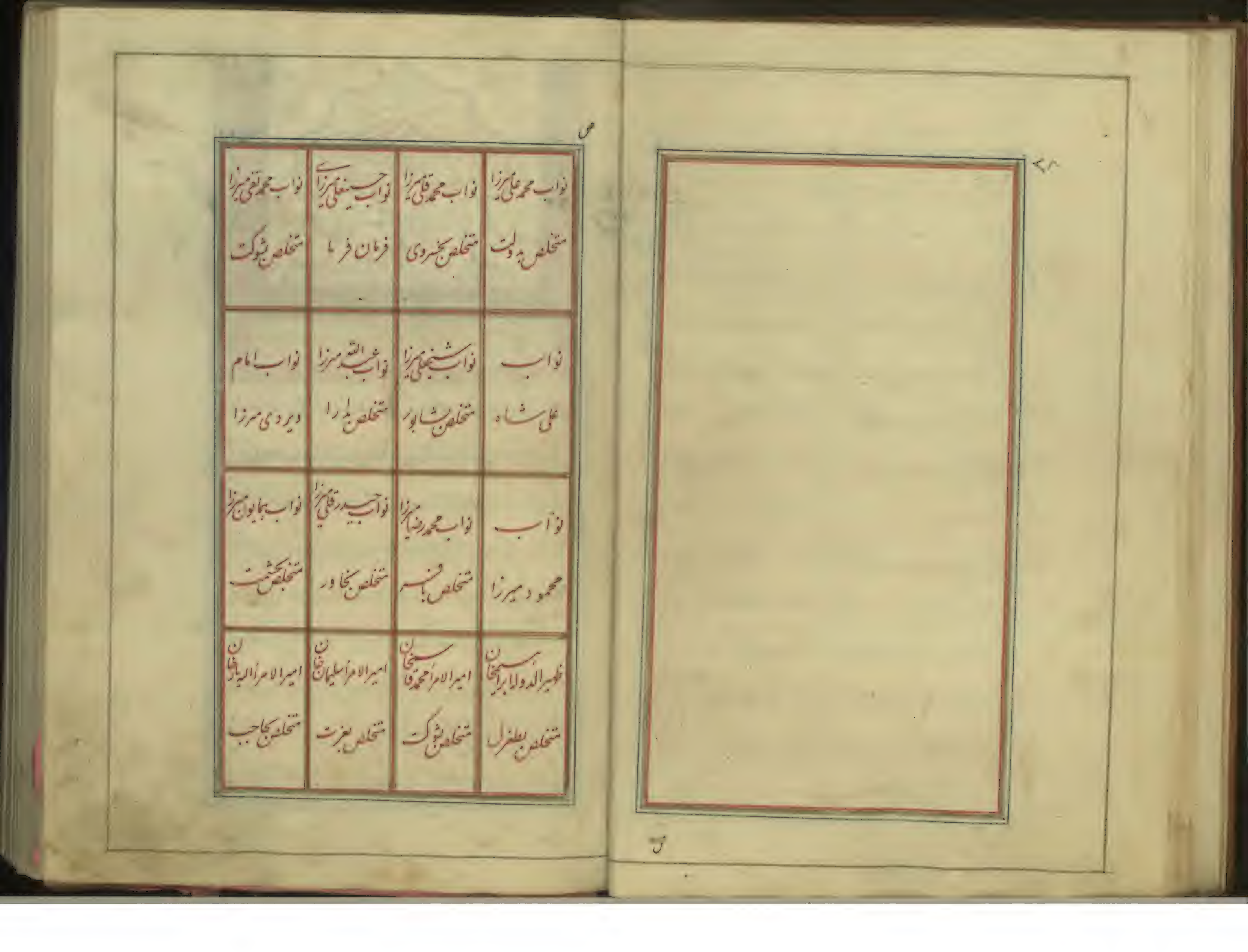
یارب همیشه دیده خورشید تار باد / تا روز حشر سینه گردون فگار باد
پیوسته چشم زال فلک از خدنگ غم / تاریک همچو دیده اسفندیار باد
برباد داد خرمن هستی شاه دین / از آه ما بخرمن گردون شرار باد
شد تشنه کام کشته چو سلطان دین حسین / در کام آب زندگیم ناگوار باد
منت خدایرا که فلک هست چاکرم / شاهنشه جهانم و درویش این درم

منت بی نهایت واهب علی الاطلاق را که در نگارش احوال مصون از زوال حضرت ظل سبحان این بی سرمایه ناتوان را چندان قدرت بنان و قوت بیان عطا فرمود که گوهر مدیحش جنابم مرمق احدق گشت و کتابم مصداق آفاق شعر فسار مسیر الشمس فی کل بلدة و هب هبوب الریح فی البر والبحر و این صفحه که رشک فرمای وجنه حور است باین وجه از زیب تزیین و آرایش تذهیب ساده ماند که گاهی زین پس و وقتی من بعد پریرویان و مشکین مویان خاطر پاک را در آب و خاک رسند شوند و ساده کرده نظم امید که صد هزار دیوان

فراید افرادی که بعد از اتمام دیوان زین پس ماند بنام خاقان صفدر آرای انجمن خاقان شد

غیر ویرانه غمش را خانه نیست / جز دلم در ملک او ویرانه نیست
راز مستانرا ز هشیاران مگو / داستان عاشقی افسانه نیست
خاک پایش از شرف بر سر نهد / آنکه را در سر هوای افسر است
دین و دنیا هر چه بودم رفت و برد / ترک من هم مست و هم غارتگر است
کمانش هست و بازو سخت ترسم / که پیکانش بدل کاری نباشد
مزن گر میزنی دیگر چه ترسی / که این شرط وفاداری نباشد
نه کافرم نه مسلمان بحیرتم زچه باشد / که پیش شیخ و برهمن برد کعبه عزیزم
بجلیل غمزه کانش نشسته حیرانم / غمش بملک جهان دادم و پشیمانم
رخ بر افروخته از خانه ما میگذرد / هوس سوختن خانه دیگر دارد

زلف را بر رخ پریشان کرده / کفر را تعویذ ایمان کرده



نواب محمدعلی میرزا متخلص بدولت	نواب محمدقلی میرزا متخلص بخسروی	نواب حسینعلی میرزای فرمان فرما	نواب محمدتقی میرزا متخلص بشوکت
نواب علی شاه	نواب شیخعلی میرزا متخلص بشابور	نواب عبدالله میرزا متخلص بدارا	نواب امام ویردی میرزا
نواب محمود میرزا	نواب محمدرضا میرزا متخلص بافسر	نواب حیدرقلی میرزا متخلص بخاور	نواب همایون میرزا متخلص بحشمت
ظهیرالدوله ابراهیم خان متخلص بطغرل	امیرالامرا محمدقاسم خان متخلص بشوکت	امیرالامرا سلیمان خان متخلص بعزت	امیرالامرا الیار خان متخلص بحاجب



[illegible]

دولت معین شیرپیشه جهانداری وگزین تیرجعبه دشمن شکاری ملکزاده اعظم
افخم اکرم محمد علی میرزا که میدان وایوان مرسل آجال است معطی آمال برق
دوزخ تف ابر دریا کف آتش جانسوز مهر دلفروز از پرچم حراست و شکوه [illegible]
در عراق عرب و عجم رسم بیداد و ستم ناپدیدتر از اکسیر اعظم است و شیوه
پریشانی بی نشان تر از وجود عدم دزد و بدرقه کاروان شود و گرگ مرد و شبان
گردد بعون الهی و مدد شاهنشاهی از بدو دولت و آغاز سلطنت تا ایام تحریر این نسخه
تالیف بهر طرف که توجه کرده و رو آورده [illegible] بخت و دولت در رکاب
فتح و نصرت در عنان و وقتی بفرمان حضرت صاحبقران بتادیب والی بغداد و تنبیه
اکراد بابان با سپاهی که شعر ولا عیب فیهم غیر ان سیوفهم بهن فلول من قراع الکتائب

بد و بهار دوبرشس برده و ایلغار کرده دران دیار از شدت وثاق وضرب اعناق و شق
صدور و نبش قبور و قطع اشجار و هتک استار چندان مبالغه فرمود که از موج خون
رود سیروان کشتی رگ باسلیق است و خاک بغداد معدن عقیق پس از آن بهمین نهضت
عراق عرب تا شام و حلب از بیم تیغش زبان بریده نشینند و از اندیشه عزمش
عنان کشیده روند اگرنه حلم شامل و رحمت کامل حضرت صاحبقران ایشان امان دادی
و زنهار بجان چنانشان درودی که بعد بهار رستن نتوانند و بدانسان نگشتی که بر بیابان
سال بستن نیارند تفصیل باقی آثار و سایر اسفار خدمتش را کتب سیر این دولت جلد
اثر حاوی است و در پاس جانب علما و رعایت طرف فقها آن مقدار الحاح فرمود
که مزیدی بران متصور نباید بخلوت نیاز فرستد و بجماعت نماز کند در اجرای احکام
و اعلای اعلام و تسلیم اوقاف و تحویل آلاف خود را معاف ندارد بالجمله شعر
یقر له بالفضل من لا یوده ویقضی له بالسعد من لا ینجم با این مشاغل و کثرت شاغل بایام
دی که سردی هوا و زردی گیا مانع لشکرکشی و عایق دشمن کشی شود گاهی بدیهه غزلی
که گوشش عروس فکرت را بهین گوشواره و ساعد بکر اندیشه را نوا این یاره تواند
بود زینت صفحه دیوان فرماید و مرسله گاهی کلک و بنان سازند و دو دیوان جامع

آن جواهر ابدارست وجامع آن درار یشاهواریکی موسوم بجواهر الاسرار است و دیکری بنوادر الافکار تا سال نیست و پنج از سن شریف هرچه از بحر خاطر بجلال آمد زینت جواهر الاسرار کشته و ازان پس زلالا بمقدار ثمر طبیعی انشاء الله هرچه اید زیور نوادر الافکار خواهد بود مقداری ازانکه در حوصله این سفینه کنجد زینت این انجمن و آرایش این چمن کرد و بالله التوفیق

قصیده

سر زور هست هر که تا هستی تیغ تو آتش فکند / جان بر هست هر که با حشر زندگی از سر کرفت

نه ورق آسمان دفتر اوصاف تست / هر سحرش هزاران ورق زر کرفت

اگر بجهد یا قوت پرورت پسند / همی روان شود ش آب از دهان کوهر

چنان بکوی تو دل چو آب ریخته است / که روز جود بیزم خدایکان کوهر

همیشه بود چنان مقتضای وضع جهان / که در میانه دریا بود نهان کوهر

کنون ترا بر صبح کر چنان پسندم / که بحر را بکرفت است در میان کوهر

جهان پر جوان شد ز فیض کوهر تو / درست شد که کند پیر را جوان کوهر

ز غصه کف کوهر فشان تو کری / شد است در دل بحر و کلوی کان کوهر

غزلیات

عمر بپایان رسید یار نشد یار ما / آه ز غم کم و حسرت بسیار ما

نیست ملامت بجا با همه ناقابلی / شد چه زر او کرم خواجه خریدار ما

نامه ورو از کناه هر دو سیه کشت آه / کر نکند شست وشو دیده خونبار ما

هم فیض کرفتاری و هم ذوق رهائی / کز بند کشودند پر ما در قفس اما

کفتم نفسی هم نفسم شو ز ره لطف / من یک نفسم هم نفس آخر نفس اما

از مرک کسی تا نشوی خرم و غمکین / کاین ره همه را پیش بود پیش و پس اما

از نکاهی برد دین و دل بت عیار ما / تا چه خواهد شد ازین پس حال و دین کار ما

باشد از سوز درون افروخته رخسار ما / تربیت از برق می باید کل کلزار ما

سوی ما زاهد ز چشم کم مبین کاید برون / صد کمند وحدت از یک رشته زنار ما

از سواد تیره بختیهای ما نبود عجب / تیره کردد کر فتد خورشید بر دیوار ما

طایران قدس را سوزد بطوبی آشیان / کر اجازت باید از دل آه آتشبار ما

از جرم بنده خواجه ما در خجالتست / وز خواجه نیست بنده خجل این چه حالتست

چه غم ز کشتن ما کر کسی نشد آکاه / کواه ما بقیامت غرور قاتل ماست

حالت مجنون دکر شد کارش از سودا کذشت / هودج لیلی مکر روزی ازین صحرا کذشت

شکوه شام غمش گفتم بحشر سر کنم / ساعتی افزون نبود آنهم بصد غوغا گذشت

یکدو روزی پیش ازین بود ار ازو دوزخ بهم / بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت

نیست دولت بی سبب این منصب از آن است / در دل بیگانه آن ناآشنا گویا گذشت

ای ابر کرم کز تو بهر کشته نمی هست / ما خشک لبان را ز تو چشم کرمی هست

ای دولت بیدار که دیداست بخوابت / کامشب بدلم باز شبیخون غمی هست

بر هر که درین بتکده دیدیم بتحقیق / در خرقه توحید نهانش صنمی هست

جز صبر کم و حسرت بیش من و دل نیست / ما را الغم عشق اگر بیش و کمی هست

از محنت هجران تو جان دادم و رستم / گر هجر چنین بود که دشوار نبود است

روز مرگ و شام هجران از غم فرقی که بود / آن باسانی سرآمد این بدشواری گذشت

پسندم هر چه صیادم پسندد / جز این کز دام آزادم پسندد

هوای کشته شدن بر سر است خلقی را / مگر گذار تو بر خاک کشتگان افتاد

کار با یار چو با نامه و پیغام افتاد / باید آزاد ز غم بود که در دام افتاد

نگشاید دلش از بام حرم پنداری / گذر مرغ حرم بر لب آن بام افتاد

از سینه تنگم دل دیوانه گریزد / دیوانه عجب نیست که از خانه گریزد

من از دل

من از دل و دل ز من دیوانه گریزان / دیوانه ندیدیم ز دیوانه گریزد

نقد بازار جهانم بکف و منفعلم / تا چه کالاست محبت که بها نتوان کرد

بند شوقت گسستن نتوانش دولت / راه عشقت و نظر سوی قفا نتوان کرد

صد کشته فزون وار دو زان باک ندارد / بی باک یکی بسته فتراک ندارد

نه بیم ز برقی و نه منت ز سحابی / خوش آنکه چو من دانه درین خاک ندارد

گر قسم شست و شو زاهد بزمزم کرد یا کوثر / نیارد شست آن نقشی که بر لوح جبین دارد

عجبی نیست خیالت بدلم گر نگذشت / آخر از آتش سوزنده حذر باید کرد

جز بدشنام اگر یار نکرد از من یاد / جای شکر است که یکباره فراموش نکرد

سر دولت ز کجا بالش راحت ز کجا / با خیال تو اگر دست در آغوش نکرد

زخمی که بر دل من از آن تیر غمزه است / جز زخم دیگرش نبود مرهم دگر

با مزاج عاشقان غم ساز کار افتاده است / چون غمش با ماست گو شادیش با اغیار باش

تا کی بفرق بر خار وحشت نهم چو گل / یکدو روزی نیز ما را زینت دستار باش

ز تیغ و تیر تو در خاک و خون شد و دلریش / هنوز آن بنیام و هنوز این در کیش

به پیش پای سر از تیغ دشمن اولی تر / که پیش دوست بمانی سر از خجالت پیش

من زنده و داری تو سر کشتن اغیار / از رشک اگر جان برم از عار بمیرم
فراق دیده گواهی دهد بصدق مقالم / که من بزندگی خویش طعم مرگ چشیدم
بجان خریدم و نفروختمت بعالی آری / بمفت می‌ندهم آنکه چو مفت خریدم
ز فراق آنچنانم که ز جان جود بجانم / ز تو دور زندگانی چکنم نمی‌توانم
ز چنان بود که ما را نبود شکایت از تو / ز ازل ببست عشقت ز شکایت زبانم
دل و دین اگرچه دولت نعشش ز دست دادم / همه درد گشت درمان همه سود شد زیانم
گفت تیرم را کجا جا میدهی گفتم بدل / گفت زودش تر ز دل جای دگر گفتم بچشم
ندارد درد من درمان کجایی ای اجل آخر / مکن شرمنده‌ام زین بیش از روی پریشانی
این خونبها بس است که بعد از هلاک من / دامن کشان زناز بپای بخاک من
صد کردنت پیش بخشم کند تو / آهسته به که طی کند این ره سمند تو
ما عجز و شرمساری و زاهد غرور و عجب / افتد کدام زین دو ندانم پسند تو
در دام تا که مرغ دلم بال و پر بریخت / فارغ نشد ز بیم رهایی ز بند تو
کشتی ز حسرت دیده دولت مدام تر / از آرزوی لعل لب نوشخند تو
ای باد چشم ما را چشم عنایت از تو / افتد اگر بدستت گردی ز رهگذاری

ای ابر رحمت از من غافل مشو خدا را / برگشتم ار نباری بر خرمنم شراری
گیرد فلک ز جنبش آسان قرار و شکل / از بیقرار زلفت پیدا شود قراری
روز شمار در پیش گویند هست ما را / باشد گناه افزون از آنکه بر شماری
در آینه عجب گر عکست افتد / ز بس در حسن و خوبی بی مثالی
آنچه در وصل تو اندیشه هجرانم کرد / میتوان گفت که از وصل پشیمانم کرد
داشتم خاطر مجموع که از زلف کسی / باد بوئی بمن آورد و پریشانم کرد
درد من آن نیست که درمان نشد از درمان / درد من آنست که شرمنده ز درمانم کرد
عشقم بود گواه که آلودگی ندید / ای دیده جز ز اشک تو دامان پاک من

خسروی کوکب دری آسمان خلافت و ثمر شیرین بوستان سلطنت نواب شاهزاده آزاده محمد قلی میرزاست که بتجمل خاطر و تجمل ظاهر و نظم معاش و کسب معاد مشهور آفاقست و ممدوح داور دوران در اوایل سلطنت از مصدر حکمرانی خدمتش مامور بنظم دارالمرز مازندران و تعمیر حال ساکنین آن سامان ارم بنیان آمده نظر بحسن کفایت و رعایت رعیت ایالت دارالملک استراباد و گرگان و اختیار اتراک دشت نیز ضمیمه آن گشت شاهزاده کامکار دولتیار نیز در غیبه فاسد و تیغ حاسد و احداث قری و مزارع و ترفیه دهقان

وزارع و رفع آشوب و دفع آسیب دقیقه مهمل نگذاشته چندین مرتبه با لشکر ستاره عدد دریا جوش
و سپاه آسمان مدد ابر خروش با تراک دشت که بحکم حمیت ناستوده و طبع ناپسند
هر فرصتی فوجی را از مدد سانیدندی وجمعی را اسیر کنند کردندی تا ختن فرمود شر ایشان قتل و آه
و غایت بتک و نهب بظهور آورد خاصه در فتنه یوسف خواجه کاشغری که دیوی از بند رسته
بود و ددی بگرگان پیوسته تفصیل آن از تاریخ دولت باسرها حاویست و با تمام راوی
و در تمامی بلدان مازندران خاصه شهر ساری که مقر عزت و شرافت و مستقر دولت
و جلالت است چندان از حدایق وسیعه و عمارات رفیعه بنا کرده که این مختصر گنجایش
تعداد آن ندارد و مجملا بفر عدل و یمن تعمیرش مرز مازندران بهشتیست پر رنگ و بوی
نگار کاهی که از ترحم ضعفا و تردد شرفا فراغی یابد خیال نظمی فرماید گاه چند بیت از انتخابات او کرده

قصیده

دل من مضطرب شد در خم زلف پریشانش | چو آن طفل مشبعد کز فراز ریسمان لرزد
چنان لرزد ز باد مشکبو زلف سیاه او | که از بیم شهنشه رای در هندوستان لرزد
جهان مکرمت فضلی شه آنکه از جود دستش | دل خورشید بر سرمایه دریا و کان لرزد

غزل

گر غزای خویشتنم بس عجب مدار | روزی که جان ز تن رود از روز نامست

دل کرد ز مهر آن بت مهوش طلب از ما | گر جان ندهیم از پی این پس عجب از ما
مران بیگانه وارم از در خویش | که این بیگانه روزی آشنا بود
بجال خسروی مسوزدم دل | که یک جان دارد و جانانه چند
من خود آلوده دامنم ز چه رو | منع رند شراب خواره کنم
در شب هجر تو از خویش ندارم خبری | زانکه تا روز در اندیشه فردا باشم

فرمانفرما آفتاب جهانتاب برج سلطنت و گوهر خوشاب درج خلافت اصل مروت
بیخ فتوت گوهر رادی جوهر مردی ملکزاده آزاده فرشته صورت بهشتی سیرت ملکی
فطرت جبریل جبلت نواب کامیاب حسینعلی میرزاست که از سیاست کامل و جرأت
شاملش در جمیع سواحل عمان تیر خلاف بکمان نپیوند و تیغ جدال از نیام بر نیاید و قتی
به ثمیه اعراب جسور و رغم بدخواه حسود نهضتی فرموده و رکفتی کرد چندان از آن گروه
کثیر النفاق قلیل الوفاق را بر خاک هلاک افکند که بحر عمان از موج خون یاقوت رخشان
شد و زمین آن سامان کوه بدخشان آفتابیست که اگر بر شوره تابد سمن رویاند و اگر
بر سنگ خاره ارغوان دماند برجیس از سعادتش دریوزه شرف کند و بهرام
از تیغش پروای تلف در جمع خسروزادگان بوسعت صدر و رفعت قدر و بسطت کف

ومزید شرف انگشت نمای اهل جهانست و بوفور تجمل و فرط تحمل ممدوح زبان الهام
بیان دارای زمین و زمان مملکت فارس از برکت عدل و دادش غیرت بهشت
برین است و شرم نگارخانه چین ع منت خدا را که چنین است تا نوشی باده
گلرنگ است و تا نیوشی نغمه چنگ آهنگی اقداح راح آ و تا چینی سیب زنخ ملاح گاهی
بحکم طبع جواد بروزگار فراغ از نظم باده و اجرای داد غزلی فرمایند که ازین یک شعر

عبد گنه کار سزاوار چیست	لایق آتش زدن و سوختن

شوکت فروزنده ماه برج سلطنت و ارزنده در بحر خلافت نواب محمدتقی میرزا
شاهزاده منیع و دو قورات راضی و شکور بزحمت رنجه نشود و بخدمت شکنجه
باکمال متانت گرانی نکند و بانهایت مناعت توانی نفرماید مجاورتش را عالمیان
طالبند و محاورتش را اخوان راغب سفرهای شاقه کشد و خدمات عظیمه کند بارضای
خاطر اقدس از هوای خود گذشته است و با هوای نفس اشرف در قمر رضای خود
در گوشه دارالسرور بروجرد و مضافات آن که در ازای اجری بندگانش
مقرراست ازین مجاری عدلش رواج بسزا دارد و شکوه فرخارش فراغ از تحصیل
و تکلیف علما مشغول تصنیف و تالیف در سفر محک خدمت چاکرانست و در حضر نمک خوان

دارای

دارای جهان بفر طغرل زنده است و صمد چون طغانش بنده در جهاد کفره روس شیه
متمردین حوالی خوس از ملازمین رکاب ظفر مانوس بود و اعدای دولت را مقرب بوس
و مغرق ناموس در هنگام فراغ از خدمت پادشاه و تظلم دادخواه گاهی التفات
بنظم مضمونی فرموده غزلی فرمایند که تیمنا انچند شعر از نتایج افکار مبارکش ثبت افتاد غزل

قفس خوشتر مرا از گلشن آمد زانکه اندروی	گهی خوشوقت دارد از نوید قتل صیادم
بی بها آمد زاول نرخ کالای وفا	یا که در شهر شما این جنس ارزان بوده است

علی شاه شاهزاده کریم و خلیق است رحیم و شفیق با رای ورزی فروزان است
و در رمح و تیغ فرازان و سوزان با دیده رشید است و نشاط ناهید با فر فریدون است
و شکوه جمشید در رزم دشمن مالست و در بزم دشمن مال نهادی بعدل آراسته دارد
و وجودی از لوم پیراسته حسبی درخور نسب دارد و بیانی باندازه ادب مصاید را
شاهین عرشش پرواز است و مطارد را شیر خصم انداز دستی گشاده تر از جبین دارد و زبانی
گزارنده تر از ذهن با طلعت مهر است و رفعت سپهر بلارانی دارالخلافه ری و آیات خمسه را
تختگاه وکی سرافراز است و باعتماد خاص از همالان ممتاز در اجرای احکام الهی و ارضای
حضرت ظل اللهی چنان کوشش فرماید که اگر بجان میسر شود ایثار کند و اگر بمال مقدور گردد

نثار فرماید متواضع تر از خدمتش با علما و سادات هر چند این سلسلهٔ علیه را از مقرره
عادات است آفریده و دیده نشده و شنیده نگشته بفصل بهار که موکب نصرت کوکب
شهریار از ری بهامون سپار گردد نظم اگر کین بکین آستین برزنند، وگر مهر با مهر ساغر زنند
این خجسته طینت روف و جبرئیل جبلت عطوف باقتضای عقل بحفظ ری این و ضبط خراب این
از خدمت حضور مهجور ماند و از سعادت لزوم محروم نیست باشت عیال و حراست اموال
ملتزمین رکاب خسروی را من الذهاب الی الایاب مقدم بر طعام و شراب دارد
و ترجیح بر خور و خواب دهد امرا فضا شار الیه منت دوا و فرستد اغراض اشارالیه رحمت رد
فرماید با بجا در اغماض قبایح و عفو جرایم و بسط نوال و رواج کمال و وفای وعده و صدق
مقال و کثرت انفاق و قلت نفاق و ملکه حیا و خصلت سخا ندکو را سان و محبوب جان است
و قتی مسرت اخبار فتوحات خسروی در ساحت خراسان و خوشحالی از جلادت اخوات
این رباعی را که دلالت بر شهامت ملک و جلالت قدر و کمال فخر کند بدیهة گوشزد بانی خاص فرمود و سلطان ز... اکرمین
دبار التوحی

مائیم که شد مسخّر ما یکسر	اقطاع جهان ز باختر تا خاور
بر ریده ز بیم ما دلیران ختان	بگرفته پیاده ما حریفان ساغر

شاپور منسیای مهر خلافت و رشحهٔ سحاب نجابت نواب شیخعلی میرزا الملقب

بالغ عاقل رشید کاملست در فنون فروسیت و حسن کتابت صاحب مرتبتین و حاوی
منقبتین سیف و قلم است و برادر کامل و رحمت شامل در عالم علم بسعی عمارت و جهد
عدالتش در محال توی سرکان و ملایر کسی را نیابد و عامل جائر نشنود در پاس خاطر
مبارک حضرت شاهنشاه و حفظ رضای علمای آگاه معروف اخوانست و مشهور اقران
که بی باقتضای سلاست طبع غزلی ترتیب فرماید که بر سبیل تیمن ابیاتی چند از آن ایراد کرد غزل

پرسید نخست از دل ما	هر تیر ستم که از کمان جست
کرده با مهر تو یکباره فراموش مرا	دل ما را ستم سنگدلی در کار است
عجب از جنس وفا آیدم و طالع خویش	که درین شهر نگاریش خریدار آمد
آمدم تا که زدام تو رهانم دل را	او رها نا شده من نیز گرفتار شدم

دارا ارزنده گوهر کان فرخنده نبوت و فروزنده در دریای خجستهٔ خلافت
جامع المرتبتین مرجع المنقبتین داور ذو الجلالتین نواب عبدالله میرزا شاهزادهٔ رفیع
القدر و وسیع الصدر آفتاب صورت افراسیاب سیرت دانش پژوه دارا شکوه است
زان پس که سالهای دراز و مدتهای دیرباز از فیض تربیت اکسیر خاصیت حضرت شاهنشاه
و صحبت دانایان درگاه آنچه از ابنای ملوک را در قواعد سلوک از آن چاره نیست بوجه اوفی

واو فر حاصل فرموده از درگاه خسروی و آستان کسروی بصاحب اختیاری ولایات
خمسه و سجاس و سهرورد و ابهر و سلطانیه و زنجان مأمور آمد و بحسن کفایت و نظم ولایت
محسود نزدیک و دور بوزارت خدمتش دانای فرشته خصال ادیب قلیل المثال میرزا
محمد تقی صاحب تخلص که در فنون ترسل و تغزل با نصیبی اوفی و بهره مستوفی است و در آیین
سوم بجای خود ذکر کرده آید معین گشت بطرزی که پسند طباع افتد و نحوی که قبول
عقول شود در سیاق مملکت داری و سوق سخن گذاری حضرتش را یدی لا یکذب و قایدی
لا یضل آمد مجملا حضرتش در اجرای اوامر عدل و امضای احکام شرع و رعایت
جانب علما و سادات و حمایت طرف فقرا و طلاب دقیقه مهمل و ضایع نگذاشته
در دار السعاده زنجان مساجد و مدارس و خانات و عمارات عالیه و جیهه بنا فرموده
نهری مثل رودی از نیم فرسنگی احداث فرموده از حوض عمارتی موسوم بقصر دلکش
که منتهای عمارات شمالی دار الاماره است جاری کرده و پس در همه شهر ساری بعد است
کرمایه چه مقدار آبادیست و سبب چه اندازه عمارت با آنکه در غالب سنه ربع بل
ثلث سال اوقات شریف را صرف خدمت حضور و ترتیب بساط جشن و سور داور ایران
دستور فرماید در بقیه سال با امضای مظالم و ابداع معالم دو هزار بیت از مدیح و غزل از طبع هوشش

وآویزه گوش شاهی حضرت فرموده و از آنجا چند بیت نیز که از انشاآت او است ثبت افتاد قصیده

از پی بخشش چون جای بایوان سازد — در که کوشش چون دست بخنجر گیرد
خاک با هرچه دفاین همه یکسان شمرد — ملک با هرچه اعادی همه یکسر گیرد

غزلیات

بعد از وفات ما گذری چون بخاک ما — آهسته نه قدم بدل دردناک ما
از بانگ جرس راه بمقصد نتوان برد — کو دل که شود خضر ره و راهبر ما
تا دید زلف یار دلم بیقرار ماند — با دل چنین نبود از اول قرار ما
چون از برم روان شدی از تن روان برفت — شرط است که آشنا ز پی آشنا رود
ز دوست غافل مباد و خویشتن مشغول — چه غفلت است ندانم که رو بما آورد
درد ما مستغنی از درمان بود — عشق هم درد است و هم درمان درد
چه غم از تشنگی وادی حسرت دارد — هر که در چشمه چشم آب زلالی دارد
من که از روز ازل مست و خراب آمده‌ام — کو ساقی که بده باده هشیار دگر
بیماری و هم جان بتو بر بالین من باز آ — کآسان جان سپارد آنکه بر بالین بود یارش
بگویش چون روم با پاسبانش فتنه آغازم — مگر سازند از این غوغا ز حال من خبردارش

شده دیوانه دل و نیست دگر چاره بگر | باز بندیم دگر ره بخم گیسویش
روز و شب بر یاد وصلت خاطری شادی داریم | دوریم باد از تو گر اندیشه دیگر کنم
شعر تو بکر است دارا زیوری را درخور است | باش تا از مدح شاهش زینت و زیور کنم
چه حالتست که جرمم از رقیب سر زد و من | ز شرم میش رخش چشم بر زمین دارم

امام ویردی میرزا ملکزاده هنرور رنج براست و شهزاده خاکی نهاد آسمان فر بهار ایوانست و سوار میدان بپاکی طینت و صفای جبلت و جمال ظاهر و کمال باطن ملکی باصورت انسانست و یوسفی پری سیرت اخوان از حضرت شاهنشاه جهان و خسرو صاحبقران بمناصب عالیه جلیله سرافراز است و بجان داری دارای زمان از عالیان ممتاز ایلخانی ایل جلیل قاجار است و سرکشیکچی باشی اسکندر جمشید قدر از شام تا بام بحفظ خزاین و دفاین بر هم نزند و از بام تا شام نظم کتاب آسایش نکند مجلا صفرا و حضرا بلیل و نهار چون بخت شهریار بیدار است و سر او جهان آرا چون کوکب دولت تابان او با این شغل خطیر و کار عظیم باقتضای طبع سلیم و سلیقه مستقیم گاهی بترتیب غزلی و تالیف مثنوی همت گمارند و توجه فرمایند که این چند بیت نمونه آنست غزل

منع ما و شد کان می تمانید خدارا | خود بدیده شید کنون آن مه انگشت نما را
گذشت آنکه بزلفت چو میوزید صبا | دلم چو زلف پریشان تو پریشان بود

تا عشق تو جا در دل ویرانه ما کرد | جز مهر تو ام آنچه بدل بود برون شد
دل بیاری داده ام کز درد دل آگاه نیست | در کمند زلفی افتاده ام که بیچش راه نیست

محمود میرزا شاهزاده ستوده کردار سنجیده گفتار افاضل نواز ارازل گداز است تا بوجه اکمل تربیت یابد و بنحو اشرف تجربت آموزد خدمت تربیت و ترتیب خدمتش را بگاه خورد سالی ببالغ مجرب و دانشمند مهذب جناب جلالت انتساب صدر الوزرا میرزا محمد شفیع صدر اعظم که در تعلیم فنون عدل و داد مسلم زمانست و در اصلاح امور معاش و معاد مصدق دوران تحریک بنای تسکین جهانی دهد و بتعلیق نامه تفریق بنگاه کند محول فرمودند بسعی تربیت و یمن صحبتش چندان هنر آموخت و دانش اندوخت که بتقریر راوی و تحریر کاتب احصای آن راست نیاید پس اختیار قصبه نهاوند و مالیات آنرا در کف کفایت و قبضه اقتدارش نهادند و الحق الحق این طینت صافی و آن تربیت کافی را در خور آمد از ارتکاب عدل و انصاف و اجتناب جور و اجحاف از خدمتش بروز کرده و مشاهده رفته با جمله بمنطق دلکش و دیدار خوش شمع شبستان داور زمان و زمین است و دلیل بستان خسرو دنیا و دین بایراد لطایف و ایجاد ظرایف مقبول خدیو آفاق است و بحسن بدیهه و کمال رویه از همگنان طاق باندازه که طالب کمالات با ذل مال است و چندانکه شایق هنر است مغرق زر

به نثری صره بخشد و بشعری بدره دهد بحکم تتبع و بهوای تفنن گاهی خیال نظمی فرماید
که اینچند شعر از منتخب آن است

قصیده

چیست آن چرخ که بر رغم سپهر اخضر … چار مه دارد و بر هر مه او شش اختر
انجمن شش خواند می‌اردواشت تحرک غبرا … صرصرش کفتمی اردواشت تمکن صرصر
بوالعجب بین که همی بار سر اوست سنان … که بهر معرکه بار سنان آمد سر

غزلیات

یک عمر ما بکام فلک کشته ایم او … یک لحظه نشد که بگردد بکام ما
در قفس بند به پایم نهی و غافل ازین … که بجز این بند و قفس شیشه و دامیست مرا
مبند ای ساربان از کوی جانان محمل ما … مگر روزی که با ما هم سفر گردد دل ما را
بمحشر خون ناحق کشتگان پامال خواهد شد … اگر از دیدهٔ چشم ما به بندد قاتل ما را
سنکین دلیش بین که بمکتب که طفلی … میکرد سیه زآب دهن حرف وفا را
دستی بدل از دست تو دستی بگریبان … از هر سر آدرخ که مرا دست دگر نیست
آشنایی بتو بیگانگی از خویشتن است … دانم این نکته ولی جرات اظهارم نیست
خوبان پی ویرانی و صد شکر که در شهر … یک خانهٔ آبادی ویرانهٔ ما نیست

درین بازار هر کس راست کالای هوس در هم … که از سیم زنکی جنس وفا ایشم کسا وافتد
هر که در دل ز خدنگ تو نشانی دارد … غیر ازین جان بتن از زخم تو جانی دارد
نقد جان دادم و یکبوسه گرفتم زلبت … سهو کردی که نه این قیمت آن کالا بود
عیبش مکن اردل نکند وصف لبت را … تعریف که هر رسم خریدار نباشد
از هجوم خلق میترسم که گردد پایمال … خون من گر او بدین خوبی بمحشر بگذرد
بود از خون دل قاصد روان سیلی بهر کامش … چنین گر کوی او آید توان دانست پیغامش
ضعیفم چنان نمود که در آب چشم خویش … چون خس بروی سیل دوم بر قفای تو
دست بر سینه ازان در صف محشر دارم … که نخفتد دل صد پاره ز چاک کفنم
با من نه تو همراهی و از من نه جدائی … خود گوی خدا را که تو ای دوست کجائی
از غایت رشک که نالید مجنون … نگذاشت که لیلی شنود بانگ درائی

افسر شبل غاب دلاوری و جهانکشائی و شمشیر قراب بهادری
و فرمانروائی نواب مستطاب محمد رضا میرزا شاهزاده کریم همیم عطوف رحیمست
که با قتدای فتوت با دشمن جان رفیق و با قتضای مروت با خلق جهان شفیق زبان
باندازه شرم کشاید و سخن بعنوی آزرم راند چندانکه جا که با کس نشود دشمن آرا کند

که دلیر نکرده و کشاده جبین در دادن نیزه و گرفتن سر سلم اولیا و اعدا ست و در حمایت
ضعیف و در رعایت درویش ممتاز از ما عدا جان عزیز را از برکت توجه و حضور خود چراغ
وحدت از ظلمت کثرت رهائی داد و به دلالت ذکر و هدایت فکر نفس مطمئنه را با نشاط خدمت
خود که مقصود از آفرینش بجز آن نیست آشنائی با دشمنان دولت و حاسدان حضرت
به تیغ آبدار و خنجر آتشبار فعل شهاب ثاقب با اهرمن کند و کار برق خاطف با خرمن
بکرمی کشاده و نرمی رفتار و تواضع با مهابت و ترفع با سلامت مقبول حضرت الهی
زمانست و همه وقت زبان امرا و اعیان بدعای دولت فقرا را اطعام کند و به ثنای حضرت
شعرا را انعام و هم در سال تحریر این خجسته تالیف خدمتش از مصدر خلافت بحفظ ثغور
و نظم امور طالش و گیلان مامور گشت و بحسن کفایت و یمن عدالتش اهل آن ولایت
فرحان و مسرور زهی چرخ کورات ماهی چنین نهی مرز کورات شاهی چنین بدان آسمان
در نکوئی نکوئی بدان شارسان در زبونی جهوی گاهی بحکم طبع جوان و تبعیت خاطر اخوان
بگفتن غزلی که دل را آسایش بخشد و هوش را آرایش آرد توجه فرماید که این چند بیت از نتایج اوست

غزل

هر کسی را سر سودیست ببازار اشغش · من سودازده در عشق زیانم هوس است

عشق پیری و جوانی نشناسد مکنید	منعم از خدمت آن تازه جوانم هوس است

تا ببوزم تن و بر باد دهم خرمن عمر	آتش از تندی خوی تو بجانم هوس است
تا نباشد فلک از ناوک آهم ایمن	تیری از شست تهی بخت کمانم هوس است

خاور سپهر سلطنت را آفتاب خاور و خاور خلافت را خورشید انور نواب نامیاب
حیدر قلی میرزا شاهزاده کشاده دست و دل صافی آب و گل کریم و باذل رؤف و عادل است
سلامت را با طبع شریفش امتزاج شیر و شکر است و سلامت را با نفس عزیز اختلاط آب و گهر
پاس رضای خاطر اقدس را گذشته از آسایش ذات و حفظ هوای نفس مقدس را السنه
از آرامش مستعد سر خدمتی عظیمت و مهیای هر دولتی جسیم از چهر دلفروز بزم موالی را ذباله نور است
و از تیغ جهان‌نور روز اعدا را یلدای دیجور در سال تحریر این خجسته تالیف بصاحب اختیاری
کلپایگان مامور گشت و ضعفای آن سامان از یمن عدلش شادان و مسرور باشش تا صبح دولتش
که این هنوز از شام سحر است باقتضای روزگار جوانی و شرط مسرت و کامرانی گاهی بنظم
غزلی پردازند که تیمنا این چند بیت را ایراد کرد

غزل

گر خاک قدوم تو نیارند رفیقان	دیگر بچه بندند ره چشم ترم را
جای عشقت شد دل دیوانه ام	این چنان گنجید بحری در حباب
دل من با سر زلفش غم خود می شمرد	گوئیا فیت شب این روز شمار است

رشک صبح آمده این شام سیه فام چرا / باز یاران یکان چاک گریبان باز است
مشکل از همسفرانم مرا / دیدن یاران وطن آرزوست
پرسید ز من حال دل آن شوخ جفاجو / گویا ز دل گمشده او را خبری هست
هران دلی که گرفتار زلف جانانست / خوشست در همه عمر اگر پریشانست
را نشد مرا اگر از آن کو / پیش از دو سه گامی نرفت
حالتی داشتم از مردن و نگذاشت رقیب / آمد و دادن جان نیز بما مشکل کرد
با سر زلف تو آتش کار افتاد / کار دل بین که چه دشوار افتاد
دل طاقت یک ناله دگر بیش ندارد / ای کاش که این ناله اثر داشته باشد
ای پیر خانقاه مران از درت که ما / حرفی ز عشق خوانده و خطی نوشته ایم

حشمت ملکزاده منوچهر صورت اردشیر سریرت آفتاب سایه آسمان پایه همایون میرزا است که از بس عفت کوی دل آغوشش مریم آرمید و چندان حلاوت که پنداری بجای شیر شیر و نبات مکیده از تربیت صدر اعظم و مصاهرت دستور مکرم حضرت صدر الوزرا میرزا احمد شفیع رنج شایان برده و گنج شایگان یافته مورد التفات و محل عنایات بلا نهایات داور یکتا و خدیو زمان مهیای هر دولت بزرگ است و آماده هر گونه شرف از خسروزادگان ملتزم حضور است و باریافتگان

مجالس سرور گاهی باقتضای جوانی و حکم کامرانی غزلی ترتیب فرمایند که این چند بیت از منتخبات اوست

دردم درد و غمم از بسیار است / شاد از آنم که غم دلدار است
هر دل که نه از تیغ جفای تو هلاک است / گر زنده جاوید بود لایق خاکست

طغرل هو ظهیر الدوله ابراهیم خان امیری محتشم و بزرگی مفخم اجل عمزادگان جلیل الشان خدیو زمانست و برتبه شریف مصاهرت و مرتبه عزیز منادمت محسود اقران در فنون فروسیت و آداب مطارده و مصاید مسلم و فرید است و در امور ملک داری و خدمتگذاری مصدق و وحید در ممالک کرمان و زابلستان از بیم احتسابش دزد کنجوری گذشته و دیو مزدوری از آغاز سلطنت پر زوال تا اکنون در آن بوم و بر باستقلال نیکخواه را انفاذ آمال کرده و بدخواه را ارسال آجال توجه سلوکش باده و بلوک آن نواحی غیرت نگارخانه چین است و رشک بهشت برین وقایع نبرد و گیر و دار خدمتش که در چند یورش نفیر افغان و بلوچ را به فلک البروج رسید تواریخ این دولت روزافزون باسرها حاویست و با تمام راوی گاهی با این مشاغل بگفتن شعر میل فرموده دیوانی مرتب داشته اند که این چند بیت منتخب اوست غزل

دل بر یار و ز جورش خون است / پرسد از من که ترا دل چون است

فغان طغرل که صیاد جفا جو / مرا بشکست پر آنگه رها کرد
شو اند که کند مرغ دل غمزده ام / آشیان در سر زلف تو به بسیاری دل
در آغاز محبت جان سپردم طغرل رستم / بخود این راه پر خوف و خطر را مختصر کردم

رباعی

دی آن بت ترسا بچه کافر من / از مهر نظر کرد بچشم تر من
پرسید که چونی از فراقم گفتم / مردم ز غمت گفت فدای سر من

شوکت هو الامیر المطاع محمد قاسم خان خلف الصدق امیر الامرا سلیمان خان
که یاری بخت جوان و تدبیر پیر العلاء و فخر نسبت مصاهرت و عز سمت قرابت
در نظام کشور و مهام لشکر در حضرت دارای آسمان سریر پسندیده رای و مصدق
تدبیرات و در درگاه فلک احتشام وکیل مهام ملک از ارکان عظام است و در خیل غلامان
و منصب امرای کرام ندیم مجالس انس است و محرم خطایر قدس در مدت عمر سفر از حضر
ادب اموز و شرف اندوز ملازمت معدلت بوده و حضور اقدس جهان آکن در تربیت
ملتزمین درگاه آسمان جاه بخصوص این فقیر بی پناه مساعی جمیله مبذول داشته و دارد
و در تشویق تدریس و ترغیب تعلیم معلمان و متعلمان را دست و زبان لطایف دقیقه

بکار برده و دارد علمای اصحاب را موقع لایق نهد و فقرای طلاب را مزرع نافع دهد
شعرا را باندازه حسب و امرا را درخور نسب جایزه دهد و پایزه فرستد گاهی بحکم طبع
سلیم و فطرت صحیح بگفتن غزلی و نظم مثنوی اقدام فرماید که این چند بیت منتخب آن غزل

دل نیست بهر عاشق در دام بلا را / پروانه شمعیست که در انجمن تست
چشمم بجام باده و گوشم بناله چنگ / دستم بدست ساقی و دل پیش دلبر است
بگل مشغول میدارم دماغ و دیده را شب و / که هم رنگ تو دارد هم از او بوی تو می آید
با یار سخن ز یار نیکو / با تشنه حدیث آب خوشتر
زاهد از دل غمدیده روان از دنبال / میخرامید چو آن لعبت زنار بدوش
شبی تاریک و ره دور و نشان کاروان گشته / برآرای کوکب تابان سری از گوشه محمل
بجز عشق دست از جان بشو شوکت که می خواهی / ازین دریای بی پایان کشیدن رخت بر ساحل

عزت امیر الامراء الکبار و اجل الفخام الفخار سلیمان خان قاجار است که تمام عمر چه در ایام
دولت سلطان سعید شهید و چه در عهد خلافت حضرت شاهنشاه بر وجه دلخواه روز بسر آورد
و برکافه امرا و عامه امنا برتری جست مسجود ایران بود و محسود میران کس را یارای همسری
و توانای همبری با خدمتش مقدور نبودی و برگفته اش حرفی نفزودی بهنگام مشاوره و شاوره

دستور رای زن بود و امیر لشکرشکن مجلا پنجاه سال با حشمتی کامل و شهامتی شامل نجح الآمال منبع الافعال با حسن نظام و اتم قوام روزگار برد و در سنه یکهزار و دویست و بیست بجوار رحمت ایزدی پیوست از زادگان خاطر شریفش با چند شعر اکتفا رفت غزل

ماندم جدا ز کویت و کارم بجان رسید — دیگر بآستان تو مشکل توان رسید
ز مهربانی آن ماه مهربان همه روز — بقصد کشتن من شیخ و شحنه مستعد شد
من بوده‌ام و نیم جانی آن هم — از هجر لب تو بر لب آمد
هر کاروان که بر سر کویت روان بود — دل چون جرس همره آن کاروان بود
اگر دل رفت ازان زلف پریشان — دگر کارش پریشانی ندارد

رباعی

گر شهد چشاندم فلک ور خوناب — گر ساغر زهرم دهد ار باده ناب
خشنود و غمین ز جهر و کینش نشوم — دانم که جهان تمام نقشی است برآب

حاجب امیر الحشم و حاجب اعظم شمس الامرا الله یار خان اصدق اخلاف و ابر اولاد اجل الامرا رکن الدوله میرزا محمد خان بیگلربیگی قاجار است که بصدق نیت ممدوح راعی و رعیت و بحسن سلوک متبوع بلده و بلوک بود و بخوبیکه در ذیل مقدمه کتاب شطری از افعال و احوالش یاد کرده آمد حافظ تختگاه ری بود و خازن خزاین کی امیر معزی الیه نیز بحکم و من یشابه اباه فما ظلم امیری آسوده از منیده و بزرگی ستوده پسندیده و کرامت مشخص و جلالت مجسم و مناعت مصور و سلامت معین است بهین صنیع حضرت و مهین صنیع دولت بشرف مصاهرت و سعادت تربیت حضرت ظل سبحان بر عالمیان نائلش نازاست و باتمام مهام خطیره و انجام خطوب جلیله از اعیان امرا ممتاز در اسفار شب چون اختر بیدار نیارامد و روز مانند مهر سیار نیاساید بترتیب مواکب رد تاثیر کواکب فرماید و بنظم کتایب منع نزول نوایب نظم بمیان یکی آتش بوشش سوز بایوان یکی شبیهی فروز کاهی که از تقدیم و تاخیر امرا و جرح و تعدیل آرا مجالی یابد بنظم شعری که تشویر شعری و تخجیل شعرا کند توجه فرماید که این دو رباعی برمایه طبع و جودت خاطر شریفش دو شاهد عدل و دو گواه [illegible] رباعی

دیدم خجل آفتاب از افسر خویش — بر دروده آسمان گرایان سر خویش
اینها همه زانست که شاهنشاهم — بگزیده بسالاری بار در خویش
ای خاک در شهنشه عرش اورنگ — چون روز و شبم برخ بتو دارد ننگ
از آب رخم بچشمه مهر آتش — وز خاک درم بشیشه گردون سنگ



بینوا	بنده	بسمل	باقی	بیدل	میرزا بزرگ	پروانه
حسرت حسین	خاور	خاوری	سحاب	سلطانی	سخا	شهاب
شحنه	صبا	صاحب	صبور	طرب	طایر	ظریف
عشرت	فرخ	فکرت	کوکب	مفتون	مجمر	منصور
مفتون	مایل	مونس	محروم	مجنون	محیط	منظور
نشاط	ندیم	نصرالله خان	نشاطی	نصرت	وفا	وفائی
هما	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]



انجمن دوم در ذکر فضلا و ادبا

جناب امو علامة الزمان و امام خراسان بطلیموس العصر و ناموس الدهر داود بن مهدی الحسینی الطوسی الاصفهانی پدر بزرگوار عالی مقدارش از اصفهان بخراسان هجرت کرده باستظهار مصاهرت جناب علامة العلما شیخ جلیل نبیل شیخ حسین بحرانی که در خراسان امام جمعه و جماعت و مدرس روایت و درایت بود در ان مشهد طهر و ارض تقدیس توطن اختیار فرمود باطمینان خاطر و فراغ باطن و ظاهر شصت سال تحصیل آستان همیکرد و تعلیم دراستان تا بقبیح عمل و سوء سیرت نادر میرزا ولد شاهرخ میرزای افشار دخله الله فی نار العار بحما و خلد فی دار البوار شربت شهادت چشید علیه سلام الله و البرکات

این علامه زمان در خدمت فاضل نحریر و عالم متبحر دریای مواج سحاب هطال والد ماجد رفع الله مقامه بتحصیل مراتب الهی و ریاضی و طبیعی و معالم و شرایع بوجهی وافی و وافر بل احسن من ان لا یتصور کرده بعد از شهادت پدر بخجسته سیرت سنیه اثر دو نجبت فرقدین جهان فضل و نیرین سما دانش میرزا هدایت الله و میرزا عبد الجواد که دارای فنون دانش و داد و دانای رسوم معاش و معاد بطواف حضرت کعبة الله العلیا زادها الله شرفا مشرف گشته با سعی مشکور و عمل مقبول مراجعت کرده و با ستان امامی که رو بند خاک درش را خلایق مژگان ملایک بشهیر بنشر علوم مشغولند با قرار کل اصحاب و ثقات و طلاب جنابش بوفور زهد و کثرت فضل در جمیع علما و جمیل فضلا ع کما فی اللیالی شرف لیلة القدر برتقریر و تحریر حکمای الهی و ریاضی عبارت اخری و وجه آخر بوجه لایق و نحو درخور دارند خدمتش را با فقیر بکمال توجه خاطر است و شمای التفات باطن و ظاهر ع منت واقر خدا یرا که چنین است کاهی باقتضای طبع سلیم و فطرت مستقیم غزلی فرمایند که علی سبیل التیمن و التبرک این چند بیت را از اشعار آن ثبت کرد و بالله التوفیق

غزل

بر سرم از لطف آمد یار و همراهش رقیب ‌ ‌ ‌ با اجل آمد ببالینم پس از عمری طبیب

همنشین شد زبی حسرت بلبل با خار | ورنه گل را الجنس و خار سر و کاری نیست
انکاشش که از خاک دمیدن نگذارند | آنگل که برد باد وش و چیدن نگذارند
باغ خرم باغبان بیرحم و تابی آشیان | عمر گل کوتاه و فرصت کم فلک بی اعتبار
چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل | باز دارم من از آن چشم پرستاری دل
طریق یکجهتی بین که در طریق محبت | بجای جامه بلبل دریده پیرهن گل

هنر: اسم شریفش میرزا احمد رضی خلف الصدق میرزا محمد شفیع تبریزیست که وزیر مملکت آذربایجان و مستوفی دیوان نادرشاه بوده است خود در عهد دولت شدید الشوکت خاقان سعید شهید محاسب خراج مملکت و مباشر مناشیر دولت بود تا انکه اختر اقبال کمال بکلی از نقص و بال رسته و رشته جهانبانی بحبل المتین کفایت اعلی حضرت شاهنشاهی که از انصرام مصون و مدی الزمان از انقطاع مامون است پیوسته گشت میرزای مزبور نیز چون کافه اصحاب دانش و عامه ارباب بینش مشمول فواضل شاهنشاهی شده بدستور سابق بعلاوه شغل استیفا صاحب دیوان رسایل و شمسه ایوان فضایل آمد حسب الامر قدر قدر بتالیف تاریخ مسمی بزینت التواریخ که جلد اول آن مشحون بقصص و سیر انبیا از آدم تا خاتم صلوات الله علیهم اجمعین و اوصیا و حکما و علمای عهود سالفه

و ایام خالیه است و جلد ثانی مشتمل باخبار و آثار سلاطین عجم قبل الاسلام و بعده تا عهد شاهنشاه که مفتاح اولیت و اولویتش در مشت و خاتم خاتمیتش در انگشت است مامور گشت در ایراد اخبار و ایضاح آثار دقیقه فرو گذاشت نکرده بحجمی لایق در مدت قلیل بپایان آورد الحق بعذوبت الفاظ و انسجام جمل و انشراح مقاصد و انکشاف مطالب مانند آن کتابی در اوایل عالم کمتر دیده و شنیده شده دبیری عدیم المثال و مترسلی سریع الخیال عربیا و فارسیا و ترکیا به بیان نگارش نمودی و بزبان گذارش کردی در انواع خطوط خاصه نستعلیق و شکسته سرآمد مترسلین درگاه شاهنشاهی و بتحسین اهل فن مفتخر و مباهی بود وقتی از صاحب کافی جناب معتمد الدوله که بتصدیق مهره کتاب مجلس از مترسلین عرب و عجم را این پایه فضل از رشاقت بنان و بلاغت بیان کرد نیامده استماع افتاد که بکمال میرزای مزبور میرزائی کمتر آمده اگر گاهی جنابش را نظر بر خطا او افتادی تا دیری در آن امعان فرمودی در وی فرستادی و منبسط خاطر شدی بالجمله خطا و ربطا از همگنان ممتاز بود و باوصاف دشیعا انباز گشتو با تشر ارباب قلم تنجم برند و بهدیه دهند در سنه یکهزار و دویست و بیست و سه غریق بحر رحمت رحمن گشت بحکم شاهنشاه قدردان نعش او را بنجف اشرف علی ساکنها الاف التحیة و التحف نقل نمود در آن ارض اقدس مدفون شد رحمة الله علیه دولت شرف صحبتش که ادراک کرد از نتایج

طبع وقاد و منتخب خیالاتش این چند بیت ثبت افتاد قصیده

دوش کز گیسوی شب بر خور نقاب آمد پدید بر رخ کافور سوده مشک ناب آمد پدید

چهره نسرین بزیر طره سنبل نهفت شد نهرو از ساحت گلشن غراب آمد پدید

در شفق از ماه نو در گوشه بزم سپهر ساغر سیمین پر از لعلی شراب آمد پدید

تیر روشن رای مشکین کلک چون دستور شاه خامه بر دستی و بر دستی کتاب آمد پدید

زهره چون خنیاگر مشکوی خسرو تازه رو مست و دست افشان بکف چنگ و رباب آمد پدید

شد خو ترک فلک را چون وشاقان ملک تیر در قربان و تیغ اندر قراب آمد پدید

تا گلاب افشان شود بر فرش غبار تنک دشت از فراز کوه فراشش سحاب آمد پدید

از دم این بر خط ریحان عبیر سوده بیخت وز نم آن بر رخ نسرین گلاب آمد پدید

از نهال ارغوان وز شاخ گل در بوستان قطره قطره لعل و یاقوت مذاب آمد پدید

وز گل خیری و اوراق شکوفه در چمن توده توده زر سرخ و سیم ناب آمد پدید

راست گویی در کف گنجور شه در بزم عید سیم همچون ماه و زر چون آفتاب آمد پدید

وله ایضا

کوی سپهر شیدی زین چهر و مه و اختر همه یا روضه خلد برین لعل و در و گوهر همه

هر ماهی از وی در کلف هر مهری از وی در شرف حوران در آن از هر طرف مه روی و مه سیما همه

گر نیست گردون از کجا خیل ملک را گشت جا ور نه بهشت آمد چرا خاکش بود عنبر همه

آری بود اوج فلک جولانگه فوج ملک وندر جنان بی هیچ شک مشکست خاکستر همه

شه بزم عیش آراسته اندوه و غم برخواسته گیتی ز گنج و خواسته پر زیب و پر زیور همه

بر تخت زر شاه جهان چون خور بتخت آسمان پروین صفت بر دور آن شهزادگان یکسر همه

بر سر بها افسر زده چه لاله مشک تر زده زایوان شه سر بر زده چون مهر از خاور همه

زمان ده ملک عجم کهف الوری غوث الامم شاهانش یکسر چون خدم بنهاده سر بر در همه

بسمل اسم شریفش آقا علی اکبر از صدور و اشراف دار العلم شیراز اجداد و اعمامش پیوسته مراد امرا و ملجأ فقرا و مدرس علوم و مؤسس رسوم بوده خود نیز بخلق ستوده و خلق پسندیده فرید اقرانست و وحید زمان منصب جلیل نقابت اشراف و رقابت اوقاف از دارای دانا نواز سرافراز است و بمنادمت خاص و مصاحبت بزم اختصاص ملکزاده فرمانفرما از دانشمندان ممتاز شکسته را خوش نویسست و شکسته نگار انیس صحبتش اتفاق افتاده ما شهدنا الا بما راینا تیمنا اینچند شعر از جنابش نوشته شد

غزل

زمن پرسد مدام احوال خوبانرا اگر غافل برم نام کسی را بر زبان سازد گنه کارم

برد قاصد سوی آن نامهربان پیغام من | کاش تا گوشی دهد زاول نیارد نام من
بر زبانش نگذرد و خبر نامم از تأثیر عشق | با وجود آنکه نتوان برد پیشش نام من

رباعی
هر قطره که چشم خونفشان می بارد | دل آخر کار عشق می انگارد
بیچاره فتاد تازه در این دریا | هر موجی را کناره می پندارد

باقی از اجله سادات رفیع الدرجات دار السلطنه اصفهان صانها الله عن طوارق الحدثان است نبیره مرحوم میرزا عبد الباقی طبیب و بنی عم صاحب کافی معتمد الدوله چندی متصدی شغل جلیل کلانتری دار السلطنه اصفهان که اجل مناصب آنجا بود بالبصیرتی کامل و تعهدی شامل از عهده آن خدمت خطیر برآمده آخر بحکم رتبه سیادت و پاکی طینت از آن شغل تفصی جسته بشوق زیارت و عتبه بوسی اجداد کرام علیهم السلام از وطن مالوف مهاجرت کرده در مراجعت بمنادمت نواب کامیاب محمد علی میرزا صاحب اختیار کرمانشاهان و لرستان و عربستان و همدان سرافراز شده هم اکنون در آنحضرت بعزتی درخور و منزلتی شایسته محسود اقران است این چند بیت از افکارش قلمی شد

غزل
هر گلبن تو نباشد گلی هوس ما را | همینکه غیر نچیند گل تو بس ما را
شب هجر است و نفسی دراز است امشب | وای بر آنکه مرا محرم راز است امشب

بلغ

با غیر به پرسش من آمد | میخواست وفا کند جفا شد
من اظهار رنجش نکند از غیر و زین غافل | کز نه شادش توانم دید با غیر و نه ناشادش

رباعی
پیش همه با مهر و نکوئی آید | واندر بر من بکینه جوئی آید
بخت بد من نگر که چونش آری | از بخت بدم هر آنچه گوئی آید

پیدل اسم شریفش میرزا محمد رحیم خلف الصدق مرحوم میرزا سید محمد طبیب از اعیان زمان است و از اجله سادات عالی درجات موسوی دار السلطنه اصفهان آبا عظام و اجداد کرامش در خدمت سلاطین با عز و تمکین صفویه انار الله برهانهم معتبر و حکیمباشی بوده والد ماجدش بتکلیف کریمخان زند از اصفهان بشیراز رفته میرزای مشار الیه در آنجا متولد و نشو و نما یافته کریم النفس و بزرگ منش مستغنی الطبع و قوی دل بین الانام بمناعت معروف است و بنوعی که آنان که از مودتش [illegible] العیاذ بالله متکبر خوانند و متجبر گویند بسبب استغنا پروائی از اسناد این نسبت هم ندارد و شرمی از جلالت التحیه دارد و طراقی مناعت آمیخته عیادت اغنیا و ارباب مکنت را زحمت قدمی رنجه سازد ولی بنفس شریف تیمار خواری درویشان و بیمار داری ایشان کند جنابش اگرچه در علم طب شهره است ولی در اکثر علوم بابهره از اطبای خاص مجلس اختصاص سلطانی و همرهان بزم ارم نظم خاقانی است در شعرفهمی و سخنشناسی فقیر را با ایشان اعتقادی کامل غزلرا نیز

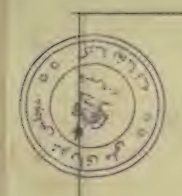
بسیاق شیخ سعدی اشتهار از اقران گویا چند بیت از انتخاب آن غزلیات

گر خداوندیت باید بندگی کن شاه را | خواجگان در بندگی جستند قدر و جاه را
عشق آسان ز نخست است ولی دشوار است | مشکل افتد چو کسی سهل گرفت آسان را
از عشق جانفرسای تو وز حسن روزافزون او | بیدل توانی یافتن ز آغاز کار انجام را
بسلامت از خطر جوینده ما را | خطر در راه عشق آمد سلامت
چشم تو ام میکشد با ابرو و مژگان | جنگ جو با ترک شد به تیر و کمانت
چون غیرت عشق غیرسوز است | آنجا که تویی ز ما اثر نیست
بجز از خم بخم زلف تو وان دانه خال | کس ندیدم که پیک دانه نهد دامی چند
کشیده تیغ پی قتل بیدل و خلقی | نشسته بر سر راهش امیدوار انند
تو مرا بنده نخواندی که چو من بسیار است | من ترا خواجه گزیدم که ترا نیست نظیر
خود بامید وفا بود گرانجانی من | ورنه از جور و جفای تو نیامد تقصیر
مرا تن خسته دل از عشق رنجور | ترا بازو قوی و پنجه پرزور
حاصل از زندگی آنرا که نه جز بندگی است | شرط انصاف نباشد که کنند آزادش
پا بانیست عشق ای دل که پیدا نیست پایانش | بمنزل کی رسی تا گم نگردی در بیابانش

ندانم عشق را ملت ولی هرکس که عاشق شد | مسلمان گاورش میخوانند کافر مسلمانش
طایر عرشم صفیری میزدم لیکن چه سود | پای بست دامم از هم آشیانی جسته‌ام
در دل تنگ چسان جای گزیده است غمش | دل کم از قطره و افزون غمش از دریائی

میرزا بزرگ بو موتمن الدولة العلیه اصل القوام وکل النظام صرف العقل و محض العدل ابو الحسن عیسی بن الحسن الحسینی الفراهانی شعر کافی الکفاة اذا انتضت امثل القنا ردا، تکسوه نشر العرف کف، من جفون الطل انداء، آبای عظام و اجداد کرامش علی التناوب زیب وساده سیادت و زینت دست وزارت بوده شعر اذا بانت منهم سید قام سید قوال بما قال الکرام فعول، در وقتیکه عم جلیل القدر نافذ الامرش میرزا حسین وفا تخلص که درین انجمن شطری از احوال و اقوالش بجای خود ذکر کرده آید وزیر عراق و فارس شد خدمتش نایب الوزاره و کافل الاماره مدار المهام مغیث الانام بود تا هنگامیکه دانای مدبر و توانای محول آن ناسزا ایام و نادلکش انبساط را تقدیر انقراض فرمود و تحویل انقباض اقتدار آن لصوص متغلبه حکم مفاهیم باطلة الذوات گرفت و آثار آن فصوص متغالطه نعت نقش بر آب خاتم بدست جم آمد جمشید تخت عجم ع اقبال را بود عده وفا کرد روزگار در دولت سلطان سعید شهید نیز خدمتش بمعنی جنس

وزارت و صورت اعم کفایت اشتهار داشت تا اشتغال قوه لفعل و تحویل مقدمه
به نتیجه و تبدیل شجر بثمر و تعویض صدف بگهر تیب دولت بتخلص منجر شد و تمهید شوکت [illegible]
یعنی ع نهاد مشعلی شه قدم بگاه کیان جنابش بخدمت وزارت و وزارت خدمت تدبیر
چرخ جلادت و مهر شرق جلالت نگین خاتم شوکت سلار ساعد دولت شهر [illegible]
فلک‌نما. یری کل انسان و کل مکان قوام الدین والدنیا حسام الملک والملة ملکزاده قائم
قادر کیومرث فر دشمن شکر توانا عباس میرزا معین گشت حضرتش چون نایب مناب سلطنت
عظمی بود خدمتش نیز بنیابت آن قایم مقامی وزارت کبری یافت گاکنون بدین خجسته لقب
مسموع نزدیک و دور است و معروف ایران و توران روزگار، توحش و سالیان تصرف حضرت
نایب السلطنه مردار الخلافه را لا زالت مصونة عن الآفة جنابش در عمارت مرز و اعاشت
کشور رز و تقطیع سارق و تمزیع مارق سعی گذاشت که کس اقتفا نتواند و اثری نهاد که کس
اقتدا نیارد تا بحکم جهاد روس و حفظ ثغور حضرت ولیعهد بآذربایجان مامور گشت سبات
تدبیر ضمیر صافی را که در دفع امراض ملکی طبیب شافی و پزشک کافیست از اضطراب قلوب
قبایل و اصفرار وجنه عشایر که جسم مملکت را بمنزله ضربان نبض مریض است چنان تشخیص کرد که استنباط
که مدافعه این ضد را الا معارضه بمثل تدبیری نافع نیفتد و دارو ئی سودمند نباید حسن کفایت



چنان اقتضا کرد که نخست حضرت ولیعهد را مایل نظم نظام کند و برسر این کار پایدار
آرد حکم ناظرا تن در دهد و فرمان معلم را گردن نهد لتذل به رقاب الجبابره ملکزاده
هنرپذیر معروض وزیر صاحب تدبیر را که متضمن منافع محسوسه و مستتبع محاسن مشهوده
بود اصغا بسمع رضا فرمود و بر مایه مال کردن مصرف رود ممضی بحکم عدم انس
بی اندیشه حسن خاتمه و خیر مآل اهل آنجا از لبس مالبس و قبح ما یفعل چنان وحشت داشتند
و چندان دهشت که استعمال جامه تنگ و قبای دو رنگ را مورث خروج از اسلام
و موصل بیهود و نصاری پنداشتندی چندان بهم بست و زبان کینه و قصه برافشاندند و فرو خواندند
که فوجی را رام اراده و جمعی را تابع مشیت خود کرد تا یکی از غزوات خیر مظنون بارز شد
و نفع منظور ظاهر بعد از آن در استحکام اساس و استبدال لباس چنان ولوع کردند و هجوم آوردند
که منع منصرف نشدندی و ردع منحرف نگشتندی پس فوجی را که بسلم و حرب از عقرب
جانگزا و اژدر آتش زا دل و دست کرند و هوش خصم سوزند انتخاب فرموده معسکر دارای
زمان و معرض حضور حضرت صاحبقران آورد طبع اشرف و مزاج مقدس را آن پیرنگ خجسته
و نیرنگ الخجسته بغایت لایق نمود و موافق افتاد با میران ایران و سران شیران فرمان داد
که در معرض آتیه باید پنجاه هزار نفر معروض عرض اقدس دارند نظم بسالی چنان شد که دارا سرود

که بادش زدادار دوران درود از جامه خانه خسروی بلباس مشتمل نظام که جامه فتح و دوام و خلعت بقای نامت سرافراز شدند و بلقب سرباز و جانباز از ما عدا ممتاز گشتی و ترغیب جنابش هم اکنون در جمیع بلاد اسلام بهر بام و شام نظم زمهر در زمیره کیوان زچه از روی حزن چاک در پرده گردون زچه از زرین نای هم زسرهنگان در عرصه او هوی یا هوی هم زسرهنگان دربهنا او ایا های با پچا و نظام جدید ثغر ملک را باره حدید کشیده و سد خلل جا و یدکرد نظم با دا چراغ واره فروزش رای او تا پیچ در فتیله خورشید رونق است وقتی یکی از حکمای دانشمند فرنگ که بزبان نصارای روم و روس چنین کس را پادری و بلغت انکلیز منسری یاد کنند از عمان بساحل فارس برآمد در شیراز اثبات نبوت خاتم را استبعادی اقامه دلیل کرد و فاعلی رساله مشحون بادله اثبات باو داد بران دلایل عقلا و نقلا بطور نقض و منع و رد ایراد شبهات کرده باین عنوان کتابی محرر کرده که از فضلای اسلام خرسندی تمام حاصل آید اگر بعقل و نقل بی غایله احتجاج و میانجی لجاج برد این شبهات کری اصغاء و سراج کنند و آراء منهاج فرمایند آن فاضل ارسال داشت و آوازه در انداخت که بر ابطال ملت اسلام دلایل واضحه و براهین قاطعه که ضمیر العالم النحریر زندیقا آورده ام و اقامه کرده و از راه برادران که آخر معموره غربی ایران است اراده خروج کرد خدمت قایم مقام را عدم التفات درین کار

کرفی الواقع منافی حزم است پسندید نشاد بعلمای اعلام و فضلای اسلام نامه کرد که هر یک از عقل صریح و سلم ملت مسیح تصنیف کتابی کنند و تشحیح بابی دهند بعد از وصول تصانیف اوقات شریف را مقصور انتخاب مسایلی که متضمن منع ادله خصم و ملزم اثبات مقصود بود فرموده از حجج واضحه و اجوبه مسکته مستفاضة عن العقل و مستفادة من النقل محقق و معلوم خدمتشان را بران افزوده مبوب بهشت باب و هر بابی را بهشت دلیل بخش کرده بنجات ثمانیه موسوم ساحت الحق از مبادی الاسلام الی الآن چنین کثیر المنفعت کتابی مرتب نگشته و مدون نشده فعلا و قولا انچه آن نسب شریف را شاید و این حسب بزرگرا باید در تربیت علمای مجتهد و تقویت امرای مجاهد و تحریص غزاة و تشجیع کماة و پاداش حقوق و کیفر عقوق و انفاذ احکام و ارشاد ایتام بذل جهد فرموده و استفراغ همت کرده عامه ارباب دانش و کافه اصحاب بینش را در تعلیل حجب و تحویل کتب و انفاد قروض و انشاد قرایض الشافیه تحصیل را رفع مانع وجود مقتضی تواند بود و شامل داشته نظم جزاین کش من مهر ست او فتاده که احترم نا شدرست او فتاده و گرنه بالملکه عدل و رعایه فضل و استیلای بر مقصود و اقتدار بر مطلوب و معاهده تربیت و مشاهده ارادت چه سزا بودی و چه لایق نمودی که من بنده وصاف دولت را باعمل خدمت از عمال حضرتش چنان تبدیل شغل و تغریبی

جمع حاصل آید که بتصدیق اصدق قامصداق شعر بغداد ابلی و بالشام الهوی نوانا

بالرقتین و بالفطاط اخوانی کردم و با الحکم ضیق ذرع و حرج صدر مشتمل بر بیت متنبی شده خطاب

کستاخ بحضرت خداوندگار ذکو یم شعر یا اعدل الناس الا فی معاملتی فیک الخصام وانت

الخصم و الحکم بینندگان این خجسته کتاب را تا اکهی این حکایت و شکایت بر نسبتی که نتیجه

السکوت علیها حاصل آید نظم دام دار شرح این قصه شدم مهلتم ده حسرم تن دارزدم

کر تو خواهی باقی این کفتکو ای اخی در دفتر پنجم بجو که آن مختصر احوال فقیر را از تغیر تا قطمیر

راوی خوش لهجه و حاکی شیرین تقریرات مجملا شعر له حاجب فی کل امر یشینه و لیس له

عن طالب العرف حاجب خدمتش راکاهی که از کار جهاد و نظم بلاد و تردد سفرای روس

و تظلم فقرای کردوس فراغی دست دهد انشاد شعری و خیال نظمی فرماید که این چند بیت

بر سبیل تبرک کتاب انتخاب افتاد و باره الموفیق قصیده

خدایگان سلاطین و شهریار جهان — جهان جود و کرم روزگار امن و امان

ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه سپهر — دهد ز خاک درش زیب افسر کیوان

بزرگ بار خدائی که بهر طاعت او — ملک ببرد نماز و فلک ببست میان

بفر بخت بیفروخت صدر مسند جم — بمن جاه بیفزود قدر تخت کیان

فرود پایه تختش فراز غیب و شهود — شکوه سایه بختش طراز کون و مکان

بوام کیرد از این سریر پایه جای — همی بلندی قدر این سپهر سرکردان

بطبعش اندر لطف و بدیتش اندر جود — خطا چه پوشد این عطا چه پاشد آن

میان شاه سکندر چه نسبت است که هست — هزار همچو سکندر بدر کهش دربان

کزان بچشمه حیوان نبرد راه این برد — زخاک درکه خود آب چشمه حیوان

شها خدیوا ای آنکه پیش دست دولت — حقیر باشد بحر و فقیر آید کان

حجاب جاه ترا نابسوده دست خیال — حریم قدر ترا ناسپرده پای کمان

حسام عزمت چبود حصار عمر عدو — حفاظ حرمت چبود حصار امن و امان

اکر ثنایت ایام را نقش ضمیر — اکر دعایت اجرام راست ورد زبان

جهان جابت آن عالمیکه بی مبدا — زمان ملکت آن مدتی که بی پایان

تاریخ عمارت آنه

شهنشاه جهان فتحعلی شه خسرو کیتی — که چون او دیده هستی نه بیند داور دیگر

ز قدر او زمین بکرفت قدر و قیمتی از نو — ز جاه او جهان بفزود زیب و زیور دیگر

یکی فرخنده کاخ افراختش کز عالی بنای او — فراز نه فلک را شد فروزان اختر دیگر

چو رای عالم آرای شهنشاه و چو جام جم / ز مهر آئینه اش روشن رموز کشور دیگر

بدان چون اندر آید کی بود تاریخ اوفی / ز مهر آئینه پیدا شود اسکندر دیگر

آشیانی دیدم از هم ریخته / یادم آمد از سرای خویشتن

پروانه اسمش میرزا احمد از اعاظم طبقه سادات حسینی که از عراقت ببلاغت فطرت
و سلامت طبع از هم نوایان طاق پرورده تربیت در حسب صحبت ابوالفضایل معصوم بن
عیسی ابن حسن الحسینی الفراهانیست که در حرف میم شمه از احوال و اخلاقش درین انجمن ذکر گردیده
آید و در علوم ادبیه از جناب مربی و غیره از ادبا بهره وافی برد و هم اکنون روزی بعطالت
بشام نبرد و شبی بعطلت بیام نیارد بسال تحریر این خجسته تالیف که سال عمرش به بیست رسیده
دیده که حضرت اخوان صفا و خدمت اصدقا را بمحض طیب معاشرت و حسن مصاحبت در استماع این
اساطیر ناقابل و ستایش این اقاویل لاطایل ولوعی تمام است بشنیدنش ساز محفل و بشنیدنش
دعوت کنند حاصل اینکه بهجوم شعرا و رجوع ادبا این جوان وافی الاستعداد طیب المسلک در ابواب
بیجان خاطر شده چنان خواست که درین نامه از وی نیز نامی و نشانی ماند بی سابقه مشق قصیده
که چند شعر آن منتخب و در ذیل این صفحه ثبت است بدیع فقیر عنوان کرده با حسن سبک و اساس سوق
در شبی بپایان آورد بحکم ملکه حیا که لازم فطرت خجسته سیادت خود از عرض این هنر و نشر آن

احتراز

این خبر احتراز کرده ارسال و استماع آن از جناب مربی محول داشت حیرت دانشمندان
و سبب غیرت هنروران شد و جای آن داشت که جوانی با قلت تتبع و عدم تمرن این مایه
تتبع دارد و تصنع آرد ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء امید که ببرکت تربیت آستان گوی فصاحت
از باستان برد و همین خدمت درگاه شاعری آگاه شود اچند شعر منتخب آن قصیده است قصیده

انکه با پایه و بی پایانست / فطرت و فطنت فاضل خانست

انکه او لفظ خرد را معنی / وانکه او جسم هنر را جانست

آنچه را عقل مجرد خوانی / پیش او کودکی ابجدخوانست

زنده زو دهر بگفتار و بدهر / حضرتش حجتی از یزدانست

کلبه با صحبت او فردوست / روضه بی طلعت او زندانست

لب کشاید چو بتحقیق و بیان / دشت در دشت گل و ریحانست

خامه گیرد چو بگفت بهر نگار / قاف تا قاف عبیر افشانست

فتنه معرکه و ناورداست / زینت بزمگه و ایوانست

غایت مرتبت ایجاد است / آیت مرحمت یزدانست

ای ادیبی که براستادی تو / هرکرا در نگری اذعانست

دفتر فضل تو و طبع ادیب | مفلس و مایده الوانست
گستری خوان فضایل چو بخلق | هرکرا در نگری مهمانست
هرکرا با تو بدانش دعویست | گوی کاین گوی و این میدانست

حسرت اسم شریفش علی از آدمیزادگان دار السلطنه اصفهان خلد نشان است بوفای وعده و ابقای عهد مذکور لسان بحسن صورت و صفای طینت آدمی ملکی صفات و ملکی ستوده حرکات در اول جوانی در کسب کمالات جسمانی و نفسانی ریاضتی برده تتبعی کرده بقدر امکان در صحبت شعرا و فقرا کز منبع این دو فیض و معدن این دو گنجند رنجها کشیده و شکنجها دیده تا رسیده بآنچه رسیده بعد بمساعدت بخت بلند و مدد طالع ارجمند بخدمت منادمت حضرت شاهزاده فریدون خصال نواب محمد رضا میرزا متخلص بافسر سربلندی یافته روز بروز از حضرت ملکزاده ولی نعمت نظر بصدق نیت و حسن خدمت مرتبت می یافت تا سال تحریر این خجسته تالیف که از مسند خلافت ملکزاده جبریل جبلت بملاحظه تدرب در فنون کمالش و جالش بحفظ ثغور و نظم حدود گیلان و طالش مامور گشته این بنده نیکو نهاد آدمی روش نیز بلقب خانی و منصب وزارت از همگنان ممتاز شده بداد و خواهی رعیت و آگاهی از حال دولت مقرر شد هم اکنون بخدمات محوله مشغول است و هرچه گوید متبع مقبول و معمول فقیر را با او الفت سالها ندیم رنج و راحت و رفیق کثرت و وحدت فقیر بوده گاهی بحکم طبع موزون غزلی میگوید این بیت از منتخبات اوست غزل

برداردمی پرده از آن شکل و شمایل | تا خود نگذاری بسری بوش و بری دل
نزدیکتر از جانی و دوری ز بر ما | در مائی و از ما چو لب یار منازل
یکذاتی و از تست ظهور همه اشیا | یک شمعی و از پرتو نور تو مشاعل
یک ساقی و یک ساغر و یک باده و یک بزم | این یک ز چه مجنون شده و آن یک چه عاقل
ما در رهش ز پای فتادیم و دیگرند | آنان که گفته اند بپایان رسیده ایم
کز خضر را دلیل رسیم این عجب مدار | کز خاک پای خسرو دوران رسیده ایم

حسین مولد جنابش دار السرور ساری مازندرانست و منزلش مرجع اکابر اشان پس از آنکه از علمای دار المرز مستغنی التحصیل شد بدار السلطنه اصفهان رفته در خدمت جناب قدسی طینت قدوسی جبلت استاد العلما آقا محمد بیدآبادی و حضرت ملکوتی سیرت ملایک سریرت استاد الفضلا میرزا ابو القاسم مدرس رحمهما الله تحصیل حکمیات بوجهی کامل و نحوی لایق فرموده بدار الخلافه طهران شتافته و از سلطان سعید شهید بمرتبه علیه ریاست علما سرافرازی حاصل کرده و در زمان دولت ابد آیت حضرت ظل سبحانی نیز همگان برتبه مصاحبت و شرف منادمت انجمن خاص و صدارت رکاب و ریاست علما اختصاص داشت تا سال یکهزار و دویست و سیزده در دار السلطنه قزوین اشتغال فرمود رحمة الله علیه جنابش در فنون دانش خاصه حکمت مشا قدری ادنی

دیده بطور داشته حضرت صاحبقران مرتبه دان بسلامت حال و سلامت اقوال و حسن
بیان و قوت بانش اعتقادی کامل حاصل و اعتمادی راسخ ثابت بلی فاضلی ادیب و عالمی
ادیب انسانی جامع و ترکیبی نافع باید که ادراک این مایه سعادت کند و حاوی این مزایا مسلّم گردد
گاهی که از رجوع طلاب و هجوم اصحاب جنابش را فراغی دست دادی غزلی گفتی بسبب عدم تدوین
اشعارش از میان رفته تنها این دو شعر از جنابش نوشته شد **غزل**

در صف ار ریحان کجا مشکین خط جانان کجا	آن ز گل رستا این ز گلشن این کجا و آن کجا
شب مرگ است و آمد یار چون غمخوارم بسر امشب	چه بودی گر اجل میداد مهلت تا سحر امشب

خاور امیری جلیل القدر و بزرگی وسیع الصدر اسم شریفش محمد خان نبیره شهباز خان
دنبلی است که بیگلربیگی خوی و سلماس و مرند و مضافات بود و به نیروی بخت جوان و رای پیر
تمام عمر از سرحد داران مملکت روم و ولاة آنمرز و بوم خراج ستان و باج گیر و قدیما هواخواه
این دولت شدید الشوکت بود چنانکه در جنگ خاقان امجد محمد حسن خان قاجار با آزاد خان
افغان بمضمون الحرب خدعة در حین اشتعال نایره حرب و اشتغال کار به طعن و ضرب از لشکر افغان
تخلف نمود و مزید اقبال خاقان جنت مکان و موجب نکال آن طایفه خذلان نشان گردید ایالت تبریز
نیز ضمیمه حکومت خوی فرموده تا بود محسود اقران بود خان مشار الیه نیز در بدو ظهور اختر خجسته طالع دولت

وابتدای طلوع نیر فرخنده مطالع سلطنت اعلیحضرت شاهنشاهی متصدی امر خطیر حکومت و متقلد شغل
جلیل ایالت و ولایات محروسه موروثه گشت پس از دو سالی باقتضای خرد دوربین و دانش
آسایش گزین بطیب نفس و رضای خاطر التزام خدمت درگاه آسمان جاه و استسعاد دولت حضور
موفور السرور حضرت ظل الله را که سرمایه سعادت ابدی و علت بقای عزت سرمدیست بر حکومت
و ایالت ترجیح داده استعفا از عمل نمود و در سایه عرش پایه درگاه خسروی و ظل ممدود عاقبت محمود
آستان کسروی آسوده از بار وزر و عار غرال آرمیده گشت بعد از آنکه بر رای عالم آرای دارا هویدا
آمد که جنابش در علم تاریخ و ادب و انساب سلاطین عجم و عرب قلیل النظیر بل عدیم المثلیت
بتربیتی کامل و مرحمتی شامل که بزرگان آفاق بوصولش کیمیا انفاق کنند و نیابند از همگنانش ممتاز
فرموده و آن اینک در غیاب جناب ارسطو فطرت امیر خبیر کبیر دانش پژوه و دانای عدیم النظیر جناب
نکوه فخر الدوله امیر الامرا و کبیر العظما حاجی محمد حسین خان قاجار مروزی که کاشف اسرار
شرق و غرب است و واقف اخبار سلم و حرب راوی هر چه جد و هزل شعرات و حاوی هر چه بدیع
و بذله هاست **نظم** گوئی اندر باطنش دریاستی جمله دریا گوهر گویاستی این امیر دانشمند طرف خطاب
مستطاب شهریار گردون وقار است و کلیم طور ساطع النور مجلس او را از علوم ادبیه عربیه باهره
کافیست و از فنون ریاضی و طب با نصیبی وافی چنانکه گاهی باقتضای تفنن و حکم ترحم بمعالجه

امیری و مداوای فقیری اقدام نموده علاج بر وجه صواب است مجملا در خور آن نسب عزیز هنر آموخته و لایق آن خطاب شریف دانش اندوخته بحسن اخلاق یگانهٔ آفاق است و بجود فطری از همگنان طاق محبوب ملک ذات و مطلوب انداد با فقیرش زیاده از حد انس حاصل است کاری به نثار بزم عید سعید سلطانی ترتیب خدمتی کند و بنظم قصیدتی پردازد که از چندمت از اشخاص فصحا است قصیده

به شرب خوابگاه و تکیه گاه قرب را زیور	بفرشش آرایگاه و تختگاه عرش را زیبا
جناب قصر جاه او ست هر اوجی که بر گردون	حباب بحر قدر او ست هر موجی که در دریا
ملوک دین پاکش جمله ادیان و ملل را شد	چنان ناسخ که جز اسمی نماند از رسمشان برجا
بلی با ماه شد بی نور در شب کرمک روشن	بلی با مشک شد بی بوی در کف جوزک بویا
بهار در گلشن آمد روانبخش و جهان آرا	چو عهد دولت خسرو چو بزم عشرت دارا
بهاری خاک را پوشید بر تن کسوت اکنون	بهاری کوه را افکند در بر خلعت خارا
صفای او بسر آرد هوای باده صافی	هوای او بدل بخشد صفای ساغر صهبا
در آغوشش نسیم آسود گل بی پرده در گلشن	ولی در عشقبازی بلبل بی خانمان رسوا
در آن وقتی که پوشد گو اغبر منظر گردون	دران روزی که نوشد خون احمر مرکز غبرا
فشاند برق شمشیرت شرر بر خوشهٔ پروین	نشاند نعل شبدیزت زبربن در صخرهٔ صما

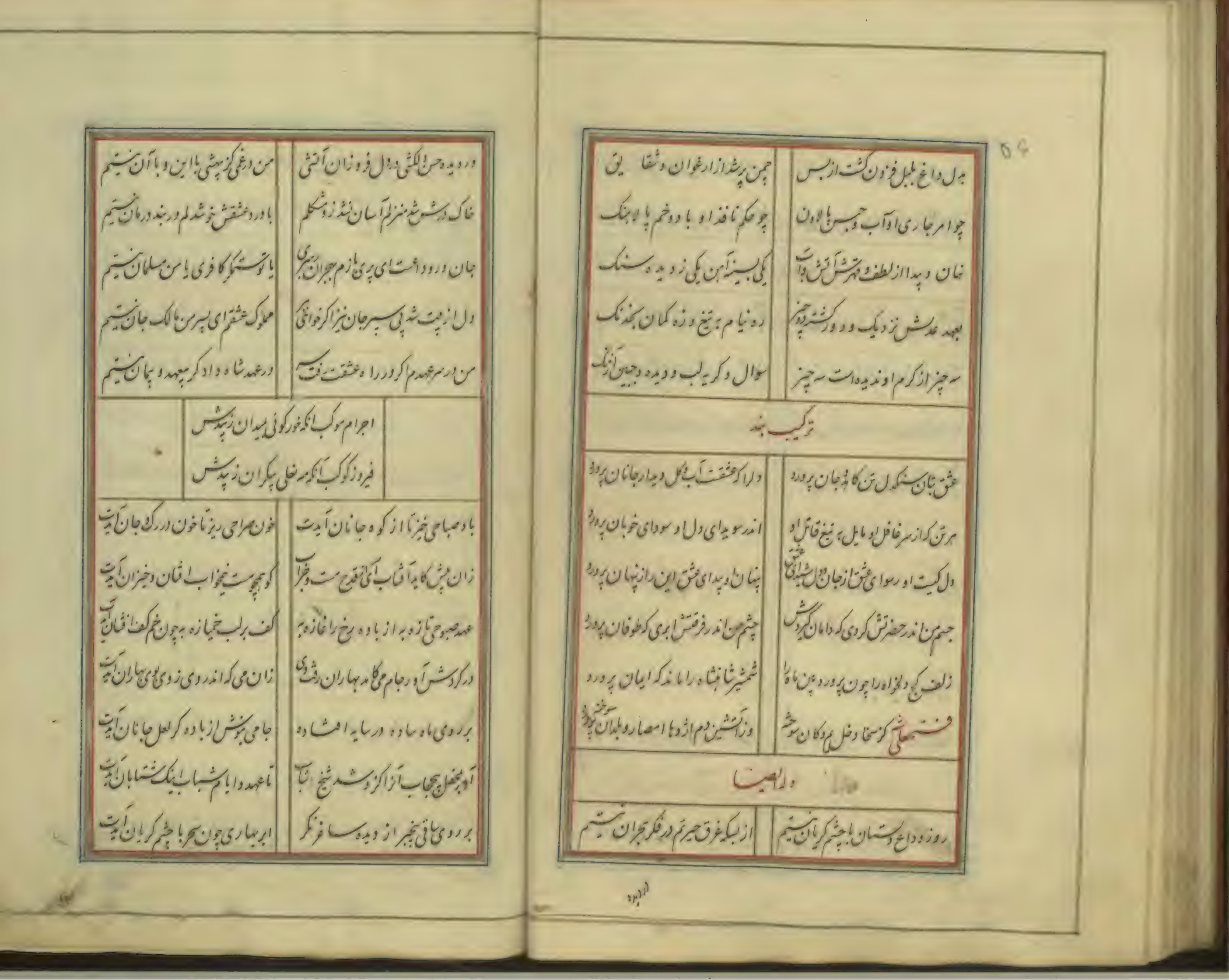
اگرچه در اشارات سخن قانون نظم من	ز نظم افکنده قانون شفای بوعلی سینا
ولی در وصف تو عاجز چو از اندیشه نا بخرد	ولی از مدح تو قاصر چو از آئینه نا بینا

لغز افسر و اورنگ

چیست آن خورشید کز وی آفتاب اندر حجاب	چیست آن گردون که از وی آسمان در پیچ و تاب
آفتاب است آن اگر هست آفتابی با درنگ	آسمانست این اگر هست آسمانی بی شتاب
آفتابی ذره او آفتاب آسمان	آسمانی سایه او آسمان آفتاب
آسمانی آفتابش از چه دور از انزوا	آفتابی آسمانش از چه دور از اضطراب
آسمانی گشته بر نور خدائی جلوه گاه	آفتابی جسته از ظل الهی نور و تاب
آفتاب خسروان فتحعلی شه آنکه هست	با وجودش شهریاران اختران با آفتاب
بخت بیدار ایش در ایوان سعادت پادشاه	لفظ در بارش ز دیوان فصاحت انتخاب
رهنمای خصم تو بخت سیاه آمد از آن	در ز با نها شد مثل بروی از آن الغراب
ای ستاره بخت تو در قرنها صاحبقران	وی کتاره تیغ تو در جنگها مالک رقاب

وله ایضا

پریشان بر دی گل را ز باد سنبل	چو گیسوی معشوق از آه عاشق



بدل داغ بلبل فزون گشت از بس | چمن پر شد از ارغوان و شقایق
چو امر جاری او آب و خس با اون | چو حکم نافذ او باد و خم با آهنگ
نهان و پیدا از لطف و قهرش آتش و آب | یکی به سینه آهن یکی ز دیده سنگ
بعهد عدلش نزدیک و دور گشته دو چیز | ره نیام به تیغ و زه کمان بخدنگ
سه چیز از کرم او ندیده است سه چیز | سوال و گریه لب و دیده و جبین از ننگ

ترکیب بند

عشق بتان سنگدل تن کاهد و جان پرورد | دل را که عشقت آب و گل دیدار جانان پرورد
هر تن که از سر غافل او مایل به تیغ قاتل او | اندر سویدای دل او سودای خوبان پرورد
دل کیست او رسوای عشق از جان و دل شیدای عشق | پنهان او پیدای عشق این راز پنهان پرورد
جسم من اندر حضرتش گردی که دامان گیردش | چشم من اندر فرقتش ابری که طوفان پرورد
زلف کج دلخواه را چون پرورد این ماه را | شمشیر شاهنشاه را ماند که ایمان پرورد
فتحعلی کز سخا دخل یم و کان سوخته | وز آتشین دم اژدها امصار و بلدان پرورد

وله ایضا

روز وداع دوستان با چشم گریان نیستم | از بسکه غرق حیرتم در فکر هجران نیستم
در دیده حسن دلکشی در دل فروزان آتشی | من در غمی کز بیهشی با این و با آن نیستم
خاک درش شد منزلم آسان نشد زو مشکلم | باور عشقش خوش دلم در بند درمان نیستم
جان در رود داغست ای پری بازم بهجران رهبری | یا تو ستمگر کافری یا من مسلمان نیستم
دل از غمت شد بی سپر جان نیز اگر خواهی ببر | مملوک عشقم ای پسر من مالک جان نیستم
من در سر عهدم اگر در راه عشقت رفت سر | در عهد شاه دادگر بی عهد و پیمان نیستم

اجرام کوکب آنکه خور گوی میدان زیبدش
فیروز کوکب آنکه مه نعلی پیکران زیبدش

باد صباحی خیز تا از کوه جانان آیدت | خون صراحی ریز تا خون در رگ جان آیدت
زان پیش کاید آفتاب ای از قدح مست و خراب | کو همچو مست نیم خواب افتان و خیزان آیدت
عهد صبوحی تازه بر از باده رخ را غازه بر | کف بر لب خمیازه بر چون خم کف افشان آیدت
در گردش آور جام می کامد بهاران رفت دی | زان می که اندر دی ز وی بوی بهاران آیدت
بر روی ماه ساده در سایه افتاده | جامی بنوش از باده کز لعل جانان آیدت
آو بمحفل بی حجاب آز اگر زو شد شیخ ابا | تا عهد و ایام شباب اینک شتابان آیدت
بر روی ساقی بیخبر از دیده ساغر نگر | ابر بهاری چون سحر با چشم گریان آیدت



خورشید در کاخ حمل آغاز جولان کرده باز / جمشید با شغل و عمل آهنگ ایوان کرده باز
نفس نباتی گز خان دوشیزگان انجمن / انداخته در کنج چمن میل شبستان کرده باز
بنهاده زاهد از طرب لب بر لب بنت العنب / با شاهد سیمین غبغب میل گلستان کرده باز
چون خسروان در پیش جم در روز نوروز عجم / گل از نسیم صبحدم افشان دخیزان کرده باز

جمشید کیوان پاسبان کافلاک دربان منش / خورشید کیوان آستان کافلاک میدان منش

عیدات و اندر تخت زر خاقان دوران دیده‌ام / شاهان عالم را بدر همشان دربان دیده‌ام
در پای تختش در کشش سلطان مصر و خان کش / چنگاکش چنگش از رای و خاقان دیده‌ام
شهزادگان بربسته صف شه بر عطا بگشاده کف / با اختران اندر شرف خورشید تابان دیده‌ام
بسته ره از بر دیو وزرات و زجیب [illegible] / خصم افکنان جنگجو گردان ایران دیده‌ام
با دفتر و کلک و نگین در سلک اصحاب مبین / با صاحب صدر گزین برپا وزیران دیده‌ام
دستور شه را بر زبان فرمان رزق انس و جان / گنجور شه را در فشان چون ابر نیسان دیده‌ام
سالار روز بار را اصحاب این دربار را / با انجم سیار را در پیش ایوان دیده‌ام
بر فرقشان چنبا ضیا تاج مکلل در صفا / در دستشان چوب اژدها چون پور عمران دیده‌ام

امروز از کوس نوان در چار ارکان زلزله / وز آذر افشان برغمان در بغتا یوان زلزله

ایوان گلستان ارم شه را سلیمان پی درود / در زیر پایش تخت جم بر دوش دیوان پی درود
در پرده نقش دلبران شور دل آشوب روان / در صفه پر باز رفشان صفهای مرغان پی درود
مزمار داودی بلب مرغ صراحی در طرب / از مطرب سیمین سلب داودی الحان پی درود
او چون مسیحی از شرف دهقان خلد از شرف / مریم صفا مینا بکف عیسی دهقان پی درود
از ساقی عیسی دمی از باده پی در پی همی / لبها خضر سان هر دمی بر آب حیوان پی درود
عکس بتان آذری ز آئینه اسکندری / از آسمان چون مشتری هر لحظه تابان پی درود
بر زلف خوبان بیخبر از آئینه بگشا نظر / از عاشقان بیحد و دلها پریشان پی درود

ای جسم بخت از رای تو هر لحظه صد جان یافته / وی چشم بخت از پای تو کحل صفاهان یافته

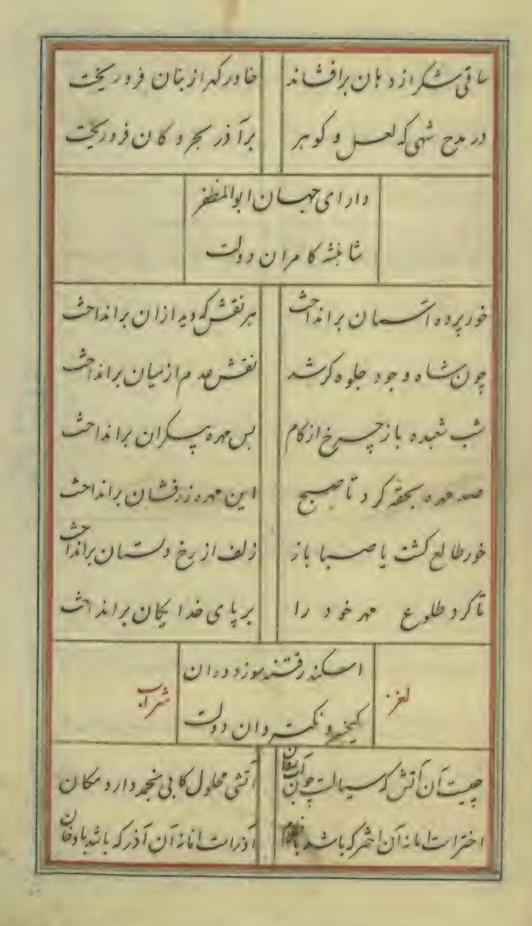
هم گرد میدانش ملک بر چشم انجم ریخته / هم چوب دربانش فلک بر دوش کیوان [illegible]
در رزم تیغت را اجل صحرای نیران خواسته / در بزم دستت را امل دریای عمان یافته
دادت باعهد بقا ملک جهان بر تو خدا / ملکی که با شرط فنا چندی سلیمان یافته

خورشید شاهان جهان جمشید ایوان ابد
امید دوران زمان تایید یزدان تا ابد

لاف ازلب دلستان زند صبح — زان خنده که بی دهان زند صبح
برخنده گلعذار ماند — این خنده که بی دهان زند صبح
آخر نفس است وصل دلدار — دایم دم سرد ازان زند صبح
بر فوج نجوم و ظلمت شب — چون رستم پهلوان زند صبح
با لشکر کفر را شبیخون — مانند خدایگان زند صبح

خورشید ستاره سوز گیتی
جمشید جهان ستان دولت

صبح انجم آسمان فرو ریخت — ساقی می ارغوان فرو ریخت
جان بخشد چون مسیح ساقی — گوئی به پیاله جان فرو ریخت
خون دل تاک خورکه مینا — خون جگر از دهان فرو ریخت
مطرب کین سیاوش آورد — خم خون سیاوشان فرو ریخت
از باده دو رخ چو آذر افروز — شاهد چو می مغان فرو ریخت



ساقی شکر از دهان برافشاند — خاور گهر از بنان فرو ریخت
در مدح شهی که لعل و گوهر — بر آذر بحر و کان فرو ریخت

دارای جهان ابوالمظفر
شاهنشه کامران دولت

خور پرده آسمان برانداخت — هر نقش که دید ازان برانداخت
چون شاه وجود جلوه گر شد — نقش عدم از میان برانداخت
شب شعبده باز چرخ از کام — بس مهره بیکران برانداخت
صد مهره بحقه کرد تا صبح — این مهره زرفشان برانداخت
خور طالع گشت یا صبا باز — زلف از رخ دلستان برانداخت
تا کرد طلوع مهر خود را — بر پای خدایگان برانداخت

لغز:
اسکندر فتنه سوز دوران
کیخسرو نکته دان دولت
شراب

چیست آن آتش که سیالست چون آب روان — آتشی محلول کابی منجمد دارد مکان
اختر است اما نه آن اختر که باشد با ظلام — آذر است اما نه آن آذر که باشد با دخان

پیکری سوزان چو آتش کوهری صافی چو آب — اختری تابان چو اختر جوهری روشن چو جان

صاحب دوران و دورش را تسلسل در عقب — سیم دور دولت شاهنشه صاحبقران

وله ایضا

عکس دگر نگیرد اندر بر آینه — افتد چو عکس روی نکوییت در آینه

از جرم اینکه گشت مقابل بروی تو — از نیش غمزه خورده صد نشتر آینه

جا کرد بسکه خنجر مژگان بسینه اش — ز ابرو شکسته شد همه چون خنجر آینه

نوری ز تازه یافت رخت از غبار خط — روشن شود همیشه ز خاکستر آینه

غزل

خوش آنکه در دم مرگم شوی ز یار رها — تو گرم خنده و من گرم جان سپار رها

همچون تو بعالم نتوان گفت کسی نیست — در آینه عکس تو به [illegible] تو مانند

خاوری میرزا فضل الله از اجله سادات رفیع الدرجات حسینی دار العلم شیراز
خلف الصدق میرزا عبد النبی و نبیره آقا محمد هاشم درویش است که در زمان خود
ارشاد سلسله علیه ذهبیه میکرده و من الانام بتحمل ریاضات معروف بود خود میرزای
مشار الیه جوانیست صاحب خصال حمیده و صفات پسندیده در عنفوان جوانی ریاضتی

برده و کسب اخلاق کرده مبادی آداب و بحید متعارف و خیرخواه است خطاو ربطا
باستحقاق منشی دیوان اعلی است و لایق حفظ اسرار سرکار وزارت کبری جناب
جلالت اکتساب دستور مکرم میرزا محمد شفیع صدر اعظم را با و نهایت اعتقاد بود
و در آن سرکار محترم و محل اعتماد در سال تحریر این خجسته تالیف که جناب وزارت مآب
معظم الیه آستان رضوان پاسبان خاقانی را بدرود کرده بریاض رضوان شتافت
میرزای مشار الیه حسب الامر شاهنشاهی بوزارت نوباوه بوستان سلطنت شاهزاده
آزاده همایون میرزا منصوب گشت غزل را با اثر میگوید و مضمون را معما گونه تازه میجوید در شعر
نیز سلیقه درست دارد و در قصیده گویی اقتفا باثار بزرگان فن کرده پخته و پرداخته می بندد
دیوانی بقدر چهار هزار بیت دارد ملاحظه شد این اشعار از و منتخب افتاد این قصیده را
وقتی بمدیح فقیر گفته و شکایت از فراق کرده **قصیده**

زهی شوخ طوبی قد ماه سیما — غلط غیرت مه خطا رشک طوبی

ستم را دو بند وی چشمت نگهبان — الم را دو عناب لعلت مداوا

نه روحی و چون روح پاکی مطهر — نه نوری و چون نور صرفی مصفا

ترا لعل خندان مرا چشم گریان — ترا می بجام و مرا خون بمینا

بزم نشاطی که ساقی تو باشی — بود شهد در بر من بالست صهبا
بقتلم ترا چیست تعجیل چندین — باین صید لاغر دو روزی مدارا
زجان پروری وز جهان سوزی آمد — لبت آب خضر و رخت نار موسی
زاعجاز حسن تو باشد وگرنه — شود جمع کی آب و آتش بیکجا
من و روز تا شب بغم بسته پیمان — تو و غیر شب تا سحر باده پیما
خطت بر رخت یا بود هاله بر مه — و یا گشته یکجا شب و روز پیدا
و یا کلک قدرت بلوح عذارت — پی قتل ما آن رقم کرده انشا
و یا گاه معجز نگاری خطی زد — بروی تو کلک سخندان دانا
سخندان دانا که پیش بیانش — عطارد بود گنگ با نطق گویا
فضیلت مآبی که در رتبه آمد — زهر فاضل افضل زهر عالی اعلی
تنای دوران که جز طوف کویش — نباشد ز گردش فلک را تمنا
کند طی آمال انسان باحسان — کند فهم اسرار پنهان بایما
بنازم بدوشیزگان خیالش — که نه شعر باشد بخوبی نه شعرا
معانی ولفظش چو معشوق و عاشق — بدیدار هم گشته محو تماشا

کجا بار

کجا بار حلمش تواند کشیدن — اگرچه تن کوه باشد توانا
کند چون بشبدیز چالش نهد زین — زند چون باورنگ دانش کند جا
بسحر بیان طعنه بر نظم پروین — بگرز گران رخنه در سنگ خارا
زهی درگهت رشک گلزار مینو — خهی خرگهت غیرت چرخ مینا
بعهد سخای تو دریا و کانرا — گهر بخشی اسمی بود بی مسما
بعهد تو زر خار گردید آری — چو بسیار شد کم شود عظم کالا
مگر جرعه خورده از جام مهرت — که باشد چنین چرخ سرگرم و شیدا
مگر شعله دیده از نار قهرت — که باشد چنین مهر سوزان سراپا
زاوصاف ذات تو گویاست الکن — زادراک جاه تو بیناست اعمی
بیکتای دانا که هستم در انده — زمهجوریت ای سخندان یکتا
ازین غم مراهست دور از جنابت — تنی ناتوان و دلی ناشکیبا
تو بحری و من خشک لب تشنه ماهی — تو مهری و من خسته جان مانده حربا
بحربا کجا خوش بود بعد خورشید — بماهی کی آسان شود هجر دریا
توئی گل منم خار آری نشاید — زگل خار را دور بودن بعیدا

بود مهر ذات تو اندر سرشتم | چو در باده نشا چو در جام صهبا

مرا تربیت کن که لطف تو شاید | رساند مرا از ثری بر ثریا

چه نقصان پذیرد اگر ز ابر رحمت | شود شوره زاری چو گردون خضرا

وله ایضا

آواز کرد مرغ سحرخوان و برگرفت | چون شاهدان مست سر از بستر آفتاب

در برکشید چو کبوتر کو بر نگار را | گوئی که بسته است بخود زیور آفتاب

بر سر نهی چو تاج زرافشان با فروغ | مانی باسمان که نهد بر سر آفتاب

مایل چراست بر طرفش قد چو بیکسان | سرخوش اگر ز شاخ ز مینای شهر است

سر از چه رو رسانده بچرخ ار نشان تو | گر ز هوای جلوه تو آتش خصم در سر است

فرو شد جام سر آمد بر آن آینه بیضا | فلک طی کرد رسم جم کرفتا این اسکندر

رسید این شعله رخشان و شد افسرده مشعل | دمید این لاله نعمان و شد پژمرده صد عبهر

همای بخت را سایه جهان ملک را مایه | بنای جود را پایه سپهر عدل را محور

سپهرش تخت و مهرش تاج و دهرش ملک و جودش لشکر | زهی تخت و زهی تاج زهی ملک و زهی لشکر

جلالش منظری کانزا زمین شد بعضین گردون | وجودش جوهری کانزا عرض شد اولین جوهر



رقم که دهم شرح غمش کهنه خدا را
شب کوته و من خسته و افسانه دراز است

مرا فکنده و اکنون میل صید دیگری دارد
ندارم قوتی افسوس تا گیرم عنانش را

منکه در باغ چنین مرده مرا از گل تا که بهشت
حال انکو بنگرد از رخنه دیوار ها

بر خفتگان خال بشارت که لعل او
در روز کار رسم مسیحا نهاده است

نشانی یار و جنون ما پیداست
که حسن پرده نشین است و عشق غماز است

تا هم منت نهد بر جان هم از رشکم کشد
آمد و از من مکان غیر را پرسید و رفت

در فراقم بیم مرگ و در وصالم رشک غیر
اینقدر را یکش کار عاشقی مشکل نبود

بیا ای صرصر غم خاوری را بر سر بالین
که برق جلوه گر سوختش خاکستری دارد

دولتی بود که خون شده دل دیوانه ما
ورنه ما را از غم تو عشق رسوا میکرد

کند ترک جفا و بر سر مهر و وفا آید
نخواهم ناله من در دل او کارگر باشد

گل بگلزار و بفریاد و بود بلبل زار
آه ازان لحظه که رو جانب بازار کند

دلربا چون سر زلف تو دل آرام افتاد
رشته مهر جفا در کف ایام افتاد

حرف مهری بغلط رانده من بزبان
دل بیچاره ازان در طمع خام افتاد

نمیخواهد زبیم مدعی بینم عیان سویش
نهد آئینه را جائی که پنهان بنگرم رویش

چو خط سر زد بر خسارش نگهبان گشت بر لبها
ز یکسو خنجر مژگان ز یکسو تیغ ابرویش

بهر نظاره دگر بر سر راهش نروم
خجلتم کشت زبس دیده بهر رهگذرم

در پیش هر که نام تو آرم رود ز خویش
در حیرتم که شکوه ز جورت کجا کنم

آه کاخر شد گواه خون من در روز حشر
در دل آن پیکان که از وی یادگار

از چشم خویش غافل و در دور کامل است
ساقی باین خیال که ما مست باده ایم

همان دستی که بر سر میزدم در زندگی از تو
بزیر خاک اکنون بی تو بر جیب کفن دارم

ببالین سر بقصد خواب و زیر چشم می بینم
که مبند بر رخ زیبای او دارم نظر یا نه

زبس پیوسته حرف بوالهوس را در میان آری
گمانهائی که دارم ترسم از دل بر زبان آری

عشق خصمی است که مشکل نکند آسانی
عقل یاریست که آسان نکند دشواری

یار غمخوار شدای گریه کنون امدادی
خفته بیدار شد ای ناله کنون اظهاری

شعله زد آتش جان هم نفسان دامانی
فتنه شد حسرت دل خلوتیان دیداری

دل بتنگ آمده از تیر غمت پیکانی
جان بلب آمده از لعل لبت گفتاری

گوش بر قول تو آخر چه کم از دشنامی
چشم در راه تو آخر چه کم از رفتاری

تا بدانند بمحشر که پریشان تو ام
از سر زلف خود اندر کفنم نه تاری

سحاب اسم شریفش میرزا سید محمد خلف الصدق جناب آقا سید احمد
هاتف است از اجل سادات رفیع الدرجات حسینی دار السلطنه اصفهان خلد نشان است
و از اعاظم متوطنین دار المؤمنین کاشان در خدمت والد ماجد کسب کمالات را عموما
و مراتب شعری را خصوصا از عروض و قوافی نموده از انواع کمالات استحضاری
و در فن طب که پدر بزرگوار حمیده سیرش بدان مشهور و معروف بود بهره داشت
در بادی النظر مردی ساده از نقوش جد و فسوس بل گره پیشانی و عبوس می‌نمود
ولی پس از معاشرت محقق شدی که مجالستش تریاق سموم دوران و مؤانستش دافع
غموم زمانست خو کرده منادمتش صحبت کس نخواستی و انس گرفته صحبتش جز او نه تجستی
هنگام جوانی قالب اوقات عزیز را صرف اندیشه عشق ماهرویان کرده در ازاله وحشت
و امالت قلبشان مساعی جمیله بظهور آوردی و لطایف دقیقه بکار بردی در تجبب اعدا
و تفریق احبا توانستی لطیفه انگیخت که پسر از قاتل پدر گذشتی و پدر رقاتل پسر گشتی هر چه میسر
بودی ایثار پریچهرگان کردی حتی زادگان خاطر را باسم ایشان تخلص نموده شهرت دادی
مجملا غزالانش را دام وسیله و سرکشانش منقاد حیله بودندی تا در اواسط عمر بملاحظه مصلحتی
نه محض استطاعت توفیق یافته عازم طواف بیت الله الحرام و قاصد تقبیل عتبه خیر الانام
علیه السلام گشته پس از معاودت بدستیاری ستایش و پامردی نیایش حضرت ملک
الشعرا فتحعلی خان متخلص بصبا و توسط قصاید و غزل غرا از ملتزمین رکاب سعادت
شاهنشاهی و باریافتگان حضور موفور السرور ظل اللهی گشته بمنصب جلیل مجتهد الشعرائی
و خدمت تحصیل واردات نظمی دفترخانه مبارکه همایون دارائی سرافراز آمد چنانکه از شعرای
درگاه و خاصان بارگاه و بعد از ملک الشعرا منزلتی شایسته و قربی لایق ممتاز بود در
روزگار کهولت بحکم فطرت فرخنده و سیادت و اقتضای خدمت خجسته دارای دین و دولت
کرهیک علت استسقا دچار شد از اتلاف عمر عزیز و ابطال اوقات شریف پشیمان گشته
تلافی مافات و تدارک ماجرا بقدر پنج شش سال عمر را بقیام لیل و صیام نهار و ادای
نوافل و رد مظالم و کسب معالم و منع غیبت و ترک طیبت و رجوع نفس و خضوع قلب صرف
نموده با توبه راسخ و انابه ثابت و اعتقاد مطابق حق و عمل موافق صدق در سنه یکهزار و دویست
و بیست و دو هجری در جوار آبای اطهار و اجداد کبارش علیهم صلوات الله الملک الغفار آرام گزید
شکر شهنشه لب حمد خدا بر زبان اللهم اجعل خاتمة امورنا خیرا بامر شاهنشاه عالم نعش او را بنجف اشرف
نقل نموده بدان خاک پاکش سپردند رحمة الله علیه دیوانی بقدر هشت هزار بیت دارد که در السنه
و افواه دایر و در میان خاص و عام سایر است بترتیب و تالیف تذکره مشغول بود بانجام نیامد روزگارش

بشام رسید ایام مهلت بانجام آمد رساله مسمی بسحاب البکا در مراثی و مغازی حضرت سید الشهدا تالیف کرده نظما و نثرا پاکیزه گفته و نوشته با قصر نشش کمال العشق و نهایت البلاغت

این ابیات از اشعار شعرآثارش ثبت افتاد

قصیده

شرم از ابروی آن ابرو کمان کرد آسمان
زان هلال عید را امشب نهان کرد آسمان

شیخ شهر امشب سبک میخواست شد از بار زر
بار شش از دستارها ما سرگران کرد آسمان

آنچه در یکماه کرد از روزه دوران روزگار
باز دیگر روز با خلقی همان کرد آسمان

ماه نو در ابر پنهان گشت کو را شرمسار
از رکاب خسرو صاحبقران کرد آسمان

در شکایت از نوبه ربع گوید

باقی نگذاشت در تنم جان
جانانت مگر غذای نوبه

یکشب نکند خلاف وعده
شرمنده‌ام از وفای نوبه

خورده است مرا و سیر نشد نیست
گردیده است اشتهای نوبه

کا غذ بجهان گرانبها شد
از بس خوردم دعای نوبه

از دوزخ و زمهریر کرده
گویا ز ازل بنای نوبه

خود دوزخ و زمهریر بادا
در روز جزا جزای نوبه

از بهر عیادتم بیا لیک
تب میرسد از قفای نوبه

غیر از تب جانگزا چه زاید
از مادر رنج زای نوبه

وله ایضا

بحر کف شاه جهان در بزم ساغر یافتم
یا انکه زرین زورقی در بحر لنگر یافتم

در بزم شاه بحر و بر جام می آمد جلوه گر
یا انکه گردون دگر خورشید دیگر یافتم

هر زخمه کین رامشگران بر عود سازند امتحان
ناهید بر شریان جان زان زخمه نشتر یافتم

غزلیات

جان و دل بیتاب زلفی تا بدار آمد مرا
بیقراری آفت صبر و قرار آمد مرا

کار تا مشکل نشد در عشق مرگ آسان نشد
عقده‌های کار من آخر بکار آمد مرا

رفت و دل برد از من اکنون از غمش ریزد ز چشم
قطره‌های خون که از دل یادگار آمد مرا

همه کس بخوب و زشتی خوش و بی نیاز کرده
رخ خوب و خوی زشت تو ز خوب و زشت یارا

بسکه باشد مایل خود شرم را بندد بخویش
کافکند بر خویشتن دایم نگاه خویش را

دلم از سینه برون رفت و ماند جان شما
چو بلبلی بقفس از بیم آشیان تنها

بیاری تو کنون گشت خوش او قتی
که بود دشمن جان من آسمان تنها

اگر بکشتن خلق جهان چنین کوشی   همین تو جان جهان مانی و جهان شما

دانی چه اثر داشت دعای سحر ما   این بود که نگذاشت بعالم اثر ما

ز اول قدم از پای فتادیم و زین پس   تا در ره عشق تو چه آید بسر ما

بگشای پای ما که کند وفای ما   محکم تر است از همه بندی بپای ما

رفتیم از پی دل و دانی براه عشق   گمراه تر ز ما که بود رهنمای ما

تیغ از میان کشیدی و از دل کشید آه   گشتی ازان و دادی ازین خونبهای ما

خواهیم مرگ مدعی و خویش تا شود   هم مطلب تو حاصل و هم مدعای ما

دردا که دلبری نبود جز تو تا بتو   چندی کنم تلافی رشک رقیب را

در آینه بین آن رخ مطبوع که شاید   هم حسن تو گیرد ز تو داد دل ما را

چاره دردم بردن کرد دل بیچاره   در غم عشق تو آخر چاره ساز آمد مرا

ره باین ضعف ار بکوی یار میباید مرا   سیلها از دیده خونبار میباید مرا

حسرت سنگ تو هر کس دارد اما کودکی   چون برارد آرزوی یکجهان دیوانه را

ندارد تا دل ما هست غم در سینه جا از ما   روا باشد که داند هر دلی قدر دل ما را

شاد از نیم که باو زخم دگر تا تر نه   نتواند که برارد ز دلم پیکان را

من ازین دست که دارم بگریبان پیداست   که کشیده است جفاجوئی ازان دامان را

آسوده غم عشق ز تنگی دو عالم   روزیکه نمودند باو حوصله ما

روی تو در خواب پسندد چشم من   چشم من گر چو تو پسندد روی خواب

رحم از و طاقت ز من هرگز مخواه   سردی از آتش مجو آب از سراب

از سحاب [illegible] رخ میپوش   کفت پوشد روی خود ماه از سحاب

یا مرگ یا وصال ایکاش عنقریب   یا این دهد خدا یا آن کند نصیب

دور از تو رفته تاب از دل ز دیده خواب   لب تشنه را از آب تا کی بود شکیب

جز از لب تو آتش درمان نمیتوان   درد مرا اگر عیسی شود طبیب

از لعل منش حاجت بمنع نیست   ز آمیزش کسان منعش کن ای ادیب

از آه و اشک ای لبت از خوی چو می در آب   جان تا کی در آتش و تن تا کی در آب

بر باد و ازان نداد که از اشک عاشقان   غرقت خاک من ببر کوی وی در آب

ساقی بدفع سردی دی می بشیشه ریخت   آتش که دیده خاصه بهنگام دی در آب

مینای می بر آن لب و عکس لبش بجام   این سیم و آب در می و آن همچو می در آب

از ناله و زگریه جدا از مهی سحاب   گاهی چونی ز بادم و گاهی چونی در آب

کس روز وصال تو نداند که کدامست … کاروز همان صبح نگشته است که شام است

تا مرغ دل آزاد نگردید ندانست … کاوامی اگر هست دران گوشه دامست

آن چشم که چون آهوی وحشی رمد از ما … ای غیر ندانم بچه افسون بتو رامست

تا چه ملت بگزینیم و چه آیین که بدید … کفر موسی ز رخ انفاس مسیحش ز لبست

یا در وی تو بدل رشحه ابراست و کیا … غم عشق تو بجان پرتو ماه و قصب است

چون یوسف من گر بنکو فی پسری داشت … یعقوب ز حال دل زارم خبری داشت

ای دل بچه رو منتظر صبح وصالی … کی بود که از پی شب هجران سحری داشت

خجل زین چشم گریان و دل تنگ … کف بخشنده و چشم بخیلست

در نفس واپسین نهفت رخ از من … یا فت که وقت نگاه بازپسین است

یکیست جور و وفا گرچه پیش غیر دو تاست … دو تاست عشق و هوس گرچه پیش یار یکیست

بقصد صید دلم هرکس افکند تیری … چه شد که اینهمه صیاد را شکار یکیست

خیال هیچ غمی هرگزم بدل نگذشت … که روزگار همان غم مرا بجان نگذاشت

تا ز هر صید نه در دام تو غوغایی هست … میتوان گفت که خوشتر ز چمن جایی هست

جان بکف دارم و دانم بگلایی ندهند … یوسفی را که بهر گوشه زلیخایی هست

حسرت قوت رفتار چه آرد بسرم … چون بکوی نگرم نقش کف پایی هست

گرچه خواهند از و داد من اما نتوان … پی سبب کشته شد امروز که فردایی هست

خونی که روا بود که از تیغ تو ریزد … از حسرت تیغت همه از دیده فرو ریخت

بودم ز می یار چنان مست که امسال … کی باده ندانم بخم از خم لب و ریخت

ضد نکوی و وفا ورنه که دیده است … هرگز پدری را که بفکر پسری نیست

دانم اگر ایست مرا قوت پرواز … وقتی که بگلشن رسم از گل اثری نیست

روشن از شعله دل عارض جانانه ماست … شمع را روشنی از آتش پروانه ماست

حاجتی نیست که پرسی ز کسی در همه شهر … خانه را که ندانی تو همان خانه ماست

عاقلی گر نبود شیوه طفلان عجب … سر دکار همه با این دل دیوانه ماست

کرده ام من بوفا شهره درین شهر ترا … بسته دام تو خلقی همه از دانه ماست

دل درین سینه یکی ناله که میخواست نکرد … وای بر حسرت جغدی که بویرانه ماست

آسودگی ز وصل مجو زانکه هیچ گه … بلبل به بیقراری فصل بهار نیست

با هر که خلف وعده کند شرمسار از وست … رشک آیدم بهر که از و شرمسار نیست

دل بفغان کرد دل دوست نرم … شیشه به بینید که خارا شکست

حسنت ز حد افزون شد و غیرت نگذارد   گر چشم بد خلق سپارم بخدایت
من زترک جفایت کنونکه بر سر رحمی   همان رسد که در آغاز عاشقی ز جفایت
زوال حسن تو خواهیم یا وفای تو اما   توان کسیله نه نفرین اثر کند نه دعایت
ماهی تو و زطره ات اینک برخ کلف   شاهی تو و زکاکلت اینک بفرق تاج
گفتی دل ناشاد ترا شاد توان کرد   آری چو یکی بوسه توان داد توان کرد
بی بند کجا پای دل من بگذارد   زلفی که ترا بند بگردن بگذارد
گر تیر جفای تو نبود که میکرد   در عهد تو دلجوئی ما خسته دلی چند
با حسرت تو باد هم آغوش سوی تو   دستیکه غیر بهر هم آغوشی آورد
بر هر زبانی آورد از من حکایتی   نامم که بر زبان تو خاموشی آورد
هر زمان دامن ز خون بیگناهی تر کند   چون رسد نوبت بمن اندیشه از محشر کند
سالها کردیم در کوی تو بر سر خاکها   تا که در کوی تو دیگر خاک ما بر سر کند
قوت یک آه دارد دل نمیدانم کزان   چاره بیداد او یا کینه اخگر کند
گاهی از وارستگی حرفی برای مصلحت   با رقیبان گویم و ترسم که او باور کند
تواند که خوی پیران پیشه گیرد از من شیوه طفلان   و گر نه صحبت پیر و جوان مشکل که در گیرد

دم مرگست و باز م دل بود در فکر یار خود   اجل در کار خود مشغول و من مشغول کار خود
بمیخواند بعشق دیگرانم بی نیازی بین   که صیادم بصیاد دگر بخشد شکار خود
عنانم او کشد هر سوی و من از دست خود نالم   که خود دادم بدست او عنان اختیار خود
دیدار تا ای بیداد گر افتد بفردای دگر   مانند امروزم اگر دور از تو فردا بگذرد
از دیدنت مهلت این کر بگذرد زاهد ز دین   شاید گرت ای نازنین چند ز دنیا بگذرد
بها اطفال روند از پی دیوانه   گر   دل دیوانه من کز پی اطفال رود
همین نه عمر فزاید چو آب چشمه حیوان   کدام خاصیت آن خاک آستانه ندارد
ز جرم دوستی خود سحاب کردش اگر   چو یافتم که پی کشتنم بهانه ندارد
یکروز نباشد که بدانیم کجائی   یا آنکه ز بیگانه بپرسیم و نداند
بیطاقتی من ز حد افزون شد و ترسم   بسیار جفاهای تو ناکرده بماند
بهر آرایش رخسار تو آن ماشطه کیست   کامد و شرمی از آن حسن خدا داد نکرد
من بجان بنده آن خواجه که با بنده خویش   گر داد اگر بر ستم از بندگی آزاد نکرد
اگر از قوت بازوی تو ای عشق نشد   تا کسی پنجه بسر پنجه فولاد نکرد
تصدیق بنو خای قیامت نتوان کرد   گر جلوه آن قامت چالاک نباشد

گردش زمی تو بشکستیم عجب نیست | پیمانه می درکف پیمان شکنی بود
با مدعیان یکنظرت دیدم و مردم | تشریف وصال تو ام آخر کفنی بود
رحمی آمد بدلش عاقبت از گریه من | قطره آب ببینید که با خاره چه کرد
چه باده ها که ز شوق تو از سبو بقدح | کشند و از قدحش باز در سبو ریزند
خط او سر زد و اکنون بسر کوی ویم | انتظاریست که هر روز فزون خواهد شد
نمیخواهم کسی از جانب او پیک ما باشد | گرش قاصد صبا پیغام پیغام وفا باشد
بگو که چون دمی تا نقاب دیده نداشت | چرا جمال نهان در نقاب میازد
توان شنید وصف رخش را و جان نداد | باید نخست گوش بدین داستان نداد
گردون برای کشتن من تا میان نبست | دامان من بدست تو نامهربان نداد
دانی ز جور خویش کرا داد ایمنی | او را که از نگاه نخستین امان نداد
دانی چه بود عمر گرانمایه دمی چند | این عیش و نشاطش بحقیقت الی چند
ای آنکه ترا نیست یقین قصه دوزخ | از کوی خرابات برون نه قدمی چند
گر صفر دهان تو که موی میانت | نگه داشت بقای ز وجود عدمی چند
ننهاد دست قضا هر خدنگ کین بکمان | نشانه سینه من بود و بر نشان افتاد

روزی که سری شیفته ناید بکمندش | آرام نگیرد دل دیوانه پسندش
ناصح بحکایت چنان شیفته کامروز | عشاق زبان باز گشادند به پندش
ما معصیت از قصد ریا خود نکنیم | تا شیخ را چه قصد بود از عبادتش
هرکرا از نگه این نمک شد آن زند کند | چشم او کرده فزون رونق بازار لبش
شب وصلت و مینالم که شاید چرخ نگذارد | که باز امشب شب هجراست و دیر آرد بپایانش
گر خواهی ای صبا خبری خوشش رسانیش | گو شرح ناتوانی من تا توانیش
چندان گرفته دل بغمش خو که پیش او | عشقیت جاودانه غم جاودانیش
ساقی ز روی دختر رز پرده برگرفت | یا راز رخ و سحاب ز راز نهانیش
زند بر سنگ بهر راندنم هر بار و برگردد | برای ماندنم عذر دگر در گوشه بامش
نقاب از زلف مشکین هر که چند بر رخش دائم | که روز عاشقان یکسان بود هم بام و هم شامش
بکار خود در آغاز غمش درماندم و کاری | که آغازش چنین باشد چه خواهد بود انجامش
زبس شوقم زکار انداخت نتوان دست و پائی زد | بقدر آنکه یابد صیدی افتادست در دامش
همین دانم که دارم سالها عشق پریرویی | ولی نگذاردم غیرت که پرسم از کسی نامش
ز چشم غیر پوشیدم جمالش | ندانم چه سازم با خیالش

لبش را ناب خود در زمین کرد   چو عیسی شد مکان بر آسمانش

خطت دمید و آمدی ای غمگسار دل   وقتی نیامدی که بیابی بکار دل

رفتیم و ماند دل ببرت یادگار ما   وین اشک سرخ بر رخ ما یادگار دل

امینند از کرهی واماندگان کاروان   چون جرس تا ناله از دنبال محمل میکنیم

گر زانکه فغانی ز دل زار برارم   کام دل زار از تو دل آزار برارم

از آبله پا بره وادی عشقت   هر گام چه گلها که ز هر خار برارم

شادم که گرت چنین بود عهد   هر لحظه بدست تست دستم

افزود بجسم تم چو مردم   بند اشتم از غم تو رستم

چنان در بزم غیر امشب غمین از وصل جانانم   که هر دم شاد سازد از نوید روز هجرانم

آمد ز در و داد بکف جام شرابم   هم آب بر آتش زد و هم آتش از آبم

با مدعی آمد ببرم آه که دارد   ماری بسر این گنج که پنهی بخرابم

هرگز ببری سایه از من نفتاد است   خوش کرده بدین خاطر خود را که سحابم

خواهم اگر بکوی تو خاکی بسر کنم   باید نخست چاره این چشم تر کنم

کو به مخواه ناله دران دل اثر زمن   کان سنگ خاره نیست که در وی اثر کنم

ازسنک

از سنگ جور چون پر دوش طایری ز بام   من شکری از شکستگی بال و پر کنم

امشب غم تو تا سحرم گرامان دهد   شاید که چاره اش بدعای سحر کنم

تا شوق این نوید بلا کم کند سحاب   گوید پس از بلاک بخاکت گذر کنم

بکویش رفتم و از ضعف نتوانم که باز آمد   توانائی بکار آمد مرا و ناتوانی هم

برای بستن عهدی که از نخست شکستی   چه عهدها که بعهد توست عهد شکستم

اگرچه نیست امیدی بعهد سست تو اما   باین خوشم که زمانی بود بدست تو دستم

لبش چو جرعه صهبا رخش چو باده گلگون   ازان سحاب چنین جرعه نوش و باده پرستم

گر قصه از زلف چو چوگان تو آرم   سرها همه چون گوی بمیدان تو آرم

تا غنچه لب از شرم بکاوش نکند باز   از سینه برون غنچه پیکان تو آرم

قوت بازوی یتای صیاد کمتر بود کاش   تا ز پیکان تو بر دل یادگاری داشتم

چه غم که ریخته شد بال و پر ز سنگ توام   که بی نیاز ز بال از پر خدنگ توام

روی ز محفل من زود و دیر باز آئی   هم از شتاب تو غمگین هم از درنگ توام

نیم جانی بود تا جا بود در میخانه ام   پر نشد پیمانه تا خالی نشد پیمانه ام

از دل دیوانه ام دیوانه تر دانی که کیست   من که دایم در علاج این دل دیوانه ام

آورد هرچند خواب افسانهٔ اما نامدت / هرگز اندر دیده خواب ار بشنوی افسانه‌ام

نیست غم کز داد و دام جان ز آنکه با خود برده‌ام / آن غمی کانرا ز جان خویش خوشتر داشتم

دیده‌ام استغنای او اکنون ز زخمی برده‌ام / ورنه من زان پیر وفا امید دیگر داشتم

نیست افسوسی کرم در راه عشقت رفت سر / لیک صد افسوس از آن شوری که بر سر داشتم

گوش بر عهد بتان چون ساده‌گان دادم ولی / ساده تر ز ایشان که پندار زند باور داشتم

کو یک نظر بچاک گریبان او ببین / ناصح که طعنه زد بگریبان چاک من

همین نه از نگاهی بیقرارم میتوان کردن / ز وصل خویش هم فکری بکارم میتوان کردن

دلا گیرم کز آه نیست تاثیر از شرار آن / نه آخر چاره شبهای تارم میتوان کردن

سگانش را نگرد از الفت من منع پنداری / نمیداند چه سان بی اعتبارم میتوان کردن

چنین کز من ز خلف وعده داری شرم از کرده / وفای وعده چون خود شرمسارم میتوان کردن

سخت پر خون گشته دل در سینه‌ام ای دیده‌ها / چاره از گریه در کار دل بیچاره کن

یک نظر بنمای آن چاک گریبان ز ابخلق / ور گریبانی ببینی تا بدامن پاره کن

هم جان بلب رسیده ز دست وفای دل / هم دل بجان رسیده ز دست جفای تو

گریه خلق از تو ولی آب چشم / خاک مرا میبرد از کوی تو

تیغ بروی تو کشیده است لیک / خون مرا ریخته ابروی تو

در دام صیاد ای فلک یا ذوق فریادم مده / یا آنکه از فریاد من رحمی بصیادم مده

یا در مکافات خوشی‌ای بخت ناشادم مکن / یا آنکه از عیش جهان هرگز دل شادم مده

در رهگذار خویشتن با خاک یکسانم مکن / ورزانکه یکسان میکنی چون خاک بربادم مده

دادی پی دل بردنم کرداد خلقی دادمن / بهر فریب دیگران چون دل از کف دادم مده

من کرده‌ام ای هم آشیان خو با اسیری آگهی / از ذوق بال افشانی مرغان آزادم مده

تو تا رفتی جفا با من کنی من مردم و شادم / که در دل حسرت جور منت ای آسمان مانده

بگوشش او ندارد هیچ با بانگ جرس فرقی / فغان خسته کاندر قفای کاروان مانده

شوییم ز اشک خود بسر کوی دلبری / خاک دری که لایق او نیست هر سری

خالش بروی و عکس جمالش بجام می / زاغی بگلشنی و بهشتی بکوثری

بچشم قطره بارم مردم چشم / چو در دریا یکی نیلوفر استی

صدف پروردن از دریا عجب نیست / صدف بنگر که دریا پرورستی

یار من یار کسی گشته و دلدار کسی / چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی

کرد مشکل بسر کوی کسی رشک رقیب / کار ما را که بنا کس نفتد کار کسی

بیاد افسانهٔ مهر و وفا دارم لبی اما | ترا ای بیوفا گوشی باین افسانه نابستی
بترک باده پیمان بسته‌ام باز آمد و اکنون | برای امتحان من یکی پیمانه بایستی
از من خوشم که هیچ نپرسند روز حشر | دیوانه را چه معصیتی و چه طاعتی
زندگی دارد شتاب و ساقی محفل درنگ | با درنگ او نیاساید شتاب زندگی

سلطانی اسم شریفش میرزا رضاقلی مسقط الراسش قریه نوا که حال از کوه پایه مازندران محسوب میشود ابا عن جد از معارف مازندران و اشراف آن خطه خلد نشان بوده و میباشند خود میرزای مشار الیه در ایام جوانی و بهار زندگانی کسب کمال از خط و ربط کرده مستوفی دیوان سلطان سعید شهید شد بمساعدت بخت بلند و صدق خدمت اعتباری تمام یافته حافظ اسرار و حامل اخبار گشت بعزت و دولت در آن حضرت محسود اقران بود تا زمان دولت ابد مدت شاهنشاهی که نامتناهی باد نظر بقدمت خدمت و خلوص نیت تقربی تمام و تفوقی مالاکلام یافته بمنصب اعلای منشی الممالکی دکمال کتابت اسرار مخزونه و صیانت اقوال مکتومه سرافراز آمد هر یک از خویشاوندان و منسوبانش بحکومت ولایتی و انجام خدمتی مامور شد محسود نزدیک و دور و مشهور ایران و توران گشتند تا مدت بیست سال در درگاه آسمان مثال در نهایت اقبال غرقی بکمال داشت بعد ها بجهة انتظام امور خراسان مامور بوزارت نواب کامیاب محمدولی میرزا

والی سابق

والی سابق خراسان شده بفاصله دو سالی که نواب حسنعلی میرزا مامور بانجام خدمات خراسان و تنبیه متمردین آن سامان آمد میرزای مزبور را احضار بدار السلطنه شده از خاکپای خسروی استدعای طواف بیت الله الحرام نموده باسعاف مقرون گشته ادراک آن سعادت را نمود و در مراجعت مامور بوزارت نواب کامیاب حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس شد گاهی باقتضای وزن طبع خیالی میکند این شعر از آن است

غزل

مردن هوس است بی تو ما را | این عمر بس است بی تو ما را

سخا اسمش محمد زمان خان خلف الصدق جناب نظام الدولة العلیه حاجی محمد حسین خان مستوفی الممالک است که سالهاست با دربتی کامل و خبرتی شامل در درگاه آسمان جاه ناظم امور عالم است و کافل مهام امم با صدق گفتار حافظ رموز است و باذل اموال این کنوز با مناعت وافر بتواضع موصوف است و با قدرت وافی بتحمل معروف بدیرا به نیکی پاداش کند و مجرم را بمعروف جزا فرستد پس از آنکه از وفور مرحمت و فرط مکرمت ولایت یزد نیز ضمیمه اصفهان و قم و کاشان گشت و نظم آنجا نیز برای رزین و فکر متینش مفوض آمد این خجسته فرزند را مامور کرد تا قاعده انصاف نهد و رعایه اشراف کند با غایه تهذب کرایه و اشاعه معروف نماید در حمایت جانب علما و سادات مساعی جمیله بظهور آورد

و در ازالهٔ اشرار و فجار دقیقه فرو نگذارد که همین باعث خشنودی خدای داور و خرسندی خاطر دارای دادگر و مایهٔ آرایش بلاد و سبب آرامش عباد خواهد بود خان شار الیه بوصیت والد ماجد عمل نموده در ابدای مکارم و اصغای مظالم و استرضای خاطر اشراف و استحکام جانب انصاف همتی گماشت که در اندک وقت خود را در عالم علم و یکیتی سمر کرد هم اکنون ذکر مآثرش زینت افواه نسا و رجالست و طریق سلوک و اطوارش نقل مجالس صغار و کبار گاهی بهوای جوانی و اقتضای کامرانی غزلی میگوید ابیاتی چند از منتخباتش قلمی شد **غزل**

قدم بحلقهٔ رندان نهاد بهر ملامت — امام شهر و درآنجا فکند رحل اقامت

کند ز هول قیامت حدیث واعظ شهرم — مراکه بی رخ تو هر شبی است روز قیامت

جز وعده ندیدم از تو چیزی — ای کاش بوعدهات وفا بود

هر جا حکایتی شود از کشتگان عشق — ای راویان دهر ز ما هم روایتی

شحنه سمی محمد مهدی خان نبیرهٔ محمد خان او بابیست که در عهد دولت نادرشاه اولا بضبط فرایضه و لنگرگاه مازندران و گیلان وآمده و شد تجار دریا از روس با ایران و از نیطرف بآن سامان مأمور شد بلقب دریابیگی ملقب آمد پس از ابراز کفایت و اظهار رضای رعیت بحکومت مازندران سرافرازی یافته مدت حکومت بوجه احسن از عهدهٔ آن خدمت

خطیر برآمده پس از حکومت نیز برعایت حسن سلوک مختار بلده و بلوک بود تا در گذشت خود در بدو صبی شرف آستان بوسی شاهنشاه گردون بارگاه دیده مشمول عنایت و مرهون تربیت دولت ابد مدت گشته منزلتی لایق ادراک نمود تا حینی که نواب قمر رکاب حسینعلی میرزا بفرمانفرمائی فارس و سواحل عمان مأمور شد حسب الامر در سلک خاصان کارگذار و محسوب و چنان با اعتبار آن ماه آسمان خلافت مسلک گشته بفارس رفت بعلاوه اینکه قوللراقاسی بود بصیانت عرض و حفظ اموال اهل شیراز آمده بآن ملاحظه شحنه تخلص دارند بالجمله بجودت طبع و جودت ذهن معروفست و بجوانمردی و فتوت موصوف خانه اش منزل درویشانست و مایملکش صرف خدمت ایشان حسن سلوک تا بحدی که نه هرگز زاهدی از و دلگیر بود و نه شاهدی بزنجیر صحبتش مکرر اتفاق افتاده باقتضای طبع موزون گاهی بنظم مضمونی میپردازد بیشتر برباعی گوئی مایل است چند بیت از ایشان یادگار است **غزل**

فتاد از کار دستم بسکه از هجران زدم بر سر — چه سازم بعد ازین خواهم اگر گیرم عنانش را

پیکانه دار میکند ریشهٔ من نایدت — این رسم تازه با تو کدام آشنا نهاد

دور ازین بیشتر از بزم وصالش مپسند — شحنه را راه به بزم ار ندهی در شکند

دیده گر روی تو از روزنه دل میدید — طالب رخنهٔ دیوار نبودی هرگز

[illegible]

رباعی

گر بر رخت آن دو زلف همچون شب نیست — خوش باش که این عیب تو شکر لب نیست
صد شکر که همچو مه جبینان دگر — با ماه رخت نحوست عقرب نیست

از ره چو رسید یار بنواختمش — از شوق بچشم خویش جا ساختمش
گفتم که بفتراک ترا صیدی بود — گفتا که دل تو بود انداختمش

آن شیخ که بشکست ز خامی خم می — بنمود بساط می پرستان را طی
گر بهر خدا شکست پس وای بما — ور بهر ریا شکست پس وای بوی

قطعه

خواجه گر بهر خود گرفت زنی — زن با وی که دوام خواهد کرد
میکشم گفت هر که گاد او را — زن جلب قتل عام خواهد کرد

اسم شریفش میرزا موسی اکبر اخلاف وارشد اولاد جناب میرزا محمد کاظم رئیس [illegible] مستوفیات در فارس و عراق که مرجع مستعدین و مدرس محصلین آن وقت کسب ادب [illegible] کرده تا از اقران [illegible] کامل عیار [illegible] در محمود [illegible] داد [illegible] از آبا و [illegible] که جناب [illegible] و تقسیم وراث و تفصیل [illegible] در این قصیده [illegible] محبوب سلطان و [illegible] و مسلم [illegible] عارفه [illegible] آفتاب [illegible] که [illegible] شهابت [illegible] آفتاب [illegible] و شعیری [illegible] در تشخیص عام و خاص و تمیز [illegible] راعی و رعیت است و کفیل والی ولایت جنابش را [illegible]

بسکه در هجر تو این دیده خونبار گریست — هر طرف مینگرم سیل [illegible] جاریست
ناوک غمزه ببین خورده ام و افسوس برم — که یکی زان همه بر سینهٔ [illegible] کاریست

[illegible]

صبا هو الاستاد علی الاطلاق بدر العراق وشمس الآفاق اجلی من
ان یعرف واجل من ان یوصف جناب فتحعلی خان ملک الشعرا که از بدو خضارت گلزار دولت
و نضارت حدیقه سلطنت شاهنشاهی که آفت خریفش ردیف و دم سردی دیش در پی
مباد تا اکنون که بیست و چهار سال کامل الشهور و الکهور از دولت فارغ الفتور و القصور
گذشته گلزار دولت ابد آیت را از کلک جری و حبر جاری آبیاری کرده و در حدیقه
سلطنت جا دیده بدست از سحاب مطیر خاطر خطیر سحی ابر بهاری در اوایل سلطنت بابدایای
نکته حکمت که در این دولت سعی ستایش مشکورات و بیت دانشش معمور با ایالت دار المؤمنین
کاشان که مولد و منشا ایشانست با انضمام حکومت قم و مضافات آن مامور گشت و با حسب
ممالک محروسه و حمل مقالید متبرکه آستان حضرت معصومه مسرور گشت و برغم حاسد مریض
المزاج عدیم العلاج که بازار فضل را کاسد و بی رواج خواهد مدار علیه امور آمد و مشار الیه
غیاب و حضور با اینکه چند سال بتعهد کامل و تیقظ شامل کماینبغی از عهده ضبط منال سلطان
و نظم معاش دهقان بر آمده مورد نوازشات لایقه از حضرت شاهنشاهی شد که شاهها لا عین
رات ولا اذن سمعت چنانکه وقتی بعرض شش قصیده تخفیفی در تکالیف اهل کاشان طلب داشت
دارای بهانه جو و دادرس ملک خو تا خاطر جناب ملک الشعرا شاد و خانه خراب رعیت را

آباد فرماید بصلهٔ شش قصیده فریده ششهزار تومان زر تخفیف مقرر فرموده امثال این الطاف
مکرر چون اشتغال بعمل حکومت و استماع تظلم رعیت که شرط عدالت ایالتست عایق خدمت
مدحت که معطی دولت جدیده و مبقی اثر جاویدانست یافت بتوسط قصاید و تشفع فراید از عمل حکومت
استعفا فرمود استدعای خدمت حضور کرد دارای کشورگیر و خدیو پوزش پذیر نیز اشفاقا
علیه لا اعراضا عنه و اقبالا الیه لا ازرا؛ بقبول مسئول انجاح مأمول سر فخر و جبین شکرش آسمان سا
و زمین فرسا فرمود تا سالی که بقمع و قلع و طرد و منع کفرهٔ منحوس روس بامر خسرو کاوس کوس
قابوس بوس از ترالکم گردان ایران کعشی زمین باز آور کود رزد و طوس است و از اشعه
تیغ و سنان پنداشتی هوا بارور بابله و شموس شعر فالخیل تصهل والفوارس تدعی
والبیض تلمع والاسنة تزهر جنابش نیز دران کرضت میمون چون فتح و نصرت لازم
رکاب و رایت همایون بود بروزی دو بیت بوزن تقارب که خبار از ورود بریدی
و وصول مژده‌ای بود بدیهه از خاطر پاک و طبع تابناکش سر بر زده الالهم تا کدام یک از خواص
حضرت در پایه سریر خلافت صورت واقعه را برسبیل حکایت روایت نمود فرمان رفت
که جنابش بنظم وقایع دولت شهریار و بذکر مآثر اجداد و آبای بزرگوار تلقی ده شکر نعمت بخشش
گهر شود و متوسلا الیه و ممتثلا لامره الاعلی از ابتدای سال فرخنده فال دولت شاهنشاهی شروع نمود

در سال چهارم دولت بتقریب لایق از زبان یکی از جواری جواری نشین حریم حرمت سلطنت
ذکر نسب و احوال چهار پادشاه قاجار که از حزم خاک طینت و عزم باد سیرت و عنف آتش
طبیعت و عفو آب خاصیت شخص معتدل القوام این جهاندار عادل را بجای چهار عنصر
بطریق افسانه در نه شب مسمی به نه اورنگ مفصلا مشروحا در نهایت فصاحت و کمال براعت
ایراد نمود که باعتقاد فقیر شاهنشاهنامه را باین داستان بر کتب باستان مزیت حاصل است
و برتری ثابت طالب نسب و شایق ادب را از رجوع بآن در حیث بکار آید و شاهد مقصود
بکنار در خاتمه این داستان بذکر بعضی از خصایص و فضایل خاصه حضرت شاهنشاه و امرای
درگاه پرداخته باز بر سر داستان سال پنجم دولت رفته وقایع متفرقه چند سال ایام سلطنت را
که از سمت انجام و اتمام مأمون باد در چهل هزار بیت بانجام آورد و بعدها که بروایت داستان
نقیر من البدایة الی النهایه در پایه سریر آسمان نظیر بتقریری مناسب سامع علیه بدان مشعوف
گشت و کتاب بشرف اصغای همایون و تحسین از حد افزون مشرف باعتبار بیت شعر خیر من
بیت تبر دارای باذل و خسرو دریا دل بصله هر شعری مثقالی از آن مایه مسرت اصحاب
و سبب اجتماع احباب موضوع مسئله انساب غایت تمدین حساب جوانی ده پیران سلسله
نیشیران [illegible] خراب عالم خراب جالب مدیح ساتر قبیح کاسب ثواب دافع عقاب که بر در ستش

کاسر جرم مهراست و جابر کسر سپهر اعلا و خلاع فاخره و ضیاع عامره بجناب ملک الشعرا
عطا فرمود و بوعده محمودی وفا شعر و اراک تفعل ما تقول و بعضهم مزق اللسان بقول
ما لا یفعل پس از چندی پیش از انکه طبع آرمیده رمیده شود و خاطر رام اندیشه استبهام کند
رای عهد ابتهای گیتی آرای داور دادگر و خسرو عاقبت نگر متعلق باین گشت که جنابش برخی
از عمر عزیز و قسطی از اوقات شریف را بر نظم اخبار صریحه و آثار صحیحه معجزات احمدی
و غزوات حیدری کند تا بوسیله این دو کتاب مقبول حضرتین و مشهور نشاتین شود و ذات
همایونش نیز بمدلول الدال علی الخیر کفاعله سهیم غالب و شریک راجح این ثواب گردد و برودزی
خجسته جنابش را محاسب باشد باظهار مکنون خاطر خطیر و ابراز مضمون ضمیر منیر پرداخت
لنگرانه رجوع این خدمت که متضمن خیر دنیا و آخرت جنابش سر بر آستان سود از حضرت
احدیت توفیق انجام خدمتی که لایق معتقدان آنحضرت و شایسته پروردگان این دولت
باشد مسالت نمود با نیت خالص و همت ثابت و استفاضت از باطن نبوت و استعانت از حضرت
ولایت تا و ترا این نامه را شفیعی و هول آن هنگامه را شفیعی آرد چنانکه از شان کلک و بنان
و قاعده طبع و بیان اوست بسحر سازی و معجزه پردازی کمیت قلم را خلیع العذار و طلیق العنان
ساخته دگر باره از ماهی تا ماه جولانگاه خاطر قادر گشت و از ثری تا ثریا منقاد طبع وقادش ساز

تعدیل روات و تعیین ثقات و تنقیح مطالب و توضیح مناهج بانجام گرایان شد و نظم
سخن آسمان و دوران خورمنم، بمان آزمند سخن خورمنم، سرایان در مدت سه سال
این فرخنده کتاب نیز که تخمینا سی هزار بیت است صورت انجام و سمت اختتام یافت
و از خدیو زمان خداوند نامه نام زهی خاطر قادر و خهی شاعر ماهر که بشش سال چون این دو حجت کبرا
که هر سطری از آن درج گوهری و هر سطری از این برج اختری هر بیت آن مطلع ناهیدی و هر شعر
این مشرق خورشیدیست تحفه بزم خدیو زمان و قرطه سمع دانشمندان جهان ساخت در ترجیح کتاب
و تفضیل جنابش با کتاب شاهنامه و جناب حکیم فردوسی در ابیات حال که بسبب قلت قرین اصحاب
اختلافی بود روزی در غیاب جناب ملک الشعرا بجمعی که اغلب دانشمندان درگاه در آن جمع بود
جناب امیر کبیر خبیر اعظم اعلم افخم امیر الامرا فخر الدوله حاجی محمد حسین خان قاجار که تفضیل درجات
عالم را سینه اش نایب ام الکتاب است و تفصیل طبقات امم را بیانش تالی فصل الخطاب از رای
روشن آن جمع را شمع در کمال فصاحت و اندازه قدرت این دو استاد کامل گفتگو در افتاد
و بدراز کشید یکی از یاران بوجه حاجت فقیر را مخاطب کرد گفت ترا که در کشف دقایق
و حل غوامض و اطلاع بر نکات سخنوری و استحضار بر لغات پهلوی و دری این دو کتاب
مسلم و معروفی و با سلامت درایت بکثرت روایت موصوف در حق این دو مرد سخن سنج

واین دو مخزن گنج اعتقاد حیث و راجح کی باانکه درچنین مقام بی بضاعت را شطق موجب
حجالت و تکلم مورث ندامت بحکم ادای حق سؤال که آن جز باصغای لایق وجواب مطابق
صورت نه بندد پس از استماع بناچار بر زبان قاصر البیان راند که بی رعایت سمت تلمذ
خود و جانب تعزز جنابش معلوم و محقق اینکه آنچه بدان کس در شاعری فایق آید و شعر بدان رایق
از تضمین امثال و تشریح احوال و قلت تتابع و رعایت تقابل و ایراد لطایف و اثبات نوادر
درین کتاب بیش از ین استاد متین بیشتر ازان فرخنده جناب دران خجسته کتاب بروز کرده
وظهور یافته چنانکه اگر کس بنظر انتخاب که دران لفظا یا معنی بدیع یا کلیها ملحوظ و مقصود است
امعان فرماید یا هر یک از مباحث این دو کتاب را از مدح و هجا و صیف و تشاد و بزم و رزم
و حزم و عزم با هم موازنه نماید بی تکلف تفضیل هویدا آید و ترجیح پیدا و ثابت انکه حضرت محمودی
بکار و نظم کتاب شاهنامه جناب حکیم را منفی الشواغل مکفی الحوائج فارغ الخواطر در باغ خاص مقیم و فرود
و فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین کرامت نمود با این جهد در تحصیل فراغ و ترتیب دماغ و جلب ملایم
و دفع منافر چنانکه خود در حکایت سلطان تصریح بآن می فرماید و گوید ع بسی سال بردم بشهنامه رنج
در سی سال چهل و هشت هزار بیت گفت و این استاد قادر با التزام رکاب و حرارت افتاب و زیارت
احباب و مرارت ذهاب و ایاب بمثنوی خود و تصدیق معاصرین در سه سال چهل هزار بیت که محسوب

لکاز

کتابت و معدود حساب و در تفضیل خود اشاره باین فرماید و گوید نظم بسی سال این پهلوانی
سخن که آراست فردوسی اینا زمن بگفتن من از فرشه خواستم بسالی سه آن مایه آراستم
پس بر طبق ادعا با ثبات مدعا بروایت داستانی از هر کتابی و مقابله فصلی از هر بابی
از امیر کبیر اشاره رفت یاران برعایت تقدم زمان روایت اشعار حکیم امقدم داشته بعد از
اتمام آن در اثنای انشاد اشعار استاد همی دیدم که جناب فخر الدوله مهتر اکنعص لبان
بنسیم الصبا با بیان تصریح همی فرمود و بآن ترجیح همیداد دانایان محفل نیز هر یک بالضرورة
انصاف دادند و باستادیش اعتراف کردند بلی نظم سخن از سخن باید آشوفتن که آهن بآهن
توان کوفتن و اکنون از آنان که برزو را یلی دانند و سهراب را میلی حکیمی را امر نی آموزگار
اعتقاد کننده و مجوسی را زنده و پایدار التماس انکه در مقام این محاکمه و مراجعه بر نیایند و در
قبول لب نگشایند و بدلالت فاعطی القوس باریها باز گذارند تا سماسره ادب و صیارفه
بیان و نقده کلام نور الله بالهم و کثر امثالهم که به تتبع وافی و طبع صافی خود را از ننگ تقلید
که زهی کوشش و آفت بوشش است رسته دارند و جان دانش جو و روان سخن گو را الحضرت
عالی که اینگونه تمیز از شان اوست پیوسته تفضیل فرمایند و درین دو کتاب تمرین نمایند
زان پس از آفرین و نفرین هر یک سزاینده سزاست و تحسین و تهجین هر یک گراینده را اوالکه

من المبدا الی المنتهی بجز این دو خجسته کتاب در جوانی مثنوی لیلی و مجنونی گفته‌اند که در میانت دو هشت
پیکری که در یکی از اشعار از میان رفته دو دفتری بوزن لیلی و مجنون مسمی بعبرت‌نامه در مدح حضرت
شهریار و ذم ابنای روزگار روا رانده که درین وزان الی الآن باین جودت کتابی بسلک از استادان دا
نخوانده‌اند دیوان قصاید و قطعات و رباعیات که ناسخ دیوان ابوالفرج و عنصری و آشوب جان
خاقانی و انوریست سی هزار بیت است که اگر فقیر خواهد در ستایش این کتاب نیز چنانکه در خور اوست
زبان گشاید بی شبهه یا بتعلق خاطر محمول شود یا بتملق ظاهر منسوب با شرط آنکه رکاکتش از سرقات
مامونست و از سقطات مصون با کجا جنابش را شاعری ستودن آب بهاون سودنست و عتاب بکیخ
پیمودن کین معاشرت و آداب مصاحبت سلم زمانت و مشارالیه ببنان بروزگاری که فقیر بحکم خدمت
روایت اشعار شعرا عموما و جنابش را خصوصا مصدع مسامع سده سنیه خلافت و مزاحم مجامع
عتبه عالیه جلالت بود ده سال سفرا و حضرا جنابش را سهیم خورد و خواب و شریک سایه و آفتاب
بودم در مدت الا بروایت اشعار که از ان عاجلا استکمال حضور و آجلا استتمام امور منظور بود
بچیزی تکلیف نفرمودی و تصدیع ندادی در اوان نظم شاهنشاهنامه که با ثبات قدرت بر حکیم
طوسی جهان آبنوسی میکرد خلاف مقصود الا برایت از تکبر و قراات در تشهد بکاری نخواستی
و نخستی چنانکه خود مشیر الی هذه الاوقات گوید نظم چو آرم فزون نیست کم از دویست چو کم است

افزون ز پنجاه بیت بدین بحر دو از ابهم کر نگاه ‌کن نامهای من اینک گواه اگر مسلمی بکار نی
از جنابش یاری جستی و منظلی از خدمتش استعانت طلبیدی تا انجام ندادی و با تمام نیاوردی
نه بروز گفتن توانستی و نه بشب خفتن با اینکه در تحمل مشاق و قبول ما لا یطاق مشهور آفاق است و با فراز
از همگنان طاق در پاس جانب اصدقا و رعایت حفظ الغیب احبا زاید الوصف غیور است
چنانکه کس صدیقش را بنا شایست یاد کردن نتواند و حبیبش را بنا پسند نام بردن نیارد
شعر و لا خیر فی حلم اذا لم یکن له بوادر تحمی صفوة ان یکدرا اللهم امن علینا بطول البقاء کما منت
علینا بطول البقاء اگرچه اصحاب آن دو کتاب را خود کتابی جداگانه و دفتری علی حده در خور است
تحریصا للطالب و تشویقا للکاتب نمونه هر مضمونی ایراد مجملی کرد و مفصل که بان شاعر از ما عدا
ممتاز آید محول بان بحر رازاست و از دیوان قصاید نیز بانچه شرط کتابت اقدام رفت و تا
پیلند کار از سوق ادا مقصود و سیاق ابلاغ مطلوب معلوم آید داستانی چند که مشتمل بر غالب عنوانات
بودند باسرها ثبت کرده بالله التوفیق و علیه التکلان در توحید گوید

بنام خداوند پیش نگار
خرد آفرین آفرینش نگار

خداوند این گوهرین بارگاه
برافراز این عنبرین کارگاه

زپیدائی از آفرینش نهان
ولی نز خداوندیش نهان

بهر ذره او بر شده آفتاب   بهر قطره او ژرف دریای آب
پسنده آفریننده چنین   بژرفی یکی در دو پسنده چنین
گر با زاست زین خورد بیننده ات   دری زی بزرگ آفریننده ات
نهاد زمین را درنگی که کرد   پی آسمان را که داد این نورد
شد این خفته و آمد آن خواسته   کشان او چنین و چنان خواسته
یکی را درنگ آهنین بند کام   یکی در مسمار و بند از خرام
بلی آهنین بند فرمان پذیر   درنگ و شتابی که شد ناگزیر
همه بندگی را به بند اندریم   ز بیچون بدین چون و چند اندریم
از و چار گوهر بجا را آخشیج   دگرگونه سازد دگرسان بسیج
گهی آفتابی فروزان کند   که خورشیدش از تیره روزان کند
بهشت و بهار آورد چهر او   بجانها فروزان کند چهر او
بنرمی چو چینی پرندش تشی   دیا جان روشن به پیراهنی
دو مرجان جان پرورش نوشخند   دو آهوی جادو کرشش خیز بند
جهان در جهان ناز انباز او   بجانها نیاز آفرین ناز او

اگر پاسبان پادشه چاکرش   اگر پادشه پاسبان اخترش
گهی گوهر زنگی آراسته   ازان مایه کان شکی آراسته
ز دیدار او اهرمن در غریو   ز گفتار او کاسته مغز دیو
ز بوی دانشش پلیدی بجاه   سیاهی ده شنگهای سیاه
بجنبش نه مهرش به تنگی و تنگ   بجوشش نه کینش بزنگی و زنگ
نه اگر کسی گر چه شیر است شیر   نه دانائی گر چه قیر است قیر
همین آب و آتش همین خاک و باد   گهی زهر پرورد و گه نوش زاد
دو پرنده را او پر آراسته   زیک مایه شان گوهر آراسته
به پر یکی فرشاهی چراست   ببانگ یکی در تباهی چراست
نه در گوهر آن بسیج دگر   نه این را تن از آخشیج دگر
یکی سنگ از و گوهر تابناک   یکی بی بهاتر ز خاشاک و خاک
ازان فرد بهیم شاهان کند   ازین خشت گور تباهان کند
یکسان برین هر دو خور ز آسمان   تباپید آن شد چنین این چنان
جهان را خداوند دانا یکیست   همه نا توانا توانا یکی است

در نعت خواجه کاینات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وآله گوید

زپاکان گزیدی پیغمبری — برانگیختی از پی رهبری

چو روشن روانشان تن آراستی — تن وجانشان روشن آراستی

ز تو کاستی رانده کوبشان — ز تو راستی خاک مشکوبشان

بفر تو ای داور داوران — محمد خداوند پیغمبران

ز دریای هستی نخستین گهر — بپایان ولی گیتی آرا بفر

بدان خسرو پردگی برده دار — سروشان همه پر به پر پرده دار

مر او را فرستاد کان خدای — همه پیشیاران پرده سرای

بنه خانه پاکش این تیره خاک — کو آژده زان بهشت مینوی پاک

همه رهنوردان بالا و زیر — درین زیر و بالاش فرمان پذیر

شب تیره و روز گیتی فروز — ازو پرده سازو ازو پرده سوز

ابر پر جبریلش از پایه پای — پی پاک او فرغ عرش خدای

برو دی و بوی و بفر و بهوش — بهار و بهشت و سپهر و سروش

ز یزدان یکی پایه پست او — که شد مایه هستی از هست او

مر او را بلند آسمان زیر دست — فرود از خدای و بر از هر چه هست

نهان از چه این مغز دارم بپوست — درین پوست مغزی اگر هست اوست

در جنگ اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام با عمرو بن عبدود علیه اللعنه گوید

پس آنگاه گردان یثرب بخشم — تن آورده در جوشن تنگ چشم

پی جنگ سالار مردان مه — بچرخ خماینده بستند زه

همه همچو شیران بچنگال و گاز — دراننده چرم جنگی گراز

بپولاد هندی زره می فسان — برافزوده شد می پی ناکسان

پی کین ز گردان پرخاشخر — سر و بر ز خود و زره دیده فر

ز دوده سنانهای گردون گذار — ابر نیزه های دراز استوار

کمان در زه آورده برنا و پیر — بپیراسته پر و پیکان تیر

خم خام خوشیده از شیر خام — بزمی که آرند شیران بدام

گراز زخمه خم گرزه گاو رنگ — شد از آهنین تک شیران خدنگ

بروین زر و دین شان پر خود — کز سرو به آرند چرخ کبود

جان آتش خشم افروخته — کز اندیشه جان ز دل سوخته

نهها درآهن چو سیماب نرم | دران استخوان شوشه سیم گرم

گرناکه زهامون غو کوس و نای | برآمد برین گنبد دیرپای

نشسته بر بادپایان قریش | چو آتش سپه در سپه جیش جیش

بتوفید دشت و بفرسود کوه | در و دشت از کوه آهن ستوه

هوا یا که دریای جوشنده قار | زمین یا که بنگاه کوشنده مار

همی کرد چون اژدهای سیاه | گرائید پیچان بخورشید و ماه

زمین را بروان شد درنگ از نهاد | سوی آسمان شد بهم آهنگ باد

چپ و راست ارغون غرغا دم | پرآشوب از نعره کاو دم

رده بر رده رسته در رسته دیو | برآورده بر دیو ایران غریو

تو گفتی که روئیده با چنگ و تنگ | ستونهای روئین بزین خدنگ

پراکنده کان از تپیره همی | شدندی زهر سو جبیره همی

چو دام و چو دد رسته کردند راست | زهر رسته رستخیزی بخواست

گرناکه در آهن یکی اهرمن | و یا زنده پیلی برو بینه تن

تن تیره او نهفته بکبر | چو روشن درخشی بتاریک ابر

سرش راز کو با سمان کبود | ببهرام جوشن دراز پر خود

بدان بدگهر عمرو بن عبدود | که گردون ندیدی بسم آورد خود

بهتها چو راندی سوی کارزار | هم آورد جنگی سواران هزار

بجای سپر چون شدی کین گرای | دو ساله هیون زار بودی زجای

شش و دو زخی تفته در جوشنی | چو آن آفرینش ندیده شی

هم آهنگ آن پنج جنگی سوار | تکاور جهاندند زی کارزار

چو باکنده ژرف گشتند تنگ | باندیشه کردند لختی درنگ

سرودند کاین چاره در کارزار | شد آن پارسی مرد آموزگار

بپایان بتازانه آن تازیان | چو پران عقابان جهاندند ازان

که عمرو از پی کینه انگیخت اسب | بدان پهنه در شد چو آذرگشسب

چو لختی تکاور بیازر کری | برانگیخت در پهنه داوری

بجنبش درش نیزه هفت باز | چنان کش سر و بن بهم راند راز

بپایان ابر باره دیو زاد | دران پهنه چون کوه آهن ستاد

بن نیزه در پهنه بر خاک زد | ازان کوبه کاو را چاک زد

چو بشنید پور رغوش بر بد / بر آندرش تنگ دل برکفید
بیاران سرائید کاین اهرمن / که در آهن آورده رویینه تن
اگر سنگ و سندان اگر پیل و شیر / یکی تن نماند ز برنا و پیر
همان به که یال محمد بکام / در آریم و او را سپاریم دام
چو او کشته شد ما رهانیم جان / ز چنگال این شرزه شیر ژیان
که با نامه جبریل زی شاه نیو / چمید و بر آراست گفتار دیو
دگر عمرو آوا برآورد و گفت / که یال یلان را چه در تن نهفت
ز بس و یله من برامد بابر / درشت آمدم نامی آوا ستبر
ستادستم اینک بجائی که مرد / بجان مویه آرد چو آرد نورد
هماره بجنگ پلنگ و نهنگ / انوشه شتابان شدم بیدرنگ
جوانرا سزد این دو فرخ منش / گرش این دو نبود سزد سرزنش
یکی انکه از بند کنجش ر ها / یکی انکه در بند او اژدها
از ایشان رجزخوان و بیغاره ران / هم آویز جوی و هم آوردخوان
از آنسوی آن خسرو سرگرای / سرایان بگردان با پر دو پای

گوان ای دلیران بسم آوردگیست / بمیدان این اهرمن مردگیست
سراینده دهها همه بند یافت / دو کار زر بر زیر پیوند یافت
همه تن به پشت سپر بر نهفت / همه جان باندیشه انباز و جفت
که شیر خدا یال یازید چیست / که شاهامنم انکه بیرود و جست
هم سر سرودش که عمرواست این / که دست یلی آخته ز آستین
علی گفت کای شاه اینک منم / که یک پشه شیر است در جوشنم
بر آن آفرین خواند و خواندش بهر / که یار تو دادار گردان سپهر
ببر بست دستارش از پاک دست / کشاد دوگیتی نهانش به بست
همش داد شمشیر رخشان بجنگ / همش گفت فیروز بادی بجنگ
پس آن شیر یزدان بیاده چو شیر / بمیدان آن اهرمن شد دلیر
چو با او زمین و هوا گرد تنگ / برآورد بر او چو شیران بجنگ
بآوای جان پرور دلنشین / رجز خواند ز آغاز با او چنین
که شتاب هان ای تهم پهلوان / کت آمد پذیرای گفت گوان
دلیری که نندیشد از جنگ تو / ز درماندد بازو و چنگ تو

امیدم بران کز پی مرگ تو / شود آهنین پتک بر ترک تو
بسوگ تو آن مهربان مادرت / نشاند ز درد بریده سرت
چنان چونکه بر مرگ پور جوان / شود خونفشان چشم پر نوان
بزخم شکافنده آب رنگ / کش آوازه ماند پس از رزم جنگ
سرایند مردان ازان داستان / نگارند در نامه ها راستان
پس ازان شد آن زشت دیو دژم / پژوهنده از پروز و نام جسم
منم گفت شیر خداوند پاک / که دلهای شیران زمن هست چاک
چو آن شیر را گشت آگه ز نام / که از پشت عمرانش آمد کنام
بسو کند آوا بر آورد و گفت / که ای نامور گرد با یال و سفت
مرا با پدرت از جهان مهر بود / ز مهرش فروزنده ام چهر بود
بهم یار دیرینه در رزم کار / ز مهر در مرا چیر آموز کار
نخواهم بناورد بگراییت / تن روشن از نیزه بر بایت
مثت در هوا باز دارم چنین / تو بی بهره از آسمان و زمین
نه اگر بامثت ابا زهوش / نه دانا که جان یار روشن سروش

بدان خیره گفتار آن ناسزای / چنین پاسخ آراست شیر خدای
که ای بر گزافه پراکنده چرم / مرا پور فرخ برادر پدرم
چنین آگهی داد زین داوری / که از یال من گر تو خون آوری
مرا جان بخرم بهشت اندرا / شم بر آن نغز گشت اندرا
روان تو در آتش سوزناک / ازان در لبو زد خداوند پاک
وگر من ترا بر زنم آورم / بچنگال چاکت بچرم آورم
ترا باز دوزخ گرا جان زشت / مرا باز تن یار خرم بهشت
بدو عمرو از روی پیغاره گفت / که از بهر دری با تو مینوست جفت
نه نیکوست ای جانش زین شاد بهر / دو تن را ازینگونه کرداد بهر
علی گفت با عمرو کاین بازدار / یکی گوش با من درین رازدار
شنیدم شدی در سرای خدای / زدی چنگ در پرده آن سرای
که در جنگ با من اگر بدکنش / نیاز آورد بر سه نیکو منش
ازو در پذیرم یکی زان سه خوی / نپیچم ز خواهنده از خشم روی
بگفت آری این گفت گفتمن است / همان خوی فرخنده جفت منست

بگفتا سه گفت آورم ای دلیر — یکی زان سه از گفت من در پذیر
سرودش که بهرامی گفتش نخست — که بر بی گواهی بریزدان درست
بگفتا پذیرای این نیستم — که جز این درین سالیان زیستم
دویم گفت پیچی ز آهنگ جنگ — به جای این لشکر تیز چنگ
ببر اگر راست در گفت خویش — تو بینی بسی فر بی جفت خویش
اگر بر بکژی برآراست دم — بمانش بکرگان تازی بهم
بداندیش گفت این هم از من مخواه — که پیچم ز کین و بپیچم سپاه
که بر من کواژه زنان قریش — سرایند کز بیم پیچید جیش
دیگر بهر نامه نام من — درارند گویند کان در سخن
که من تافتم از در بیم و باک — ز جنگ دلیران دلم گشت چاک
نگشتم بدان انجمن پایمرد — که خوانند سالارم از نبرد
علی گفت سیم سخن آنکه من — پیاده چمیدم بدین انجمن
فرود آی از باره تیز پوی — پس آنگه چو مردان بجنگ آر روی
چو بشنید برسان آذرگشسب — فرو جست از اسب و بی گرد اسب

بطرزی

بگفتا این سخن نی مرا در گمان — که این خواهد از من بلند آسمان
پس آغاز یازید آن نابکار — چو آتش پرند آور آبدار
بغرید و آهنگ آن شیر کرد — ز گرد آسمان چشمه قیر کرد
نظاره دو لشکر بآهنگشان — که تا چون گراید دل و چنگشان
که شیر خدا با آسمان گون سپر — نهان کرد آن آسمان سای سر
که آن اهرمن راند تیغی چو آب — بچرخی که بود از بر آفتاب
سپر شد دو نیم و نشستش ببر — که تیغ آخت آن شاه پرخاشخر
به بیچاره گفتش که من خورد سال — بجنگ تو افراختم برز و یال
به تنها درین پهن دشت نبرد — نه جز تیغ و بازو مرا یار مرد
تو با این بر و برز و چنگال و یال — بیاری بر خویش خوانی همال
دژم عمرو پیچید ازان گفت روی — که آن شیر دل شاه پرخاشجوی
برآورد هرا چو شیری ز دل — بران راندش آن تیغ آهن گسل
دو راناش که آمد دو روین ستون — جدا کرد ازان آتش آبگون
چنان گرد برشد دران گیرودار — که شد آسمان و زمین تیره تار

سرایان یکی کان درآمد بگرد   خروشان یکی کین نگون در نبرد

ولی قیرگون کردشان پرده پوش   نهان دیو تاریک و روشن سروش

دران قیرگون کرد شیر ژیان   نشستاز بر زنده پیل دمان

برآورد پس خنجر آب رنگ   چو دندان نراژدها پر شرنگ

زنیخ زد به پیچید چون گو بنیه   بخواری بریدش سر نا پسند

که در آسمانها خروشان سروش   سرایانش بس نام یزدان بهوش

به یثرب زن و مرد مویان بزار   زاندیشه شیر پروردگار

که بدرید شیر خدا کرد را   بریده سر نا سزا مرد را

بموی زنخش اندرآورده چنگ   همه چنگ از خونش بچاده رنگ

همان شیر را خون زنارک روان   ازان خاک پر لاله و ارغوان

بموی پیمبر ابا سر چمید   چه دلها کزان سر به بر آرمید

منم جنگ را گفت درنده شیر   منم شیبه را گفت فرخ نبیر

زبهر جوان مرگ به از گریز   اگر با بلند آسمانش ستیز

پیمبرش گفت ای گزین خدای   ابا عمرو آره استی کیمیای

بجز

بجهت آری ای نامور شهریار   که مر جنگ را کیمیا هست یار

پیمبر بشیر خدا پس سرود   که ای بر بیازوی پاکت درود

بداد ار پاک از در بندگی   ازین آفرینش پرستندگی

گران تا گران اندرین کارگاه   زآغاز و انجام این بارگاه

همی زخم تیغ تو افزون و به   بر پاک یزدان کزو بر تو زه

عمر نیز با آن خداوند گفت   که ای شیر دل گرد با یال و سفت

چرا جوشن عمرو از تن برون   نکردی چو راندیش در خاک و خون

که بزان ندیده شی جوشنی   چنان جوشنی را چنین بهشی

سرودش که باشد مرا بس گران   که مانم برهنه تن مهتران

چنین رانده را دان که چون خواهرش   پی مویه آمد بر پیکرش

ششش دید در جوشن خویشتن   بفرزانگی گفت کای انجمن

لبش بوده بخشنده فرخ همال   همایون بفر و همایون بفال

ز دردش ولی سخت بگریستی   پراندوه و بشخوده رخ زیستی

پژوهیده کاین راد سرو بلند   بکین از کدامین تن زورمند

چنین خوار و آسان در آمد ز پای سرودند از تیغ شیر خدای

چو آگاه شد بت ازمویه دم گزین پس نباشم ببوکش دژم

گر او را هم آورد دیگر بگرد در آورده بودی بدرشت نبرد

خروشیده می زار تا بود می ببوکش تن و جان بفرسود می

در نماز حضرت صاحبقران بدرگاه خالق بی نیاز گوید

همان نازنین مرغ زیبا نوای نوایش نوا آیین دلش جانفزای

جهان همه روشن از ماه و مهر جهان و جهانبان ازان ماه چهر

بگل پای هر دل گذارد چو گام بکف جان هر تن چو گیرد خرام

بدیدار رشک بتان چگل چو گل لیک بی بهره زین آب و گل

رخش مهر کاخ و لبش نوش هوش ازان تیره مهر و ازین خیره هوش

دو ابرو کمانی کمانکش بماه دو گیسو کمندی کمین ساز شاه

کمانی ز مشک سیه توز و زه کمندی ز عنبر گره بر گره

خدنگی دران از مژه دلنشین شکنجی درین از گره دام دین

دگر باره بالا برانگیخت چست نوآیین بکاخ اندرون سرو رست

چه سرو از بهشت خدا خواسته چه سرو آفتابش برآراسته

بر و برگ آن نازنین سرو ناز جهانی بهر ناز او در نیاز

گرشاها دگر باره ازاین چمن فرو ریخت سنبل برآمد سمن

دگر گشت پرویزن مشک بیز برین توده مشک کافور ریز

دگر آن خوش آهنگ طاوس فر برآورد آوا فرو کوفت پر

دگر نای در ناله چالاک کرد دگر پرده آسمان چاک کرد

دگر چهره زد پیر گرمابه گر دگر باده کش شد بگرمابه در

دگر کوس رویینه کاس از خروش ز آوا شد انباز راز سروش

دگر چشمه چشمها از نیاز بجوشید در پیش دانای راز

دگر ساز داران خسرو پرست ز هر گونه ساز پرستش بدست

کنون راند باید بدانای راز شهنشاه را رازها با نیاز

ستایش برآرای با آن خدای که گردت چنین دستگه دیر پای

ازان آفرینش شهنشاه [illegible] ز هر در همی در شگفتی فشاد

چنین گفتش ای غیرت آفتاب بلت اندرون گنج افراسیاب

دهانش یکی قطرهٔ بی نشان ... ولی گوهر آگین و در یافشان

دل روشنت خواجه جام جم ... براز جهان آگه از بیش و کم

سخن آسمانست و مهرش تویی ... خرد مهر و گردان سپهرش تویی

بهر راز ازان راز داناتری ... بدانش ز دانش تواناتری

همی شه ستودش ازین سان بمهر ... همی او بیوزش زمین سا بچهر

بپایان ز اورنگ پرداخت جای ... چنان شد ببوی پرستش سرای

بآیین پاکان این آب و خاک ... ز دامان آب روشن بخورشید پاک

بجای ستایش خرامید باز ... دگر با خداوند آراست راز

شنیدی ز بیم خداوند هوش ... جز نکیدن استخوانش سروش

ببوسید خاک از لب پاک خویش ... برامیخت شمشاد چالاک خویش

در شیر کشتن حضرت صاحبقران گوید

در آن کاخ مینو سرشت از دو سوی ... یکی گلستان بود با رنگ و بوی

بهر شاخ دلکش شباهنگ مست ... بآهنگ خوشش برده دلها ز دست

تذروان بهر سو دم غوله ساز ... بهر غوله جان پرور و دلنواز

خرامان هزارانش طاوس مست ... بر چنبر چترشان چرخ پست

چو ارژنگ مانی همه رنگ رنگ ... ز آزرمشان کلک مانی و ننگ

نگارین ز بیرنگ هستی نگار ... پر و بالشان چون بهشت و بهار

ز شنگرف و زرنیخ و زنگار و زر ... ولی هر پری را بصد رنگ فر

بلرزش بهر دم دم رنگ رنگ ... دران لرزش آهنگی آزرم جنگ

خرامان نر و ماده در بوم و بام ... چو کبک دری دلکش و خوشخرام

بهر آبگیر آب روشن روان ... چو در مغز دانش چو در تن روان

فروزان دران آسمان رنگ آب ... رخ شه چو در آسمان آفتاب

کهی عاج چینی کهی آبنوس ... کهی لعل یابی کهی سندروس

زنسرین و سنبل بهر آب دان ... بهر سوی و خیری ز پرتو دران

هم از آفتاب اندران روشن آب ... بایوان یکی موج زن آفتاب

دیاپای کوبان مه روی شاه ... شده دست افشان درین بزمگاه

جهان کدیا شاه خورشید فر ... بهشت مهی آسمان هنر

چو باغی بگلگشت آن تازه باغ ... و یا در شبستان چو روشن چراغ

ازان سرو بالای شیرین زبان ... تذرو نگارین بت دلستان

کهی راز راندی ببالای سرو … کهی باز گفتی بر نکین تذرو
کهی گفت با سنبل آن چمن … ازان مشکبو سنبل پرشکن
کهش راز با غنچه نیم باز … ازان غنچه کز پردهٔ راند راز
از ایشان بگلهای آن بوستان … سرایان ازان مرغ هندوستان
کهن گشته شمشاد نوخیز او … کرفته غبار آتش تیز او
بروشن روان دانش آراسته … فزوده بهوش و بتن کاسته
شی کو بدانش بود با توان … تواناست کو باشد تن ناتوان
همه مغز بشش اگنده از رای نغز … بلی تکیه رای نغز است مغز
نیفشاند ابر سیه ژاله … بهامون نخندید ازان لاله
که بر رای او آشکارا نگشت … گذارنده بر رای دارا نگشت
نجنبید موجی ز دریای آب … نتابید بر ذره آفتاب
کز ان جنبش و تابش آگه نشد … سراپا برای شهنشه نشد
شراری ز سنگی نیفروخت چهر … نجائی نشد سایه گستر سپهر
که روشن چراغی نیفروخت زان … چو خورشید در پیش شاه جهان

برکدخدای جهان با نیاز … کهن سر و خم داد و بردش نماز
ز فر شهنشاه آیین گسل … چو لختیش از جنبش آسوده دل
جهان کدخدا از و پژوهنده گشت … ز هر مرز و کشور ز هر کوه و دشت
همه راز کیهان ز بیش و ز کم … برآراست پیش جهاندار جم
بپایان گفتار راز جهان … چنین گفت با کارساز جهان
که شاها رسید ندایدون ز راه … گروهی همه رامیان شاه
خروشان که شیری بکردار پیل … برآورد هرا براغ فصیل
تبه کرد آن شرزه شیر ژیان … رمه در رمه کره و مادیان
نه هر کدیور خداوند گاو … سرومند گاوان برش چون چکاو
چو چنگال خونریز تیز آورد … به نراژدها رستخیز آورد
کش از بیم آن جانگزا جانور … بکوه و بهامون نیارد گذر
خردمند دستور پیدا ز مغز … بر شاه گیتی بگفتار نغز
بپایان رسانید چون راز شیر … انوشه شد آن خسرو شیرگیر
بایوان خرامید ازان گلستان … باهنگ ناورد شیر ژیان

سلیح نبرد از پرستار خواست | بفرمان در آورد بی کم و کاست
بفرمود تا شیر مردان هزار | نشینند بر رخش هامون سپار
هم از چرم شیران کمند آورند | گران یال شیران به بند آورند
کنند آسمان باغ خندان ز چهر | ز پر کله کله بند سپهر
سواران جنگ آور شیر چنگ | هم ایدون چو شیران جنگی پلنگ
بفرمان خسرو زره در زره | گرایان بدرگه فره در فره
ابر بادپایان چو آتش همه | دران پهن میدان عنان کش همه
ستاده بهر جا عنان در عنان | نگه در ره شهریار جهان
عنان چپ کردند و پسند تیز | گرفت از زبان کفک راه گریز
کشاینده سرهنگ آخور چو باد | پری پویکی باره دیوزاد
دو گوشش سنان کش بپروین ز دم | پراکنده سم ماه و پروین براه
سر و گوشش چو شاخ آهوش خشک | دم و یال چون ناف آهو ز مشک
بچاک دهن چون دم اژدهای | بدندان سپیر پیچ و پولاد خای
زبانش ببازی همی با لگام | تو گوئی زند تال هندی بکام

سمش چار سندان همه سنگ رنگ | چو تیکی بسندان چو سندان بسنگ
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب | به پیش چو کرکس بجنبش عقاب
که ناگاه بانگ از چپ و راست خواست | غوجاوشان شد بخورشید راست
پس و پیش ترکان روا رو بهم | چپ و راست بالای شاهان بخم
بجنبید میدان درگه ز جای | بتوفید خاک از دم کرنای
تو گفتی بتوفید آسوده خاک | ز آهنگ آن فریزدان پاک
نمودار شد فریزدان ز در | گذشت از بر باد هامون سپر
جمی از بر دیوزادی گذشت | و یا آسمانی بیادی نشست
بابر بهاری درخشی پدید | رد افراسیابی برخشی پدید
بگردون ز یزدان شکوهی شگرف | و یا آفتابی بکوهی شگرف
ز بر بری ابر اژدهائی دمان | بهشتی بزیر اندرش آسمان
ز زینهای زرین کهان و جهان | نماز آورد کد خدای جهان
عنان داد مر باره را جمشید | چو دریای جوشان بهامون چمید
روا رو ز پیش و ز هرا ز پس | چپ و راست آوای کوس و جرس

سواران همه بر درگاه درخش / و یا زابلی گرد بر زین رخش
کهی باز و شاهین بکبک دری / گشادند چنگال غارتگری
زآهنگ یوزان بکوه و دره / چو شاهین پرنده آهو بره
بسی ترک آهو وشش شیر بند / فکنده بشیران چو آهو کمند
که آمد پدیدار راغ رمه / پراکنده زان رامیاران همه
بر شاه شد رهنمون تن چو بید / رخ از بیم چون راغ پر شنبلید
که شاها بمان شیر زه شیر دژم / که سوزد جهان اژدها فش بدم
بگوی این راغ خوش بیشه اش / دل شیر گردون در اندیشه اش
ازایدر بدان بیشه تنگ آمدیم / بر اژدهایی درنگ آمدیم
همان نیستان کش نی از خشم / به بهرام زوبین زبرگ آخشم
دران آن هزبر دمان را کنام / سزد گر بپیچی ازین ره لگام
که چون آن هرا کند باز نای / شود زهر در زهره اژدهای
بماند نگاه در کفیده جگر / نگردد بکامی دگر ره سپهر
پس آنکه بجستی چو آذرگشسب / بزیر اندر آرد تن مرد و اسب

شهنشه بخندید کآسوده باش / بآسودگی بر بدین توده باش
یکی جنگ شیران بشیران نگر / بشیران نبرد دلیران نگر
سواران همه در هراسی بزرگ / فتادند چون میش نالان ز گرگ
همی راز گو تن بتن از بوش / که تا این بوش را چه آید روش
نیارای اندرز دارا بدم / نه نیروی آهنگ شیر دژم
نه خام خم اندر خم شیر گیر / نه آگه ز بازیچه چرخ پیر
گسسته دم و بند نای از فسوس / دو رخ چون یکی کان پر سندروس
درین راز گز بیشه برای شیر / برآورد از نای شیران نفیر
دیا شد راز نای تنین بخواست / کش از هول شین و شد ربکاست
همه بیشه آشفت ازان پیل مست / همی نی بهم خفت و در هم شکست
گرازان هزبری ببالای پیل / و یا اژدهای خروشان چو نیل
یکی آفرینش شگفت و شگرف / دهان کاه خمیازه دریای ژرف
دو چشمش دو کانون افروخته / ز تف دمش آسمان سوخته
پراکنده سازد به نیروی چنگ / همه خاک بر گنبد آب رنگ

بتن موی او رنگ رنگ و درشت ... چو خار گزاینده خار پشت
چو سر پنجه یازد به پیلان مست ... کند شان تن زفت با خاک پست
دو دست از ستبری بیلان مبون ... تن از زنده پیلان بزرگی فزون
بهرا چو خرنای و چون گاو دم ... بنای آهنین کوس و رویینه خم
چو شاخ گوزنانش در کام گاز ... فرو هشته تا چنگ یال دراز
شکن بر شکن موی او تا بتاک ... بهر تار بر سان پیچنده مار
چو از خشم دندان بدندان زدی ... تو گفتی که سندان بسندان زدی
ددو دام هامون ز بیمش برنج ... بچرم اندرون جانشان در شکنج
نه در بیشه پیل و نه در دشت گور ... برآورده از پیل و از گور شور
شهنشه چو دید آن خروشنده شیر ... بران خواست راند تکاور دلیر
تن بارگی دید لرزان چو بید ... وز آهنگ گشت آن مهین جمشید
بغرید کاین شیر را باره نیست ... درین داوری جای پیغاره نیست
پیاده بدین شیر جنگ آورم ... ز خون خاک پیچاده رنگ آورم
فرو جست از باره آن شیرگیر ... پیاده روان شد باهنگ شیر

کران کار

کمان کاو از کین بکار آورید ... سر اندر زه و گام باز آورید
بخمیازه زاغاز بگشاد کام ... تو گفتی که غاریست بگشاده فام
پراکند جوشان به نیروی چنگ ... همی سنگ بر گنبد سنگ تنگ
سواران همه جان و دل در هراس ... بیزدان همی در نیاز و سپاس
که خسرو بزه راند پران خدنگ ... بدان چرخ چاچی بیفشرد چنگ
چو سوفار با گوش خود راست کرد ... جهان آفرین آنچه خود خواست کرد
بران شیر درنده بگشاد تیر ... براند زهازه ازین چرخ پیر
ز تیر جگر کاو شاه جهان ... چو شین بر بهند شیر ژیان
که خسرو برآهیخت تیغ از نیام ... چو با شیر تنگ اندر آورد کام
بنا که همان تیر خورده هژبر ... بغرید بر سان تندر ز ابر
چو نر اژدهایی از آنخاک و گرد ... بپرید بر شاه با دار و برد
که دارای شیر اوژن افشرد گام ... ز داد از جان آفرین برد نام
دران گرد آن آتش آب رنگ ... چنان زد بگاهش به نیروی چنگ
که از کام تا پشت او کرد چاک ... در افتاد چون لخت کوهی بخاک



پی و مهره و چرم و استخوان بند   بهم بر دریده آن اژدها که پرند
سر شیر جنگی ز تن دور کرد   ستایش بخشنده زور کرد
که ناگه بر آمد ز گردان خروش   بیازوی شاه آفرین خوان سروش
همه شیر مردان جنگی ز دور   سوی شاه پرویز راندند بور
یکی پیل دیدند در خون و خاک   پی و مهره و استخوان چاک چاک
بریده ازان پس بپیکر هژبر   سری چون سر گاو میشی ستبر
سواران همه روی بر خاک راه   نهادند و خواندند یزدان بشاه
به پیروزی آن شیر دل شهریار   نشست از بر چرمه راهوار
هوا گرد چون باغ خندان بچهر   ازان باغ خندان یکی برگ مهر
بایوان گرایان چو افراسیاب   ببازی سر نیزه با آفتاب
تبیره زنان کوهها کوفتند   ز شندف جهان را برآشوفتند
خروشیدن کوس بر شد بمهر   غو گاودم پرده در بر سپهر
ز بانها بگفتار شاه جهان   که چون لیث آورد شیر ژیان
سزد گر روان ردا فراسیاب   کند ز آسمان باستانش شتاب

سزد گر کیومرث شاه بخت   سراید که شاهی سزاوار تست
چو شنگ اندر آمد ز هامون بشهر   پذیره ز شهرش روان شاد بهر
بزینهای زرین چهل پور شاه   وشاقان ز پی شرم خورشید و ماه
رده بر رده سروهای چمان   اگر سرو بودی بیادی دمان
بجنبش ز باد است سرو چمن   ولی باد ازان ویژگان کامزن
بهر سرو بن برگ و بار از سهیل   بهر شد باد آسمان فش جلیل
سهیلی فروزان تر از آفتاب   جلیلی پراختر ز درهای ناب
ببازی شتابان بچوگان و گوی   همه راز گوگوی هر ماه روی
ربایند و گوی آن ازین این ازان   نثارش ز هر تن ز مین تا آسمان
همیون در همیون برخی شهریار   ز خونشان زمین گشته سجاده زار
بپوشیده راد ان نشیب و فراز   همه ره بدیبای رومی طراز
برامش زن و مرد و برنا و پیر   ز پیروزی خسرو شیر گیر
همه پادشاهان نماز آورش   ز بیم دل خویش راز آورش
ز بس زر فشان از دریای رنج   همه بینوایان خداوند گنج

چنین شاه شیراوژن شیدفش زهامون بایوان گرائید کش
شبستان گرا شد چو آن شیرگیر فرو شست چنگال از خون شیر
ابر آفریننده فرو هش گزو گشت شیرافکن و پیل کش
سپاسی سزاوار فرخنده خواند نیایش همی بر خداوند راند

در ستایش پرستندگان حضرت صاحبقران گوید

پرستندگان پریچهر باز رسیدند و بردند و پیش نماز
براندر برآنماه رویان کش همه ماه چهر و همه شیدفش
رخ آراسته زلف پیراسته بس افزوده زافزوده دگاسته
بجنبش زپیرایه و لنواز سراسر نواسنج و مرغوله ساز
دگرگونه هرتن بتن جامه شان خداوند فردوس هنگامه شان
بدارای شیراوژن از روی مهر ستاینده هر ماه خورشید چهر
نیوشندگان که زگفتار شیر بگلزار سوری چو باغ زریر
گهی شیدفش چهر انباز خاک روان در سپاس خداوند پاک
کدارای مارا نگهبان جان شد از بیم چنگال شیر ژیان

ازمیان ستاینده هر شیدفر ولیکن نه شایسته آن هنر
بهرماه رو آن رد افراسیاب سزاوار پرسش سرودی جواب
ولی داشت پسنده در راه گاه زبان باسخ آرا و بردرنگاه
که ناگه درآمد خرامان زدر بت ماه رو ماه خورشید فر
برونی که از رنگها رنگ برد لبفری کشان فرو فرهنگ برد
بدیوار زاازرم او پشتها بدندان زشرمش سرانگشتها
خرامی و درکام او هرچه ناز نگاهی و بی پرده زو هرچه راز
گلی و می درهم آمیخته رخی و لبی زان برانگیخته
گلی رسته از چشمه آفتاب می داده آزرم بوی گلاب
تن پاکش از پاکی افزون زجان چو جانهای پاک از تن بی روان
زآزرم آن پرده آرا سروش پری بر رخ از پر خود پرده پوش
زگوهر چو پروین یکی موی بند فروهشته از خم مشکین کمند
کمندی شکنجش همه جای دل کمندی خمش چنبر تای دل
کمندی سرآشیب از آفتاب کمندی به بندش رد افراسیاب

زکوهر کمر چون آن نازنین
شکن بر شکن تو بتو چین بچین

شده پرده پوش بهشتی سروش
ولی پرده در بر خداوند هوش

بگردش بگردش زدی پرده آن
چو بر گرد مه دامن آسمان

دران کاخ خوبان خسرو پرست
بگل مانده پای و بکش مانده دست

سراسر برخ چون چراغی بتاب
چراغی ولی در بر آفتاب

زبانها ز گفتار در بند ازو
رمیده ز لبها شکرخند ازو

ازو ماه نوشان گرکین بمهر
پرآشوب چهر و پر از رنگ چهر

کران سرو چالاک گلبرگ پاک
بر گاه شه کرد انباز خاک

پس از خاکبوس آن دل افروز ماه
چنین در ستایش بیازید شاه

که شاها ترا آسمان راغ باد
ز شه شیر آزا بران داغ باد

خدنگت دل شیر گردون دراد
پرندت دم اژدها بسپراد

چو دید آن پریچهر آهو نگاه
بریده سر شیر در پیشگاه

بدو گفت کای مرد ابزار بزرگ
بدم لابه چون سگ ز بیم تو گرگ

زبهرای تو از تن و جان ستوه
نهنگان بدریا پلنگان بکوه

دراننده چرم پیل ژیان
به نیروی چنگال چون پرنیان

بدستی بهم بشکنی گاه کین
همه مهره در پشت گاو زمین

ترا برتری داد یزدان بنام
ز شیری که آمد سپهرش کنام

ترا سر بدان پیشگاه اندر است
که بر آستانش آسمان را سر است

تو کشتی بهم آورد شاهی که مهر
بخاک پی بارهاش سود چهر

پی گردن هر خداوند گاه
کمندی ز چرم تو آراست شاه

ببازوی شه روز کین چرم تو
ازان شیر گردون در آزرم تو

بهر نامه داد نام تو فر
به تیغی ز شه آمدی نامور

همان چشمه زندگانی ترا
ازان بستی جاودانی ترا

در سر داستان گوید

بت شیدفش طوطی خوش نوای
پریزادکش مرغک پاک رای

نماید چو رخ تا بخورشید هور
گشاید چو لب تا بناهید سور

چو ناز آورد کار روانها نیاز
چو گیرد خرام آسمانها ز ناز

چو خندان شود شکهای شکر
چو دستان زند گنجهای گهر

نمایه چو رود بوستانها سمن — سراید چو کبک آسمانها پرن
یکی راه ازان رهزن پارسا — جهان در جهان پارسائی بها
یکی نازا زان نرکس دل شکر — کران تا کران خون دلها بدر
برش سیم رنک و دلش سنک سان — بسیم اندرش سنک خارا نهان
تنش با حریری پرند بهشت — لبش با می آلود قند بهشت
لب نوبخند شکر ریز باز — بدان آسمان فش زمین راندراز
پس آنکه برافراخت نازنده سرو — چنین کفت کای جان لبسروت تذرو
چو هورت بی حلقه در کوشش باد — ورا یاد شه فرآغوشش باد
مهی کو دل اکنده مهر تست — دو بینده اش روشن از چهر تست
دل شاه با مهر او یار باد — بغمخوار خود شاه غمخوار باد
مرانا دشم از آستان شهریار — ندارد چو از او زیان شهریار
اکر نیت شایسته مهر شاه — زیانی نه کر بنکرد چهر شاه
پس ازین چنین دلفریب آفرین — سرود از جهان نو زخسرو چنین
کاز فرزدان و نیروی هور — پس از جشن نام جهاندار پور

بآبنک کرکان سپه داد ساز — برآراست شیران باجنک و کاز

در جنک نواب حسینقلی خان با محمود ترک کوید

بمحمود دز جای محمود ترک — بداندیش دنستوه و زشت و سترک
دزی سخت بنیاد دستوار بی — نهان تک یکی کنده برکرد وی
دز و کنده بس شکفت و شکرف — چو کوه بلند و چو دریای ژرف
سرباره با ماه و کیوان بناز — تک کنده با کاو و ماهی براز
شاپیده برکنکرش آفتاب — نه پریده از کنده پران عقاب
ز بالای آن آسمان شرمسار — ز پهنای این مشکل روزکار
همان ترک چون پور دستان بنام — که محمود خوانند او را بنام
بداندیش بدکوهر و رهنما — پلکین در چو نستوه ابر بینا
تن از سنک و جان زاهن و دل ز روی — چو دیوانه کرکان درنده خوی
کروهی چو دیوان جادو سرشت — پرستنده آن بداندیش زشت
نگاه نبرد از زدوده سنان — رباینده اختر از آسمان
نهنک اوژن از آتش کین در آب — نشسته بکوان کین جهره آفتاب

همه ترک چرخ افکن تیرزن / همه دیو نستوه شمشیرزن

سراسر به پیکر چو کوه بلا / شاتن بچالش چو نراژدها

همه دیو هامون و گرگ گله / شب و روز در کوه و هامون یله

نه انباز با جانشان آگهی / نه از پاک یزدانشان آگهی

همه ناسپاسی برآراسته / بکین خداوند خود خواسته

زجنگ اگر گاهی دززان روش / که آراست با بدسگالان کوشش

شد آگاه محمود ناپاک زاد / بلرزید چون خشک خاری زباد

بدم در زتیغ جهانسوز شاه / همی باد سردش به پگاه و گاه

که این شاه در کینه چون آتش است / همش کینه در سینه چون آتش است

ازین دردم اژدها کس رهاست / رهائی ازین دردم اژدهاست

یکی چاره باید بدین تنگ ترک / که از در درآید بناگه چو مرگ

یکی انجمن کرد ترکان خویش / پی چاره خواند آن بداندیش بیش

بگفت ای گزیده جهان خوردگان / فراوان ستاره بسر بردگان

با تنگ شد روز کار فراخ / کنون باید آراست بدرود کاخ

بکین آخته یال شاهی که اوی / بدر راند از جنگ پولاد روی

یکی ناگهان مرگمان در پی است / که زهراب مرگ آب تیغ وی است

اگر گاهی رایت با خاک کرد / جگرگاه سالار آن چاک کرد

به یکسر شبستان آن در شکست / زن و دخت دادش بترکان بدست

بجوی پدر خشم و کین آورد / بلک ترک و اورنگ زین آورد

فروزد زخاور چو خور بامسر / زند شام بر لشکر باختر

بود گرچه کوه درنگی بجنگ / ولی چون درخشش نباشد درنگ

کند خاره خاک و کند خاک گرد / کند گرد از باره گردون نورد

بپسندد بخت بدخواه خواب / بد اندیش برفت وآن آفتاب

درین باید اندیشه کرد ژرف / که افتادمان سخت کاری شگرف

اگر دز بمانیم ورانیم بور / بترکان پناهنده زی مرز تور

رساند بپوشیده رویان گزند / چه کافور موی و چه مشکین کمند

شکست آورد بر شبستانمان / بپای آورد زیر دستانمان

مگر اندرین دز درنگ آوریم / تن تا بود توش جنگ آوریم

به بینیم تا چون نبشت آمدست / نبشت که بر خوب و زشت آمدست
وزان نوبهار جهان نوز شاه / کز بینند زین برزینه گاه
به بند آورد یال افراسیاب / کمند افکن گردن آفتاب
بپای آورد هر کرا بینده هر / نجام افکن یال هر تاجور
کشاینده باژ و باجنگ کین / رباینده مردان جنگی ز زین
بگاز آورد نای گند آوران / بیاز آورد موبه مادران
چو راند سپه هور و دریا بقیر / چو گیرد کمان موش و آهنگ تیر
ز تیرش دد و دام رنج دهان / ز گرزش هما و غم استخوان
ازان تن همه خنجک زهرناک / ازین استخوان سر به سر سوده خاک
با هنگ محمود لشکر کشید / بهر اختر کاویان برکشید
تو گفتی زمین در هم آورد چرم / درشتی به پشت اندرش گشت نرم
ز فرهنگ او مایه و سنگ شد / فراخای هر پهنه تنگ شد
همه سنگ او پرنیان و حریر / درشتیش نرمی بلندیش زیر
نه آگاه لشکر ز دریای ژرف / نه دانا نگار در زکوه شگرف

بخاور اگر گردشان شد فراز / همان گردنشسته بر خاک باز
گر در باختر شان ز سم سمند / شدی گرد دیگر بگردون بلند
بهم کوه و هامون و دریا و رود / چه سنگ سیاه و چه آب کبود
پی کین آن بدگهر دیو زشت / بهم در نوردیده و در هم نوشت
ز خاور چو از وحشت مهر آفتاب / ز بس ماند دریا و شخ و تکاب
چو شیران بصحرای گرگان رسید / بآورد گاه دستر کان رسید
همیگفت کای سنگ این کوه و در / در آمد زره مهر بیجاده گر
همه سنگ خارا چو یاقوت ناب / ز خون آورد این بلند آفتاب
ز خون گواشان کند چوب خشک / تری گو اژه زان بید مشک
در و دشت بتخانه چین کند / ز خون دلیران نگارین کند
ز تنهای گردان گو زین پرند / ببین بادیت سر کوه و لور کند
دو اسب کند سالیان دراز / خوران و چران در نشیب و فراز
ازینگونه با کوه و هامون بگفت / همیگفت و آراست را زنهفت
که محمود دز آمدش آشکار / چو رو ینه دز بر باسفندیار

توگفتی همه زنده پیل آمدند / و یا اخشین موج نیل آمدند
جهانسوز شه چون دژ آگه درخش / به آهنگ آن دژ برانگیخت رخش
بدان دژ زمین چون درآورد تنگ / بپرید از کنده اسپ پلنگ
ز دنبال آن پنج گرد دلیر / ز پیل برگذشتند چون شرزه شیر
سه تن زان دلیران بدر بازماند / ابا آن دو تن سوی محمود راند
دراندم کشان انجمن ساز بود / از و بر زبان همه راز بود
ز کرپاس دژ آن کو پهلوان / بغرید تا که چو شیر ژیان
که ای مانده مهمان بدر کوفته / ز رنج تکاپو برآشوفته
خود آراسته کاخ را زانجمن / بیکبار و راشش دران تکیه زن
برآسوده از بیم پرورد کار / تن کشته اش مانده در خاک خوار
خورشهای شیرین و چرب داو / بسی ساز داده فره در فنه
به بیچاره درویش دربسته باز / خوران و چران با همالان نیاز
کنون باد ناخوانده مهمان نو / همایون بدان شیر مردان کو
ز خوردن یکی دست دارید باز / که ناخوانده مهمانی آمد فراز

خورش

خورش یافته پارهای جگر / بپی کوفته سنگ بر کوه و در
تن از آهنین جوشن او را برنج / ازان رنج ره یافته سوی گنج
چه گنج آهنین بند از آن رها / گسسته پی از پاس آن اژدها
که محمود باشست کرد دلیر / ز دژ که شنیدند هرای شیر
همه رنگشان گرد بر رود چهر / بریدند از هستی خویش مهر
چو گوری که در تنگنا با هژبر / درآید بدر راند از جفته ابر
ز ایوان همه تیغها آختند / بکین جهانسوز شه تاختند
که خسرو برانگیخت تیغ از نیام / بغرید چون پور دستان سام
سر آغاز بر ترک محمود راند / چنان کش پدر بر بیهود راند
که آن ترک فولاد بر هم درید / چو آتش بسنگ اندرون جا گزید
پس آنگه فشاد اندران شست ترک / چو در کالبدش کرگی سترک
بهر تن که راندی دژ آگاه تیغ / بیاندیشش در نای باد و دریغ
یکی تن ازان پهلو تیغ زن / بدر شد ندیدند ازان انجمن
تن بد گهرشان شمشیر تیز / همی کرد از خشم و کین ریز ریز

پس ... سید ... زر زاد — همه در شگفت از جهان نو نشاه
همش از شبستان بسی باهرو[ی] — کشیدند ترکان خسرو بموی
بناخن شخوده رخ پردگی — که سخت است بر پردگی بردگی
بکندشت کانشان بجا و بدخاک — بکین آتش افروخت در هر مغاک

در ستایش حضرت صاحبقران گوید

اگر بود داد خدائی سپهر — دران بود چهر خداوند مهر
اگر فر یزدان جهانی بدی — جهانبان دران آسمانی بدی
گرش پیکری فرو فرهنگ بود — فراخای گردون بران تنگ بود
بزرگی اگر آشکارا شدی — زخوردان درگاه داراشدی
بلند آستانش بلند آسمان — زهی بستی پر مرغ گمان
خور از چشمه رای او زایشی — جز این دانشم نیست بخشایشی
ستاره بدین فرو فرهنگ نیست — بفرهنگ ایشم بدین جنگ نیست
مرا پر جبریل بنگاه ... نی — به آسمان اندرم راه نی
درین بهنه از آفرینش سرشت — زگردون جهان آفرین الگشت

دل پاکش

دل پاکش آن ژرف دریاستی — کشش از دود نه آسمان خواستی
روان آب و داد و دهش موج او — خرد کشتی و ناخدا دین وداد
جهان در پناهش چنان شادکام — که بی رنج کودک در آغوش مام
دو ابر و کر بکین کند چون بجنگ — زمین را شتاب آسمان را درنگ
بجز برگ مرگ و بجز ساز کین — نبارد هوا و نیارد زمین
پی شاه را مهر و کین بایدی — دو دریاش در آستین بایدی
یکی چشمه زندگی آب آن — یکی اژدها پیچ گرداب آن
بشاهی کیومرث و جم خواستشد — جهان از بفرخود آراستشد
چو سیمرغ فر تو بگشاد پر — نهادند بر پر سیمرغ فر
جهان مهی را بهار و بهشت — بهار و بهشتش نهان در سرشت
فری کان تن آرا و جان پرور است — برششش از نگارنده جان در آست
چنان پایه آستانش بلند — کز آزرم آن آسمان شد نژند
زدی پر بدان بازآهنگ کی — گر از کرگسان با آسمان داشت پی
بپا سایدیش جم سر چرخ سای — اگر بودیش بر سر چرخ پای

در تعریف سخن گوید

یکی سوی من ای جوانی بچم / بلب داروی کی بخش جام جم
بدل آتشی دارم آبی بیار / ز ماهی بهر آتشاپی بیار
کزان آب برگشت غم آتش است / غم ار آتش آن آب آتش کش است
ازان باده کان هست آتش فروز / نه آن آتشین آب فرهنگ سوز
یکی جام ده پهلوانی بمن / که دارم سر پهلوانی سخن
جهانبان جهان از سخن آفرید / بجنبش شد این آفرینش پدید
پیمبر ز گفتار نام آورست / ز گفتار یزدان پیام آورست
بچوگان گفتار این گوی برد / نه از رفتن و ماندن و خواب و خورد
سخن خود یکی گوهر آمد بزرگ / رباینده که یوسف و گاه گرگ
بر دم بود نام مرد از سخن / نه از سخت ستخوان نه از نرم تن
بهرکس که نیروی گفتار پیش / بدین نام نامی سزاوار بیش
ابر نار بن زان بود نام نار / که روزی مر آنرا بود نار بار
مر این شاخ را گر سخن بار نیست / بدو نام مردم سزاوار نیست

زبر آفرینش

ز هر آفرینش سخن برترست / سخن زآفرینش بهین گوهرست
سخنگو ندارد بدل بیم مرگ / سخن مرگ را آهنین پتک ترک
زبان سخندان یکی خنجرست / که گوشش زاگه شرنگ آورست
همه نوشش آن آن دانا روان / همه زهر آن بهر نابخردان
نمرد و نمیرد کسی کش سخن / بود مایه جان و نیروی تن
سخن گر نبودی که بودی گواه / که این بود پیغمبر آن پادشاه
نبارنش شناسای راز جهان / که آگاه هم از روزگار جهان
نبودی اگر گفت دهقان پیر / چه سودیش زین هوش دانش پذیر
نه در خاک ماند سخنهای پاک / تن پاک گوینده گو شو بخاک
صبا ای سخن از تو جان یافته / چو جان پایه بر آسمان یافته
ز هر در چه داری دلی لخت لخت / بران سخته لختی سخنهای سخت
گروهی چو گاوان پرواره خسب / تهی مغز و آکنده پیکر ز کسب
شکم خواره در کنج پرواره / بیانگ اندر از بهر کنجاره
ز دیدار مرد سخندان برنج / دل و دیده زی بهر کنجاره سنج

زمین کرده آهو پی و کور سم
نه کاوان و خود کاو بی شاخ و دم

نه شیر و نه شاخ از پی مهر و کین
زکاوان فروتر کروهی چنین

نکوهش کران سخنکوی مرد
بر دان کواژه زن از آن نورد

بلی کاو و را رامش از بانک کاو
نه از ناله نال و راه چکاو

همیون ز آفرینش بود خار خوار
به بادام و شکر هر او را چه کار

در اندرز کوید

شنیدم یکی موبد سالخورد
در اندم که روشن روان میسپرد

تن پاکش از تابش آفتاب
چو موم اندر آتش چو شکر در آب

یکی کفتش ای پیر دیرینه روز
تن از تابش آفتابت بسوز

نشستی چرا در سرای سپنج
سپنجی سرائی پی دفع رنج

بنالید و کفتا درین روز کم
کر آسایش از سایه نبود چه غم

شنیدم که از کردش روزکار
بجستی فزون داشت سال از هزار

بزرکان چنین از جهان رسته اند
نه چون ما دل اندر جهان بسته اند

چو روشن دلان بر جهان دل منه
به بیهوده کل بر سر کل منه

اکر داری از سنک و آهن روان
بفرسائی از کردش آسمان

اکر سنکی آن آهن سنک خاست
اکر آهنی سنک آهن رباست

یکی بشنو اندرز آموزکار
که مرکت به پایان برد روزکار

اکر ماهی آن ابر تا رستی
وکر ابر باد بهار رستی

تو چون طفلی و آسمانت چو مهد
قضا جنبش مهد را بسته عهد

جلاجل مه و آفتابت کند
از آن جنبش آخر بخوابت کند

سپنجی سرا نیست کیتی دودر
کزو نیست کس را کزیر از کذر

چو جاوید نبود درای و برای
که پاینده کی راست دیکر سرای

بلی جز خداوند پاینده نیست
که پاینده کی بهره بنده نیست

چو کرک اجل پنجه یازد دلیر
پلنکان همی بشکرد کور و شیر

بکیتی نه کس داشتی فر جم
بناکاه مرکش فرو بست دم

پی از پایه بر آسمان برد کی
کلست آسمانش سرانجام پی

که بیچاره مرک آن پژوهنده است
که بیچاره زان هر شکوهنده است

نه کس با درنک از خدنکش رها
نه مرد شتاب از درنکش رها

که گیتی سپنج است و بنگاه رنج — بزم اندرش پرد برنا سپنج
خداوند کاهش بجاه اندر است — سزاوار جایش بگاه اندر است
همه رامشش رنج و زین راه رشت — فرامش ز بنگاه آرامشت
بر من بسی زشت آید و ستان — که زندان نداند از بوستان
بلی مرگ آن مردخوار اژدها — که کس از دم آن نگردد رها
همان اژدها پاسبان تن است — بجان و تن آهنین جوشن است
اگر آسمان و زمینت بکین — بآهنگ جان بر زنند آستین
چو مرگت نگهبان نه بینی زیان — در هم در بند و بگشا میان
ولی گر کند مرگ ناگه شتاب — چه در آهنین دز چه در دشت جنگ
بناچار باید که دم در کشی — بکوبر اگر آب اگر آتشی

در تعریف حسن او گوید

چو مستان دو زلف سمن پاشیان — ز مستی سر افکنده در پاشیان
همه موی تاب و همه تاب مشک — همه مشک بر زخم دلها پزشک
مژه چون سیه مست آشفته — بروی سمن در چمن خفته
دو ابرو دو سرو بهشتی بروی — خمیده بنرگستان از دو سوی

بچهر اندرش خوی گلاب بهشت — دو تابنده رخ آفتاب بهشت
ازان زلفکان گره بر گره — سراپای سیمین مشکین زره
نگاهی از ان نرگس دلنواز — جهان در جهان سحر و نیرنگ و ناز
شکرخنده ای زان لب لعل رنگ — گهر گنج گنج و شکر تنگ تنگ
یکی پرتو از آن دلفروز چهر — زمین پر ز ماه آسمان پر ز مهر
شود چون خرامان بنازان پری — پری بر دکان بینی از خود بری
دو رخ چون دو گلبرگ باغ بهشت — دو لب چون دو پیمانه می سرشت
ز تنگی دهان رنج تنگ شکر — دمش زان براید خراشیده بر
رخش آفتاب بهشت خدای — بهشتی گلش دست کشت خدای
بهوشش ازو بندهای گران — بدان برده مسمار آهنگران
رباید جانش پیک نوشخند — که آگه نگردند مسمار و بند
گل اندام و سیمین تن و ماهروی — شکرخند و دلبند و آشفته موی
بتندی زبان خنجر شهریا — ولی این شکر ریز و آن زهربا
رخش گلبنی کافتابش گل است — گلی کز شبه گون شبانش سنبل است

یکی سروبن دلبری سایه اش | یکی نازنین نازپرایه اش
لبش قند اگر قند گویا بدی | قدش سرو اگر سرو پویا بدی
بگفتار و رفتار ناز آفرین | بدلها و جانها نیاز آفرین
دم عیسوی خانه زاد دمش | کف موسوی پنجه مریمش
دو چوگان دو گیسوی پرپیچ و تاب | بخم شان دو گوی از مه و آفتاب
نه ماهی که کتان گداز آمده | نه مهری که حربا نواز آمده
بران مهر گردون فریبندگی | بران سرو گل از زیبندگی
کمانکش دو ابروی مشکین بهر | خدنگ مژه ماه راخسته چهر
بکردار چوگان دو زلف دراز | بدلهای آزادگان گوی باز
ستاره بدیدار آن ماه نی | فرشته چو آن شیده دلخواه نی
نه فرستاره زشکین زره | نه نیرنگ چشم فرشته فره
دم او بجانها بهار است و شاخ | غم او بدلها نگار است و کاخ
بلی شاخ را تازگی از بهار | بلی کاخ را فرهی از نگار

در ستایش مردان جنگی گوید

سپارنده هر مرگ را ساز و برگ | نگارنده در چشم بدخواه مرگ
برو ها پرآژنگ و لب کم سخن | بتن اژدها و بجان اهرمن
چو درنده شیران سواران نیو | اگر شیر بودی بپرنده دیو
زبس نیزهای زدوده سنان | شکم درکشیده بخویش آسمان
در و دشت پر کوه هامون نورد | هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
نه در شب سیاهی نه در روز تاب | نه در راغ سبزه نه در رود آب
بگردنده گردون رخ مهر و ماه | بشبه رنگ از گرد شبرنگ شاه
بهامون زبس پیکر شاخ شاخ | بتنگی گرائید دشت فراخ
بدریده اندیشه بر مرد پوست | بدشت از پی باره کین زان اوست
جهان در جهان مرد در جوشنی | و یا جان نر اژدها در تنی
بهر جا که رفتی ز مردی سخن | ستاره بدو دیدی از انجمن
بردان چو مرگی گزیدی همی | بشمشیر او چرخ دیدی همی
کمانهای چاچی ببازو و چنگ | یکی پشه بر شان زپران خدنگ
بزنجیرشان گردن روزگار | زخنجرشان ناف گردون فگار

بهر اشان تیغ تارک شکاف زز و بن شان آسمان سخته ناف

چو بر آفرینش کند آشکار نماند بجز آفرینش نگار

کشاده برچرمه گامزن ز سر چرم و از پای مویین رسن

چه دریا نهنگیش بر آن پرند در آن ژرف گرداب پیچان کنند

بتن موج آن نیل جوشان زره چو امواج دریا گره در گره

نگون آور زین کند آوران کواژه زن ز نکه شاوران

بتاب آورد کوشش بر زورمند بخواب آورد بخش بر هوشمند

دریده از بر آسمان کبود همی پرده ابر از پر خود

نشستی چو بر دیزه آن کردنیو سروشی است کفشی به پرنده دیو

و یا چرده بازی بپران عقاب و یا بر بچار رم سپهر آفتاب

چو سیمین ستونیش روشن تنی و یا کوه سیماب در جوشنی

شگفتی است در نزد دانا فزه که سیماب باید بسیمین زره

باهن نهانش تن سیم رنگ بر جنگجو دل چو در سیم سنگ

بجودش یکی پر پروین گرای و یا گرده پروین بخورشید جای

چو ابروی خویشش یکی تیغ کش نه دشمن شکار این و آن دوست کش

همه زاده جنگ و پور نبرد همه پرده پوشش ستاره بگرد

همه بزمشان پهنه کارزار همه تیغشان زیب بخش کنار

همه اژدها خوار مار سیاه بجز کین نه آگه بهنجار و راه

در دل فرو بسته بر بیم و باک چه دلها که از بیمشان گشته چاک

بهر بیشه شیران نهان کرده چنگ ز اندیشه جنگشان در درنگ

پلنگان کهسار و گرگان دشت همه از بیمشان کرده بدرود گشت

هوا از بروها گره در گره در و دشت پر تیغ و گرز و زره

دو رسته زگردان آهن درا دمنده چو در فرودین تندرا

ستونهای روئین بزینهای زر بر آورده بر پی ستون چرخ سر

بهر بنگه مویشان خفته مرگ همه سازشان مرگ را ساز و برگ

همه آبشخور مرگ شمشیرشان بپام آور نیستی تیرشان

زره در زره دشت در دشت مرد دره در دره کوه در کوه گرد

سپه در سپه برز در برز دیو سپر در سپر گرز در گرز نیو



فروزنده بر آسمان کبود / پرن در پرن از چه از پرخود
در و دشت یابی نهان زیر رخش / و شمشیر با آسمان پر درخش
اگر رویه از خاک مرد دلیر / بهر کالبد در یکی بیشه شیر
کند آن دژ آگاه بی بیم و باک / بیک جنبش تیغشان خورد و خاک
اگر ژرف دریا بیا روز ابر / بدان در نهنگان باخود و گبر
بسوزد از آن آتش آب رنگ / چه جوشنده دریا چه پیچان نهنگ
بگاز آور نامی کند آوران / بباز آور مویه مادران
چو در کشوری آب و بنیاد وی / چو در لشکری آتش و خاره وی
پیش زخم ماهی برش رنج ماه / بلند آسمانش به پر کلاه
جهان در جهان رنج و مرگ و گزند / نهان در یکی پیکر زورمند
همان مرد خوار اژدهای رهاست / که در کین دم آتش چون اژدهاست

در ستایش خود گوید

که هر کس سخن راند از هر دری / رباید زمن مایه و رگوهری
بزیبی دگر گونه آرایدش / گهی کاهد و گاه افزایدش

گهی

گهش زیور گوشوار آورد / گهش در یک آشکار آورد
که افروزد از خنجر داوران / گهی تاب از تیغ کند آوران
گهش موی بند نکویان کنند / گهش یاره خوبرویان کنند
زسرواره خویش پروین کنند / بیاویزش از ل بود خون کنند
زهر بند کاید بپایان رها / نباشد جز آن گوهر پربها
کسی کو بود گوهرشناس شگرف / شناسد که زاد از چه دریای ژرف
سخن آسمان و در آن خور منم / همان آزمند سخن خور منم
سخن چیست در این نشیب و فراز / یکی گوی و من ترک ده گوی باز
سخن چیست خاییده کاز من / پس از کاز من خاید انباز من
چو آن مرغ کز زاغ آرد خورش / دهد بچگان را از آن پرورش
من این خورده کاز در این انجمن / خورش بخش از خورده خویشتن
چنین گرچه در پهلوانی سخن / جهان پهلوان ناتوان جان من
ولی در سپاس جهاندار شاه / چنانم که بر شد آتش گیاه
کر شاه کفش پراکنده ام / نه بر دکش از جان کهن بنده ام

کنون از سخن رستخیز آورم | زبان راست چون تیغ تیز آورم
شنیدی بسی گفت نا راستان | کنون بشنو از راستان داستان
ز گوینده نو سخن گوش کن | کهن گفت یاران فراموش کن
دلم بود با درد و اندوه جفت | نبودی اگر شاه دانا بگفت
گروهی تهی مغز نا هوشیار | گرفته کهن دفتری در کنار
ولی ناشناسای گفتار نغز | ندانند پوست از پاک مغز
ز گفتار ژرف سخنگوی طوس | بر آتش در از تیغ و گوپال و کوس
که رستم برآشوفت دیو سپید | بدرید پهلوی غندی و بید
برستم یکی خشمگین گو بجنگ | نبودش چو سهراب نیروی چنگ
نخست او ز سهراب شد جفت خاک | بنیرنگ پایان برش کرد چاک
یکی کف بکف سود و گفت از چه روی | نهفتی همی نام از آن نامجوی
یکی شاد کاسفندیار دلیر | نزد بر برستم صد و شصت تیر
یکی را لب از درد بر باد سرد | که نیرنگ سیمرغ کرد آنچه کرد
سراسر از اینگونه زافسانه شاد | نه از گفت آن پرخرد اوستاد

بهر جا سرایند نام از سخن | ندانند جز گرز هفتاد من
بجز شاه کز آفرینش براست | شناسای هر مایه و هر گوهراست
سخن راز گوینده در نیک و بد | شناسنده تر شاه روشن خرد
تو گوئی که هوش ارسطوی راد | بتن دارد اسکندری پاکزاد
پس از شاه رادان درگاه شاه | که روشن دلانند چون هور و ماه
بویژه خداوند مرد گزین | بباغ هنر زاد سرو چمین
که جاوید در سایه شاه باد | رخش شاه را زیب خرگاه باد
بپنجاه و اندم گرانید سال | بچشم نیاورد گیتی همال
پس آنگه که من نزدم در کشم | باب آب و آذر با ذر کشم
ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک | بجهان گرانید رادان پاک
سرایند کاین مرد جادو نگار | جهان سخن راست خرم بهار
ابر خوان کاسه درود آورند | ز جان بر تن سوده سود آورند

فی القصاید

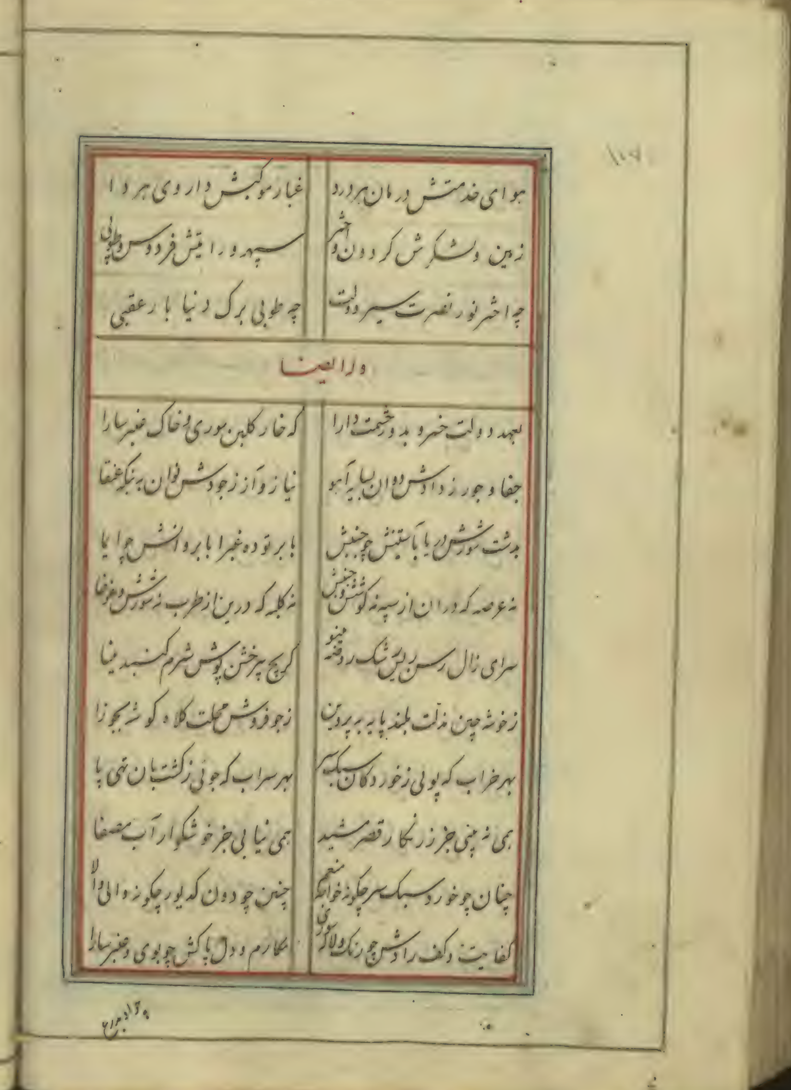
تعالی الله شهنشاه جهان دارای ملک آرا | اگر نازند نازش بدربانی بد اسکندر و دارا

ابو النصر جهان پهلوان شه خسرو غازی … نظام الملک والمله قوام الدین والدنیا
فروغ روی او با تو ده چرخ سوی … شمیم موی او با طبله طبله عنبر سارا
فراخ ار آستین او زتنگی آسکون درهم … بلند ار آستان او زپستی آسمان در وا
دران کشور که بد کویش کروه اندر کروه انجم … دران عالم که بد بنش جهان اندر جهان اشیا
از و خشمی و قهر آسکون تفسیده از آذر … از و لطفی و جوف آسمان آکنده از آلا
چو رایش کیتی آرایه نهاد مهر و مه تیره … چو لعلش کوهر افشاند سلیل بحر و کان رسوا
چو کریان کلک او خندان امل بر دوده آدم … چو خندان تیغ او کریان اجل بر زاده حوا
چو کرزش زخمه آور بر زقار ن بر در قاران … چو تیرش بال کستر نام آرش پر عنقا
تن ورخشش بدشت اندر کهی کر آسمان جنبش … خوی و ار دشن پراند رکلی کر آفتاب اندا
غبار اسب او ابری که بارد شیر روین تن … زمین رزم او راغی که آرد دیو آهن خا
شاتن بحر مرجان موج در میدان و در ایوان … سراسر کوه سرمه سار در دریا و در صحرا
چو مهر آمیز لطف او زمین نقش انکلیون … چو کرد انگیز رخش او سپهر و کام اژدرها
جهان در دور او هر هفت سای روضه مینو … زمین در عهد او پیرایه بند گنبد مینا
نه بومی اندران رخنه که موری را شود مسکن … نه بامی اندران ویران که بومی را بود ماوا

همه کشت کشاورزان ارم مانند و مینو ان … همه کاخ رسن ریسان خورشی سان بیداسا

وله ایضا

بزنگار تو مفتون خط غلمان … بشنکرف تو شیدا لعل حورا
ترا زاید زنار سر و کانون … ترا خیزد زآب خشک دریا
همی زرین عصب مار جهانسوز … همی سیمین سلب پل توانا
زهی آزر رقم نقاش چالاک … خهی مانی نگار استاد دانا
بدم کرنی فسون لعل لیلی … بچشم ارنی فریب جزع عذرا
چو مجنونشان چرا رسوا بهر سو … چو وامقشان چرا شیدا بهر جا
بلعل میکشان راح ریحان … بچنک ساقیان جام صهبا
براح آن زبانی نی بخوردن … بجام آن شکستی نی زخارا
شهنشاهیکه از افلاک کردان … جهانداری که از اجرام پویا
نکوخواهانش را عیش موفر … بداندیشانش را رنج موفا
کمانش کرچه زار و کوژپیکر … حسامش کرچه پرد کاژ بالا
قد دولت ولی زان کوژ بازان … دل نصرت ولی زان پر برنا



هوای خدمتش درمان هر درد … غبار موکبش داروی هر دا
زمین و لشکرش گردون و اختر … سپهر و رایتش فردوس و طوبی
چه اختر نور نصرت سیر دولت … چه طوبی برگ دنیا بار عقبی

وله ایضا

بعهد دولت خسرو بدو رحمت دارا … که خار گلبن سوری و خاک عنبر سارا
جفا و جور ز دادش دوان بسایه آهو … نیاز و آز ز جودش نوان بچنگ عنقا
بدشت شورشش دریا باستینش چو جنبش … با برتوده غبرا با بروانش چو ایا
نه عرصه که دران از سپه نه کوشش و جنبش … نه کلبه که درین از طرب نه شورش و غوغا
سرای زال رسن ریش رشک روضه مینو … کریچ پیرخشن پوشش شرم گنبد مینا
ز خوشه چین مذلت بلند پایه بپروین … ز جو فروشش مجلت کلاه گوشه بجوزا
بهر خراب که بوئی ز خوردکان بکباب … بهر سراب که جوئی ز کشتبان تهی پا
همی نه بینی جز زر نگار قصر مشید … همی نیابی جز خوشگوار آب مصفا
چنان چو خورد سبک سر چگونه خواهم منعم … چنین چو دون که یور چگونه والی والا
کفایت و کف رادش چو رنگ و لاله گر بی … مکارم و دل پاکش چو بوی و عنبر سارا

چو او بدرع سیاوش هزار شیر دلاور … چو او بکار فریدون هزار شید دلارا
از وست شام موالف کلاه رخ نوروز … از وست روز مخالف چنین شب یلدا
بروزگار چنینش اگر قوافل متحف … بکاینات چنانش اگر رواحل جهدا
قراضه نیاید بیار نامه معدن … نشیز ده نماند بگنج خانه دریا
چو تیغ بران یازد چو صبح بالب خندان … چو رخش رخشان تازد چو مهر بارخ رخشا
زمانه موی کنان بر چه برشته آدم … ستاره موی کنان بر چه برسلاله حوا
صبا اگرچه دمت روح بخش غالیه عنبر … صبا اگرچه لبت شهد ریز ساغر صهبا
صریر کلک تو غماز نکته های فلاطون … نوای نای تو غماز نغمه های نکیسا
ز نکته های تو محکم چو موم خاره محکم … ز بذله های تو آید برقص صخره صما
ولی نه در بر آن کش ز وصف ناطقه حیران … ولی نه در بر آن کش ز فضل عاقله دروا
مشو بآذر برزین بدست کرمک روشن … مشو بتربت تبت بجیب جوزک بویا
گر او کریم برایت نه خنده از لب اقران … گر و جواد بروبت نه نیچه از کف اکفا

وله ایضا

بشهر قسم که مبادا ز حادثات خراب … بهر خراب غریبی فتاده در تب و تاب

بهر شی زو با صد هزار رنج محیط / چو برکیاده ضعیفی احاطه لبلاب

هوای آن برمرد آگنده در مرداب / بود عفونت قطران و بوی عنبر ناب

هزار مرده بجا مانده زان هوای عفن / زبیکسی تن شان طعمه ذباب و کلاب

زبسکه برده بآب این و آن سپرده بخاک / شکسته بازوی غسال و تیشه نقاب

کسی که جسته ز دست اجل بکف دارد / عصا ز سختی امراض و سستی اعصاب

همه چو خیک منفخ ز رنج استسقا / ز روی زرد قرین با قرابه زرداب

جداولش همه چون اژدها و بر لب جوی / خسک دمیده چو در کام اژدها انیاب

دران جداول شین مثال آب عفن / بکام منتن شین بدان صفت که لعاب

نه جوی آب مشابه بچشم مار سیاه / نه آب جوی معاین بکام زهر مذاب

دران دیار شدم من قرین رنج زکن / جدا ز یاری یاران و صحبت اصحاب

گهی ز تابش تب چون حریق در آتش / گهی ز ریزش خوی چون غریق در گرداب

ز درد نای نوانم قرین ناله نی / ز ضعف جسم نزارم نظیر تار رباب

هزار بار اجل بر سرم گذشت ز ضعف / ز جسم یافت تهی جامه ام بجامه خواب

مگر ز رنج تن و ناتوانی جانم / خبر رساند حبیب مرا یکی ز احباب

فتاده من بچنین حال زار در بستر / گر اضطراب در آمد ز در گسسته نقاب

چو دید حال خرابم ز رنج و بیماری / نشست بر سر بالین من بحال خراب

بناله گفت که ای همچو نال گشته نزار / بمویه گفت که ای همچو موی مانده بتاب

چراست آن رخ چون ناردان برنگ زریر / چراست آن قد چون نارون ز ضعف سداب

ترا که بود ز عناب من عصیر عنب / چه شد که می نخوری جز عصاره عناب

بنفشه سر زلف منت چه رنج آورد / که دور ازاوت بباید بنفشه ریخت در آب

سپید صندل این سینه بود بالینش / چرا جبین تو از سرخ صندلت خضاب

لبت که بر نفس افشاند صد طویله در / سوال همچو منی را نگوید از چه جواب

همی بگفت و یاقوت در فشرد درر / همی بگفت و بگلبرگ برفشاند گلاب

ازان سپس که بن مویه کرد موی کنان / گشود لب بجادو رنگ را بخطاب

که از ثنای شهنشاه آسمان اورنگ / چرا طلب نکنی درد خویش را جلاب

بگریه گفتمش از رنج شد تهی مغزم / نه طبع ماند سلیم و نه رای ماند صواب

بخنده گفت مگر باب قرض مسدود است / هزار نکته بخاطر مراست در این باب

چو شعرهای تو گویم قصیده های بدیع / همه چو رشته پروین همه چو در خوشاب

بمدح شاه پس این نظم جان فزا برخوان — که ماند خیره در آن خاطر اولوا الالباب
زهی ز فتحعلی شاه این جهان خراب — شده آنچنان که خرابی نماند جز ز شراب
شهنشهی که چو افراخت بارگاه جلال — ز بهم گسست از این نیلگون خیام طناب
سپهبدی که چو صمصام از نیام کشید — ز موج خون کف الخضیب گشت خضاب
ز جسم مرد سوار و ز زخم سم ستور — ز آب رمح چو آتش ز تف تیغ چو آب
کند وهاد و تلال زمین تلال و وهاد — شود سراب محیط و جهان محیط سراب
سحر که صبح و شفق بر کنار چرخ دمید — چنانکه در قدح لاجورد شیر و شراب
ز جای جستم و بعد از صلات آوردم — پی دعای شهنشاه روی در محراب
که سر برهنه درآمد ز در دلفروزی — ولی برون درافکنده ز رخ نقاب
چو اهل حاجت بر کف گرفته صره زر — بهدیه پیش من آورد کامرا تو مآب
ز نسبتش باشارت سؤال کردم گفت — منم کنیزک شه آفتاب عالمتاب
چه میشود که پریشانیم بنظم آری — بوجه احسن و آئین خوب و شیوه صواب
به بندگان شهنشاه کامران خوانی — بگاه عرض ثنا بستگی در این باب
که ای ز روی شرف شش عروس را آبا — قلاده‌های سگان تو زیب بخش رقاب

بعهد عدل تو شادند کاینات و رواست — مرا ز دست تو باشد دلی ز درد بتاب
تو عادلی و پسندی که از کشش باشد — دلم بسینه سیمین بلرزه چون سیماب
ترحمی که ز اندوه زادگان منت — خراشش سینه گان و خروش جان سحاب
بجیش خصم همه گر شوند ز آهن و روی — برمح و تیغ برانی چو در طعان و ضراب
برزمگاه یکی بزمگاه آرائی — ز تیغ و ناوک و زوبین و خنجر و مضراب
علم ز دامن لرزان چو شاهد رقاص — سپر ز قبه گردان چو کودک لعاب
ز خون نایژه در کاسه‌های سر می صاف — چنانکه باده گلگون در آبگینه رکاب
ز برق تیغ تن پردلان زگال کنی — کنند کرده گردان بران زگال کباب
همه بدست فشانی و پای کوبی در — دلاوران بستام و تکاوران بتکاب
ثنا بلوح و قلم گر بغیر لوح و قلم — مرا بگاه ثنای تو دیده کل اسباب
نه گوشه که بود فارغ از عبور و مرور — نه خلوتی که بود خالی از ذهاب و ایاب
همیشه سخنم من بفر دولت تو — در آستین پی حجت ز مدح شاه کتاب

وله ایضا

گرنه شه را حاجبی اندر حجابت آفتاب — از چه بر سیارگان بالا گرفت آفتاب

لف برق تیغ او بر تارک ترکان رزم | یا بتارکها چو در یوم الحساب است آفتاب
چون رسد پرورده را از تو رآتش خشم | از غم پروردگان چون در عذاب است آفتاب
دوستش کهشم اسمانت بزم و ما بست ایاغ است | بود چون غایب نکشته کت شراب است آفتاب
تا جمال جاه شه پوشد ز چشم حاسدان | شام در افکندن مشکین نقاب است آفتاب
تا خیام احتشامت را طناب آرد ز چرخ | صبح در تابیدن زرین طناب است آفتاب
دیگران را با وجود من وجودی مختفی است | در سها نوریست تا در احتجاب است آفتاب
منکران طبع من خفاشش طبعان اند | گر ندارندی باور اینک بی حجاب است آفتاب
نیک و بدشان مستفیضان سخنهای منند | فیض بخش آری آباد و خراب است آفتاب

لغز خاکستر

چیست آن گوهر که آب گوهری زاسکندر است | مثل درویشانی از گنج دارا برتر است
که چو اسکندر جهان برگاه زرینش پی است | که چو دارا واژگون بر خاک تاریکش سر است
گاه برقع بند رخشان چهر غضبان شاهد است | گاه کحل آرای روشن چشم جوشان دلبر است
که فریدون وار با زرین درفش کاوه است | گاه چون ضحاک با سوزنده مار همسر است
گاه تاج آفتاب آسمان مجلس است | گاه تاب گرد ماه آفتاب منظر است

که چو مهرش افسر سجاده فر تارک است | که چو چرخش کرته پیروزه زیب پیکر است
که چو زهادش بدست اندر عقیقی سبحه است | که چو رندانش بدم اندر می آگین ساغر است
سالکان فقر را که یار و گاهی همدم است | خسروان عشق را که تخت و گاهی افسر است
گاه مشک آگند نافش چون غزال تبت است | گاه خون آلود چنگش چون پلنگ بربر است
گاه در گرمی و تابش همرکاب آتش است | گاه در تندی و جنبش همعنان صرصر است
زاده ضرغام و اینک چون گوزنانش تن است | بچه سیمرغ و اینک چون کلنگانش پر است
حله پیروزه رنگ روس هندی پرور است | گربه سنجاب گون ترک زنگی گوهر است
از شکوه شکیان که رشک دشت خلخ است | وز طلوع اختران که شرم کوه خاور است
برهمن را از گران سنگی ضیابخش رخست | پیرزن را از جوانمردی نگهبان زر است
خرمنی از یاسمین آمیخته با سوری است | قبه از آسمان آراسته با اختر است
قیر دشش خود یلان زان بهای زیبق است | آبگون تیغ گوا زان ضیای آذر است
که تبرکه زیو رآوایان یکی سیم آژن است | که بنفشه دشنه پردازان یکی جوشن گر است
که چو جزع رومیان زنگی تبی را اجلا است | که لعل زنگیان رومی وشی را بستر است
سار سوری سیر تست و زاغ بیضا بیضه است | لیک مرجان مخلب است و باز زرین ژاغر است

طینت از بلغار دارد گرچه هند و طلعت است / زاده بهرام باشد گرچه کیوان منظر است
گاه پیچان زآسمانش افعی شین تن است / گاه پران زآفتابش ذره زرین پر است
لوحش الله هرچه دانش در نهادش مضمر است / حافظ الله هرچه بینش در نهادش مضمر است
تا سزد فکر جلالت شخصش از آن منبع است / تا رود ذکر سعادت ذاتش این را مصدر است
جنبش گردون و حکمش چون زمین و محور است / قوی تقدیر و رایش چون سپهر و محور است
داد و دانش در نهادش لفظ و تاب آتش است / جود و جودت را وجودش بحر و بحر و گوهر است
با نکوخواهش سعادت چون سحاب و چون است / با بداندیشش شقاوت چون شراب و چون شر است
خصم او گرد است مشاطه روشن همت است / تیغ او غمزاده سنبله پیغمبر است
آزما کرمار جادو ازا زاده است / جود او مراژدهای موسی را مادر است
در زمین چندانکه معبر با سماکش رایت است / باسمان چندانکه اختر در زمینش لشکر است
تا بجوئی مال قارون نست و یال قارن است / تا بپوئی کوس کاوس است و سنج سنجر است
کو مرا او را کش سمند همسری در مقصود است / کو مرا او را کش سپند همسر [illegible] است
مهر نبود ماهی ار در چاه و سار نخشب است / سدره نبود سرو دی ار در جویبار کشمر است
آب دفترهای ملتها کتاب احمد است / تا رخ منهای فلکها حسام حیدر است

اندران موهت گر آتش بار چالاک دوزخ است / اندران هامون گر آهن پوش ترکان محشر است
خشم شیر او زان پلنگان زهره سوز ضیغم است / بانگ شین تن نهنگان نای گیر شدر است
چرخ قیر آگند از البرز صرصر پویه است / خاک لعل اندود از الماس مینا گوهر است
گرچه رستم چاه جان فرسا کش با دشمنست / گرچو بهمن کام اژدرهاش نام مغفر است
چون سمندش شتابان باره گردون تک است / چون شمشیرش گرایان بازوی زور آور است
بانگی ازان و بجا نهاد موی اندر موی است / برقی ازاین و بنها آذر اندر آذر است
هر شرار سنگ شیر از آذر او ارقم است / هر شکاف خاک پیل ازدم آهنج اژدر است
در یکی جنگش فنای خسرو اندر خسرو است / در یکی فتحش کشاد کشور اندر کشور است
تنگ چو مشتاقان دیرین بازوان مالک و بخش / نخت کردون رخش او را برقوایم چنبر است

ولہ ایضا

امروز اگر تاجوری ملکستانست / فرزند جوانبخت شهنشاه جهانست
عباس شه آن کز ملکان تاج ربایست / عباس شه آن کز ملکان باج ستانست
آن خسرو غازی که پی ملت تازی / نه در غم رنج تن و آسایش جانست
در صف و تماشا دشتابان بجهاد است / زنبان کذرانش بجهان کذرانست

کاه از تف خاکش دم چون نافه کاز است   کاه از دم بادش رخ چون اژدهانست

هم پله کهی در کین با مار شکنجست   هم سنگ کهی در زین با شیر ژیانست

کر جانش به بیم استی دانا نه بدین است   کر ثمش برنج استی دانا نه بدانست

در کوشش غریو سپهش بربط و چنکست   در مغز غبار سپهش عنبر و بانست

در نیل کفش جوهری از آتش و آبست   کالماس زمرد تن بیجاده فشانست

مریخ زحل شکلی در حوت ز سهمش   خورشید بنظاره حوت از یرقانست

برقیست که در خرمن شیران عرین است   زهریست که در زهره پیلان دمانست

بر پیکرش اندام هم آورد حسامست   بر کوهرش افسون بد اندیش فسانست

بر کله ماران فسون جنبش جادو   چون چوب فسون خوار شکفت ار شبانست

امضای وی درای قضا پر و خدنکست   فرمان وی و حکم قدر شاخ و کمانست

سوکند قضا را اکر چنین است چنین است   تصدیق قدر را اکر چنانست چنانست

خرکاه محمد بر کریاس جلالش   بنیاد حبابست و بنای سر مانست

امروز اکر تاجوری زیب سریراست   شاهیست جوانبخت کش اندیشه پیراست

دولتشه دریا دل کاجرام سپاهست   اسکندر دارادر کافلاک سریراست

بانحجرا و بحر شکرکان شکر نکست   بالنکر او چشمه خور قلزم قیراست

بر حکم قضا رایش سرهنک و کیاست   بر رای قدر حکمش سالار و امیراست

دو شیزه ملکش بهوا ماشطه جویست   بیاره دهر شش زو غازه و یه کیراست

عهد وی و انجام عقیقت و سلیل است   ذات وی و آغاز نیایت و نیراست

از آتش تیغش ملکان را دم سرد است   از بخت جوانش همکان را دل پیراست

زان شان بدر او پی تسلیم رسولست   زان شان بره او پی تفویض سفیراست

کاجرام بسیر نداکر مرحله دوراست   کافلاک بدور نداکر واقعه دیراست

شاخیست به بالا که نه طوبیش همالست   باغیست بمنظر که نه مینوش نظیراست

نامید بران شاخ یکی مرغ نوانست   خورشید دران باغ یکی برک زریراست

راند چو به پیلان دمان پیری و شهد است   تازد چو بشیران ژیان طفلی و شیراست

یا بحر که هم کاسه انهار و حیاض است   یا کوه که هم کفه مثقال و شیراست

روزی که اجل ساخته با جیش و سپاهست   وقتی که امل تافته پی یار و عشیراست

از یکطرف افغان اسیران بسپهراست   از یکجهت آوای دلیران باثیراست

کاتش کین آب ربای از رخ مهراست   که جز کمان خامه فکن از کف تیراست

پیلان دمان را خطر موش و پلنگست | شیران ژیان را شر یوز و پنیر است
بر ماه شتابنده چکاچاک ز تیغست | بر مهر گراینده فشافاش ز تیر است
چون ترک سپاهش پی پرخاش کلاه است | چون زین سمندش پی ناورد سریر است
ماهیست دلفروز که در کله ابر است | مهریست جهانسوز که در کوهه شیر است
از جنبش جیشش که زمین خسته و زار است | از گرد سپاهش که هوا تاری و تیر است
پای فلک و پنجه اختر بنگار است | زلف ظفر و پرچم نصرت بعبیر است
در بنگه پیلان دمان ناله و آه است | در بیشه شیران ژیان ویله و ویر است
چون خصم شکن واقعه سنگ و سبویست | چون ملک گشا غایله موی و خمیر است

لغز نیزه

آن چه ماریست که بر سینه خصمش گذر است | خیزران پیکر و آهن دم و فولاد سر است
گردشش بر کمر گاو زمین زوبین است | که سرشش بر جگر شیر فلک نیشتر است
دوستان را ز چه زان کام روان شیر نیست | پیکرش را نه اگر خاصیت نی شکر است
دشمنان را ز چه روحست گزاینده جان | زهر جانکاه نه گر در بن دندانش در است
قامتش کامد رونق شکن سرو سهی | نونهالیست که آرایش باغ ظفر است

لاغر و زرد بود پیکر او چون عشاق | گرچه چون غمزه دلدوز زبان پرداز است
از چه هر دم شکفد غنچه دلها ز دمش | دم آن را نه اگر فیض نسیم سحر است
هر سر یار ز سر اوست عیان روز نبرد | سرنوشتی که بر الواح قضا و قدر است
آنکه سیمرغ جلالش چو گشاید پر و بال | قاف تا قاف جهانش همه در زیر پر است
لامکان بهره ملک قدر و فلک انگشت | آفتاب آیت و مه رایت و انجم حشر است
زهی ای شاه جوانبخت که از رتبت و قدر | جامه جاه ترا اطلس چرخ آستر است
مرحمت باده خرم تو بدان مایه رسید | کش چو وامانده خری وهم روان زیر بار است
بسطت عالم جاه تو بدان پایه کشید | که دو عالم یکی زاویه اش مختصر است
پیش قدرت خبر از قدر سلیمان ندهم | هوشش دارم قدری قدر سلیمان خبر است
بی نظاره ایوان جلالت خورشید | بر رخ چرخ یکی دیده حسرت نگر است
نسبتی بخت تو و خصم تو دارند بهم | کین دو را با بد دیده قرین سهر است
دوشش از داد تو با پیر خرد کردم یاد | گفت این قصه در اقصای جهان مشتهر است
کافتاب از طرفی با رخ افروخته گفت | کاین شهنشاه ستم پیشه و بیدادگر است
لعلهائی که بصد خون جگر پروردم | که هنوزم دل ازان غرقه بخون جگر است



یکی لحظه ده دست کرم گستر او / بگدانی و نگویید که گهر یا حجر است

کان و دریا دو گدا بند درین داوریم / کز جفایش لب کان خشک و رخ بحر تر است

تنگ تر دید نپذرفته دلت کاه کرم / شخص جود تو عری از کسوت بود که ...

به یسار تو یمین کت ز یسار و ز یمین / حاصل کون و مکان چون یم و کان مختصر است

طینت پاک تو آرایش علم و ادب است / جوهر ذات تو پیرایه فضل و هنر است

از وشاقان تو در حضرت گردون ... / هر طرف مینگرم مطلع چندین قمر است

از غلامان تو در لشکر شیر آسایت / هر کجا میگذرم بیشه شیران نر است

آن یک از ناوک چشم آهوی شیر انداز است / این یک از ناوک خشم اژدر دشمن شکر است

ولہ ایضا

سپیده دم چو ز چرخ این همای زرین پر / بسر فکند مرا سایه همایون فر

بفال نیک سرودم همی که پر همای / شبه همی ندهد در زمانه جز افسر

دلم بهوی همی ساز جوی از گردون / سرم ز پایه همی راز گوی با اختر

همه فسانه ام از رایهای ملک آرای / همه ترانه ام از گنجهای باد آور

گهی بکاخ رسم کاین توئی یکی سنجا / گهی فراخ برم کین منم یکی سنجر

کله نهادم و سر در دباده دیهیم / قلم فکندم و کف در کشاکش خنجر

گهی بباره سرایان ز مرز قسطنطین / گهی بدشنه گرایان بپاد کالنجر

گهی برای که رانم کجا بصلح رسول / گهی بفکر که تازم کرا بکین لشکر

نوای شاره همی سنم ز شاره چیال / سرود موزه همی سنم ز موزه نوزر

غلامکی که مرا بود پوی پوی رسید / که هان پذیره شو ای خواجه از وثاق بدر

چو گفتمش که چه گفت این چه جای گفت و شنود / بدر ستاده ترا بخت و تو بهوک و فکر

کلاه و موزه چو جستم به خشم گفت که آه / چه فکر پا و سری هین بپو چه پا و چه سر

برون شدم ز وثاق و دوان شدم بشتاب / نه پای از سر آگه نه سر ز پا به خبر

چو ره رسید بپایان مگر ز مصر بشر / رسید کرد بیونی مرا بصیر بصر

ز آستان ملکزاده پیشکاری راد / خجسته سیرت و فرخنده رای و نیک سیر

نخست صبحک الله بروی او خواندم / که مرحبا ز چه جا تا کجا چه خیر و چه شر

چه گفت گفت که ای آسمان عز و علا / چه گفت گفت که ای آفتاب فضل و هنر

بلند پایه افضالت آسمان همسا / کلاه گوشه اقبالت آفتاب سپر

دلت ز نور جهانگیر چون طلیعه صبح / دمت بفیض روان بخش چون نسیم سحر

بفر و زیب یکی انجمن چو باغ بهشت — ز شاهزاده حسن دیده زیب و زیور
چه شاهزاده خرامی و باغها طوبی — چه شاهزاده کلاهی و بحرها گوهر
بکاخ اندر صد آفتاب نور افشان — بدشت اندر صد آسمان پر اختر
شعاع گوهرشان گنجهای باد آور — فروغ اخترشان نیزهای جوشن در
چه انجمن چو بهشتی برنگ رنگ نگار — چه انجمن چو سپهری بگونه گونه صور
کر تا دهند بدان زیب آفتاب آثار — نگاه شاه ملکزادگان نیک اختر
تو نیز باید در آن پس از ستایش شاه — شوی ز در دری نکته سنج و مدحت گر
بدیده دست نهادم فراکه تا که شاه — با آفتاب فروزنده ز انتظار نظر
همی بخویش سرودم که اینت شاهی ملک — همی زعقل شنیدم که اینت فال و اثر
چو گاه شام درین انجمن بشاط صبح — کشود برقع این لعبتان سیمین بر
همی نهفت ز اطراف حقه کافور — همی فشاند با کناف طبله عنبر
شدم ز حجره آهنگ خاکبوس درش — بچار رکاه دوان جان ز پیش و تن باثر
لبم ز بوسه آن آستان گرفت چو کام — بدان صفت که لب عاشق از رخ دلبر
سرود حاجب بارم که هان درای درون — ز پای بوزه برار و بچرخ پایه ببر

بانجمن شدم از آستان تعالی الله — یکی بهشت و بدان صد بهشت از جان در
چه انجمن چو یکی آسمان پر ز نجوم — چه انجمن چو یکی بوستان پر ز زهر
بهر ستاره فلک در فلک ز روشن مهر — بهر شکوفه چمن در چمن ز شیرین بر
تبارک الله چون آسمان ز ماه و زمهر — ز ماهروی ملکزادگان مهر افسر
همه سلاله عقل و همه خلاصه فضل — همه شگرف قدر و همه لطیفه فر
چو جا ببزم گزینند باغهای بهشت — چو سوی رزم گرایند پارهای شرر
چو رخ ز شرم فروزند لالهای تری — چو لب بخنده کشایند شکهای شکر
چو پای ظلم ببندند عدلهای خدای — چو دست جود کشایند گنجهای گهر
رکابشان چو گران کنج روز کارزها — عنانشان چو سبک خون کاینات هدر
جمیل چهره جاه همه بخال جلال — کحیل دیده بخت همه بکحل سهر
زجاهشان چو سرائی شکوه افسر و گاه — بنامشان چو گرانی طراز خطبه و زر
چو رویشان نگرد دست موسوی در جیب — چو گفتشان شنود با رعیسوی بر خر
جدا شوند چو از هم فراق جسم و روان — قرین شوند چو با هم قران شمس و قمر
وجودشان همه از ظل کردگار خدای — شکوهشان همه از فر تا جدار پدر

بپایه سایه یزدان و آفتاب ملوک   بنام فتحعلی شاه و آسمان هنر
بزرگ بار خدائی که از خدای بزرگ   ز کم و کیف برون و ز چند و چون برتر
بری چو نام همایونش روزگار و نام   کنی چو یاد ایادیش کاینات و بشر
ز طبع او چو سرایند بحر و شکی دل   ز کرز او چو گزارند کوه و بیم کمر
بریشه که هوالیش همه شرر چو نار   به بیشه که خلافش همه نما چو شرر
بحضرتش که در آن آفتاب و شمسه طاق   بدرگهش که در آن آسمان و حلقه در
روس بینی بر پا همه نهاده کلاه   ملوک یابی برجا همه گشاده کمر
زمین درگه آن شهریار کشورگیر   فضای خرگه آن تاجدار دین پرور
ز بوکب میران صحیفه مانی   ز سجده رخ شاهان صحیفه آزر
بنظره ز جمالش بکاخ گاه نشست   بجلوه ز خرامش براه گاه گذر
هزار روضه چو مینو برنگ بینی و بوی   هزار دوحه چو طوبی ببرگ بینی و بر
ببوی و رنگ بس آباد مرز از خاقان   بزر و سیم بس آکنده گنج از قیصر
همی بگیرد باژ کهای ترکش کش   همی ببخشد بالحنهای خنیاگر
بهر چمن که گذارد جهان جهان سنبل   بهر زمین که خرامد چمن چمن عبهر

همه چو طره حورانش زلف گردزدای   همه چو نرگس غلمانش چشم شاه نگر
به نیم لمعه ز رویش جمال ماه و کلف   به نیم ذره ز رایش فروغ مهر و کدر
بماه مهر فروزد که هین و هین برقع   بمهر ماه سراید که هان و هان معجر
بپای تخت شهی آصف مهین دستور   فراز گاه مهی جم راستین داور
برای و دانش آن در سبو در سطالیس   بگاه و افسر این در نماز اسکندر
بکلک و رای یکی ملک گیر و گنج آرای   به تیغ و رمح یکی کفرسوز و دین پرور
نظام ملک عجم بر به کلک آن مدغم   قوام دین عرب بر به تیغ این منضمر
چه کلک ابری و در وی شهاب مختفی   چه تیغ بحری و در وی نهنگ پرجوهر
شهاب آن همه بر دیو ملک برق افزا   نهنگ این همه در دشت جنگ بحر آور
چو آن بگرید خندد بادران فرزند   چو این بخندد گرید بزادگان مادر
بامر شاه ملک ملک بخش فرمان ده   بنای و کوشش ملکزادگان فرمانبر
بفر و زیب بر آراسته یکی محفل   بجان و دل همه چون جسم و جان بهم مضمر
همه بگوشه ایوان بهشت عقل نگار   همه بعرصه میدان پلنگ شیر شکر
همه بچهره چو ماهی مهی بران نخشب   همه بجلوه چو سروی شهی بران کشمر

سه شاهزاده ازان بزم دور دور زمان — برادران گرامی قرین خون جگر
بروس کرده یکی از حسام برق انگیز — زخون روسی بچاده موج بحر خزر
بخار کفر و بنای ضلال آتش و آب — بدین احمد و ملک پدر پناه و سپر
شکفته از مه رومی یکی حدیقه فارس — بدان صفت که ز خورشید شاخ نیلوفر
نظام ملک برای و طراز تخت بروی — ز رزمش امر به بحر و تیغش حکم به بر
یکی گشاده بجرارهای اهوازی — پی کشایش اهواز مار زا اژدر
به بدسگال خدنگش حدیث دیو و شهاب — به نیکخواه نوالش مثال باغ و مطر
زبان هر تن از نام آن سه جان بصغر — روان هریک زآهنگ آن سه تن لسفر
صبا بصدق و ارادت برار دست نیاز — دعای دولتشان زا که باد افزون تر
مدام تا که پرند از فراست زینت تن — همیشه تا که پرند آورست آفت سر
تن موالفشان را امل پرند آرای — سر مخالفشان زا اجل پرند آور

ولد ایضا

ای سلیمان زمان ای آفتاب روزگار — وی سلیمان مهین بر گوهرت آموزگار
گرچه اینک در عطای گوهرت مرجان نثار — گرچه اینک در قماش پیکرت گوهر نگار

در گلستان چمن تنت ولی خار انگشت — در نیستان گوهر رحمت ولی گردون گذار
بر امید آنکه چنگ آردش روزی در میان — در هوای اینکه شک آمیش وقتی در کنار
شاید دولت خرام اختران در حساب — دختر ملکت نورد آسمان زا در شمار
هان و هان بر توسن گردون کشاره ذره زن — هین و هین برگرده یکران زمانه ران فشار
تا به برآرند آن روزت که جا بر پشت زین — تا بدراند آن وقت کرو در دشت کار
کز گرد رخش تو چون چهر زنگی خاوران — کز برق تیغ تو چون مهر خاور زنگبار
خم خامه شیر بندت نازد اندر پشت گور — شهد لعل نوشخندت گرچه اینک شیرخوار
ای که پشت آسمان در پیش بازوی تو خم — گرچه پشت چرخ خم ناری کنون در گیرودار
لیکن از شست قضا تیرت بچشم بدسگال — چون گزین پیلتن در دیده اسفندیار
رازی از روی تو و گیتی بهشت اندر بهشت — یادی از خوی تو و کیهان بهار اندر بهار
آسمان زا از پی کامت نورد اندر نورد — اختران زا در ره کامت نثار اندر نثار
کاه بخشش جنبشی با ابروان آری چو جست — وقت کوشش گردشی با دیدگان بازی چو یار
مرز اندر مرز پویان گنجهای شایگان — دشت اندر دشت جوشان شیرهای جانشکار
گرد رخش شیرمرد اتش بروز دار و گیر — رنگ سمه دیو زاد اتش بگاه کارزار

حافظ اله طره ناهید را دلکش عبیر
لوحش اله ساعد جبریل را رنگین سوار

آفتاب از عکس تیغت گاه در حمرا حریر
آسمان از گرد خنگت گاه در کحلی خمار

قهر با طبع جوادت اجتماع روز و شب
از باد دست گرمیت اتصال برق و خاک

چهر درخشت چیست دانی وقت بزم و گاه رزم
آفتاب مهرآرای و سپهر کین مدار

کلک و تیغت چیست دانی روز مهر و گاه کین
اژدهای گنج پرداز و نهنگ بحر خوار

وله ایضا

جنبشی از سخطش زلزله و قسطنطین
گردشی در نگهش صاعقه وکالنجر

هرچه در جوف هوا ذره بجز خش رایت
هرچه در ساحت یم موجه بجز جنبش لشکر

خسروا زانجمه از پرچم مشکین گردم
بهمانزا همه از نیزه خطی اثر در

هرکجا جنبش جیشش همه هامون شنین
هرکجا نعره کوسش همه گردون شده ر

بدرشش تا کدری پادشهان خدمتگار
ببرشش تا نگری تاجوران مدحت گر

بطبق انچه دهد خسرو بخشنده آل
بجوال انچه برد بنده یا بنده در

از پی بندگی او بجهان هرچه میان
از در چاکری او بمیان هرچه کمر

ببرشش پای تهی انکه سر شش کیوان سای
بدرشش روی بخاک انکه پیش چرخ سپر

مدح عاشق بلقایش چو بیزدان احمد
لفظ صادق بثنایش چو باحمد بوذر

اندران موقف کز کوشش ترکان غوغا
اندران وادی کز جنبش لشکر محشر

ژاله ابر چو بر تارک ترکان کوپال
سبزه خاک چو در دیده کردان خنجر

کوه تن را نه بجز کو به کردون دامن
بحر خونزا نه بجز ذره و کیوان معبر

پردلانرا چو تک رخش سواران در پی
گردنانرا چو خم خام دلیران چنبر

هوش فرعون سپاس آورا ب جبریل
نای ضحاک ستایشگر مار حمیر

از دم آینج نهنگان همه دریا او باک
از دژ آهنگ پلنگان همه طوفان آور

حوتی آید بدو سرافعی تیغ آزا پای
ماری آرد به پی تنین چارآزا پر

گاه در جوشن سیمین به تفی پیکر سوز
گاه بر پیکر روئین بدمی جوشن در

هوش گریان بچه برنا پیر رسطالیس
بحث نالان بکه بر داهیه اسکندر

چون شهنشاه جهان داد گر ملک آرای
چون جهاندار جوان شیر دل کندآور

ران فشارد بچه برگرده آن پران کوه
دست یازد بچه بر قبضه آن سردآذر

سرگرایا نزانی جز زدم تیغ گذار
پایدارانزانی جز بدر مرگ مقر

هرچه در طی قدر فتح بناش مدغم
هرچه در سر قضا نصر بتیغش مضمر

تعالی الله از مرز جانبخش خاور / که دارد جهان از دو خورشید آن فر
یکی از زمین با سمان پرتو افکن / یکی زاسمان بر زمین نور گستر
ازین دیده دانش اندر به جنبش / ازان طره سنبل اندر به چنبر
یکی سینه‌ها را ز گفتار مرهم / یکی دیده‌ها را ز دیدار نشتر
بکام یکی کام وحشی است مدغم / بسیر یکی مرگ و پیریست مضمر
ز ردی یکی خاک مشحون بزینت / ز چهر یکی چرخ خالی ز زیور
یکی را گهر مطلع از ظل یزدان / یکی را شجر منبت از کوه خاور
سپهر مروت که رای منیرش / نکوهش گر آمد بخورشید انور
گزین پور شه آنکه مردی و دانش / چو بویست و ریحان چو رنگست و گوهر
سپاهی ز زابل کشیده بکابل / به نیروی دادار و فرمان داور
همه شرزه شیران با تیغ زوبین / همه زنده پیلان با درع و مغفر
چو دریای جوشنده مواج و هایل / چو گردون گردنده خونخوار و کین ور
بهر سو که رخشان همه باره چون ره / بهر جا که پی شان همه کوه چون در
شکسته بسی پشت در پشت بابک / دریده بسی ناف در ناف مادر

همه پیل بر باره دیو هیکل / همه شیر با گرزه گاو پیکر
باهنگ کابل همه کوه زابل / بپرخاشش ترکان همه دشت خاور
ز غرنده شیران ز دشت ارژن / ز جنگی پلنگان کو کوه بربر
دران پر مغفر رسیده به پروین / درین ماه اختر گذشته ز اختر
ازان سوی آن دیو ساران جنگی / وزان سوی آن جنگجویان کافر
ز ختلان و کشمیر راندند ختلی / ز خارزم و سقسین کشیدند لشکر
سپاهی سراسر چو عفریت جادو / گروهی شان تن چو شین و شدر
همه در بجوشن چو جوشنده دریا / همه در باهن چو سوزنده آذر
بتن روی و آهن بجان رعد و آتش / بدل سنگ و سندان بدم زهر و نشتر
نه زاینده زاده زینگونه کودک / نه بیننده دیده زینگونه جانور
یکی پیر جادو چو هندوی جوزان / یکی دیو رین چو دجال اعور
لعین شان شده آن دیو بدخواه زبران / نگین شان شده آن پیر گمراه رهبر
روان گشته از پیش و راندند از پس / همه همچو درنده گرگان تکاور
ز افواج هامون چو امواج دریا / ز اجناد صحرا چو صحرای محشر

کشیدند صفها به پرخاش بر سو
دلیران صفدار و شیران صفدر

زشهای پیلان و خرطوم پیچان
همه دشت کوه و همه کوه اژدر

بغرید شندف چو شد ره بمیان
بجنبید لشکر چو دریا ز صرصر

همه گردنان را خم خام گردان
چو ضحاک تازی و ماران حمیر

شد از ترک گردان بر از مغز گردان
جرنکیدن آهنین گرز ششپر

فشافاش پیکان چکاچاک ناچخ
ز خاک مطبق بچرخ مدور

بروها پر از چین و جانها پر از کین
روانها پر آزار و دلها پر آذر

هزبران خاور به نیروی ثعبان
سواران داور بفر غضنفر

گشادند برشن بدان فوج یکسه
فکندند ختلی بدان خیل بربر

بزوبین دریدند شان سخت پهلو
به خنجر بریدند شان چست حنجر

همه زابلستان فروغ عطارد
همه کابلستان طلوع دو پیکر

زیکسو همی بانگ گردان که بشکن
زیکسو همی نای نالان که مشکر

بر خاک آسوده از تن توانا
تن چرخ گردنده از جان توانگر

گرفتار گردان زابل شاه تن
سپهدار مردان کابل سراسر

جهان در جهان کالبدها فتاده
شکن در شکن استخوانها بدان در

جهان پرگراه باهمت پورشس
سر زشت پی تن تن زهٔ پی سر

بپایان چالش صف آرای کابل
سرانجام کوشش سپهدار کشور

بنا پید از آن جنگ حیران و دروا
بپیچید از آن رزم مسکین و مضطر

بحصن هری راند و بندی کرد در دل
ز اندیشه جان فرو بست بر در

بپور رشس گروکان و سار اندزیخ
چه پور دل آرا چه پیل شاور

بران نام فیروز دانی چه باشد
چو زنگی و کافور و جبریل و کافر

بسی خوانده ام دفتر شهریاران
نخواندم چنین جنگ در هیچ دفتر

کمین بندگان سپاه تو ایدون
کمین چاکران کوان تو ایدر

از آن جنگ مولای صد برده کش
از آن نام دارای صد رزمه زر

وله ایضا

در زمانی کاسمان را با زمین هردم نباکی
از چه از دادشه پیداد سوز داد سیاکی

بخت را خاک حریمش غازه روی امید
آز را دست کریمش داروی درد نیاز

هر کجا در خنده تیغش تا بهرام آه سوز
هر کجا در گریه کلکش تا بکیوان برگ و ساز

رای او با تیر و حکم قضا دندان و شیر | حکم او با یاری رای قدر چنگال و ناب
رایی از گوینده کانش نای نابیده خناق | کامی از کوشندگانش کام بهرام و گراز
ذات او در طی عالم با کرامت در فنون | جاه او در جوف گردون با حقیقت در مجاز
اختر از هر کجا کاتش سجود اندر سجود | آسمان از هر کجا نالش نماز اندر نماز
رای رایان مینی از شش سوی ادراک شید | سوی درگاه ملک از راههای دیر باز
بختیانشان سست پی از بس بوادی پویی | تازیانشان سخته ناف از بس بهامون تکتاز

ولہ ایضا

این منم بر در دارای جهان روی نیاز | این منم دیده بدیدار شهنشاهم باز
این منم کودکی از بیخبری در ده سال | شاد کز فر پدر بر فلکم باشد ناز
این منم کاینک در پیش شهنشاه زمان | با همایون پدرم خاک گرا روی نیاز
من چو او در بر آن داور دوران بسجود | او چو من بر در آن خسرو گیتی بنماز
پدرم را نه پدر بلکه خداوند بزرگ | من و فرخ پدرم بنده کیش را انباز
لوحش الله بگهر گرچه بدم بچه شیر | لیکن امروز مرا آگهی از برش و گاز
گر بپا آهن ور و سلسله می بگسستم | بود حی الله ازین پایه اگر در آغاز

عمرده روز مرا باشد و ده سال تباه | گر آن عمر ز خاک در شه جویم باز
از جلالان پدر جان من و راتش عیش | از قرینان پسر هوش دی و نعمت و ناز
هر طرف میسکند رم شیردلی اژدر بند | هر طرف سینکرم تاجوری بنده نواز
بیمانشان ز ملک لشکر فرخ پی شوم | بیمانشان ز پدر دست قوی پنجه دراز
بو المظفر ملک عالم عادل خاقان | که سمانراست چو من بر در او روی نیاز
تا که از اختر کین توز فرازی بفرود | تا که از طالع فیروز فرودی بفراز
خصم خسرو بفرودی که همه محنت و درد | یار دارا بفرازی که همه نعمت و ناز

ولہ ایضا

زهی ای قصر ملایک خدم عرش اساس | خهی ای کاخ همایون پی گردون کریاس
گشته بر دور فلک حصن حصین تو محیط | کرده با عرش برین فرش حریم تو مماس
از تماثیل تو ای منظر فردوس مثال | از تصاویر تو ای خرگه افلاک اساس
چون تماثیل تو واله همه ارباب عقول | چون تصاویر تو حیران همه ارباب حواس
لعبتانت تو زبس مایل دیدار بهند | دیده کانشان بری از خواب و مبرا ز نعاس
آسمانی تو و خورشید جهان افروزت | آفتاب فلک دولت و شوکت عباس

ماه مهرافسر گردون فرسپار و سریر / شاه یوسف رخ موسی کف عیسی انفاس
ای که با دانش تو سوخته فارس هرمس / وی که با صولت تو ریخته براثن هرماس
پی بجاهت نتوان برد با فکار و گمان / حصر جود تو نتوان کرد با وهام و قیاس
نیست ساحی خور در خور اندازه و گز / نیست محدود نیم در حد پیمانه و طاس
گفتم از جود تو جز کان بجهان مفلس نیست / بحر فریاد برآورد که داد از افلاس
خورد از دست تو افشاند جگر پاره لعل / خازن کان که همی سود بهاون الماس
پر ثمر جنتی آراسته رویت که بدل / پر شرر دوزخی افروخته رویت گه باس
گر بداندیش ترا چرخ سرافراز نکرد / از چه با رمح سرافراز تو شد زانکه اساس
تیغت آن هندوی افسونگر جادو سازست / گر ز زیر رخ بدخواه برارد دوناس
آفتابی تو و از سایهٔ یزدان داری / جای در سایهٔ چتری که بود عرش مماس
زامر آن خسرو اژدرشکر شیراوژن / که ز شیر علمش شیر فلک راست هراس
نگذردی راندی سپهی تنگ بزرگ / نگروی که ز شرند نظیر خناس
کرده مملو همه از مال مسلمانان کیس / کرده مشحون همه از خون گرفتاران کاس
زیر ران تیزتکی کاندر از شدی آن / نیلگون خنگ فلک کند ترازو خراس

رخش از جای برانگیختی و آوردی / در خم خام بسی یال یلان بالباس
خورد سالی تو چون دید و چنین کار بزرگ / بر خداوند خداوند جهان خواند سپاس
ولی عهد خدیوی تو و در شان تو نص / مالک ملک جهانی تو و مملوک تو ناس
هنر گوش که یابد ز هنر مرد خطر / گر گیاست بفلک پای گزارند اکیاس
از فرومایه مجو رسم بزرگی زنهار / کز خراطین نشود منطقه پروین لاس
بسحاب و بصبا راد و لطف تو سزاست / کز سحاب است و صبا رایحهٔ سنبل و یاس
شهریارا یکی از زمرهٔ احباب مدام / باشد از رشک خش و سوسه ها از وسواس
من همی بهر مرادش ز وفا پاشم تخم / او همی بهر حصادم ز حسد سازد داس
من درین فکر که آرم پی ضعفش لولو / او درین فکر که ساید پی قتلم الماس
من در اندیشه که زرش فشانم در کیس / او به تدبیر که زهریم رساند در کاس
ور بگوید چو تو در نظم سخن استادم / راست است این سخن اینک قلم اینک قرطاس
ور سراید که چرا نیست ز شعرم خطری / چکنم شاه سخندان بود و شعرشناس
نشوم رنجه که از بهر چه محسود ویم / او شود رنجه که بس رنج برد حاسد ناس
نیست نخاس کس از مطرقه داند همه کس / سر ندارد و بن دندان ضواحک نخاس

آهن از آتش و گوگرد شود زر آهن
از چه یارب زر خالص شود از این دو نحاس

گرچه آن لعبت چین آرد و این نغره زنگ
هر دو را خواند ولی برده و مولی نخاس

گرچه آن زر مه زر سنجد و این در زه خاک
هر دو را گفته ولی کامل و ناقص قرطاس

خسروان گوش بر آراسته زاویزه لعل
کودکان قرطه در آویخته نیز از گیلاس

کودک از سوزن مادر چو ببازد پیکان
چه غم ار پیکان آرش کندش تیر قیاس

شوان گفت پسر شوان خواند نبی
نفس هر طفل که پرورده شد از حیض و نفاس

عیسی آنست که آرد به برش مریم مهد
موسی آنست که ریزد به سرش آسیه آس

نیل بر روی منقح ندهد فایده
نیک حذاق شناسند همین را ز اماس

الغرض من بگریزی سلب و حاسدها
در پلاسی همه شب خفته تبه پر پلاس

تا بگردش بود این آس تن فرسائی
حاسد جاه تو چون دانه بود در دل آس

چو گرد این لاله سوی بر د آهنگ
شد آذر گون ز آذر گون لب زنگ

زمینها گون زمینها آهوان را
زمرد فام شد سم تشبه رنگ

نگان رستم اینک بین که دارد
بر دمی پیر خ چاچی را پر از تنگ

هوا از عکس آن چون چتر طاوس
زمین از فیض آن چون پرتو رنگ

بزنجی

چنین روزی نشاید در شبستان
کفی زیر زنخ کفی بر آژنگ

چرا دارم ز غم آئینه دل
ازین زنگار گون آئینه در زنگ

ز جا جستم به صد شادی و بستم
بعزم خاکبوس شه میان تنگ

نشستم بر سمندی دشت پیما
که خرزین زیبد شبل ایوان خرچنگ

ستانش ماه شاید آسمان جل
رکابش مهر زیبد کهکشان تنگ

بگاه وقفه چون باد سبک خیز
بوقت وقفه چون کوه گران سنگ

چو آن یکران بزیر ران کشیدم
نه از منزل اثر ماندم نه فرسنگ

بدان وادی رسیدم اوفتادم گاه
ز خون رهروانش لعلگون سنگ

بجان فرسای تلهایش دد و دام
ز خونهای مسافر بسته بد چنگ

ازان صحرای خون آشام خود را
رهائی دادم از نیروی نیرنگ

سواد ملک ری آمد بچشمم
تعالی الله زمینی آسمان رنگ

هوایش چون بهارستان تبت
زمینش چون نگارستان ارژنگ

دران قصری که معمار قدر کرد
خم نه آسمان بر سقفش آونگ

کشیده از دو سو شهزادگان صف
همه یوسف لقا ادریس اورنگ

نهاده مهر بر لعل گهربار | نهفته شرم در جزع شب‌رنگ
بروی ورای در ایوان چو دارا | بهوش و هنگ در میدان چو هوشنگ
همه با قامتی چون سرو کشمر | همه با طلعتی چون نقش ارژنگ
بر آهنگ نثار بزم خسرو | ستاده جان بکف میران بر آهنگ
نهان در کسوت زرکش چو خورشید | همه از ترک و تارک تا شتالنگ
ز دیباهای چینی زرمه زرمه | ز شکرهای مصری تنگ در تنگ
بدست اندر ستاده ساقیان می | بچنگ اندر نشسته چنگیان چنگ
همه جان پرور از راح روانبخش | همه رامشگر از چنگ خوش آهنگ
صف پیلان جنگ آور بیکسو | ز زنگاری فلکشان طاس زرنگ
برزالبرز و از خرطوم پیچان | چو پیچان اژدری زالبرز آونگ
و یا آویخته زنجیر داود | ز اوج این تل خاکستری رنگ
و یا از ذروه گردون گردان | مجره کرده سوی مرکز آهنگ
غریوان توبهای آتش‌افشان | دریده پردهٔ افلاک از غرنگ
ز ابر دود شین فشانده | بجستی از شرر زرین سلب زنگ

زمین از گوهرین اورنگ خاقان | شده طناز این فیروزه اورنگ
سریرآرای ایران تکیه کرده | چو هوشنگی بران با هوش و با هنگ
جهانبان جهان خاقان اعظم | که آرندش خراج از چین و از زنگ
رسید از تیغ شاهنشه بروزی | که سوی رزم ترکان راند شبرنگ
غنیمت از موالف تا در ری | هزیمت از مخالف تا دز گنگ
فروزان ماه کارد لاله از خاک | درافشان مهر کارد گوهر از سنگ
بباغ همتت کرم شب‌افروز | بشاخ عشرتت مرغ شباهنگ

ولە ایضاً

درین زمانه دلم از هنر گرفت ملال | که مرد را هنر آمد درین زمانه وبال
وبال جان من آمد هنر چرا نبود | شوم اسیر کلال و دلم رهین ملال
ببزم آنکه چو تمثال خالی از خرد است | هنروران همه حیران نشسته چون تمثال
باستانه سخندان ز طیرگی زده تن | بصدر لال سراید سخن ز حسن مقال
کسی که هست چو پیکان زبان همه خاموش | کسی که هست چو سوفار بی زبان نقال
پری نهفته رخ خود ز شرم عریانی | بگونه گونه حلل داده دیو عرض جمال

فلک ز ساعد جبریل یاره بگشاید   گر آنکه بند دبر ساق اهرمن خلخال
زمان بدست جهولی دهد زمام مراد   که علم و عالم باطل شمارد و بطال
چو روی مفلس بی آب مانده روی کرم   چو چشم سفله بپوشیده چشمهای نوال
ز دون نوازی این آسمان جور نهاد   ز سفله پروری این جهان کینه سگال
کند بلعل مثین فخر ای عجب فخار   دهد بمشک ختری رشک ای عجب صلصال
بجز سر مصطبه بین در ترانه و شادی   بشیر معرکه بین در سلاسل و اغلال
منم که خامه من شاهد بیت رقاصه   که گاه رقص ز گردن گسسته عقد لآل
بمجلسی که برقص اندر آید او ساز د   کنار مجلسیان از لآل مالامال
ولی چه سود که از بخت من نماند کسی   درین دیار که داند لآل را ز سفال
عجب تر آنکه تراج نهند بر سر جعل   نخاع منتن خنزیر را بناف غزال
سرم بزانوی غم دوش تا سحر زین فکر   گزین خرابه بهر حال بایدم ترحال
بغرب شد چو نهان این غراب مشکین پر   ز شرق گشت عیان این همای زرین بال
بعزم آنکه ازین خطه رخت بربندم   عتیق راز قوائم گسست عقد عقال
رسید چاکر و چالاک رخت و چست آورد   جماز کان پری بوی اهرمن کوپال

سن و مطالعه طالع و مطالع سعد   خیول بر در و در دل هجوم خیل خیال
که ماه روی من از در چو آفتاب بتافت   عری ز عیب کسوف و بری ز ذل زوال
گسسته سنبل پر پیچ و تاب را ز سمن   گرفته فندق بیجاده رنگ را بلال
ز تب و خواب شده از غزاله اش غزل   شکنج و تاب شده از کلاله اش ز کلال
برنگ گشته ز زیر ارغوان او زابل   بگونه گشته شفق آفتاب او ز هلال
گهی سواعد سیمین او ستون زنخ   گهی ذوایب گیسو مشکین او حجاب جمال
بگریه گفت که گردی مراز مویه چو موی   بناله گفت که گردی مراز ناله چو نال
ز سنگ جور شکستیم شیشه امید   بتیغ هجر بریدیم رشته آمال
ستم مکن که بود آسمانی اندر پی   جفا مکن که بود روزگاری از دنبال
فغان ازینکه تو مزکومی و چو ورد جبیب   دریغ از آنکه تو محروری و چو شهد وصال
سفر اگر چه دهد مرد را فزونی قدر   سفر اگرچه بود شخص را خزانه مال
ولی روان مسافر نشانه آلام   ولی نوای جلاجل ترانه آجال
ز بس فشاند سرشک از دو جزع جای گهر   ز بس کشید فغان از دو لعل جای زلال
نهاد سلسله بر پای عزمم از سلسل   فکند ولوله بر کاخ رایم از ولوال

گرفتمش بر و سوی حجره رفتم شاد / زبان عزمم از افسانه جدائی لال

بخنده گفت کنون شد دو نعمت شکرف / گزین دو نعمت فرخ بخت خویش ببال

بحیث میکند از درد هجر آسوده / بگیت میکند از رنج فاقه فارغبال

لقای رشک بتان بالعشی والابکار / ثنای فخر جهان بالغدو والآصال

سپهر مرتبه عباس شاه آنکه بود / فرشته فطرت و فرخنده نعل و فرخ فال

زهی کریم نهادی که گشت جود ترا / صوامع عش فلک کیل و اختران کیال

نظیر ذات تو میجستم از جهان که خرد / بخنده گفت که نادان کند خیال محال

زحسرتیست که از خدمت تو محرومند / که خون خورند در ارحام امهات اطفال

نه خدای ولی چون خدای عز و جل / جلال تست مصون از زوال جل جلال

فلک بجنب عدوی تو نسبتی دارد / ولی ز راه نکونساری و فزونی سال

رخ تو روشن مهری بآسمان شرف / قد تو تازه نهالی به گلشن اجلال

نه غیر جود و حیا نور آن همایون مهر / نه غیر بر و سخا بار آن خجسته نهال

ز بس کفایت ارزاق کاینات کند / کف تو خانه خدائیست و کاینات عیال

وله ایضا

ادنکار

برو ز کار بلند آسمان جاه و جلال / که باد جاه و جلالش مصون ز عین کمال

دریغ گشت چو ابر سیاه پستان زا / سپید شیر طلل از کام طفلکان بلال

بقا طنین خراسان ز قحط خون حرام / بحکم شرع ز بیم هلاک شیر حلال

شکسته حالیشان را بصد هزار درست / ز زر ده دهی از گنج خسرو بذال

بیک اشارت جانبخش مومیائی داد / زهی عظیم کرامت خهی بزرگ نوال

بلی شگفت نه گر رزق کاینات بدوست / که شاه خانه خدائیست و کاینات عیال

ازان بگاه دی از ری روان با گنج / بسوی ملک خراسان ز خسرو مفضال

دلم ز بعد مسالک چو کاه از صرصر / شم ز قرب مهالک چو کوه از زلزال

بقصد جان مسافر چو کرد گاه نبرد / بسفک خون مجاور چو ترک وقت جدال

ز ابر گنبد خضرا بقیرگون خفتان / ز برف توده غبرا بسیمگون سربال

همی سپردم و دیدم بر و نشیب و فراز / همی گذشتم و ماندم ز پی غفار و جبال

گهی بگور شهیدان کاروان بفسوس / گهی ز مکمن ترکان راهزن بسؤال

گهی گفتم بجدل درکشاکش خنجر / گهی لبم بر هی در دهاده گوپال

چنین نبشتم دشت و چنین سپردم کوه / چنان ز جرخم فرو چنان ز نجم فال

همین بحث شهنشه ز حادثات زمان — مضمون بطوس درآوردم آن خزان ملال
اگرچه طوس بهشتی و چون بهشت خدای — عیان شمایل ساد اتش از یمین و شمال
ولی ز قحط دران از خروش گرسنگان — بکام شیران زهر مذاب شهد زلال
حیات تلخ بمفلس زبسکه نان شیرین — ترش شمایل منعم زبسکه شور سؤال
زباد سرد بهر برزنی بارزل ذل — زدرد جوع بهر کلبخی باصعب حال
هزار کشته و ناب کلابشان حفا — هزار مرده و اشک سحابشان غسال
غرض بملک خراسان بحکم شاه جهان — چه بر صغار و کبار و چه بر نسا و رجال
فشاندم آن زر و شد برق خرمن آلام — رساندم آن زر و شد آب آتش آجال
درین کشاکش کامد برید شاه عبید — جهان جهان ز پیش کاروان غنج و دلال
ز انبساط طبیعی جهان بنای و بنوش — ز اعتدال ربیعی جهان بغرد بغال
بدشت دشنه بید و بآب جوشن باد — بکاخ ناله نای و بشاخ ناله نال
چه بذلها که زغن را بنغمهای تذرو — چه طعنها که دمن را بنافهای غزال
بروز کار چنین من جدا ز حضرت شاه — کلیل تن ز کلال و ذلیل جان ز ضلال
اگر مجسم بودی ملال این دل تنگ — فراخنای جهان آمدی ملی ز ملال

تن از زبول چنانم که نال در دل کلک — بران سریر قلم ناله که از دل نال
بدین مرارت کامد ز یار نوشین لب — یکی برید مبارک پی خجسته خصال
زدیر باز ری بر رخش غبار امید — زدل نواز شهی بر کفش سجل سجال
فشاندمش بپی از جان یکی حقیر متاع — گرفتمش ز کف از آن یکی بزرگ نوال
چو مهر او بسر انگشت مهر بگشودم — چه دیدم انجمنی پر نگار و مشکین خال
هزار ماه چو لیلای نازنین در پیش — هزار عقل چو مجنون بخود از دنبال
نوشته گاهی ز سکوهش بنای بخت نگون — نوشته گاهی ز جنونت بپای عقل عقال
تو در محاق نحوست چو مه در آخر ماه — من در رواق سعادت چو خور در اول سال
بچند کربت غربت خوشا طریق وطن — بچند حرقت فرقت کش رحیق وصال
گرفتم اینکه نه حسرت بماه مهر جبین — گرفتم اینکه نه یادت ز مهر زهره جمال
گرفتم اینکه نه هجران پور شیرین لب — گرفتم اینکه نه حرمان دخت مشکین خال
نه عید حضرت سلطان چو آسمان شکوه — نه عید طلعت خاقان چو آفتاب بفال
نه عید تا گذری تو ده توده گنج و گهر — نه عید تا نگری خامه عقد لآل
نه عید و هرچه فشاند ملک گهر بطبق — نه عید و هر که فشاند در رز در جوال

نه عید و در دل حسرت چو باد در چنبر / نه عید و در جان اندوه چو آب در غربال

چو آن حکایت شیرین بلاغت را / شد از ضمیر هموم و شد از روان اهوال

بفال نیک و بخت سعید بگزیدم / شتاب را بدرنگ و نشاط را بملال

تکاورانی در زین زر بدولت شاه / چو رعد گاه صهیل و چو برق گاه صیال

ازان مضیق که کام هنر بر آنرا غم / ازان کریچ که نای نهنگ آزا خال

نشستم از بر آن بادپای آتش طبع / نشستم از بر آن گرم پوی مشکین یال

که در درنگ زمین و گشتاب زمان / که نورد هزبر و که نورد غزال

زخود رومی آموده تارک شیجان / بدرع چینی پوشیده پیکر ابطال

همی سپردم از پس سعادت اختر / همی نوشتم و در پیش قاید اقبال

بخاک ری شدم آخر ز بخت ناصیه سای / چو آفتاب بدرگاه آسمان جلال

بلند همت فتحعلی شه آنکه گرفت / همای همت او آسمان بسایه بال

مسافر کرمش در مسالک امید / نشسته دیده بگرد قوافل آمال

چو ابر دان گریان رواق حضرت او / بزایران باشارت که هان تعال تعال

بآستانه او با خزاین قارون / یکی بخطر رکاب و یکی بشد رحال

چه محنها که در آن خاک در ز فرط کرم / با بر دان گریان ز نقشهای نعال

اگر نه این خم پیروزه وار گون گشتی / زجام جود وی از نیم جرعه مالامال

بیک اشارت مفتاح تیغ او بسلد / از این حصار معلق علاقه اقفال

ضمیر روشنش آن ژرف یم که مهر و مهش / بشیره دو شبه گون بپشت ماهی وال

خدای قادر دانا بذات او کراست / چنین خلاصه نور از سلاله صلصال

بزنگ و روس حسام و خدنگ ترکانش / کنند و خویشتن ایمن ز قیل و قال جدال

هر آنچه پیکان دهر ز بخش نجاشی / هر آنچه تیغ سکندر بلشکر قفطال

دران نفس که بکاوش طراد با یغلوب / دران زمان که بجنبش کتیبها بقتال

زگرد تیره گردان سپهر و قلزم قیر / زخون تارک ترکان زمین و گرنه آل

بگرز گردان هر سو ببودن مغفر / به تیر ترکان هر جا بسفتن سربال

نفیر نای بگردون ز نایهای دمان / غریو کوس بکیوان ز زخمهای دوال

بصید طایر جان مار چار پر بردم / ز اژدهای دو شاخ سه پی گشایان بال

سنان شیران هر سو بسفتن شریان / چنانکه نشتر فصاد و کاوش قیفال

دریده درع و نگونسار زین نوان و دوان / دلاوران ز زین و تکاوران ز شکال

دران کشاکش پیکار و جنبش لشکر   کردشت خرکه سلطان و شیر کر به زال

زبین و بویه کردون چو شاه تازان خش   سپهر و مویه پیتی چو رخش بازان بال

به تیغ شاه دلیران دلش هزار جنک   چو روزه داران انکشت کش بسوی هلال

بابرش به تمکین چو بر قبا خاطف   بخار بر چه تشبث چو سیکها بال

حریص تیغ سرافشان او بریزش خون   حریص تر مکر از آن کفش بخشش مال

صبا خموش که جان کاستنی حاسد خوش لبش   بکیش ببر اکامی زین سخن زبان نو لال

چو شعر من شنوی لب مکز ز رشک فسوس   ز استخوان رفات کسان مکو دنبال

اکر ز فضل تقدم سخن رود دیدیم   شرنک در دم ماران و مهره در دنبال

ولە ایضا

منت خدای را که بتائید ذو الجلال   دولت در آمد از در خسرو بفر و فال

یعنی جهین سلاله سلطان بی نظیر   یعنی بهین غنچه خاقان بی مثال

دولتش انکه تا زد بر ملک جم چو خورشید   دولتش انکه یا زد بر کاه کی چو بال

کیهان بخندد کوید کاینک مر اطلوع   دریا بکرید مویه کاینک مرا زوال

هم خورشش سایه افسرش از حضرت ملک   هم فرخجسته اخترش از طلعت جمال

هم بر ملک همایون همواره این قران   هم بر جمال میمون پیوسته این وصال

آن داوران که دهر بسوزند در نبرد   آن خسروان که سال بسنجند از شمال

با مویه مقترن همه زین فرخ اقتران   با ناله متصل همه زین دلکش اتصال

ساریست همتش بکیه بر سر هر محل   جاریست قدرتش بکجه برکون هر مجال

آجال با حسامش در ناز و در نیاز   آمال با نوالش در غنج و در دلال

مشاطه فضایل و شمامه خرد   آرایش ستایش و پیرایه مقال

در پستی غنچه ز نثرش بمویه جهر   در تلخی سلاله ز نظمش بناله نال

خورشید رای او را ذرات از شموس   قطاکس قدر او را چو سنک از جبال

روزیکه تیر دال پر از چرخ دال پشت   در آسمان معرکه بندد کذار دال

سوزد روان شیر ژیان آتشین پرند   درد دوال پیل دمان آبکون دوال

هراقه سار هر سو خر بندد سپاه   جراره وار هر جا رجاله رجال

مردان جنکجوی چو کیسان کرد خوار   کردان رزم ساز چو کردون مه دال

شمشیر تابناک بتنهای درع پوش   پیکان آبدار بدلهای کین سکال

چون روشن اختریست که در کله غمام   چون آتش اخکریست که در توده زکال

از ملمن نفر چو برارد ز جای رخش / در زین کوهرین چو فراز دبهر یال
بس کوکب هلوک که از ماه اختر تش / با ذلت هبوط در و عقده و بال
ای کرزه مار عرصه قهر ترا کمیاه / ای شرزه شیر بیشه خشم ترا شکال
ای حادثات بحث اعادیت را منام / ای کاینات خوان ایادیت را عیال
ای فرنه فلک ز شکوهت یکی حدیث / ای فیض چار کی ز نوالت یکی نوال

ولِه ایضاً

شاهد عید از بهشت اینک با فر و فال / بر در جمشید یل با ز غنج و دلال
صورت معنی قمر لبند شیرین شکر / دایه دندان کهر حاجب ابرو هلال
پیکر دلکش پری بذله شیرین دری / معنی او سالخورد صورت او خردسال
با می شکرفشانش نوشش جگرسوز نیش / بر سر کلنار کونش چهر سیه چهر خال
با شکرش از کهر دیده خونریز و لعل / با خبرش از سلیل ناله جانسوز و نال
بر سرش افراخته چتر کیانی سحاب / در ره اش افروخته عود قماری شمال
کرده ز باغ و چمن بر در او انجمن / سوری و سرو و سمن سنبل و نسرین و کال
پیدنش آخته شوشه پیضا نظیر / نترش ساخته خوشه پروین مثال

زمزمه مجلسش نغمه دلنواز سار / تهنیت موکبش ناله جانبخش نال
شارکش از نارون راز کزار سلیل / صلصلش از سروبن زمزمه ساز جلال
هوش ربای از برش نغمه زنکین تذرو / نافه فکن بر پیش نیفه مشکین غزال
مسرع باد ربیع مژده رامش بدم / هدهد شهر صبا نامه عشرت بیال
بام دلفروز از و باز قرین سمن / شام سیه روز از و باز رهین ملال
کلک من و کوش شاه راهزن مرد را / آن به بیان صریر این ز بیان دوال
فتحعلی شاه ترک ملک خدای بزرگ / کش ملک العرش کرد ملک مصون ز انتقال
انکه از و کرنه شاه انجم روشن نهان / کم زدکان رشاد غمزدکان ضلال
انکه بخاک درش تکیه جان تمکین / انکه ز طوق زرش نازش یال نیال

ولِه ایضاً

ای ملک اذ را دای فلک دانش و دین / ای برخ راکشن جان ملک روی زمین
خلق و خلقت کهر وان بخش چو نام تو حسین / مهر و لطفت که دلا و یز چو رای تو رزین
جلوه از رخ تو تا نکری باغ بهشت / بذله از لب تو تا کذری در ثمین
شمه از علت هر چه فرو هست و سنن / بر به از زمنت آنچه شهو راست و دین

کسوت فضل توکان ماشطهٔ انگلیون
جامه جاه توکان نقشیه علیین

آسمان از پر جبریل ازان کرد فشان
آفتاب از در تعظیم ازین زاید چین

اندران عرصه که داد تو دهد خام نجم
اندران بیشه که عدل تو کشد تیغ بکین

خام خندان بکه بر هیکل پیلان دمان
موی مویان بچه بر پیکر شیران عرین

گوشه چشم تو دمساز چو گردد با خشم
خم ابروی تو انباز چو آید با چین

سرد گردد ز هراست دم قیصر در روم
چاک آید ز نهیبت دل خاقان در چین

چون دمت را بگوان زمزمه ها ناهان
چون لبت را بیلان همهمه هیا هین

راند لشکر بچمن چون شه فروردین فر
ری شد از مهر رخت رشک مه فروردین

تیر انداده که وصال تو بران بوسیر
از کمان کرد رها هان که فراقت زکمین

پی تو ایوان شهنشه فلکی بی برجیس
چنو مشکوی جهانبان چمنی بی نسرین

جیش او بی قد تو کوکبه بی رایت
عیش او بی دم تو زمزمه بی رامین

گر نظر بر فلکش جاه تو در آن منظور
گر سخن با ملکش نام تو در این تضمین

چنو از اشک بهالاش زمین لعل آگند
چنو از آه قرینانش فلک قیراگین

روز از شوق رخش چشم همه بر خورشید
شب بیاد سخنت راز همه با پروین

چنو ایوان جهان کز تو خداوند جهان
شک بر بر تن جانبخش چو زهاد انجبین

بیخ و بنیادش آماده زلزال و خلل
در و دیوارش آبستن ولوال و انین

شهریارا ملکا راز شگفتی دارم
از ملکزاده راد و ملک پاک آئین

دوشش چون دیده سرگشت ز بینش عاطل
تیز بیننده سر آمد و شد واقعه بین

جان با آهنگ ملک تن بجریری بستر
هوش پران بفلک سر به پراکین بالین

همچنین تا که ازین دایکه هستی کاه
خویشتن دیدم در انجمن حور العین

همه از مهر به پیراس لاپره زد ند
پرده‌ئی راست چو از سدره و طوبی جبین

آن یک از طره مشکین ز رخم کرد فشان
این یک از فندق سیمین ز برم زاید چین

جان فشان بر دم آن تا که دم آرد جانبخش
بوسه زن بر لبم این تا که لب آرد شیرین

تهنیت گو همه با من که بهانست همان
آفرین خوان همه بر من که بهین است همین

که بدو بار خدا نیست ستایش که بحق
سجده اوندیشان کرده خداوند قرین

زان دو فرخنده ملک خیل ملایک سوده
بر آدم خاکی همه بر خاک جبین

پدری و پسری صورت تایید خدای
کز خدا طینتشان پاک و منزه از طین

چه پدر را که براو رنگ مبرا ز جمال
چه پسر را که بفرهنگ منزه ز قرین

چه پدر چون ببر یا احمد عرش جلال / چه پسر چون بغزا حیدر صف صفین

چه پدر شند فدا بر بلا را شد ر / چه پسر تیز داود دشت فنا را تنین

چه پدر آتش سیال چو بر رخشان رخش / چه پسر شعله جوال چو بر زرین زین

من دران حال که آن طایر رنگین پر و بال / کو مت از بهر نوا بال ببال رنگین

دیده بگشادم و دیدم از دم خوران بهشت / منکوی و بارگه و بستر و بالین مشکین

خواستم شاد و پرسشند که یزدانرا / زاب شستم رخ و آرنگ چمن بر آئین

دردو به زپس ازان با دل خالی از خلق / راز راندم بر خلاق یگانه تحسین

کای خداوند خداوندان زآثار قران / با خداوندیشان داریجا وید قرین

سایه چتر کیومرثی زا فراز کلاه / عرصه ملک سلیمانی در زیر نگین

الغرض بر ملک پاک و ملکزاده راد / پس دعا خواندم و خواندند ملایک آمین

دو عید میرسدت ای ری ازیبار و بمین / یکی زماه سپهر و یکی ز مهر زمین

یکی بروضه شها نمایش نیاز / یکی بروضه جانها فزایش تشرین

بور شاه ترسا چو زاهد ترسان / بشور کودک برزن چو موبد برزین

چه روضه که زنیدان تراست پایه چنان / چه بقعه که زخاقان تراست پایه چنین

بهرچه نعمت و نازای ستوده ملک از آن / بهرچه فر و شکوه آنچه جسته کشور ازین

بباغهای مورد بهارگاه ختا / بکاخهای ممرد نگارخانه چین

زشرم آب زلالت کوارش تسنیم / بکام اهل جهان چون مرار غسلین

صدای شهپر جبریل راز گوشه عرش / بگوش رامش آن زنگ تاز ذباب طنین

هزار برج مشید شاهدت بحصار / نشیب لنگر هر یک فراز چرخ برین

اگر ز فرقت صاحبقران دین پرور / بباد رنج شدی با هزار رنج قرین

کنون شوی به بهین قصه زغصه رهای / کنون شوی به بهین مژده رهی ذاین

که باز سوی توای ری سپاه باز آورد / دو بیت لفر شهنشاه شد چو فروردین

زجنگ روس که بدرید در هزاهز رزم / زشیر پرده رایت جگر شیر عرین

دو شاهزاده شیراوژن پلنگ آویز / که در هزار قرانشان ندیده چرخ قرین

شکسته ناخن هر تن هزار سد سدید / گشاده خنجر هر یک هزار حصن حصین

بجسم پیلان کام هزبر کرده مغاک / زخون شیران خاک هزبر کرده عجین

هزار دختر خورشید رو اسیر شکنج / هزار مادر کافور مو قرین انین

دگر ز پیکر مردود گرز کوه به اسب / شوند جوشن و زین بار ارزن و محزن

زخوان خصم دلیران دگر غنیمه گرای — بیاد یار نکویان دگر نشاطه گزین
بیاد یار ز یاران پردگی قارون — چه شیخ فالگباز و چه زال فال نشین
با بروان مقوس یکی گذارد نیل — بزلفکان مجعد یکی فزاید چین
هزار لعبت خورشید روز گوشه بام — دو گوش داده ببانگ درا که آمد هین
بیاد شیران آهو وشان بپای نشاط — بهم سرشته زگاو زمین سروان دیرین
هزار ماه مسلسل ز زلفکان بمی — زروی مهر مطوق زبازوان سیمین
زموی شوی همی بشکری انوشه روان — زدرع یار همی بنگری گشاده جبین
یکی ببسنبل پرپیچ و تاب گردزدای — یکی ببفندق بیجاده رنگ زاده چنین
دگر بفر فریدونی آفتاب ملوک — دهد ز تارک و خنصر طراز تاج و نگین
هزار سکه و خطبه شکوه افزوده — نظام دولت و دنیا قوام ملت و دین
زمایه اش چو گذارم بشرم روح القدس — زپایه اش چو سرایم برشک علیین
چو او ز مهر سراید فلک جنت — چو او بخشم گراید جهان جهان تنین

ولـه ایضـا

دیمک ای بارگه داد که از بار خدای — آسمان پای سرا است بزمین ناصیه سای

لوحش الله پی هر پایه تو ماهی پوی — حاطه الله سر هر کنگر تو ماه گرای
هر کریاس ترا گوشه نشینی حیران — چرخ درگاه ترا حلقه بگوشی دروای
باد مشکین تو در کلشن جان غالیه بیز — خاک مشکوی تو در مغز خرد لخلخه سای
هر کجا مینگرم در تو سپهری اسر — هر کجا میسکذرم در تو بهشتی از پای
سن و بامت بسپهرم چه علیک و چه سلام — من و بومت ز بهشتم چه نوید و چه نوای
نه بارکان تو اطوار زمان ناپیه خیز — نه باشکال تو ادوار فلک حادثه زای
شادیت بیخبر از فتنه اندوه آور — مردمت بیخطر از کینه بد مردم فرسای
شیر برراغ گل آگین تو گر روی آور — بوم بر بام همایون تو گر بال گشای
نفس آن شود آتش فکن ناف غزال — سایه این شود آزرم ده بال همای
شوخ چشمان سپهرای تو سپهری شکوه — خوبرویان بهشتای تو بهشتی بیرای
آن ابقلاشی ازین آید کالکونه طلب — این بجماشی ازان گردد پیرایه ربای
تا برافروزد ازین طلعت مینو مانند — تا برآراید ازان پیکر سیماب آسای
گرش بهی درسند درگاهت بار — گرش بخشی در سایه دیوارت جای
آسمان پای وزمین کوشش ت پیرامن تو — از بزرگان وسران بارگه ویرده سرای

چرخ سان بکه و که بر در تو خاک نشین گرچه از پایه زمین در شان چرخ گرای
هم ز سر بستگان در پهنه تو هو یا هوی هم ز سر بازان در عرصه تو ها یا های
زهره در زهره کیوان ز چه از روئین خم چاک در پرده گردون ز چه از زرین نای
گنج را جای ای بارگه دولت یار کاژدها خفته به پیرامن تو جای بجای
نیست آن گنج بجز فتحعلی شاه که هست روز کین برهمه کان گنج فشان ملک گشای
چون بفرو ردین آن خسرو فروردین فر روی پیدا کند از شیر ژیان ناپیدای
داد فرمان که درین عرصه مینو مانند بر فرازند یکی قصر خورنق آسای
پاس دارنده دیهیم شهنشه عباس پاک فرزند همایونش نه بل بنده رای
کرد بنیاد چنین بارگه چرخ شکوه زامر فرخ پدر خویش نه بل بارخدای
الغرض یافت چو آرایش اتمام این قصر زان ملکزاده بامر ملک ملک آرای
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت بود این بارگه از فتحعلی شاه بپای
بو المظفر ملک غازی دارای جهان آنکه بر در فلکش حلقه بگوشی در وای
چه ملک تیغ دی و نایره قیصر و خان چه ملک داغ دی و ناصیه خسرو رای
چه ملک گردی ازو طوق نه گردن کی چه ملک ترکی ازو حلقه کش گوش گرای

چه ملک رحمت او نعمت هامون آکند چه ملک ریزش او ساغر دریا پیمای
چه ملک مایه او را ملک آمد انباز چه ملک پایه او را فلک آمد همتای
ملک و مایه او وین چه خرد یاوه مگوی فلک و پایه او وین چه سخن هرزه ملای
چه ملک آنکه چو با انجمن تنین خوی چه ملک آنکه چو بر ابرشی آهن خای
آسمان بر پی آمال شهان سلسله بند روزگار از در آجال جهان بندگشای
بجهد نکبی پرزه چو گوی دال شکر ز حسامی بی فرزه چو یلی زنگ زدای
روم در ولوله از همهمه دردا دردا زنگ در زلزله از زمزمه وایاوای
چهر در خیم سواران هم آویز فکن بانگ شیپور دلیران هم آورد ربای
چشم او را چو عذار پری و روی ملک گوش او را چو نوای دری و بانگ درای
لوحش الله پدری و پسری جان پرور حافظ الله شجری و ثمری روح افزای
چه پدر مغفر رومی بسرش یا که کلاه چه پسر جوشن چینی ببرش یا که قبای
چه پدر از کرمش جام امل نوش آگین چه پسر از سخطش چشم اجل خون پالای
چه پدر رکفته جلالش دل هر تیره روان چه پسر بسته شکوهش دم هر هرزه درای
چه پدر رزمح فرازانش کیوان افروز چه پسر جنگ گرایانش بهرام گرای

آن بفر هنگ پسر خرم و ملکت پرور ... این با هنگ پدر پیر و ملت پرای
بان صبا کوکب سیاره و آبنات قدیم ... بان صبا موکب شاهنشه و بنگاه گدای
وصف شانزانه گران باد بخیبر مپسند ... مدحشانزانه کن را آب بهاون بسای
عاجزی چون زثنا آن بفصاحت میکوش ... قادری چون بدعا این بارادت بسرای
تا زمین است بپا افسرشان باد بسر ... تا سپهر است بسر دولتشان باد بپای

ولە ایضاً

چیست آن باد که از کوه تکاور دارد ... چیست آن کوه که جا کو به صرصر دارد
باد دیدستی کان قطره باران ریزد ... کوه دیدستی کان نعره شدر دارد
که فلک را چو زمین کرته ادکن پوشد ... که زمین را چو فلک مطلع اختر دارد
چرخ پر عکس سنانهای مهند سازد ... خاک پر نقش سپرهای مسمر دارد
که پی یافتن کام دل از مقصد خویش ... عاشقی باشد کاو نعل در آذر دارد
که چو مینا بچمنهای چو مینو زخوید ... چارسندان شبه رنگ خنجر دارد
چون کند جمره عیان راز نهان دل ناک ... باشد آن جمره که از معرکه مجمر دارد
از چه آب آرد از آذر ناگر در جولان ... بحر در شعله جواله مستتر دارد

که مجره نگرد کاه بجوزا مپسند ... ولی آنکه که چو من خواجه توانگر دارد
از پی راحت آنست که مسکین بوبال ... رنج شد یار بجان کاو که یور دارد
بکهر ثانی چارم فلک آمد زین روی ... جای بر کوبه آن مهر فلک فر دارد

آفتاب .. فلک ملک ملکزاده حسن
که بدو ... ملک و ملک آمد روشن

دیکای بخت که از طالع خورشید گرای ... آسمان وار بخاک در او دار بپای
شکرها کوی و ستایش کن و خوش باش که داد ... بخداوند جهان بارترا بار خدای
آفتابی که سرش سایه یزدان مطلع ... تو در آسایشی از سایه خورشید آسای
موکبش را چو سلاطین عجم غاشیه بر ... سده اش را چو صنادید عرب ناصیه سای
کاه چون دولت بر حضرت او سائی روی ... کاه چون نصرت در رایت او داری جای
تا بدین پایه کمت دست حوادث نرسد ... اندرین دستگه ای بخت جوان دیر بپای
کاه با شخص امل دست نکوخواهش بوس ... کاه با قید اجل پای بداندیشش خای
کاه در رزم خوی چهره بکردش آمیز ... تا بگویند که داری گل خورشید اندای
کاه این شاهد عذرا که منش آرایم ... تو ز رخ پرده پی عرض جمالش بگشای

جز بکریاس خداوند جهان روز مهر | که زمین نا به خیز است و زمان حادثه زای

انکه جز سایه کریاس جلالش نبود
زیر این برشده طارم ز حوادث ایمن

ای بسیرت چو سروشی و بصورت بشری | خاطری یاد ندارد چو تو صاحب خطری
روضه پادشهی را چه همایون سروی | دوحه تاجوری را چه مبارک ثمری
از بد اندیش سپاهی و ز تو آهنگی | از خس و خار جهانی و ز آتش شرری
نیلگون اطلس گردون که نیچ الوصد است | جامه جاه ترا نیست بجز آستری
کس نکردید بخاک در تو ناصیه سای | که ز رحمت برخ او نگشادند دری
پدرت ملک ستانست و تو ملک آرای | بخت چون او پدری را چو تو دارد پسری
دست بیدار سخطت تا بمیان پای نهاد | از گریبان عدم فتنه نیفراخت سری
پا نبرد کرمت تا بجهان دست گشاد | فاقه را نیست ز هستی بدو گیتی اثری
مهر آثار در اقطاع جهان منبسطی | آسمان وار در اقطار زمین مشتهری
آن سپهری که مدار تو بجود و کرم است | چرخ را خیره مداریست بگرد مدری
ایکه تا تکیه بجالیس کر جودت نزند | دایه در مهد نشوید لب کودک ز لبن

ویحک ای جوق غزالان همه ره بردارید | نیفه بادیه پر نافه اذفر دارید
عنبر از طبله سنبل بتفرنفل ریزید | سرمه از حقه سوسن پی عبهر دارید
بسر و روش بازار مه نو شکنید | بسر این چشمه خورشید مکدر دارید
سرمه ناز بدان جزع دلاویز کشید | سوده لعل بدان بسد دلبر دارید
جان بکف سوی ملکزاده آزاده شوید | با غزالان حرم نازکشش از بن در دارید
اینک از گوشه ایوان بشکارستان شد | باره اش را پی بازیچه بکف سر دارید
آب از چشمه جان پرور تیغش نوشید | دل شیران همه زین رشک در آذر دارید
چون هلالش کند آهنگ عطارد در قوس | هر دو پیکر تن از آن رشک دو پیکر دارید
باز گوئید بکبکان که چها پر گیرید | گر بدل حسرت آن تیر سبک پر دارید
دور نبود که نوازد بخدنگی ز کرم | دل تان گرچه شی خسته و لاغر دارید

صاحب اسم شریفش میرزا محمد تقی خلف الصدق میرزا محمد زکی مازندرانیست که در دیوان سلطان سعید شهید بمهمات سلطنت و ولایت را منفرد التی کشودی و مستقلا کاشی فزودی خود نشو و نما و تربیت یافته دولت جاوید مدت حضرت صاحبقرانست و در دار الخلافه طهران در ایام فراق و قوت دماغ از نظم و نثر فصحای متقدمین و معاصرین تتبعی وافی کرده و بهره کافی برده تا دقتی

که اختیار ولایات خمسه و سهرورد و سجاس بملکزاده خدمت دوست حق شناس عبد الله میرزا محول گشت این مهذب مجرب بخدمت وزارت و تمهید خدمتش معین شد مدت ده سال در ان ولایت مانند بر چمن خراب آباد توان کرد و رعیت شاد و دقیقه خود در امعاف نشئه اطفال یتیم را پدری کرد و شاخ عقیم را پسری در اغراس اشجار و احداث انهار و اجرای اوامر و ابدای معالم چندان مبالغه فرمود که مسه متعلقه غیرت سبعه معلقه گشت و طارم علی رونق طارم علیا یافت در سال تحریر این خجسته تالیف با تمام تهذیب و اکمال نعمت بحکم یرلیغ همایون بدولت سعادت حضور و شرف التزام رکاب که مقصود خاک بوس است و سجود تیغ و شباب کامیاب گشت و همین بتقبیل جناب خواجه ماه و آفتاب الحق در تتبع گفتار و تفنن اطوار نثر او نظم الفاظ و معانی چنان اقتفای آثار بزرگان فن کرده که با شرط جوانی پنداری شاعری شیخ غزنه است و بیرمهنه اگر از رشک این بنان و بیان شکر بشکر خرد شکست نیست و گهر بسنگ عجب در جیب اصداف و تمهید اشراف و اعطای اموال و اصطفای اقبال عدیل و مثالش هنوز محتاج تجربت و زبون خبرت تعجیل مجهول ع صاحب صاحب کرامت خواجه آسمان است در غیاب و حضور نزدیک و دور بسینه و دیده فقیر از خیال و جمالش در گلشن بود و مهر زدن گاهی بمدح حضرت صاحبقران و خدمت ملکزاده کان تالیف قصیدتی فرماید و تلفیق فریدتی کند که اینچند بیت از انتخاب آن قصاید است قصایده

اندران موقفی که روز نشور	زو یکی موقفه با ایوان است

آسمانش

آسمانش ز مغفر و خود است	آفتابش ز تیغ رخشانست
خیزد ابری ز گرد و اندر وی	رمح برقست و تیر بارانست
در کفش تیغ بحر طوفان زای	آری آنجا که بحر طوفانست
مدح گویم ترا و خاصه ز رزم	جای بخشایش سخن رانست
نه زبان ذو الفقار خاره شکاف	نه روان سنگ روی سندانست
اسب هومین و عرصه آتش خیز	تیغ چوبین و خصم دستانست

ولہ ایضا

من بنده کیت دست خوشش جور روزگار	از جور روزگار بدرگاه شهریار
خاقان ابو المظفر فتحعلی شه آنک	در صولجان امر شش گوئیست روزگار
آن کآفتاب مجمره آتش از در بخور	آن کآسمان ز مجمره آتش از درنجار
تن زیر بار خم ندهد بجز فلک	گر امر او بقهر بجنباندش چهار
روزی که هول شورشش محشر شود پدید	یعنی که روز رزم شهنشاه بختیار
تو فد زمین معرکه قد هوای رزم	از خنگ برق سیرش و از تیغ شعله بار
آرد کمان ز تیر زبان در دهان چنانکه	لرزان زبان مار که اندر دهان مار

یک حمله از سمندش و شیران همه رمه یک حلقه از کمندش و پیلان همه قطار

شیران بجان خرند اگر رخنه زمور پیلان بسر روند اگر دخمه ز مار

چونان محیط موج کمندش کشد بخویش برج آیدش به پیش اگر کوه اگر سوار

امر تو با کشاد قضا پای و پایدار حکم تو با نفاد قدر دست و دستیار

از یک دو روزه دوری درگاه آسمان شامی بخون نشسته و صبحی ستاره بار

من چون بوم چو هست چنین چرخ بی حجاب سختا که آدمیت براحداث روزگار

محروم با نصیبم و منصوب بی عمل تحقیق باشد قاعده جبر و اختیار

وله ایضا

مطربان باغ آغاز طرب کردند باز لعبتان راغ لعبی بوالعجب کردند باز

نوعروسان باغ از سرو قد وز لاله خد موی سنبل روی گل از غنچه لب کردند باز

آسمان گریان بنیسان گوئیا از جور دی شحنه انصاف سلطانش ادب کردند باز

نونهالان از تب لرز خزان تبخالها بر لب آوردند اما رفع تب کردند باز

حله شان از بر دریدا از دست صرصر خزان از حریر سبز و استبرق سلب کردند باز

تا زمین را حلم او بنشست گردید کش فلک حاصل این تودد بارنج و تعب کردند باز

تا فلک را قدر او برخواست موسیدش نمین لیک تنگ خلقان پر از رخنه ثقب کردند باز

الحذر دلهای سکین شاهدان در بزم عید زلف مشکین دام آن سیمین غبغب کردند باز

گوش کردوزا که از سیماب دی رنج صمم ناییانش چاره از گویا قصب کردند باز

طبع دورانرا که از کافوردی عیب عنن ساقیان برنایش از بنت العنب کردند باز

سحر آن فرعونیان را چون عصای سحر خوار همچو بیجان اژدر آن بیجان خشب کردند باز

مهره حراقه را بر رجم دیو مملکت چون شهاب آسمانی ذوذنب کردند باز

سیم حرب شاه را کابل خدایان بهر زنگ از هری زی کابل آهنگ هرب کردند باز

راهشان بر بست عزم شاه و دام افکنده بخت صیدشان آسان چو رزق بی طلب کردند باز

مرغ را پرواز اگر بهر رهائی داده اند نیز بهر دام پروازش سبب کردند باز

وله ایضا

ای مطرب خوش لهجه وای مرغ خوش آهنگ ای بلبل جان ای بت چین لعبت ارژنگ

جانها بربائی تو از آن غمزه جان بخش دلها بگشائی تو از آن غنچه دل تنگ

در طره طرار تو دل مرغ شب آویز بر گلبن رخسار تو جان مرغ شباهنگ

دل غافل و در زلف تو صد فتنه و آشوب جان فارغ و در چشم تو صد عشوه و نیرنگ

قدر وی اگر سرکشد از قبهٔ افلاک / جاه وی اگر زان سوی عالم کند آهنگ

تنگ است بلی قدر رفیعت و فلک پست / تنگ است بلی جاه وسیعت و جهان تنگ

آنجا که کند ار افکند از راه کند دور / چاوش جلالش مه و خورشید بفرهنگ

در کشور او امن و امان ستید و بال / بر لشکر او فتح و ظفر قاید و سرهنگ

چون نیزه فرازد فلک و سوزش سینه / چون تیغ گذارد سمک و پورش خرچنگ

وله ایضا

نشست شاد بر اورنگ شخص عدل ایال / فراشت رایت انصاف جان ظلم بکاه

بکام خویش دو روزی حوادث افزود / سپهر حادثه زا و جهان حادثه خواه

خدای راست تفضل بدین دیار و حدود / که باز زینت تختی و زیب بخش کلاه

دران زمین که تراجیش کو بها هامون / دران زمان که تراجیش پرها بر ماه

حسود اگر زندت لاف همسری چه زیان / زداس و آس چه نقصان رسد بخرمن کاه

سپهر قدرت و عرش آستان ستاره حشم / هلال رایت و خورشید رای و کیوان جاه

ابوالمظفر فتحعلی شه غازی / معین شرع رسول و قوام دین اله

باخته آن لعل شکر خنده ای دل / بابسته آن طرهٔ دلبند ای دل

بیهوده سخن ز مشک و شکر تا کی / افسانهٔ صبح و شام تا چند ای دل

آن دل که بود محرم اسرارم نیست / وان سر که سزاوار سر دارم نیست

آن دیده که شایستهٔ دیدارم نیست / با این همه جای شکوه از یارم نیست

صبور مسمی بمیرزا احمد برادرزادهٔ فتحعلی خان ملک الشعرا است در حضرت نایب السلطنة العلیه شاهزاده آزاده عباس میرزا در سلک منشیان منسلک و در عداد ندما محسوب از علوم رسمیه که ندمای ملوک را از آن گزیری نیست بهره ور و در فنون نظم خوش سلیقه و بلاغت گستر متهجد و شب زنده دار عفیف و پرهیزگار خیرخواه و خیراندیش متواضع با غنی و درویش بذلهای شیرین سرودی و نکتهای رنگین گفتی بحکم تقدس ذات و ترفع نفس با اینکه متوقع نبود خود متصدی خدمت جهاد گشته طلبا لمرضات الله در سال کرة بعد اولی و مرة بعد اخری با کفرهٔ منحوس روس خذلهم الله غزا نموده قرین فتوحات آشکار و شمول عنایات بهین فرزند دارا شده باز بتمنای شهادت که افضل عبادات و اعظم مثوبات است متعهد خدمت جهاد شده خود را بمهالک عظیمه و مسالک صعبه می انداخت تا بمضمون من طلب شیئا و جد و جد در غزای ارکوان طالش رزمی سخت با سردار سپاه روسیه کرد پس از کوششهای غازیانه و سعیهای مجاهدانه بمرتبهٔ اعلای شهادت فایز گشته مبشر غیب و منادی لاریب در گوش جانش ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة در داده طاوس جان علیین آشیانش در روضهٔ صدق عند ملیک مقتدر

آرام کزین کشت بالشی کنت سه رحمة الله علیه دیوانی لقدر پنجهزار بیت از قصیده وغزل
وقطعه و رباعی دارد بنظر رسید این چند بیت از و درین سفینه ثبت نمود **قصیده**

باز از دم جانبخش صبا صفحه غبرا ‌ ‌ شد تازه و خرم همه چون گلشن خضرا
گوئی که برکرد ه زمین خلعت اکنون ‌ ‌ گوئی که بپوشید جهان کسوت دیبا
پر د بجهان باد همه عنبر اشهب ‌ ‌ ریزد بزمین ابر همه لولو لالا
طبع تو و آثار کرم لمعه و خورشید ‌ ‌ ذات تو و آئین سخا نشا و صهبا
باز از دور چرخ پر نیرنگ ‌ ‌ سبزه از گل دمید و لاله ز سنگ
شد ازین باغ و راغ مینو رنگ ‌ ‌ گشت ازان کوه و دشت مینا رنگ
آمد از نوک کلک نامیه باز ‌ ‌ روی گیتی چو نامه ارژنگ
سرخ بی غازه روی لاله شوخ ‌ ‌ مست بی باده چشم نرگس شنگ
بس رسد شادی از پی شادی ‌ ‌ غم ز جا نهارد بصد فرسنگ
وقت فرصت شمار و هین بشتاب ‌ ‌ پی عشرت که نیست جای درنگ
خاصه در دور شاه گردون جاه ‌ ‌ خاصه در عهد میر عرش اورنگ
سپیده دم که فکند آسمان حجاب ظلام ‌ ‌ درآمد از درم آن سرو قد سیم اندام

نمود طلعتش از روشنی طلیعه صبح ‌ ‌ گشود طره کشش از تیرگی دریچه شام
بدان روش که نیاید بشرح در افواه ‌ ‌ بدان صفت که نگنجد ز وصف در اوهام
هزار گونه سخن گفت از طریق وفا ‌ ‌ مرا که شادنیا حشت یکره از پیغام
بسینه دست ادب بر نهادم و گفتم ‌ ‌ بپای او چو لبم گشت فارغ از ابرام
که ای ز مهر توام گشت شادمانی سبز ‌ ‌ که ای ز لطف توام صبح زندگانی شام
چه شد که از ره جور و جفا کشیدی پا ‌ ‌ چه شد که بر سر من از وفا نهادی گام
چه گفت گفت که ای سعد بیت کهینه رهی ‌ ‌ چه گفت گفت که ای خسروت کهینه غلام
دلم بمهر تو پیوست از آنکه بگشودی ‌ ‌ زبان بمدح جهان کرم امام کرام
علی عالی اعلی امیر کل امیر ‌ ‌ ولی والی والا امام کل انام
تهمتنی که چو بنهاد در معارک روی ‌ ‌ دلاوری که چو بگذاشت در مصاف گام
درید خنجر شش اندر بر صد و صد ‌ ‌ شکست ناچخش اندر تن عظام عظام
شکسته پایه قدرش علو نه گردون ‌ ‌ نهفته پرتو رایش فراغ هفت اجرام
ز رشک طبع گهر زای اوست در دو نیل ‌ ‌ ز شرم دست در بار اوست در ایام
که بحر را گره از موج میفتد به جبین ‌ ‌ که ابر را عرق از نیل میچکد ز مسام

ای برشک از تو چرخ مینافام — وی جنان کرده خرمی زتو وام
چو تو بود از صفا بهشت برین — در بهشت ار نبود شورش عام
خواند می آسمان نه جستی اگر — تیرگی روی آسمان زغمام

ولہ ایضا

مدام تا که نشان باشد از زمین و زمان — بکام داور دوران بود دهم این و همان
سپهر عزت و جاه آفتاب ملت و دین — جهان جودت و جود آسمان شوکت و شان
ستوده فتحعلی شه که گاه بردن نول — رواج کرمش برده آب غیر و بان
عطیه بخش و عطا پیشه خسروی که گرفت — زنام نامی او نامه سخا عنوان
هوای خدمت او داشت در سر اسکندر — کز آب خضر همیخواست عمر جاویدان
زهی برتبه حریم تو قبله گاه ملوک — خهی زپایه جناب تو بوسه جای جهان
ربوده از شهان گوی برتری چه رسد — ترا که گوی سپهر است در خم چوگان

ولہ ایضا

باز هر کس بهره از عیش مهنا یافته — کاین جهان پر از نو طبع برنا یافته
شد دم عیسی مگر باد صبا کز لطف آن — خاک فیض باز دگر چون مرغ عیسی یافته

آب شد تسنیم و کوثر خاک مشک و زعفران — کاینت مینو جهان از چرخ مینا یافته
لاله لعلی قبا چون خواجگان جوهری — حقه را از ژاله پر لولوی لالا یافته
خسروآسا گل بباغ و بلبل شیرین زبان — از نوای خارکن لحن نکیسا یافته
یافت چندان گلشن آرایش که پنداری در آن — ره نسیم لطف شاه عالم آرا یافته
شاه اسکندر لقا فتحعلی شه کآسمان — پایه دربان او برتر ز دارا یافته

رباعی

ما را دل و دیده مایل مختار است — مایل بجفا گرچه دل مختار است
ما جمله بکار عشق او مجبوریم — خرم دل آنکه فاعل مختار است

طرب خلاصه فردان و اقران و حشاشه بدیع و بیان میرزا یوسف شیخ الاسلام همدانست پدران و همیشه در همدان صاحب منصب قضا و لایق اجرای فتوی بوده خود در جوانی از علمای قلمرو مستغنی الطلب و فارغ التحصیل شد بحضرت سلطان البلدان اصفهان که موصل مرادات و منزل استاد خود شتافت ده و اند سال با جدی ثابت و جهدی صادق تحصیل منقول و معقول کرد و تصحیح فروع و اصول تا باقرار مدرس و تصدیق معلم برادر کاء و اعلم و اولی و اقدم طلاب پیشی گرفت و پیشی یافت پس مراد الخلافه آمده از امنای دولت بمدد دانش کسب منصب موروث را طلب کرد وقتی هم بتوسط واسطه العقد دانش و ادب امیر کبیر کریم الحسب فخر الدوله

حاجی محمد حسین خان قاجار ادراک سعادت حضور کرده در سلک ندمای خاص اختصاص یافت
تا اختیار قلمرو نیز ضمیمه عمل شاهزاده دولتیار کامکار محمد علی میرزا شد بحکم عمل و اقتضای منصب
بهمدان رفت که هم اکنون دران دیار اصلاح فساد همی کند و ارشاد عباد و در حضرت صاحب
اختیارش کمال ارادت و نهایت اعتبار است الحق بجودت طبع و حدت ذهن و سلامت درک و استقامت
سلیقه مثل و مانند جنابش کمتر دیده و شنیده شده فقیر را با او در فقر و غنا شدت و رخا ذلت و عزت نکبت
و دولت مودتی راسخ بوده و ارادتی صادق در ایام تعطیل دفع ملالت و رفع کسالت غزلی
چند ترتیب فرموده که این چند شعر از منتخب اوست و بالله التوفیق

غزلیات

نه جان بهر نثار او نه تاب شرمساریها	پس از مردن نیاید کاش بر خاکم زیاریها
مرا بر روی او دیدن نباشد در خور طاقت	عبث با پرده دارم شکوه است از پرده داریها
امیدوار وصل تو جان داد از فراق	تا کام یاب وصل ترا انتقام چیست
حلقه بر در آشنا نا کرده در بگشوده ش	گوئیا پنداشت آن ناآشنا بیگانه ام
ای جرس رهبر ما گم شده کاروان چون نشوی	رهزنان را ز کمین گاه خبردار مکن
جان من آب حیات از غم دهرت زمانی	زنهار از عوض باده دهندت نستانی
بار این نخل بلند است بزهر آلوده	من در افغان بعبث از غم کوته دستی

طایر اسمش حسن خان خلف الصدق عبدالرحیم خان شیرازی برادرزاده حاجی ابراهیم خان
اعتمادالدوله سابق که در دولت سلطان سعید شهید آمر و ناهی و منصب جلیل وزارت اعظم
و لقب شریف اعتمادالدولگی مفتخر و مباهی بود در اوایل دولت ابدمدت شاهنشاهی نیز بکمال
وزیر اعظم ایران و حکم فرمای آباد و ویران میبود تا اینکه اختر اقبالش بتیرگی دیدن گرفت و صرصر ادبار
وزیدن کاری چند که نه بر وفق خیرخواهی دولت بود ازو سر زد لهذا آتش قهر جهانسوز شاهنشاهی
باحراق خرمن حیات او و متعلقانش زبانه بفلک اثیر کشیده بمضمون نظم آتش چو به نیستان
فروزد با هم تر و خشک را بسوزد دران میان این جوان نیز از حلیه بصر عاری و در گوشه غربت
متواری شده در اصفهان بهشت نشان وظیفه و مدد معاشی برایش مقرر شده بتحصیل کمالات مشغول
گشت پس از تکمیل نفس باخلاق حمیده و تزیین باطن بصفات پسندیده از ادبار خود پناه باقبال شاهزاده
آزاده بیهمال محمد علی میرزای فریدون خصال برده در سایه مرحمت و ظل تربیت دولتش آرام گرفته
بشرف منادمت خاص و رتبه مصاحبت بزم اختصاص از همگنان ممتاز گشته هم اکنون در آن حضرت
بعزتی در خور اصحاب دانش و منزلتی شایسته ارباب بینش محسود اقرانست گویند در علم عروض و قوافی بهره
وافی دارد و در تمیز غث و ثمین سخن سلیقه کافی دیوانش نیز از پنج هزار بیت میشود چند بیت از انتخاب کتابش ایراد شد

قصیده

شد از درخت شکوفه زپای تا سر چشم چو عاشقی که نشیند براه دیده یار

چه درد در دل کوهست اندرین موسم — که چشمهاست زچشمش همی روان بکنار
اگر نه لاله هم عاشقست و هم معشوق — دلش چراست چو عاشق رخش چراست چویار
زان شب که تیر کیش زر و زم نمونه بود — راه سخن نبود بصد حیله بر بیان
زنگی زجور و جور ز زنگی نیافتی — با صد هزار دیده اگر دیدی آسمان
راه دهان بدست نه تنها که کم شدی — راه گلو بلقمه خائیده در دهان
اندیشه از ضمیر جدا گشتی از دو کام — بودی چنانکه طایر گم کرده آشیان

غزلیات

شکنج دام را نبود ز طرف بوستان فرقی — چو دل با یاد صیاد است خواه اینجا و خواه آنجا
چو مخصوص کسی کار است عفو دوست در محشر — چه حسرتها که بر مجرم ندارد بیگناه آنجا
نبودی بر زبانش غیر نامم تا چه شد اکنون — که نتوان بر زبان آورد در پیش تو نامم را
بر خاک نگارد هوس ناوک دیگر — خونی که فرو میچکد از بال و پر ما
خوش بود دام تو خوشتر بودی ای صیاد گر — هم آزادی نبودی طایر دام ترا
مشکلی بر من نبود از عشق مشکلتر ولی — مشکل بسیار آسان شد ازین مشکل مرا
زبس نظاره گل کردن و باغبان شادیم — از آنکه برق زد آتش بآشیانه ما

بفراق خود بیامی نفرستدم چو داند — که بآن هم تسلی دل بیقرار خود را
آسوده بود جان من از رشک مدعی — فرقیکه هجر یار بروز وصال داشت
چو باغبان و گل و خار این چمن همه اوست — خموش باش و مگو این بدست و آن نیکوست
آمد بیان چو قصه عشق — هر قصه که بود از میان رفت
بر هر کسی که مینگرم در شکایتست — در حیرتم که گردش گردون بکام کیست
هست از جرم وفا بی اعتبار ریهای ما — مدعی تا بر درش بی اعتبار از بهر چیست
عاشقانرا ز پی دادن جان جائی هست — روم آنجا که مرا نیز تمنائی هست
دیده در راه پیام تو ندارم دانم — گر دیاری که تو ئی میل سفر کس نکند
کشتی ما فکنده است بگردابی بار — که بامداد کسی رخت بساحل ببرد
دل زمن در بر دلدار چو پیغام برد — رشک او را نگذارد که زمن نام برد
تا افتمش مباد ز پی هر کجا مرا — نپسند سراغ خانه اغیار میکند
هر از روزه ئی روزه بمیخوارانست — شب عید رمضان گر شب آدینه بود
بدمکن یا که نکوئی ز جهان چشم مدار — کانکه جو کشت محالست که گندم درود
مجنون زین چه ناخوشتر که دور آسمان او را — گذارد [illegible] که ز مرگ لیلی با خبر گردد

گرد هنر نگردد که پیدا در روزگار   بر اهل روزگار بقدر هنر رسید

برد نقش پای ره گم کردگان مارا ز راه   ورنه از ما اینقدرها راه تا منزل نبود

دل ما کسی نجست ولی یافت هر کسی   از کیست درد او که مداوا نمی‌کند

جهانی مایلش لیک از کسی افزون بود غیرت   که نه شادش تواند دید با غیر و نه ناشادش

بود یکسان چمن و دام بمرغ دل ما   همه جا داشت سر خویش بزیر پر خویش

زمن رنجید و مخصوص نیاز غیر شد نازش   نیازی کو که با خود بر سر ناز آورم بازش

بشام هجر او شادم ز فریاد سگ کویش   که شاید غیر پندارد که من هم میروم سویش

گر کعبه نه کوی تو حرام است طوافم   ور قبله نه روی تو گناه است نمازم

بنومیدی نمیخواهی دهم جان ورنه ای همدم   بکامم کی گذارد پا نیاید چون ببالینم

گشتم آسوده ز بدگوئی دشمن کاکنون   بیدی هم نتوان برد بر او نامم

گاه بندد صید دیگر گاه بگشاید پرم   میکشد صیاد هر دم از جفای دیگرم

بگلشن حسرت دامم بدامم هم آزادی   نه در گلشن شکیبائی نه در دامت آرامم

مگر فغان دل آمد بگوش بانگ درایم   که هر چه راه سپردم بکاروان نرسیدم

بهجرانش صبوری یا به بیدادش شکیبائی   قراری میدهم در کار خود امروز فردا من

راحت ندید صید دلم در کمند تو   از بسکه داشت بیم رهائی ز بند تو

کس راز کوی خویش نراند صریح و من   ای دل خوشم که فهم کنایت نمیکنی

از غم همرهی غیر براهت چه نشینم   بدعا دست برآرم که از آن راه نیائی

با همه بی هنری چرخ خم گشت   آه اگر من هنری داشتمی

فدای لعل تو فکر دگر بکن که نشاید   علاج حسرت ما از نگاه گاه بگاهی

هر که بینی ز تو باشد بدل او را هوسی   آه اگر از تو برآورده شود کام کسی

ظریف اسمش میرزا محمد حسن از معارف دار السلطنه اصفهان است و باخلاق حسنه و صفات مستحسنه ممتاز از اقران مناعتی با تواضع قرین دارد و سلامتی با دیانت رفیق در خیرخواهی نزدیک و دور غیاب و حضورش برابر است و در سعی قضای حوایج مسلمانان یگانه است چون برادر مترسلی چابک دست پخته نویس است و نگارندگان اصفهان از ابنای جنسش در ادای مطالب و اظهار مقاصد بر وجه مطلوب بین الامثال معروف است و بامانت و عدم خیانت موصوف در سرکار نظام الدوله دیریست که برعایت جانب راعی و رعیت و امانت طرف والی و ولایت مشهور انام است و مطبوع خاطر حضرت نظام الحق مردی با صدق و وفاق و بری از کذب و نفاق صحبتش مجالس عدیده اتفاق افتاد از نتایج خاطرش این چند بیت را ثبت نمود **غزلیات**

دم مرکت خدارا لفسی جانا نرا | بسپار ید بمن تا بسپارم جانرا
از غم هجر تو شبها اگر آرامم نیست | شادانم که خبر از غم ایامم نیست
پای بگذار که تا سر بنهم در پایت | تا نگویند سرم هست و سرانجامم نیست
ای شیخ مگو توبه ام از باده کزین پیش | زین توبه مرا توبه از پیر مغانست
یاد آن کن که ز یادش نرود هرگز کس | غم آن خور که همه عمر بغمخواری مات
چون بمیخانه ز مسجد راهست | زاهد شهر چرا اکراهست
این چه باغست که کس یک گلش از باغ نچید | تا نیاویخت بدامان دلش خاری چند
بروز رستخیز آخر همین از من پسند آید | که صرف عشق خوبان کرده بودم روزگار خود
همانم دل ز مهر دوست امید وفا دارد | که نالان میرود زان کوی و چشمی در قفا دارد
مگو پیغام او قاصد بر بیگانگان با من | که میترسم بپاسش شکوه از آشنا باشد
جز کوی تو دل را نبود منزل دیگر | گیرم که بود کوی دگر کو دل دیگر
دل غمین رفت بکوی تو و دیدم شادش | جان ز تن میرود اکنون بمبارکبادش
چه خبر مرغ چمن را بود از حال دلم | گاهی از کنج قفس میشنود فریادش
بمحشر چون کند انکار قتل من که میدانم | تن از زخمهای کاری او محضری دارم

با من او در همه جا همره و من در طلبش | کور کورانه ازین خانه بآن خانه روم
اشک سرخی برخ و چهره زردی دارم | نالم از درد و ندانم که چه دردی دارم

عشرت هو جامع الاداب ملک الکتاب محمد مهدی الحسینی الفراهانی زاده اعمام کرام جناب میرزا بزرگ قایم مقامست و از خلق ستوده و صفات پسندیده اش زینتی تمام بکار جوانی در فراهان و بروجرد بتحصیل مقدمات ادبیه عربیه کرده بهره وافی برده بیشتر اوقات را بمشق خط مصروف داشته چندی نگذشت که بحسن نگارش از جهانیان ممتاز شد و وقتی بر نیامده که در این فن از عالمیان بر سر آمد بتوسط جناب استاد ملک الشعرا بشرف ملازمت و تقبیل حضرت محسود اقران شد و معروف ایران پس از ابراز کفایت و ظهور لیاقت بمنصب جلیل ملک الکتابی خطاب یافت الحق باین تجلد و قدرت با صفا در عوض خط کاتبی ملحوظ نشده بل مسموع نیفتاده ای بسا روز که در حضور رقیم بکتابت هزار بیت شعر اقدام کرده بهشت ساعت وقت چنانکه نه سطری سیاه کند و نه صفحه تباه باحسن خطوط و اسهل وجوه باتمام آورد هرچه حضرت صاحبقران و ملکزادگان از دواوین شعرا و تواریخ ادبا بدان حاجت افتد و آن هر سالی افزون بر صد مجلد است بموعد معین مذهبا جهد با منقحا مصححا بنظر اشرف رساند و بخزانه خاص سپارد و در شعر فهمی و شعر شناسی فقیر را بسلامت درک و استقامت سلیقه اش کمال وثوق حاصلست

کاهی بایام فراق از خدمت شعری کوید که اینچند شعر از انست **قصیده**

تا زنی ساغر ز دست ساقیان در بزم غیر … ساغر ما پر ز خون زین چشم خون پالای تی

بر جفا پیوسته داری بسته تا پیدا میان … هستیم زان از میان پیوسته ناپیدا تی

تا تو رفتی از کنارم گرچه باشم خشک لب … ز آب دیده تر کنارم چون لب دریاستی

میکند امروز نادان کودکی بر ما جفا … کو ز یزدان امین از اندیشه فرداستی

دودی از آن مطبخ جود تو سر بردن کند **غزل** در درافشانی فزون تر ز ابر گوهرزاستی

در میان من و معشوق نهان رازی هست … که نیازی ز من و گاه از و نازی هست

بال بشکسته و پر بسته و تن خسته و باز … در کمانی که مرا قوت پروازی هست

زلفی افکنده به دوش و لبی آکنده به نوش … مشک بیزاست و نمک ریز و جگر با همه ریش

تو خرامان و دل من ز قفای تو دمن … از قفای دل و خلقی نگران از پس و پیش

فرخ اسم شریفش محمد حسن خان خلف الصدق علیمراد خان زند و بطنا نبیره خان جلیل

الشان و سلطان علیین آشیان محمد حسن خان قاجار است مربای تربیت و خوکرده ملازمت و پرورده

نعمت حضرت اعلیحضرت شاهنشاه اسکندر شوکت و از خاصان دارای سلیمان حشمت است

جوانی حلیم و بردبار است با شرم و نیکو که طالب علما و سادات است خجسته رسوم و عادات

در ریاضی کاری کرده و بهره برده خامه در اسطرلاب که الحق با نصیبی وافی است هندسه و حساب

نیز بقدری که توانسته تحصیل کرده پاکیزه طینت و خجسته فطرت مهربان دل و سلیم النفس است چندی بوزارت

نواب کامیاب شیخعلی میرزا مامور بود و به پایان نرفت و سامان نگرفت هم اکنون در حضرت خلافت

سفر او حضر اشرف بار حضور و التزام رکاب نصرت انتساب بر عالمیانش نازاست و از اعیان

ممتاز طبعش بقصیده گوئی مایل است اینچند شعر از انتخاب اشعارش ثبت شد **قصیده**

گر حلم گران سنگ تو شخصت نکشیدی … چون حمل نمودی فلک این بار گران را

چون چرخ با فغان عدوی تو کند رحم … در رزم کند کوس تو کر گوش جهان را

خود دور بش کفایت این نیم جان کند … دیگر تو ای غم از من مسکین بدار دست

نامد چو حلقه سر زلفش ترا بکف … باری ز حلقه در او بر مدار دست

از حلقه رکاب در آید هزار پای … بگشاید ار بر زم پی کارزار دست

افلاک از نیروی بازو کند ز جای … سازد اگر بمنطقه اش استوار دست

تا کس کشد ز بیعت تو دست ور نه کس … هرگز کشد ز بیعت پروردگار دست

سرشته گشته بخاکش طراوت تسنیم … نهفته گشته در آبش حلاوت کوثر

کنار خاک درخشنده عارض خیری … میان آب فروزنده لاله احمر

ملک سرشت و کواکب سپاه و مه خیل — جهان پناه و فلک بارگاه و مهر سریر
ولی نواز و مخالف گداز و روشن رای — فرشته طینت و آدم نژاد و پاک گهر
حریم قدر تو از قدر آسمان ابعد — حضیض جاه تو از اوج لامکان برتر
مژگانش کند رخنه بدلهای نکویان — چون ناوک دلدوز شهنشه بجگر بر
تا ابر لطفش آب ده مزرع گیتی است — هرگز نرسد کشته خصمت بثمر بر

غزل

شب هجر تو ای روشن چراغ خلوت دلها — ازان چون شمع میسوزم که هستی شمع محفلها
سوختم ساقی چو عکس انداخت رویت در شراب — آب زن بر آتشم چون آتش افکندی در آب
ایسنگدل که شیشه دلها بدست تست — ترسم دل کسی شکنی کاو شکست تست
بود آئینه دل جام جهان بین ساقی — مگذار از غم ایام غباری گیرد
دگر بجلوه در آورده ماهرویی را — بفکر دلشدگان باز آسمان افتاد
یا غمزه را بپندی بده تا ترک خونخواری کند — یا طره را بندی بنه تا ترک طراری کند
کر نمیخواست که داد دل عشاق دهد — قامت شور قیامت ز چه برپا میکرد
قرینه فلک اطلسم جهان هنر را — برتبه از همه بالاترم ستاره ندارم

شمع رخسارش که شد در بزم غیر افروخته — آه تا بزم من افروزد جهانی سوخته
چشمم از اشک پر و ساغرم از می خالی — این زمی تا نشود پر شود آن کی خالی

فکرت اسم شریفش سید نعمت الله از اجله سادات رفیع الدرجات حسینی لاریجان مازندران است و اباعن جد معزز و محترم دران سامان در اوایل سن در بلده بارفروش تحصیل عربیت کرده بقدری که مقدور بود در فقه و اصول و غیره کوشید بالجمله از طلاب علوم دینیه و معارف یقینیه است معلم نواب علی خان شاهزاده است هم اکنون برعایت تعلیم بالقصی الغایه در آنحضرت مکرم است و دران خدمت معزز حوایجش مقرون بانجاح است و آمالش مقارن الیه مال بمنصب شیخ الاسلامی لاریجان نیز سربلند است گاهی در ایام تعطیل شعری میگفته اند صحبتش مکرر اتفاق افتاده این چند شعر را از ایشان انتخاب نمود **غزل**

کی چو ما زاهد درین خرگاه پسندد شاه را — گاه شه از خرگه شناسد ما ز شه خرگاه را
آه ازین سوز درون کز خویش ایمن نیستیم — تا کشم از دل بآن سوزی که خواهم آه را
فکرم همانست که دور از تو نباشم — تا خود چه بود فکر تو فکرت بغداست
ز طعن غیر خموشم من جفاکش و خلق — گمان برند که آن بیوفا وفاکیش است
خوشش میبرد جانب صیاد گوییا — یک مرغ دام دیده درین مرغزار نیست

هرچند شکایت ز غمت شرط ادب نیست — با اینهمه غم ترک ادب نیز عجب نیست

خواهم که شبی با تو بروز آرم و در دا — کانجا که درو مهر رخت تافته شب نیست

جنت نبود جای پرستار غم عشق — کاین خو بنعمت کرده و آن جای تعب نیست

مگو که قوت برخواستن رقیب ندارد — مرادش اینکه به بهشت بدین بهانه نشیند

در پیرهنت بدن تو گوئی — شمعیست که پیرهن ندارد

کوکب اسم شریفش میرزا عبد العلی خلف الصدق جناب میرزا محسن خراسانیست که از فضلای نامدار و علمای کبار زمان خود بوده الاستدعای محمد تقی خان بیگلربیگی یزد از وطن مالوف بیزد تشریف آورده بتدریس مدرسه تقی خان مشغول شد الحق در نهایت تجرد و کمال تبحر بوده اعیان و اشراف آن ولایت وجودش را مغتنم دانسته و خدمتش را محترم میداشتند تا آخر در آنجا تاهل اختیار نموده با اشراف آن ولایتش تقریب وصلتی افتاد و میرزای مشار الیه در آنجا متولد شد در خدمت والد ماجد تحصیل مقدماتی نموده باقتضای جوانی ندای علیکم بحسن الخطای دوستداران بهم کاران در داده در مشق نسخ کوشیدن گرفت الحق آن خط را بجائی رسانیده که کمتر کسی نوشته بلکه از کمتر کسی نوشته شده چنانکه بعضی بر خط استاد فن میرزا احمد نیریزی ترجیح میدهند و بعضی مساوی میدانند و فی الواقع و فی الواقع اگر لطافت کتابت و قلت تحریر عایق نبودی توانستی گفت که مرتبه لایق فایق است و در سایر انواع خطوط نیز تمام

نوبت در دولت ابد مدت بمنصب جلیل صدارت رکاب ظفر انتساب سرافراز است و بالتفات خاطر اشرف شاهنشاه و حضور بارگاه عرش اشتباه از همگنان ممتاز خلیق و مهربان و ظریف و نکته دان گاهی بسیاق گلستان شیخ قطعات میگوید و گاهی نیز باقتضای طبع موزون غزلی میسراید صحبتش را اکثر ادراک نموده چند بیت را از انتخاب اشعارش ثبت نمود **قصیده**

گفتم از چیست فتنه مستور — تیغ عدل شه جهان برخاست

گفتم از چیست رازها عریان — رای شاهنشه زمان برخاست

گفتم از چیست انتظام جهان — خنجر شاه از میان برخاست

بر درش این نشان زجم جستم — پاسبانی ز آستان برخاست

دشمنان را ز آتش تیغش — دود دیگر ز دودمان برخاست

غزل

اگرچه یار بکشتن نکرد یاری ما — امید ما بود از زخمهای کاری ها

دل که رسوا شد و در کوی ملامت ننشست — بدو عالم ندهد عالم رسوائی را

آنکه می بینم ببالینم همانا یار نیست — یا اگر یار است چشم آسمان بیدار نیست

بمن چشم عنایت دارد آن ماه — اگر برهم گذارد آسمان چشم

رباعی

ای مهر تو مرهم دل خسته من — وی مهر تو بر لب فرو بسته من
عفو و کرم و عطاست زیبنده تو — جرم و گنه و خطاست شایسته من

مفتون عبدالرزاق بیک خلف الصدق نجفقلیخان دنبلی بیگلربیگی تبریز و مضافات آن ولایت
که از زمان نادرشاه تا اوایل زندیه با عزتی شامل و شهامتی کامل کافل آمال و مرسل آجال
قامع ابطال بود و پس از انقضای مهلت پدر رحمیده سیر بحکم استعداد فطری و قابلیت اصلی فقر ابرار
بر فخر دارائی و اکتساب علوم را بر ادخار معلوم و کمال حکمت را بر وبال حکومت و رنج غربت را
بر کنج ایالت و تالم خویش را بر تظلم درویش ترجیح داد و کسب معارف و حقایق و حل غوامض و دقایق را
وجهه همت ساخته در اکتساب فصاحت فضایل و اجتناب قباحت رذایل جهدی وافی مبذول داشته
هرچه شیطان نشان دنیا طلب بر توبیخ و تعییر فزود در جنابش بر توطین و تمکین افزود تا شرافت حسب را
باعزازت نسب و خصایل ملکی را با شمایل بشری جامع گشته غنای غیر متضایف با فقر و علمی غیر متقابل
با عزل حاصل کرده فارغ البال با نهایت عزاز و کمال احترام بنظم فراید و نثر فواید مشغول شد و در حل
معضلات و اطلاع بر نکات و معرفت شعرا در وادت عرب مانند جنابش در کمتر از اعصار سالفه
و قرون ماضیه دیده بود و بسلامت نفس و تحمل خاطر و پاکی طینت و بشاشت طبع مثل شان کمتر چشمی و گوشی
دیده و شنود در نثر و نظم خیالات متین دارد و نکات رنگین در ترتیب و تالیف تاریخ زینت التواریخ

نیز با مرحوم جناب میرزا محمد رضی بهیم بود و کتابی موسوم بناز و نیاز منظوم کرده و کتابی نیز مشتمل
بر درر و غرر شعرای عرب و عجم و حل غوامض اشعار این دو طایفه ترتیب داد که با وجود کثرت تفحص از اغلب
کتب ادبیات در حین ترتیب این تذکره که سنه یکهزار و دویست و سی و چهار است بطواف حضرت کبریا الله
العلیا زادها الله شرفاً مشرف شد امید که با عمل مقبول و سعی مشکور و نیل مقصود بوطن مالوف رجوع نمود
دیگر هم فیض صحبتش نصیب شود و هو نعم المجیب این چند بیت خیالاتش ثبت نمود **قصیده**

تعالی الله کرا باشد چو تو منظور خوش منظر — سمن سیما و سنبل موی و سوری بوی و نسرین بر
زخیل خوبرویان سهی قامت ترا دیدم — پری دیدار و گلرخسار و خوش گفتار و مه پیکر
لب و زلف و خط و چشم تو ای رشک سیه چشمان — شکر ریز و عبیرآمیز و عنبر بیز و غارتگر
دریغ از روز وصل تو که دورم از تو و شادم — بسر خاک و بکف باد و بچشم آب و بدل آذر
بحال زار من رحمی که باشد در غم عشقت — رخم زرد و دمم سرد و دلم گرم و تنم لاغر

غزل

گر یافتی خضر از ازل قدر شراب ناب را — بگذاشتی عمرا بدر برداشتی این ابر را
بندی بپای مرغ دل بنهاد پر چین کاکلت — آزادیش هرگز مباد از قید مشکین کاکلت
گر ره نداد در ره او مدعی همرا — نگرفته کس ز من سر راهی که داشتم
بمژگان رفته ام خاک درش اما پشیمانم — که شاید در رهش افتاده باشد خار مژگانم

مجمر اسم شریفش سید حسین از سادات طباطبای زواره اردستان و از مشاهیر اهل
صناعت دار السلطنه اصفهان جنت نشان در بدو عمر که هنگام اکتساب کمالات تحصیل مقدمات
ادبیه عربیه کرد تا از ارباب دولت بی فتوت دنیا شی بر ذمت همت ثابت نباید و از دست
رنج وجه کفاف مهیا آید و معیشتی نه بروجه گزاف جهانگاهی نیز بشغل تذهیب مشغولی داشت در سنه
یکهزار و دویست و [illegible] فقیر بجهة انجام خدمتی از خدمات دیوان مامور باصفهان آمدم در مجلس جناب
صاحب کافی معتمد الدوله که مرجع افاضل و مهبط معارف است این سید عزیز را ملاقات نمودم بهمان
مجلس بنیان عقد الفت استحکام یافت که گسستن نپذیرد یا بشخیهای زمانه سستی گیرد بکرات در حجره
و مدرسه معروف بکاسه گران که منزل سید بود دریافت فیض صحبت کردم از اخلاق مهذب
و اوراق مذهب ایشان دل و دیده را مسرت میداد الحق سیدی خلیق و انیسی شفیق ظریف و بشاش
طروب و [illegible] اقتضای حسن سلیقه و سلامت فطرت پیوسته شیفته سودای پریرویی بود
زنده [illegible] مشکین موئی بود که شان نزول و وجه ورود غالب از غزلیات و رباعیات آن [illegible] را
از خود استماع نموده دارم پس از آنکه مدت مهلت توقف حضرت معتمد الدوله در اصفهان
منقضی شد و انجام خدمات خود بکسان بازا مقتضی این سید عزیز را برداشته برسم منادمت
تا ایروان که در ان اوان معسکر دارای زمان بود آورد و در آنجا بعرض بعضی از قصاید و غزلش

اقدام نموده در قابلیت شاعری و لیاقت چاکری سید باقصی الغایه مبالغه فرموده این معنی
مطابق تصدیق جمیع دانایان درگاه خاصه حضرت ملک الشعرا که اعتقادی زاید الوصف
بسلامت طبع و جودت خاطر سید داشت پس از آنکه به تقبیل عتبه علیه و شرف حضور
ساطع النور سرافتخارش آسمان سا گشت و صیت اعتبارش گردون گرا در ورود موکب
مسعود بدار الخلافه بشیر بیشه خلافت و شمشیر نیام سلطنت حسنعلی میرزا که در ان وقت صاحب
اختیار ری و مختار تختگاه کی بود سپرده شد که حضرتش را ندیمی باین لیاقت نبود و لایق سید را
در آنحضرت عیشی گوارا و زندگانی باسان دست داد بفراغ خاطر از نافه طبع عنبر بیز شد
و از بحر خاطر گهر ریز و در هر خدمتی بصلاتی لایق خوشوقت میشد و اگر احیانا در سخن ناپختگی
و سستی بود ببرکت تربیت حضرت شاهنشاه و یمن صحبت دانایان درگاه اصلاح پذیر شد و
در شاعری مرتبه بلند یافت و بلقب و خلعت مجتهد الشعرائی سربلند و ارجمند گشت الحق پس از حضرت
ملک الشعرا در سلسله فصحا مانند سید کس از عهده این سیاق که امتیاز قدما بانست بر نیاید و جملا
از فحول شعرای متقدمین و معاصرین است غزلیاتش نمک جراحت عشاق است چنانکه مدیحش زینت
حضرت خسرو آفاق مطایبات خوش دارد و قطعات دلکش بلی اگر مهلت یافتی بی شبهه صاحب این
طبع و ادراک مقامی که کس را وصول بآن آسان ننمودی ولی در اول کار خاطر و ریاضت فکر و پختگی

طبع بسته یکهزار و دویست و بیت و پنج رخت هستی بعالم ابد کشید و داغ حسرت بر دل یاران ماند در خاک پاک قم که مهبط انوار ربانی و فیوضات سبحانیست آرامگاه گزید رحمة الله علیه از دیوانش که بقدر پنج ششهزار بیت میشود باین ابیات بشرط کتاب اکتفا و اقتصار رفت بالاولی قصیده

چرخ را قدر و زمین را حلم و انجم را ضیا — فلک را زیب و جهان را فخر و عالم را بقا

رزم را فتح و سپه را نظم و دشمن را اجل — بزم را عیش و طرب را ساز و عشرت را نوا

طبع را جود و بیان را حسن و سیرت را شرف — رای را عزم و زبان را نطق و فکرت را ذکا

جسم را روح و روان را مایه و دل را طرب — مغز را عقل و خرد را معنی و جان را صفا

مهر چرخ برتری فتحعلی شه کاندرش — مهر بر در خاکبوس و چرخ بر ره جبهه سا

آنکه با عدلش ستم را قصه سنگ و سبو — وانکه با عفوش خطا را العشر برق و گیا

طاعتش را روی بر روی شهور است و سنین — خدمتش را دست بر دست صباحست و مسا

چرخ با غرمش رود چونانکه طفلی با سرین — مهر با رایش شود چونانکه کوری با عصا

کین او را وحشتی از دل چو سیماب از لهیب — مهر او را الفتی با جان چو کاه و کهربا

لوحش الله هرچه حکم او قضا را آفرین — بارک الله هرچه امر او قدر را مرحبا

گر زمین ایستاد اینک حکم او آرد درنگ — ور فلک بنشیند اینک عزم او خیزد بجا

گوشه از محفلش را ماه شمعی در لگن — روزنی از مطبخش را چرخ دودی پر هوا

لطف جانبخشش تعالی الله وجود اندر وجود — قهر جانسوزش معاذ الله فنا اندر فنا

چرخ گردد گرد شان طاعتش گیرد زمین — مهر گردد گرد رکاب خدمتش بوسد سها

هرکجا یک شمه از جاهش جهان اندر جهان — هرکجا یک نکته از قدرتش سما اندر سما

کی قدر گوید که ما آنجا که امرش کفش من — کی قضا گوید که من آنجا که حکمش کفش ما

پیش امر او به تشویرم که چون گفتم قدر — پیش حکم او در آزرمم که چون گفتم قضا

هرکجا زو نیکخواهی تا نشان از دل طرب — هرکجا زو بدسگالی تا اثر از جان بلا

سپاه و ملکش تا رنگ چینی و دارای — سخا و طبعش تا موج چینی و دریا

فنا بقهرش چونانکه زهر در حنظل — بقا بلطفش چونانکه شهد در خرما

چو حکم او بره باد دستگاه قدر — چو امر او بره سیل پایگاه قضا

سلاله کرم اوست هرچه عیش و سرور — نتیجه سخط اوست هرچه رنج و عنا

بقبض و بسط جهان کین و مهر اوست دلیل — بسعد و نحس فلک لطف و قهر اوست گوا

حیا بمهرش چونانکه نور در خورشید — وفا بعهدش چونانکه نار در خارا

بوقت رامشش او هرچه آن همه ناهید — بگاه قدمت او هرچه آن همه جوزا

چیست آن پیک مبارک مقدم فرخ مآب / روز و شب اندر تحرک سال و مه اندر شتاب

نافه‌اش در دامن و اندر گریبانش عبیر / عنبرش در جیب و اندر آستینش مشک ناب

بگذرد از ناز که دامن‌کشان سوی چمن / نکهت گل در گریبان در بغل بوی گلاب

با پلنگان بسته که در کوه پیمودن گرو / از غزالان برده که در دشت پیمائی حباب

رهروی بی پا و سر دیوانه بی عقل و هوش / عاشقی بی خانمان آواره بی خورد و خواب

کس ندیده اند که از عشق که باشد بیقرار / کس نمی یابد که از هجر که دارد اضطراب

آب از او چون دل عشاق از زلف بتان / گاه باشد در سلاسل که بود در پیچ و تاب

مرده که از او زمین و زنده که از او جهان / چون قوی از پیری و همچون طبیعت از شباب

خسرو گیتی‌ستان فتحعلی شاه آنکه برد / پاس او فعل از شرنگ و باس او کیف از شراب

صولتش بگذاشت استیلای طوفان در زمین / همتش بنهاد استعداد باران در سحاب

بر بنای او نمی‌گیرد هوا هرگز شکست / گر گذارد بر هوایت آب بنیاد حباب

وله ایضاً

المنة لله که بدل گشت دگر بار / سجاده به پیمانه و تسبیح به زنار

رفت آنکه گشودند در صومعه شیخ / رفت اینکه ببستند در خانه خمار

شد باز صفای دل رندان قدح نوش / قفل در شد و بر کلید در اسرار

هم جنس ورع کاست از انسان که بیهش / گر باز فروشند کسی نیست خریدار

در دایره وعظ نه جز زاهد و آنهم / چون نقطه بیهوده درون خط پرگار

چند از پی ایمان شدن از خانه بمسجد / آری غم جانان نفروشند ببازار

صد بانگ موذن ببرد دی ز دل چنگ / صد ذکر مسبح بنوائی ز لب تار

صد سبحه زاهد بغباری ز ره دوست / صد دفتر واعظ بنوائی ز غم یار

زاهد نه اگر بیهده گفت از چه بقولش / ناورد یکی از پس سی روزه جز آنکار

سی روز پی روزه گرفتیم و ندیدیم / جز رنج تن و ضعف دل و زردی رخسار

از روز چنان داشت شبم تنگ اگرچه / رومی بچه باید ز هند و بچه‌اش عار

در روزه اگر جان وشی ماند چنان بود / کآئینه به زنگ اندر و سیماب به زنگار

گویند کنون بار سفر بسته مبادا / آن روز که گویند گشاید ز سفر بار

بس کس بسفر رفت که صد گونه خطر دید / چون نیست که او را خطری نبود دیگبار

ساقی قدحی تا که زداید غم گیتی / مطرب غزلی تا که فزاید غم دلدار

زین پس من و عیشی که نشاید بجز آن عیش / زین پس من و کاری که نباید بجز آن کار

بزمی و ندمی و نوائی همه از عشق — گنجی و رفیقی و حدیثی همه از یار
یاری که شب قدر و شب عید من او راست — آن گیسوی آشفته و آن طره طرار
رویش مه و لب مهره ولی تا نبری دست — آگاه بر عقرب و آن مهره بر مار
گر سر ز پس بام برآرد و نماید — ماه از لب ایوان و خور از گوشه دیوار
گر باد گذر یابد از آن زلف بناگوش — کافور بخرمن برد و مشک بخروار
دارای جهان فتحعلی شه که بنامش — بر سکه نهی منت و از سکه بدینار

ولہ ایضا

عید را پیرایه دولت ببر کردند باز — شاهدی را بر در شه جلوه گر کردند باز
از فضایش کاسمان آمد کم از موری بچشم — چاکران از چشم موری تنگ تر کردند باز
ساحتش از کبر خود ایوانش از تاج نطاق — بحری از فولاده کانی از گهر کردند باز
خاک زیر کوه ثابت کوئی مطربان — مدح سلطان جامه شعر من ز بر کردند باز
بر میان رامشگران بربسته آن مشکین رسن — سرو سیمین را نطاق از مشک تر کردند باز
زلف بگشودند و دلها بخشش از تار زلف — وه که آن بیچاره کان را دربدر کردند باز
بر زنخشان چشمها از شرده مهر گزد و فا — جانب افتادکان خوبان نظر کردند باز

چو در دین و دولت را بچشم از تیر او دود — چو زخمی ملک و ملت را بجسم از تیغ او مرهم
فرح از بزم او خیزد همی چون خنده از شادی — فزع از رزم او زاید همی چون گریه از ماتم
بدور او دست پر چون ناوک اندر سینه شاهین — ببهلو دست ناخن چون نی اندر پنجه ضیغم
برافروزد رخ ملت چو برابروی جابش چین — برافرازد قد دولت چو بر بالای رخش خم
بهشت و خلق او باشد برون کو خاری از بستان — سپهر و قدر او افتد جدا کو قطره از یم
جهان را گرد راهش زیور بزم ای زهی زیور — فلک را خاک پایش محرم راز ای زهی محرم
چو گریه ابر جودش برق و آنگه خنده از باران — چو خنده تیغ قهرش زال و آنگه گریه بر رستم
جحیم آن چشمه کاندر وی سنان قهر او رانی — بهشت آن شوره کاندر وی سحاب لطف او رانم
کمانش را اجل شد قبضه تیغش را قضا جوهر — کمندش را قضا شد حلقه رمحش را قدر پرچم
گر از طبع حسود او گذر یابد صبا گیرد — ز هر چه آن رستنی خاصیت از وی در طبیعت غم

ولہ ایضا

ای سلیمان ترا ساحت فردوس مقام — خازن از ساحت فردوس ترا داده سلام
کاه افگنده ز نظاره سقفت گردون — موزه فرسوده ز بهبودن بامت بهرام
جویدت ماه و تو آنجا که نه شام و نه سحر — جویدت مهر و تو آنجا که نه نور و نه ظلام

موج در آب تو یا طرهٔ لیلی بشکن — آب در جوی تو یا پیکر شیرین بخرام
تا فشاند مشعلات نوری خواند مشرق روز — خواست از مجمرات دودی وکفند شام
وحشیان در تو اسیر و نه سوار و نه کمند — طایران در تو گرفتار و نه صیاد و نه دام
کعبه را خلق بیابانی و تراشب همه شب — چرخ از کاهکشان بسته پی طوف احرام
هرچه را حادثه نامست ز گردون تو نی — اندران عرصه که نشنیده کس از گردون نام
زان بهر آینه ات صورت جانیست مقیم — که در ایوان تو شهزاده حسن راست مقام
آنکه حکم وی دا قطار زمان خون دگرد ... — آنکه جود وی داقطاع زمین مغز وعظام
مستی آنگونه زبزمش که چو خیزد ز عبیر — مستی آنگونه برزمش که چو خیزد زحسام
فتد از پای چنان صوت که ناید بصماخ — رود از دست چنان بوی که ناید بمشام

لغز قلم

من یکی ابر گوهر افشانم — طیر کی بخشش بحر عمانم
گلبن باغ نفس ناطقه را — اولین بلبل خوش الحانم
مرغ دیدی که نافه افشاند — من همان مرغ نافه افشانم
مرغم اما بشیر آیهٔ فتح — گوئیا هدهد سلیمانم
مارم اما نه بر طبیعت مار — نوش ریزد ز نیش دندانم
کودکی شیرخوار و دایه ملک — شیر نوشد همی ز پستانم
هم شکر ریز و هم عبیر افشان — لب دلدار و زلف جانانم
بیخبر از جهان و کار جهان — منهی رازهای پنهانم
هرچه در آستین گردون راز — همه سر بر زد از گریبانم
در درافشانی و گهر ریزی — طبع دستور و دست سلطانم
نیم اما دل جهانی را — باز خوارد ز ناله افغانم
همه هستم از آنچه گفتم لیک — تا بدست وزیر سلطانم
دانکه گر شوی خاطر اورا — نو عروسیست من شبستانم
سحر فرعونیان دولت را — در کف او عصای ثعبانم
لالم اما چو گیر دم به بنان — ترجمان زبان سحبانم
زاغم اما چو گیر دم در دست — عندلیب هزار دستانم
شاخ دولت گلستان دولت را — هر کجا گلبنی است دهقانم
چو بم و مرغزار ملت را — هر کجا گله ایست چوپانم

سر بفرمان نهادمش زان کس
سر نپیچد ز خط فرمانم

در سر انگشت اوست جایم ازان
حل هر مشکلیست آسانم

در کف اوست دامنم عجب
گر پر از گوهر است دامانم

بر لب رود بودم ارچندی
حالیا در کنار عمانم

از دل خاک رستم ار روزی
این زمان رسته از بر کانم

در میانش چو جای کردم ازان
ببین یادگرد یزدانم

تا نباشد قرار گردون را
در کف او قرار چندانم

سرم اندر خط نفاذش و چرخ
تا ابد سر بخط فرمانم

ولهُ ایضاً

ای همایون قصر دارای جهان
دایه دوران و طفل آسمان

جان نثار اش نثار پیشگاه
روح پاکانش غبار آستان

مرغ بر بامت چو بر گردون ملک
آب در حوضت چو در پیکر روان

پیکرت از چار رکن آمد ولی
جوهر جان عنصر خاکی در آن

آفتابش سایه پروردگار
اخترانش طلعت شهزادگان

بر سر دوران ز حکم این کمند
در دل گردون ز رمح آن سنان

زیر بار طاعت این پشت دل
وقف خاک مقدم آن روی جان

تیغ دین را ترک نه گردون سپر
تیر آنرا چشم بعشا حشر نشان

در سلاسل هر طرف شیری دژم
با جلاجل هر طرف پیلی دمان

آسمانرا گر بزنجیر دد خلق
شاد در زنجیر دارد آسمان

کوشش بر هر سو دهی آواز عدل
چشم بر هر در تهی پیک امان

نزل شادی قافله در قافله
کوچ اندُه کاروان در کاروان

ولهُ ایضاً

فتحعلی شه آنکه در پیش دست رادش
باد است در کف بحر خاکست بر سر کان

از قطره تا بدریا او راست زیر منت
از ذره تا بخورشید او راست زیر فرمان

آنجا که بزمگاهش سور است تا بناهید
آنجا که آستانش پاس است تا بکیوان

با تیر جانگزایش هرزاست نیش گژدم
با رمح غمزه سازش امن است کام ثعبان

حکم سپهر و منعش چون سینه پیش خنجر
امر قضا و نهیش چون دیده پیش پیکان

سازی ز بزم جاهش در چرخ برد ناهید
خاری ز باغ لطفش در خلد برد رضوان

چون بحر ملک او خصم سامت و کشتی نوح　　چون خون خصم او تیغ خضر است و آب حیوان

ماهیست نو [illegible] جا کند بجعفل　　مهرا ست عکس تیغی چون پا نهد بمیدان

دوشم بحجره خندان شوخی ز در در آمد　　شوخی که زان هنوزم حجره است چون گلستان

جانا ز هر خراشش برگ هزار عشرت　　دل را ز هر نگاهش [illegible] ز هزار سامان

از هر چه آن مرا رنج گشتی بریده پیوند　　وز هر چه آن مرا عیش گشتی گرفته پیمان

میگفت عقل کی عشق کارم شد از تو مشکل　　میگفت هجر کی وصل کارت شد از من آسان

گفتم کئی چه نامی بخت تو گفت گفتم　　این خوبی از کجا گفت از بندگان سلطان

نور شاه [illegible]

وله ایضا

خواست کردی که منور شد از آن چشم جهان　　گر از موکب سلطان جهان داد نشان

گردی انداخته بر سطح زمین سایه امن　　گردی افراخته بر فرق جهان چتر امان

بهوا بیخته از زلف عروسان چمن　　بفلک خواسته از دامن حوران جنان

گیسوی شاهد اقبال از آن نافه گشای　　طره لعبت جلال از آن مشک فشان

بر در خرگه حشمت همه جا بوده مقیم　　از پی لشکر شوکت همه ره بوده روان

ملکرا غازه از آن گونه ملک است چنین　　بخت را سرمه ازین دیده بخت است چنان

بسته ازین

بسته بر فرق اجل کله بسی در مضمار　　بسته در روی امل پرده بسی در میدان

بوده چون چرخی و تابنده از آن دشنه و تیغ　　بوده چون ابری و بارنده از آن تیر و سنان

چرخ کس دید که از دشنه و تیغش اختر　　ابر کس دیده که از تیر و سنانش باران

با نهنگان زره پوش بسی در گردش　　با پلنگان سلحدار بسی در جولان

زان نهنگان که یکی بحر گذار از خنجر　　زان پلنگان که یکی کوه گذار از پیکان

هر چه با پیچ و خم دهر یکی را کمند　　هر که با کشمکش چرخ یکی را بکمان

افعی رمح یکی خوابگهش در دیده　　اژدر تیغ یکی آبخورش از شریان

اینک آن افعی خونریز و نهنگان دژم　　اینک آن اژدر خونخوار و پلنگان ژیان

اینک آن خیل که میکشم و خوفش در دل　　اینک آن جیش که میکشی و بیمم در جان

که یکی نای جهان خست زهی خنجر تیز　　که یکی دست فلک بست زهی بند گران

خیز و بشنو که ز یک حمله اشان آمده چون　　خیز و بشنو که بیک صدمه اشان آمده چسان

روس و روسی همه این خسته و آن پی بنیاد　　روم و رومی همه این بسته و آن پی بنیان

همه آزرده و آنگاه قضا درمان جو　　همه زنجیری و آنگاه قضا زندان بان

جیش بشکسته و باز آمده نصرت برکاب　　ملک بگشوده و باز آمده دولت بعنان

عار خورشید اشان بود که بشکفت این   تنگ خالیگرشان بود که بشکفت آن

آخور رخش شدش غرفهٔ قصر قیصر   مطبخ جشن شدش صفهٔ کاخ خاقان

برز آن پهن و دگر سام همچو یا نیرم   یال این پهن و دگر زال همچو یا دستان

مطربا چنگ پس از کوس بیاور یکبار   ساقیا جام پس از تیغ بیاور بمیان

چشم گردون چو همی تار شد از گرد سوار   روی هامون چو همی سرخ شد از خون گوان

گوش کن نالهٔ تار ارچه بروز جمعه   نوش کن بادهٔ سرخ ارچه بماه رمضان

ساخت باید ز پس ساز وغا ساز نوا   خواست باید ز پس خون جهان خون رزان

خاصه سلطان چو شد از کوهه زین بر اورنگ   خاصه خسرو چو شد از عرصهٔ کین بر ایوان

گشت از طلعتش افروخته چون بزمش این   گشت از مقدمش افراخته چون بخشش آن

سجدها برد و برد پایهٔ آن را خورشید   بوسها داد و دهد درگه این را کیوان

هم شهان طاعت این را به دل بر سر دل   هم مهان خدمت این را همه جان بر سر جان

باز شاهست بر اورنگ و جهانی بسپهر   باز شاهست در ایوان و سپهری بجهان

شاره بندیش آن کرد که در سر مغفر   کرته رویش آن ترک که در تن خفتان

چین بگیسوی عنایت شده از روی کمند   خم بابروی سیاست شده از پشت کمان

جای رمح

جای رمح آمده در دست نگارنده قلم   جای تیغ آمده در کام ستاینده زبان

سوی میدان همه با باره بتازد خسرو   خون دشمن همه با دشنه بریزد سلطان

روز بار است و جهاز است عتاب از سر تنگ   روز بار است و فلک راست قضا از دربان

پیشگاهست که تا در سپرد پای خیال   آستانست که تا در نگرد چشم گمان

از زمین تا بزمین گنج وازو یک بخشش   از جهان تا بجهان حرص وازو یک احسان

دشت تا دشت همه فتنه ازو یک تدبیر   بحر تا بحر همه شورش ازو یک فرمان

رای او پیر جهانی که در او هر که کهن   بخت او طفل بهاری که در آن هر که جوان

عفو او پهن و خطا گو ز ازل تا بابد   حفظ او پهن و بلا گو ز کران تا بکران

دوش میگفت فلک این دو ستاینده شوم   سوی هم تا پی آزار که یازند روان

گفتم این با که توان گفت که از شه همه را   بخت و اقبال قرینست و تو سمت زقران

گفت از آنکه اگر شه شود آگه چینی   کین ز دژخیم قضا خورده و آن از دربان

یاد دست تو کند باز و نهد دیده بپای   یاد داغ تو کند شیر و نهد دیده بران

در خم خام تو یا در خم گردون که بود   هر کجا خصم تو بیچاره بکام ثعبان

شهریارا بخدائی که بیکتائی او   نه ز شخصست نبود دعوی کس را برهان

که اگر چون تو ملکزاده توان داشت دمی — چه حدیثی است ملکزاده و دور از تو توان

نه سوالش بجز این کز ملکت چیست خبر — نه جوابش بجز این کز ملکت چیست نشان

نفس آنگونه که در سینهٔ تو گیتی خنجر — نظر آنگونه که در دیده تو گیتی پیکان

ملک ری چو تو چو ما بود که گیتی دارد — دل مجروح و تن خسته و جان نالان

بی بهار کرمت در تن بی برگی تن — جان ز بی رونقی آن شاخ که در فصل خزان

زرد شد کشت امل تخم مرادی بفکن — خشک شد نخل طرب بیخ نشاطی بنشان

تا ببزم آمدی از رزم تهی غالیه موی — گردت از موزه بیفشاند و غبار از دامان

تنگ شد جا بمقیمان سپهر از لب ما — بس بهر زاویه آتش بیکدعا جست مکان

شکر کاین شاد و گفتش با زمین گو بخروش — شکر کاین شاد و بر او باز لبم در حت خوان

تا کی کشته ز شفقت یکی کشته ز تیغ — تا کی زنده بپا راست یکی زنده بجان

با تا کشته قهر تو نه آن کشته نه این — باد تا زنده لطف تو نه این مرده نه آن

وله ایضا

یارب این قوم کدامند گرفتار چنین — نه ترا رحم بر آن و نه مرا مهر بر این

کوچه در کوچه همی تا گذری زار و نزار — خانه در خانه همی تا نگری خوار و حزین

ز در و بام همی بانگ شان زاد و شنام — از بر و بوم همی ماتم شان زار و نفرین

همه در خلقت از انسان که مگر از شیطان — همه در طینت از انسان که مگر از سجین

سینه آن یک و بس نوک هزاران خنجر — دیده این یک و بس نیش هزاران زوبین

زنستانی تن این خسته که بیداد اوش آب — بلندی سر آن بسته که پیچیدش چین

گر سوالی کند این گوید آه از که رزم — گر جوابی دهد آن گوید داد از دم کین

تیغی ار بنگر دان دشت کاینک ثعبان — رمحی ار بنگر داین دشت کاینک تنین

همش آن مویه که آخر نه من از نیل نیال — همش آن ناله که آخر نه من از شحم نگین

پرده لشکر من بودی چندانکه کمان — عرصهٔ کشور من بودی چندانکه یقین

شم اکنون نگر از گرز یکی در بستر — سرم ایدون نگر از تیغ یکی بر بالین

گرچه بستهٔ تو حبیب ظلیم ولیکن مظلوم — گرچه شایستهٔ جوریم ولیکن مسکین

گر گناهیست از آن عفو ملک صد چندان — گر خطائیست از این لطف ملک صد چندین

گر نه ما از پی ایمان نه شما صاحب شرع — گر نه ما صاحب آیین نه شما از پی دین

تا کی از قتل یکی ساعد قومی افکار — تا کی از خون یکی ناخن قومی رنگین

چند بی خانه بهر دشت ز ما خانه خدای — چند بی پرده بهر شهر ز ما پرده نشین

کرد ما پرده وآکه نه که در پره جنک   دور ما حلقه وواقف نه که در حلقه کین

شاه بشکست بیک صدمه دو صد جیش کران   شاه بکشود بیک حمله دو صد حصن حصین

بهوا مرغی اکر پرد افروخته بال   بزمین وحشی اکر خسبد آزرده سرین

بین که آمد همه جا دولت وبخشش بیسار   هان که آمد همه جا نصرت وفتحش همین

آستان بنکر ودر بوسه هزاران کیوان   بارکه بنکر ودر سجده هزاران پروین

انکه رفتی به برخصم بر یارش جو   انکه بودی زپی جنک پی صلحش هین

شاه را دشنه هندی نکه نرکس آن   شاه را جوشن چینی شکن سنبل این

انکه چون رزمش هرج آن اثر سیاه خنم   انکه چون بزمش هرج آن صفت علیین

کفر وایمان خورد از تیغش یک آب عجب   بلی سم نقیع وبلی ماء معین

ولـه ایضـا

دو آفتاب که از نور این وپرتو آن   چو تخت بخش ملکزاده شد زمین وزمان

نه آفتابی کو از کسوف آمده تار   نه آفتابی کو از افول کشته نهان

زمهر چشم در آب اقتد وازین در نور   زمهر جسم بتاب آید وازان بتوان

نه این برخ زغبار وبال دیده اثر   نه آن بچهره زکرد زوال جسته نشان

دو آسمان که بدوران خود همی جویند   فساد کار قضا وصلاح کار جهان

نه آسمانی کز دونیش کجست نهاد   نه آسمانی کز بریش خمت میان

فلک بفتنه وعالم ازین بسایه امن   فلک بکینه وکیتی ازان بظل امان

زطبع این بهزار بحر خیزد ار کوهر   زدست آن کرم از بحر زاید ار طوفان

اکر حبابی وموجیت بحر بادارد   تبارک این دهیسم وبه پیکر آن خفقان

دو ابر کاهده بنیاد جود را بانی   اکر چو ابر که جود بر کند بنیان

بابر قطره واین را بنر کوهر عقل   بابر ظلمت آنرا به جسم نور روان

بابر چین زصبا واز این بروی کمند   بابر خم زشمال وازان به پشت کمان

برزم این چه بود نار دابر جیست کجا   ببزم این چه بود نور وابر جیست دخان

بلی فحوه الطال وزاده اتراب   بدیع نیست چنین وبعید نیست چنان

زبهر بند کی از صلب شاهزاده حسن   نهاده روی پرستش بحضرت سلطان

سپهر مجد بلا کو جهان جود ارغون   که آن بپایه سپهر است واین بپایه جهان

بچشم ناپه پاس یکی کذار دخواب   بمغز حادثه حفظ یکی نهد نسیان

حیا بجزع یکی تاب دچشمه خورشید   سخن بلعل یکی آب دچشمه حیوان

زجود این کف خاکست و هرچه در دل بحر ... زفیض آن دل سنگست و هرچه در کف کان
چو کشت جود شود زرد ابرهای بهار ... چو باغ حرص شود سبز بادهای خزان
چو پا نهند هزاران سپهر بر درگاه ... چو جا کنند هزاران بهشت در ایوان
چو طبع ناظر انتا نظر کنی ناهید ... چو بخت حاسد آن تا نگه کنی کیوان
اگرچه شکوه به دوران نشاید لیک ... مرا بحضرتشان شکوه بر لب از دوران
گذشت خواهم آن بر زبان و خواهد رفت ... زمن بپاک پدرشان همی بپاک زبان
که ای نسیمی توام دهر پیشکار محل ... که ای زفر توام چرخ پیشگاه مکان
بباش تا که برآسود وحش و طیر مرا ... بپی مدیح تو بر هم نیامدی مژگان
همی گداختمی پیه مغز و روغن تن ... همی فروختمی شمع فکرت مشعل جان
اگر برنج نخستم که چیستم راحت ... اگر بدرد نگفتم که چیستم درمان
ازان بخوردم اگر زهر بود اگر شکر ... بران نخفتم اگر خار بود اگر ریحان
که تا بمدح تو آراستم یکی دفتر ... که تا بوصف تو پرداختم یکی دیوان
چنانکه بینی بر بنشیم دو صد شاهین ... چنانکه بینی بر دانشم دو صد برهان
بغیر من که تواند بچند سال نهد ... بخدمتی ز تو چندین هزار سال نشان

چه کرده ام که شدم قابل ستم چندین ... چه کرده ام که شدم لایق جفا چندان

لغز نیزه

ای حلقه ربای درع گردون ... چشم زره از تو چشمه خون
آویخته جان تیره روزان ... از گوشه طرهٔ شبه گون
بی یاد تو نیست نصرت آری ... لیلی نرود زیاد مجنون
فتح از حرکات فتنه خیزت ... بر قامت دلکش تو مفتون
آری نبود که شوخ طبعی ... مفتون نشود بقد موزون
آنجا که تو جسم خاک وادی ... آنجا که تو جان و گرد هامون
ملت چو مریض شد هم ایدر ... دولت چو علیل شد هم ایدون
از خون خسان بهیش جلاب ... از مغز سران دهیش معجون
از سینه سرکشان کشی سر ... چون شعله که از درون کانون
ثعبان کلیمی و گذارت ... بر بام مسیح و گنج قارون
خسته ز دم و بریده از سر ... شریان زمین و نای گردون
رمحی و بدست زاده شاه ... خونخواره نهنگ و بحر جیحون

آن کشور فتنه را خرابی / آن لشکر کینه را شبیخون

وهم من و قدر او رود کی / فکر من و خلق او شود چون

بر بام فلک کسی زند نک / در قصر جنان کسی با فسون

با رای تو رای چرخ گیرم / در کار زمانه گشت مقرون

در دعوت امت ار شریکند / هم زامت موسی است هارون

وله ایضا

هنگام آنکه دست خزان بود زرفشان / با آن بهار حسن شدم سوی بوستان

چون عاشقان بمقدم آن زرفشان شجر / نی عاشق آن بود که چو من هست جان فشان

بر برگ زعفرانی خندان نشست و گفت / مپی که خنده خیزد از زعفران چه سان

گفتم بروی من ز چه خندان نمیشوی / گر خنده را نشست که خیزد ز زعفران

گفتا که اینک از ستم مهرگان بباغ / نامهربان دلم بتو گردید مهربان

ناز من و نیاز تو این هر دو شد دلی / خوشتر ز دلبر این و نکوتر ز عاشق آن

شد وقت آنکه از پی بزم خدیو دی / آئینه ز آب خیزد و سیماب ز آسمان

بختی ابر مست شود باز و دمبدم / کوهان که سفید کند از کف دهان

پنهان ابر چرخ چو پیروزه در پرند / پیدا ز میغ مهر چو گوهر ز پرنیان

دیدی بسی ز شعله دخان آمدی برون / زین پس ببین که شعله برون آید از دخان

گر بایدت که کلبه بر د رونق بهشت / ور بایدت که حجره شود غیرت جنان

مجلس بیاز و شمع برافروز و گل بریز / عنبر بسای و عود بسوز و مرا بخوان

هم چنگ و هم چغانه و هم بیت و هم غزل / هم تار و هم ترانه و هم بت و هم بیان

شهد و نبید و شکر و بادام و نقل و می / عود و بخور و عنبر و مشک و گلاب و بان

هم مطربی چو جانت با ناله حزین / هم ساقی چو لعلم با مایه روان

هم دوش من حریفی و تو داده جان ازین / هم از تو ظریفی و من برده دل از آن

از فرط زور باده و از بهر پاس غیر / من تن نهم به بستر و تو سر بر آستان

دست آوری بزلفم و از دل کنی سراغ / لب بر لبم گذاری و جوئی ز جان نشان

عود اندر آتش افکنم و شکر اندر آب / یعنی ز غم دل تو چنین است و جان چنان

پس دست من گرفته برون شد ز باغ و گشت / او سوی خانه من سوی ویرانه ام روان

ویرانه از کجا و خود آن کنج خانگی / غمخانه از کجا و خود آن شادی جهان

بالین و بستری نه بجز خشت و خاره ام / آن زیر سر نهادم و این زیر پهلوان

در جان غم جدائی و در سر هوای وصل ... در دل هزار شکوه و صد شکر بر زبان

جز چشم خونفشان و بجز ناله حزین ... نه ساز ارغنونم و نه جام ارغوان

درویشیم چنانکه نه نطع و نه بوریا ... بی برگیم چنانکه نه سبح و نه طیلسان

نه قدرتی که اورا برخوان نهم طبق ... نه مکنتی که اورا خوانم بمیهمان

بیچاره عاشقی که نه اوراست سیم و زر ... آواره بی دلی که نه اوراست خانمان

که در گمان اینکه برم مال پیرزن ... که در خیال اینکه زنم راه کاروان

گفتم که هان سیاست سلطان واین خیال ... گفتم که هین مروت دستور واین گمان

گفتم بهجر خو کنم اما نمی شود ... گفتم ز وصل دل کنم اما نمیتوان

گشتم دران خرابه که آرم مگر بدست ... آن گشن جای باده برم بر در مغان

چیزی که داشتم که هنوزم ازان خجل ... چیز یکه یافتم که هنوزم بشرم ازان

از خرقه پاره دو سه در رخنه جدار ... وز سبحه دانه دو سه در ژنده نهان

نزدیک شد که تا بفروشم بعالمی ... منت خدایرا که ندادم برایگان

تاری ز طره اش که مرا بود دام دل ... خاکی ز مقدمش که مرا بود حرز جان

جستم ز جای خویش که تا دل نهم بمرگ ... یعنی که رخت بندم از کوی دوستان

غم در رهم دوید که من بیکسم بپای ... دل دامنم گرفت که من خسته ام بمان

حیران بکار خویش که یکی رسید و گفت ... کاورده نامه ایست فلان از بر فلان

هم زرمه زرمه اطلس رومی پیاد بود ... هم بدره بدره دیبه چینی بارمغان

هم چند تنگ باده وانگه باعتذار ... هم چند تنگ شکر وانگه با قفان

گفتم خدای خیر دهادش که یکدو روز ... وصل مرا رهین شد و عیش مرا ضمان

زین پس من و سرای زراندود کز چوبست ... دیوانه جز بگوشه ویرانه اش مکان

هم محرمی که در نگشاید بروی غیر ... هم مطربی که سر کند از عشق داستان

که کدخدای خانه و که خادم سرای ... که پاسبان درگه و که یار میهمان

بس نقل و باده کز کف ساقی خورم بزم ... بس مرغ و بره کز سر آتش نهم بخوان

بس عشوه ها که بینم ازان چشم دلفریب ... بس بذلها که چینم ازان لعل دلستان

بس نازها که باشد عجزیش در کنار ... بس جنگها که آرد صلحیش در میان

بودم درین نوید که آن شوخ شوخ چشم ... بودم برین امید که آن ماه مهربان

بر رخ عرق نشسته و بر طره گرد راه ... بر لب نفس گسسته و در سینه دل طپان

دستک زنان رسیدی و دل در برش تپید ... زانو زنان نشستی و جان در تنش توان

دستار داد و موزه نهاد و کشید آب   زین بر نهاد و کفش که هین خیز و شو روان

وله ایضاً

بازای خاک در شهزاده رشک عنبری   غیرت کافور نابی خجلت مشک تری
با شرافت همنشینی با لطافت همدمی   با بزرگی هم نژادی با بلندی همسری
کوهر دلرا صفا کنج جانرا مایه   نقد شادی را عیاری کان عشرت را زری
ملک اکر آرایشی جوید رخش را غازه   بخت اکر پیرایه خواهد برش را زیوری
مشکسای زلف حوری زیب روی جنتی   عطرساز مغز چرخی کحل چشم اختری
می نشست از عقل میکشم که آنرا بالشی   میغنود ار روح میکشم که آنرا بستری
رهروان چرخ را مانا براهت منزلی   ساکنان خلد را مانا برفتن معبری
در تو کر خاریست طوبی و تو آنرا جنتی   در تو کر سنکی است خورشید و تو آنرا خاوری
چشم را پرده نشینی نقش روی شاهدی   مغز را عنبر فروشی بوی زلف دلبری
خال روی آفتابی خاکپای خسروی   کحل چشم آسمانی کرد راه داوری
نور حق فتحعلی شه کز برای ورخش   مهر را اندر کناری ماه را اندر بری
انکه با غرمش زمین کوید فلکرا جنبشی   انکه با حلمش فلک کوید زمین را لنکری

ای زتو آن در سلامت وی زتو این در بلا   هم سلامت را دلیلی هم بلا را رهبری
رزم را جوشن چو در پوشی سپهر و انجمی   بزم را ساغر چو برگیری بهشت و کوثری
آفتاب عزم را هم سیری و هم پرتوی   آسمان حزم را هم قطبی و هم محوری
آگهی از زشت و خوب و نی ترا آیینه   حاکمی بر جن و انس و نی ترا انکشتری
جود را اکر سینه باشد تو دل در سینه   عدل را اکر پیکری باشد تو جان در پیکری
در جهان با آن چنان خلقی چو در کل نکهتی   در فلک با این چنین طبعی چو در نی شکری
خوش کند کامی دلیرا و تو دلها خوش کنی   پرورد جانی شی را و تو شها پروری
خلد را ماند ز خلقت تا تو در این ساحتی   چرخ را ماند ز قدرت تا تو در این منظری
باد تا کویند که داد داد ایزدی   باد تا کویند وقت خشم خشم داوری
ایزدت یار و معین ای انکه یار عالمی   داورت پشت و پناه ای انکه پشت لشکری

ترکیب بند

دکر بزم طرب را ساز شد چنک   جهان ساز طرب بکرفت در چنک
عروس بخت آمد بر سر صلح   عجوز ملک بکذشت از سر جنک
بتاج سلطنت زد نصرت آواز   ز دار معدلت شد فتنه آونک

یکی در ناله چون مرغ شب آویز | یکی در نغمه چون مرغ شب آهنگ
حوادث را بغرق از شش جهت خاک | نوایب را ببر از چار سو سنگ
نحوست را خسک در سم شبدیز | سعادت را گره در دم شبرنگ
بر اقطار زمان دست وفا باز | از اقطاع زمین پای جفا لنگ
بگیسوی کمند مکرمت تاب | با بروی کمان سطوت آژنگ
سریر آرای دین قشمعلی شه | که ملکش سوده بر پای اورنگ

زدستش بسته دارد آسمان دست
زهی دستی که دست آسمان بست

دگر رایات نصرت بر کشیدند | دم اندر نای فیروزی دمیدند
قضا را رخت در دریا فکندند | قدر را رحل بر هامون کشیدند
زره داران این فولاد گون دشت | نحوست را تن خفتان دریدند
قصب پوشان این سیماب گون کاخ | سعادت را به بر خلعت بریدند
مگس گیران این فیروزه گون طاق | لعاب عجز گرد خود تنیدند
عماری راندگان تیه اندوه | بمهد عشرت اندر آرمیدند

غراب فتنه و بوم فنا باز | ز بام دین و دولت بر پریدند
نشاط افسردگان طفل طرب را | کنار دایه دل پروریدند
متاع خرمی بی مایه خصمان | زکف دادند و جنس غم خریدند
دو پیک پی سپار وادی خاک | بکوی عافیت اندر رسیدند
دو صافی مشرب سرچشمه نطق | زلال چشمه حیوان چشیدند
دو روحی پرده دار محفل صوت | حکایتهای روح افزا شنیدند
دو هندو کودک گهواره اشک | سر پستان خاموشی مکیدند
پس انکه در غبار موکب شاه | مکان جستند و پنا‌ئی گزیدند
جهان معدلت قشمعلی شاه | که با عدلش زنیک اصل آفریدند
قدر حکمی که با حفظش نیارد | بزه تیر قضا را آسمان شست

والہ ایضاً

دگر شد بارگاه شه سراسر | زخسرو زادگان چرخی پر اختر
یکی مهری که باشد رحمتش نور | یکی نخلی که باشد رافتش بر
خرد با ذات آن گردون دنشینه | سخن با طبع این دریا و گوهر

قضا را قهر آن در دیده پیکان
قدر را خشم این بر سینه خنجر

فلک با عزم آن صیدی گران خیز
زمین با حلم این مرغی سبک پر

مه اندر بزم آن گوشی برو زن
خور اندر قصر این چشمی بمنظر

ستم با عدل آن خشتی بدریا
کنه با عفو این خاری بر آذر

همه کشورگشا و ملک آرا
همه گیتی ستان و ملک پرور

بجانشان مهر سلطان ستی و جم
بلبشان نام خسرو شهد و شکر

سر اندر پای تختش سوده چونانک
بجا کپایشان ساید فلک سر

بچشم اندر غبار راهش آنسان
که گرد راهشان در چشم اختر

یکی را در بغل دستی همه جود
یکیرا بر زمین روئی همه فر

چو اقبال شها نرا سر بدرگاه
چو بخت خسرو این را روی بر در

شه کشورستان فتحعلی شاه
که صیتش بر گذشت از هفت کشور

فلک قدری که در بزم جلالش
شد از یک جرعه می آسمان مست

وله ایضا

دگر سودند کیهان شهریاران
جبین بر در که دارای کیهان

بمیثاقش همه دل بر سر دل
به پیمانش همه جان بر سر جان

یکیرا خاک پایش زیور جیب
یکیرا گرد راهش زیب دامان

هم آنرا چشم اندر روی توقیع
هم این را گوش اندر راه فرمان

زکیوان درگهش بگذشت و بگذاشت
دل اندر هجر دربانیش کیوان

زمین در عرصه اش گردی بوادی
فلک در ساحتش گوئی بمیدان

زایوان در شوی چون تا بدرگاه
زدرگه بر شوی چون تا بمیدان

سپاری زیر پا تاج سکندر
گذاری زیر پا تخت سلیمان

چو در غاب اندرون شیر دم آهنج
بدهلیزش درون مرد نگهبان

قضا را سنگها از او بتارک
قدر را مشتها از او بدندان

سپهرش سالها در قید زنجیر
جهانش قرنها در بند زندان

زبس تاج و نطاق گوهر آگین
بتحصیلش بحر آمد ساحتش کان

براین تا بدگر آید در روی خسرو
بران بارد گر آید دون دست سلطان

بکان اندر نتابد مهر خاور
ببحر اندر نبارد ابر نیسان

بقای ملک و دین فتحعلی شاه
که با عهدش بقا بر لبت پیمان

عدو بندی کر خام ار در خم آرد … که کوید از شکنجش آسمان رست

ولهٔ ایضا

دکر رامشکران دف برکرفتند … بکف ماهی بده اختر کرفتند
نزاحرده هلال آنسان که هر یک … زخون دل خضابی برکرفتند
بکین غم میان بستند و آنکاه … بیاری دست یکدیکر کرفتند
سلاسل طره بکشودند و دلها … دکر آشفتکی از سر کرفتند
بنوشین غنچه آب خشک سودند … برنکین لاله مشک تر کرفتند
شکر در چشمهٔ حیوان نهادند … سمن در برک نیلوفر کرفتند
بر بر شان دل انسنکک وزان شکستی … همی بر سیمکون ساغر کرفتند
حمایل دست این در کردن آن … سر خورشید در چنبر کرفتند
ز زرین کوی بها هر لحظه ماهی … بده سیمین هلال اندر کرفتند
عجب نبود ز زر اندر سیم بنکر … که در سیماب چون اخکر کرفتند
زمین را که بمهر و مه نهفتند … فلک را که بسیم و زر کرفتند
معلق زن حمام آسا عجب بین … که حوران بهشتی بر کرفتند

ولی در زیر پا دارند کونی … کز اینسان از زمین پا بر کرفتند
و یا در پیشکاه حضرت شاه … که رفتن قدم از سر کرفتند
سپهر برتری فتحعلی شه … که قدرش ز آسمان برتر کرفتند
شهنشاهی که در محرم سرایش … نهد بر دیده خود آسمان دست

قطعه

بجنابت که بحضورت دی … بحضورت که بی جنابت دوش
کفت ساقی کرش زدم ره عقل … کفت مطرب کرش زدم ره هوش
بود خوناب باده اش در چشم … بود سیماب نغمه اش در کوش

غزلیات

بندکی چون نکنی ظلم مخوان فرمانرا … کوی چون می نزنی عیب منه چوکانرا
لشکری را که بشه روی ارادت باشد … تیغ از کف ننهند تا ندهند جانرا
حال ما با غمش از غیر مجو کی داند … پشت بر معرکه غوغای صف میدانرا
از قفا غیر بیانک جرس آید ایدل … ناله تا برد از دست جرس جنبانرا
تا نه بر ناوک آهش نشانم مجمر … چون به ترحم زند از سینه کشد پیکانرا

دام دو هزار مرغ وحشیست … این رشته که بر پراست ما را
غارت پی غارتست کیرم … کشور پی کشوراست ما را
اشکم بفزود و سوزم افزیست … آبی که بر آذراست ما را
کو سنک فزن که نخل امید … عمریست که بی براست ما را
این آه شررفشان که بینی … از آتش جگراست ما را

من با تو زنم پنجه زافتاده خیزد … چرا نیکه زند بوسه بیازوی توانا
راه همه زد لعلش و ترسم که بیکبار … غارت زدکان دست کشایند بیغما

کجا وجود من آنجا که جلوه رخ تست … به پیش برق کیاهی چسان تواند رست
رسید عمر بپایان و غم چنانکه نخست … شکست شیشه می برقرار خویش درست
پی نثار رهت نقد جان نهاده بکف … کرش قبول کنی ورنه از خزانه تست
غمت ز پای درارد چه پادشه چه گدا … چو سیل خانه کن آمد بنا چه سخت و چه سست
قفس شکسته و پرواز کرده لیک چه سود … که رشته سخت دراز است و بال مرغان سست
جهان ز سیل سرشکم خراب کشت و هنوز … ز دیده نقش خیالت نمیتوانم شست
چو ره درست روی کوبان که کمشدکان … چه سود از نیکه چنین میروند چابک و چست

کر براید بانک بدنامی ز خلق … ننک نام آنکس که او را نام نیست
روی یار و بخت عاشق این که کشت … در دیار عشق صبح و شام نیست
رشته تا سست است و بازوی تو سخت … وقت این بیدادی هنکام نیست

خیز و شمیم جان ز سرائی که جای تست … خوش آنکه خانه ایش بجنب سرای تست
بر بام آن فرشته و در صحن آن پری … فرخنده خانه که دران خانه جای تست
کر با درون شاه و کر با دل کدا … در هرچه باز جستم و جویم هوای تست
هر شب بر آسمان ز تو دستم ولی چه سود … دستم بر آسمان و دلم بر دعای تست
با دشمنان بیاری و با دوستان بکین … کمتر وفای مهر و کمتر جفای تست

نالم و شب تا سحر همکس یار نیست … خسته درد ترا رنج پرستار نیست
خواجه هزاران سفر تا بکنون کرده من … با غمت از خانه ام روی ببازار نیست
ساخته ام بهر او از دل خود خانه … لیک چه سود آنکه یار خانه نکهدار نیست
نالم و برناله ام به که نبخشد کسی … زانکه بدوران شه ناله سزاوار نیست
فتحعلی شه که ملک کشت بعدلش چنانک … یار بپهلوی غیر کل بکف خار نیست
مهر اکر از تو کشت غیر بدی پیش یار … یار به بزم است و غیر در پس دیوار نیست

مقیمان حرم را حلقه در دست / من اندر حلقهٔ دردی‌کشان مست

بغیر ماست هر گردی که برخاست / بپای ماست هر خاری که بنشست

بصحرا مرغ و در دریا مرا دام / بدریا حوت و در صحرا مرا شست

ولە ایضا

نوش لب بین که لبش هر که بانگشت نهاد / در همه عمر نشنید سرانگشت بخاید

تا دل از دیده فرو ریخت فزون گشت بترم / چشمه پیداست که چون پاک شد آبش بفزاید

میش دل ز درشتی کشم و جان دادم غیرت / پس ازین جز بر دشمن سخن دوست نشاید

فزاید کاش آن آبی که هر شب / از آن روشن شود کاشانه چند

نیاساید ولی یارب کزان منت / همه شب یارب اندر خانه چند

جهان پیدانه صید او که میگرد / اگر در دام بودش دانه چند

با ناز پی خرابی ما از چه میرسد / سیلی که صد ره آمد و ما را خراب دید

از حال دل مپرس پس حسته لبش / بیچاره تشنه مرد همی سوی آب دید

نه گرفتار بود هر که فغانی دارد / ناله مرغ گرفتار نشانی دارد

رحم بر جان خود از آه شرربارش کن / که بکف دامن تو سوخته جانی دارد

هر زمان بر سر راهی ز جفایت مجمر / میزند دادی و بر دست فغانی دارد

از نگاهی کام دل عشاق حاصل کرده‌اند / این هوسناکان بخود دلبر کار مشکل کرده‌اند

خار این صحرا ز جان و خاکش از دل کرده‌اند / تا درین وادی گدایی چنین منزل کرده‌اند

عشق را نیرنگ و افسون بین که دل کرده است جای / در بر خوبان و خوبان جای در دل کرده‌اند

حالتی دارم عجب کز هرچه دارم شکوه پیش / دل آنم بیشتر در عشق مایل کرده‌اند

عاقلی گویند شد دیوانهٔ طفلان ولی / گر من آن دیوانه‌ام دیوانه عاقل کرده‌اند

هر که بگذشت آفرین بر ناوک صیاد خواند / کس نمیپرسد که ما را از چه بسمل کرده‌اند

بر من و تنهایی من بین که یاد آرند از آن / در غمت آنانکه از دل شکوه با دل کرده‌اند

نوش دلدار و دلبران از طبع خسرو گو بیا / اندکی در کار آن شیرین شمایل کرده‌اند

داد گر قسمی شه آنکه اندر عهد او / فتنه را از زلف خوبان در سلاسل کرده‌اند

باز هجر راست امشب اشک و آه تازه / تا چه با پروانه دوش از شمع محفل کرده‌اند

روزی دو نگهدارش از دل برآید / یکچند عزیز است کسی کز سفر آید

گفتم که قدت از چه نیاید برم گفت / هرگز نشنیدیم که سروی ببر آید

راهم بدیار لیست از این ورطه گر آنجا / کشتی همه ره بر سر خون جگر آید

تا چه نالم که درین قافله هر کس / از پای درافتد ز همه پیشتر آید

از خاک پای دوست مگر آفریده اند / کاین عاشقان بدیده ما جا گزیده اند

بر طفل اشکشان بحقارت چنین مبین / کش مردمان بخون جگر پروریده اند

منگر باین که با غم یارند و عشق دوست / بر این مبین که خاک ره و خار دیده اند

زاهد کند ملامتشان وه که کمرهی / خندد بآن کسان که بمنزل رسیده اند

سختست تیر طعنه ولی خستگان شوق / ای بس کمان که با همه سختی کشیده اند

که بحال مرگ و که خاک ره و که خار غیر / اینقدر رحم دل بعشق نیکوان مایل نبود

یاد آن کز خلد و حور و کوثر اندر بزم یار / آنچه میگفت شما را حسرتی در دل نبود

غیر گوید زان نتابم رخ اگر خون ریزدم / کاش راه کویش از سیل سرشکم گل نبود

چو من از هر طرفی باز پسی برخیزد / گر ازین قافله بانگ جرسی برخیزد

غم خود بهر بلا کم چه فرستی نکشود / کس ره سیل که از راه خسی برخیزد

وا پیان کرده و بیهوش جرس جنبان کاش / رخ بپوشی که صدای جرسی برخیزد

راند از بزم و هر کس رسد از ره گویم / جای شکست بمان تا که کسی برخیزد

جم نشان قسمتی شه که از جم بدر رسید / گر بری نام ز هر گوشه بسی برخیزد

آنکه ما را از سر کوی خود آواره کند / کاش گوید که چه با این بیچاره کند

بسکه شد چاک ز دست تو درین شهر نماند / یک گریبان که کسی در غم ما پاره کند

عشق را چاره محالست ندانم که چرا / بیشتر جا بدل مردم بیچاره کند

خفت این بشوق جنت و خفت آن بیاد حور / فرخنده آنکه روی تواش در نظر بود

دستم ز دامن تو جدا ماند زانکه من / دستیم بر دل از غم و دستی بسر بود

نالم بشام هجر و خوشم زانکه عاشقان / شادند ازینکه ناله مرغ سحر بود

دل با خیال آن مژه آسود تا که دید / آسایشی کز آن بسر نیشتر بود

گر نیست آخرین نفس ای همنفس ز من / پنهانت آستین ز چه بر چشم تر بود

با چنین حسن و لطافت اگر ایشان بشرند / ز آب و خاک دگر و شهر و دیار دگرند

گر بنوشند کنون خون جگرها چه عجب / که بطفلی همه پرورده خون جگرند

مپسر و پای ماهین که گدایان ما را / منمایند بمردم که چه بی پا و سرند

خون ز چشمان رود م گرچه غم او بدر رود / نیست کارش با آنکه به بیرون درند

گدا این خیل در این کار روانند / که دل را دزد و غم را پاسبانند

بهر کاهی بود شهری درین دشت / ز بس کاندر قفای کاروانند

تو در این عالمی زآن رو جهانی — ازان عالم باین عالم روانند

آنکه در پیشش تو آئی وانکه در بزم تو آید — عود از بهر چه سوزد مشک از بهر چه باید

گفته بودی بایدت دور از لبم جان بر لب آید — جان بلب دارم کنون دور از لبت دیگر چه باید

در سرائی کاید او در کفش مطرب لب ببندد — دست از شستت بدار ریشش که بخود میسراید

از نظر افتاده خوبان گر دارد نشانی — هر که می بیند بخلق از دور ما را مینماید

جائی نه که گیرد دل دیوانه قراری — ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد

ز تو در شهر غوغا نیست گوئی — کسی را کو دکان دیوانه کردند

باین رونق نبایستی جانا — بنای مسجد از میخانه کردند

نه آخر تا کی خواهد شدن با ما تو اینها — گر فتم صید مسکین چون بخاک افتاد برخیزد

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیشی — دیگر از است که من بخبرم با تو ز خویش

بچه عضو تو زنم بوسه ندانم چکنم — بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش

زلف بر دوشش و سخن بر لبش غافل که مراست — مشک بر سینه مجروح و نمک بر دل ریش

همه در خورد وصال تو و ما از همه کم — همه حیران جمال تو و ما از همه پیش

رفت محمد بدر شاه بگو کیوا نرا — مهر چه کردی من آید پس از پنت در پیش

تاب تار کفنم نیست بس آزرده تنم — کو سپارند بخاک در او بی کفنم

نیک چون مینگرم هست خیال تو و من — شادمانم که همه شب بتو گرم سخنم

همه تن داغ و ز غیرش نتوانم پوشید — بسکه از دست تو چاکست بر پیرهنم

گر کنی منعم ازان لعل شکر بار چه غم — که من از مدح شه اینک چو تو شکر شکنم

داد گر قسطنطین شه که دعایش گویند — همه شب انجم و من نیز در ان انجمنم

سر زلف یار در دست و نظر بماه دارم — که حذر ز روز روشن بشب سیاه دارم

همه آتشم چه ترسم که سر عذاب داری — همه رحمتی چه بینم که چرا گناه دارم

تر و خشک عالمی سوخت ز عشق ساده ای من — که به پیش برق دستی بسر گیاه دارم

تو بفکر اینکه زاندر بچه حیله ام برانی — من ساده دل باین خوش که گریز گاه دارم

همه حسرت و ندامت همه طعنه و ملامت — چه ازین مرا که گویم بر دوست راه دارم

ببالین غیر و در دل از غمت صد داستان دارم — نخواهد رفت دانم تا که میداند زبان دارم

سر شک از دیده بر هامون و آه از سینه بر گردون — بحث و جوی و از هر طرف یکی روان دارم

یک امشب کو ز من گیرد کناری جان و دل محمد — که من با یاد او راز نهانی در میان دارم

که دستم از تو بر دل و گاهی بر آسمان — آن فرصتم کجاست که خاکی بسر کنم

چشمی براه صبحم و چشمی براه غیر / کو چشم دیگرم که بر ویش نظر کنم

خاکپای کی را بجز روزی نثاری داشتم / یاد باد ایجان که گاهی با تو کاری داشتم

نیستم آگه که میکردم چها در عشق لیک / اینقدر دانم دل بی اختیاری داشتم

نیستم واقف که میرفتم کجا هر لحظه لیک / اینقدر دانم که جان بیقراری داشتم

از پی آوارگی مرغان بستان را چو برق / آشیان میسوختم هم مشت خاری داشتم

شهری از بیداد یاری پیش من نالان و من / پیش خسرو نالها از شهریاری داشتم

داور کشور علی شاه آنکه از خاک درش / عنبر افشان تا بخواهی زلف یاری داشتم

گهی برند بدوش و گه آورند بهوشم / زهی حریف صبوح و زهی معاشر دوشم

مرا چه غم که خرابی ز بام و در بدر آید / که رند خانه خراب و گدای خانه بدوشم

تو جای بر سر آتش نکرده که بدانی / چگونه چون دل از عشق آمده است بجوشم

غمش بملک جهان خواجه میخرد ز من اما / غمی که بنده آنم بگو چگونه فروشم

از آنچه رفته بما از فلک از چه ننالم / وز آنچه کرده بما آگهست از چه خروشم

بجان رسیده ام از جور یار پای فغان / که ره بدرگه شاهم دهند و باز خموشم

سد ره دین کند این سیل و با چارکان / رخت در ویرانه بار اندر خراب انداختیم

بغیر آنکه بپوشد رخ تو از نظرم / چه سود از اینکه نهی آستین بچشم ترم

بگو مرا بکناری بگو ترا ببرم / که همنشین بلایی و همدم قمرم

مرا ز دادن جان کام تلخ بی خبران / علاج تلخی آن میکنند از شکرم

خوشم که موجب اندوه باغبان نشود / اگر ز پای درآیم که نخل بی ثمرم

سزای آنکه بجای تو خواجه نگزیدیم / یکی بگو بکجا رفت بنده که خریدم

چه حالتست ندانم بجستجوی تو ما را / که گشت قوتم افزون هر آنچه پیش دویدم

ترا کمند ز پرواز ما بلندتر آمد / که باز رشته بدست تو بود هرچه پریدم

میان شهر بدوشم کشند و محتسب از پی / خدایرا بکه گویم که من نه مست نبیدم

پنجه شیران همه در پنجه ات / تا چه کند قوت بازوی تو

روی همه سوی قفا گوئیا / میرسد این قافله از کوی تو

تیرگی زلف تو از روز من / روشنی چشم من از روی تو

با گفتگوی حور و حدیث فرشته / ای همنفس بدوست مگر برگذشته

هر سو که روی می‌نهم از بهر گشتنم / قطعی بوالیان ولایت نوشته

زنجیرها گسسته ز زلف تو عاقبت / بستم چنانکه عاجزم از آن گره رشته

مرغ اسیر کو چکنی ناله کار غمش … مارا ست بر دل آنچه تو بر پای شسته

اگر چه گردش چشمت بلای جان منست … مباد آنکه ز من این بلا بگردانی

مرا بدیده و دل جز تو بر نمی آید … که گویم این ز تو به یا تو خوبتر زانی

شد از کمال بصیرت وجود جور و ملک … عیان بچشم و از دیده باز پنهانی

خراب سازی و بر کشوری گذری … نگشت آری و بر لشکری نمی تازی

غم تو از پی جان رفت و دست آن با … که گر نجاک ره آید بت بد مسازی

بجس عشق کمان تار و انشاید کهش … که باده پرده دری کرد و عشق غمازی

پهلوانان به بند آرم و منیت … در کمندش ز من ضعیف تری

که از ین ره گذشت از هر سو … آستینی بود بچشم تری

ملک شا در بروی عشق که عشق … چون در آمد برون نشد زدری

با توام لیک از تو بیخبرم … چون در آئینه چشم بی بصری

بنده شاه و خواجه دوران … کفتم از قدر خویشتن قدری

اظهار دوستی به بر یار میکنی … ایدل بجرم خود زچه اقرار میکنی

مردم بدانه مرغ گرفتار میکنند … تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی

کویم دل از کمند تو خواهد رمید و تو … چندان نکه بطره طرار میکنی

صد جان بیک نگه نخری از هجوم خلق … چندین زیان زگرمی بازار میکنی

دلم در سینه نالانست میپسند … بعهد شاه جمشید ی در خرابی

محیط معدلت فتحعلی شاه … که با تیغش ستم نقشی بر آبی

منصور اسم شریفش میرزا محمد رضا از معارف و اعیان دار السلطنه اصفهانست داعلم و احکم اطبای ایران علما و عملا وحید زمانست و خلقا و خلقا فرید اوان از جناب افصح الدین ثانی میرزا محمد نصیر اصفهانی که مضجعش مهبط انوار یزدانی باد کسب آلهی و طبیعی و ریاضی کرده و بهره وافی برده روستا و بلدان قدومش را موهبتی عظیم دانند و رجال و نسوان وجودش را نعمتی جسیم شمرند تعهدش شفای علیلات و تفقدش شراب غلیل نه در ازاء علاج مزد طلبد و منت نهد و نه در عیادت مرضی اهمال ورزد و انتظار دهد بلی اگه از راز شعر بالک المداوی المداوی والله جلب الدواء و باعه و من اشتری زاچه محل و صنع منت نماید یا چه موقع حمل رعونت در نظر همت و تراز وی عبرتش سنگ و سیم برابر نماید و خزف با در یتیم برادر آید نه هر گز آمل نعمتی شد تا حامل ذلتی شود و نه پروای راحتی داشته تا محنتی کشد با این جلالت قدر و وسعت صدر خادم عزیزانست و از دیو مردم گریزان هر جا که عاقلی مطلوب و جاهلی محجوب کمتر باید بیشتر ماند و

آنتو ترک راند بلی نفس خردمند قبول ناپسند نکند و عزیز یونانان ذلیل دونان نشود و نیت
که از مولد مألوف هجرت فرمود هرچندی در دیاری بسر میبرد در ایام تحریر این خجسته تألیف
شهر کرمان بقدومش نازان بر سایر بلاد است و لزومش در آن دیار را درمان خود حقش را
روزی فرماید دیوانی از هر گونه شعر مرتب داشته اند اچند بیت از ابیات آن منتخب **قصیده**

بیام خانه براید خروس قافیه سنج — بصحن باغ در آمد نسیم غالیه بار
غزلسرا شده آن از قوافی دلکش — عبیرسا شده این از ذوایب دلدار
چه طعنها که نه از سجع آن بلحن تذرو — چه بذلها که نه از بوی این بمشک تتار
ز لاله دامن کهسار توده شنجرف — ز سبزه ساحت گلزار سوده زنگار
ز ابر غالیه پرور نواحی بستان — ز باد لخلخه آور حوالی گلزار
یکی چو روی پریزادگان سیمین تن — یکی چو روی سمن پیکران شیرین کار
ز ناله دل قمری نوای موسیقی — ز نغمه لب بلبل سرود موسیقار
در آن نفس که دمید از شفق طلیعه صبح — در آن نفس که وزید از چمن نسیم بهار
صباح من ز صبوحی چو صبح دولت دوست — وثاق من ز صراحی چو روی روشن یار
درآمدم همه تن دل چو لاله در بستان — روان شدم همه تن جان چو باد در گلزار

کنار که آمدم از دور دلبری به نظر — پری نژاد و پری پیکر و پری کردار
چو فکر عاشق شیدا همی پریشان رو — چو زلف شاهد یغما همی مشوش کار
ناز کرمت باغ عدن را باران — تو از غضب چشم ظلم را مسمار
بسرفرازی سرو و بجود نمایی گل — بدلفریبی باغ و بنشر ساری نثار
بآن درخت که شد رهنمای وادی طور — بآن نهال که شد پرده دار طلعت یار
بجسم مانده بخاک و بپای رفته بگل — بکار رفته ز دست و بدست مانده زکار
زان پیشتر که خیمه زند شب بکوهسار — پیدا شد از کنار افق هیکلی نزار
بری خمیده قامت و شوخی شکسته رنگ — جامی تهی ز باده و چنگی بریده تار
قسمیت منعطف مگر از تاب آتشی — پیر لیت منحنی مگر از جور روزگار
از قامت خمیده من مگذر ای جوان — تیر آن زمان بخاک فتد کز کمان گذشت
نگذاشت سنگ حادثه بر پیکرم پری — کاندر قفس بزیر پری آورم سری
نه شکوه از آن لب خاموش کرده ام — نه حرف شکوه گوی ترا گوش کرده ام
در بزم عشق باعث خاموشیم شده است — حرفی که گوش از آن لب خاموش کرده ام

مفتون اسمش آقا محمد حسن آزاد میرزاده ان بوانات فارس است پدرش بخدمت نواب جم مهدی

سرافرازست خود جوانیست طبعی دارد وخط نستعلیق را بهم پاکیزه مینویسد مهما امکن بخدمت
ارباب دانش قابلیت وگاهی هم غزل را بعرض عاکفان سده سنیه خلافت میرساند تا سبب التفات و ذوق
شود باحسان وتحسین بین الامثال سربلند میگردد واین چند شعر ازوست **غزل**

بس جسمها زرحم ممالک ستان گشود — وانکه بیک مبارز خنجر گذار داد
گفتم بود روزی که دل یابد ز وصلت کام را — گفتا رتوانی چاره این بخت نافرجام را
گفتمش کشتن عشاق گناهست مکش — گفت طفلیم و بطفلی گنهی باید کرد
لازم طبع سلیمت محبت چکند — زاهد شهر نباشد اگرش طبع سلیم

مایل ابدع ادبای دهر واوحد فصحای عصر است شیرین مقال مسعود الخیال شاعری نکته سنج
مقالت اسم شریفش میرزا محمد علی خلف الصدق میرزا محمد کاظم آشتیانی قمی است که در دولت
شدید الشوکت سلطان سعید شهید بریاست آتشخانه معروف بود و با مانت مستوفی موصوف
خود پرورده نعمت و مربای تربیت دولت ابدی الآیت آن حضرت فلک بسطت نایب السلطنه
شاهزاده قاهر قادر عباس میرزای غازی صاحب دیوان رسایل و مالک ازمه رسالت در مراتب ترسل
مطلقا خاصه مکاتیب طویل الذیل که مشحون بیاسمن وذیل امن ودیل وترتیب وترحیب وترغیب
باشد اقتداری کامل و استیلای شامل داردچنانکه کمتر از نگارندگان معاصرین الیوم را افتخار بر کمال

ازافکار

ازاقتدار بیان حاصلست واین اندازه تفضیل را ماثل از تحریک ناطق ثابت بتازی ودری
درانشاء وانشاد ونظم ونثر توانا و باسرار فنون سخن برده طایفه بصیر و دانا بمکارم اخلاق و پاس حقوق
وحفظ عهود یگانه وفرید است وانا علی ذلک لشهید قصاید وغزل نخبه ورنگین دارد اینچند بیت از نتایج افکار او

قصیده

ای باغ روح پرور وای قصر جان فزا — ای عرش قدس یزدان ایکاخ کبریا
فیضی زبرگ تو وتسنیم در بهشت — عکسی زقبه تو وخورشید در سما
ازگلشنت نسیمی واز داح راح زا — ازگلبنت شمیمی وجام مرا بقا
خاک تو روح پرور وآب تو روحبخش — باد تو مشکبیز ونسیم تو مشک سا
خشمش چو خصم بند دو صد موج یک نهیب — طبعش چو جود گیرد صد ملک ویک عطا
پروان زظل جاهش نگشوده است دهر — نه جبهه صباحی ونه طره مسا
افزون زدرک رایش نادیده است وهم — نه صورت صوابی ونه چهره خطا
آفتابی وآفتاب مراد — آسمانی وآسمان وفا
نشر عدلت جهان نا به خیز — سیر کلکت سپهر راتبه زا
همه محکوم امر ونهی تو اند — گوش بر حکم وهوش بر ایما
پیشکاران وپیشگاه قدر — کاروانان کارگاه قضا

ویکک آن موقف مقدس چیست — با ارم جنت و با حرم همتا

از شرافت شبیه طور کلیم — وز نزاهت نظیر عرش خدا

خوشتر از هشت روضه مینو — برتر از هفت قبه مینا

نه ز اقطاع آن گذشته دبور — نه با قطار آن رسیده صبا

دولت آنجا ز چاکران سریر — بخت آنجا ز بندگان سرا

کامران آمده فرخنده بفیروزی دل فال — موکب جاه شهنشه بمقام اقبال

موکبی غیب و شهودش همه در عرصه سپه — موکبی سایه و نورش همه در ظل جلال

غور خرمش بعیان چند آنرا که نهان — عون عزمش بوجود آرد آنرا که محال

قدر گیتی همه کم آمد و جاه تو فزون — نقش هستی همه نقص آمده ذات تو کمال

خسروان عیش گذارند چو آرای جشن — ملکان ملک سپارند چو افرازی یال

چنبر عنبر فرو شکسته بوری — توده کلنار بر نهاده بنسرین

از شکن شب نموده پیکر خورشید — در شکر لب نهفته خوشه پروین

سحر نگاره دازان دو نرگس پرتاب — مشک فرو شد ازان دو سنبل پرچین

جانها در هم فکنده از فتن آن — دلها برهم شکسته از شکن این

غمزه فتانش بسته پیکان و پیکان — چو غلامان شاه خنجر و زوبین

گیتی کاشش گند چو جنبد از مهر — عالم جوشن شود چو جوشد از کین

ماه فروزد چو برفروزد خرگاه — برق درخشد چو بر نشیند بر زین

قهرش و در قعر نار هرچه زبانه — خلقش و در باغ خلد هرچه ریاحین

یار بر حال دل زار گریست — حال دل بین که بر او یار گریست

مونس اسمش میرزا محمد رضا از شهر بارفروش مازندرانست در اوایل عمر تحصیل مقدماتی کرده بعد بشعر و شاعری روی آورد در خدمت نواب قمر رکاب محمد قلی میرزا صاحب اختیار مازندران برقم نویسی است و باقتضای تخلص مونس و انیس طبع خوشی دارد اغلب قصاید میگوید از دیوانش این چند شعر انتخابست

ز سیمین ژاله شد گلزار همچون صفحه گردون — ز رنگین لاله شد کهسار همچون وادی ایمن

سمن را رشته رشته لولو لالاست بر ساعد — چمن را توده توده عنبر ساراست در دامن

صبا در گلستان عود قماری سوخت در مجمر — هوا در بوستان مشک تتاری سود در هاون

زهی با عون تدبیر تو آسان فتح روئین دز — نهی از بیم شمشیر تو لرزان جسم روئین تن

محرم اسمش آقا حسینعلی ولد محمد قاسم بیک از طایفه افشار اجداد و اعمامش عامل بلوک جهرم بوده دیباکشند خود در عهد صبی بطلب استاد و تکمیل صنعت موسیقی بشهر شیراز آمده بحسن صوت معروف

معارف آن شهر از هم طراز گشت صیت صوتش بدار الخلافه آمده روزی در پایه سریر خسروی بر زبان
یکی از خاصان رفت که جوانی در شیراز نغمه شادی افزای غم کاه قابل مجلس انس حضرت ظل اله است
پس از احضار نظر قابلیت در عداد خدمتکاران خاص در آمده منظور نظر تربیت اکسیر خاصیت صاحبقرانی شد
البتی مبادی آداب و متواضع خوشخو و بردبار است هرگز متعرض قباحتی نگردد که باعث ملامتی شود و گاه گاه
پیرامون فاحشی نرود تا مورد شناعتی گردد و هم اکنون با اینکه آفت خواب صوتش را ادراک کرده و از
بخضیض آورده چنان ترنم کند که از رگ اندیشه خون بچکاند و از باغ دل گل شکفاند و کسب موسیقی از استاد
فن آقا رحیم کرمانی کرده ثانی معلم اول و مقدم متقنین ثانیست [illegible]
چون سر نا خوش کند بارگ چنگ نشتری و بهره وافی از آن استاد کافی برده کاهی بچکر تا بون و وافی

غزلی گوید چند بیت انتخاب اشعار اوست — غزل

بروی دیده افشاند سر زلف	نقاب فتنه بیفشاند بلا را
بیرون فتد ز سینه دل و عشق کاشکی	تا احتمال کوه به پسندد کاه را
آسمان از چشم ما تا سیل خون جاری نکرد	کس نبود آگه دمی از آه آتشبار ما
آنکه دلها ز خیالش خونست	از خیال همه کس بیرونست
بهتر آنست دیده بربندیم	حسن بی پرده عشق بی پرواست

پوشیده نماند غمم از مردم چشم	تا این دل خون گشته محرم راز است
آنکس که برخساره سر زلف فشاند	پیداست که حال دل شوریده نداند

نشیم هو نجم الزمان و فرد الدوران حفظ العصر و ضبط الدهر نفس الادب و فخر العرب الوحید
ابو القاسم بن عیسی بن حسن الحسینی الفراهانی وارث الوزاره کابرا عن کابر کاکرم ابو باعن جد
پس از آنکه بسعی والد ماجد همام جناب میرزا بزرگ قایم مقام که در حرف با موحده آثار احوالش
ذکر کرده آمد در علوم ادبیه عربیه و فنون حکمیه الهیه از ابنای زمان و اذکای اقران مرتبه اعلی و منزلت اقصی
ممتاز گشت شرف دولت و سعادت تربیت حضرت شاهنشاه و فیض صحبت و برکه مجالست و آداب درگاه را
ادراک کرده عقوبت فن حسابی و ضبط و حفظ کافی در کم روزگار و اندک مدت حاوی واردات نظمی
و جامع نثار دات نثری آمده در جمع اصحاب و خیل کتاب که هر یک کالنجم یشرق و الضوء یسطع جناب اش السلاک است
جامه ور شاقت خامه کالبدر یعلو الشمس یشرف و از حضرت دارای سخن شناس بجزای هر شیئی خدمتی و بپای داشش
هر غزلی غملی یافته بهمان مدت دوازده سال در آستان اقبال باشرفی بی وبال و صعودی بی زوال النشر
کمال همیکرد و جلب جلال تا وقتی که برادر نیکو سیر پسندیده اثرش میرزا حسن که وزیر صدق قدیر حضرت اقتضا
الدوله العالیه و نایب خلافت البهیه بود غافلت ان اعله دهن بجور و جست مکابده و بن سعیر حر جوابه دل
بالآخره صعقات موسی یوم دک الطور بالکس حضرت ولیعهد منصور داشت ثانی به رشته بجور بافت خلعت

وزارت بصورت از آستان خسروی جهور رشد و بکفایت امور خدمت البعد فی مسرور شعر
نجوم سما قاتل کوکب بدا کوکب تهدی الیه کواکبه در مملکت آذربایجان نیز در تربیت اصحاب بینش و تحریر
ارباب دانش و تکمیل کتاب و تصحیح اعراب چندان مبالغه فرمود که هر ابکم غبی احمد متنبی شد و اخرس نادی
قس ایادی در سال تحریر این خجسته تالیف خدمتش بانجام مطالب و انجاح مآرب الفقرا و الغربا و ایصال
عرایض از خدمت نایب الخلافه بدربار خلافت آیند شبی بضعیف سید شریف ملک الکتاب میرزا احمد جهدی
عشرت تخلص سالف الذکر اندر اجتماع [illegible] باشد و اتفاق شعرا از فنون نگارش همکیشند با سخن بسهولت افراد
و صعوبت انواع آن کشید اتفاق بران شد که بقلب و عکس ادای مقصود بانسان که بنظم و طبع صاحب نوا
واگر توان اشرف بداع جنابش در جواب عزیزی که برقعه را آورد آذربایجان است [illegible] چند با
دسته عطی چند کز شده بود صفحه بر داشت در بین روایت ابیات و اثنای اختلاف اصوات بکری و
جمع معکوسا کرده و در کم مدت باحسن نظام از انجام بآغاز برد و از خاتمه بفاتحه آورد و روایت آن
سحر حلال و قرائت آن حکمت بالغه [illegible] جرت به العاده از جمع یاران فقیر بخشا را اشاد [illegible] انجمن
در آن رقعه از نظم سطور و ربط فصول با کثرت مخل و غلبت مخل از جنابش [illegible] مسموع از قول
عرب و عجم و دانندگان اسرار و رموز ادب در حجره خالی بالطبع مجلی بالشمع تا آن شب [illegible] طلوع
و بر ام که نه مقدور بشر بفرد اقصه این سحر منتشر شد و حدیث این معجزه مشتهر گشت بتوسط جناب امیر کبیر

اعلام اعظم زین الامرا ذخر الادبا فخر الدوله حاجی محمد حسینخان قاجار در پیشگاه عزیز معروض افتاد
بصله این مکتوب و ابداع این اسلوب مجبره مرصع بجواهر رخشان و یواقیت درخشان که پی
گزاف گنجایش آلاف داشت محسود اقران شد و مشهور دوران به استیفای ضبط و حفظ و استغراق
خبر و تتبع ضمیر که از مین تربیت دلیر ریاضت داور دانش آموز ضمیر و خسرو جاهل سوز دانا پذیر
بتصدیق امیر و وزیر صغیر و کبیر بحمد الله الواهب القدیر در جمع کتاب بزیادت حفظ و سلامت
درک واحدی قلیل البدیل و فردی نادر النظیر است از وزرای سابق و لاحق و ادبای
ماضی و حاضر رضی الله عنهم و رضوا عنه و ابقاهم الله و القوا منه با نحلال احتمال و رویه و انواع ارتجال
و بدیهه عربا و عجما نثرا و نظما کیف [illegible] کما به مبلغی لا یبلغ العارفون کنهه برتر است و بمقداری
لا یقدر الواصفون شرحه برتر [illegible] فلمسک نشر لیس یوجد فی العطر مجملا جنابش علیم بابدال
الحروف و قامع لکل خطیب یغلب الحق باطله بسنت اصحاب و شرط کتاب از افکار
جنابش که همه انتخابست بدین چند بیت اقتصار رفت



محیط هو الادیب الاریب والحبیب النسیب ابوالفضایل معصوم بن عیسی
بن الحسن الحسینی الفراهانی که تفصیل شمه از روزگار عزیز و دوران شرافتشان در احوال
جناب قایم مقام دو وزیر آصف احتشام که مراین شریف ادیب را پدر حمیده سیر و برادر
محمود الاثرند سمت تحریر یافت خود بگاه خورد سالی در حجر تربیت و حجره سعادت بکسب
مقدمات ادبیه عربیه و مسایل فرعیه فقهیه توجهی کافی کرده و تتبعی وافی برده چنانکه بگاه مشاجره
و هنگام منازعه ادبای درگاه جنابش از حق و باطل هر مسئله مسئولست و مردود و مقبولش در نزد
همگنان مردود و مقبول در درگاه آسمان جاه خسروی وکیل انجام کار و روزنامه نگار
حضرت نایب الخلافة العلیه و اعتضاد السلطنة البهیه عباس میرزای غازیست و از دارای
ملک ترکی و ملت تازی قرین فخر و سرافرازی در عربی نثرا و نظما اقوال متینه فصیحه و اشعار
منتخبه بلیغه دارند چون درین مختصر التزام نگارش اشعار عربیه نشده بود و این مایه در سید
شریف با آنکه هیچگاه بفارسی خیال شعری نکرده بود با بقای رسم و احیای اسم در دو هفته
چند غزل و قصیده که اشعار منتخبه اش در ذیل احوال نگارش یافته گفته و فقیر داشت و از همین چند بیت

کسی گوهرشناس شگرف	شناسد که زاده از چه دریای ژرف

قصیده

ای طره یار آفت دلهای پریشان — از چیست که دایم چو منی بی سر و سامان

مفتون که ای همه دلها بتو مفتون — بیجان ز چه ای همه جانها ز تو بیجان

ماری تو که بر گنج گهر سازی ماوا — یا ابر که بر ماه فلک سازی دامان

آن صورت منظور که در جعد تو مستور — یا ماه بچاه اندر و خورشید بزندان

ماناکه ز جورت داد برند بخسرو — کین گونه سراسیمه نمائی و هراسان

دارای امم اصل کرم اسمعیل شه — کش رایت اقبال گذشت از مه و کیوان

روزی که همی روید از خاک چه ژوبین — روزیکه همی بارد از ابر چه قطران

هم پشت سمک خسته به پیکار چه ژوبین — هم راه ملک بسته ز پرواز چه پیکان

پوشد چو ملک درع و نشیند چو بشبدیز — چهریست بر البرز و سپهریست بخفتان

شاها ملکا گر بسزایت نستودم — خود از ره عجز است این نه از در کفران

بر خلق بپای ای ز تو آسایش گیتی — در دهر بمان ای ز تو آرایش دوران

تا چرخ فراشت سایه افضال بر زمین — بر هیچ تن نخواند بشایسته آفرین

جز بر امیر قادر قاهر جمال دهر — رکن ادب محمد فاضل حسام دین

آن کو بروی درویت با ماه در قران — آنکو بفضل و دانش در خلق بیقرین

خلدیست خوی او که نهان شد در آسمان — مهریست روی او که عیان گشت در زمین

کلک و بنان هر چه کند دعوی از نهان — با نصرت خدایش بود حجتی مبین

جز گفت او نداشت فلک گوش حق نیوش — جز سوی او نکرد نظر چشم راست بین

روزی که چرخ بارد آشوب رستخیز — روزی که خاک آرد زلزال واپسین

یکقوم را ز نخوت چون آسکون خروش — یکقوم را بذلت ما آسمان انین

از هول رزم خاک شود در صدف گهر — از شور جنگ سنگ شود در رحم جنین

او در نبرد یازد چون دست با کمان — او بر گره تازد چون اسب از کمین

از خون کشته بینی طوفان بروز رزم — از جان خسته بینی محشر بدشت کین

او در کمین خروشان چون رعد در بهار — او بر زبر غریوان چون شیر در عرین

هم در زمان پدید آرد از سنان — لعلی که آفتاب بپرورد در سنین

ماهست گشته طالع از طرف کوهسار — یا روی او پدید ز خفتان آهنین

گیرد چو خامه از پی ایجاد نظم و نثر — گوئی بدشت باد پراکنده یاسمین

ای خواجه مکرم و ای میر نامدار — ای سرور معظم و ای مهتر مهین

با مردمان سمیری و در مردمی سمر — از رنجها امانی و بر گنجها امین

هم فیض در وجود تو و هم خیر در نهاد   هم یسر در یسار تو و هم یمن در یمین
نادر ده دهر چون تو ادیبی بصدر کاخ   نه دیده چرخ چون تو سواری بپشت زین
برخویشتن ببال که در مزرع ادب   خرمن خدا توئی و تو اصحاب خوشه چین
کردی تو تا گرفتی اندر بنان قلم   چندانکه او نزار تن فضلا سمین
امروز در زمانه بتصدیق راستان   بر زمرهٔ ادب توئی استاد راستین
دارم بسی شکایت از چرخ کجمدار   لیکن ز سفله شکوه نیارم بآن و این
آن خواجگان که بر تو گزیده است آسمان   چون بنگرم بدیدهٔ تحقیق دور بین
خلقی مدارشان همه بر کام و بر هوا   قومی حدیثشان همه نرد داده و نردین
احسانشان پدید و نسبهای نابکار   نزدوده همسر و نژادشان آبتین
دشنام فرق می نتوانند از مدیح   لاحول باز می نشناسند ز آفرین
بربط بسمع باز ندانند از دهل   حنظل بذوق می نشناسند ز انگبین
نه غوک از هزار و نه خرچنگ از غزال   نه سیر از عبیر و نه طنبور از طنین
حاشا که در نظرشان آرد تفاوتی   دیو پلید با همه زشتی ز حور عین
بر چرخشان برآمده نوبت ز آسمان   ازراجشان غبار فلک رفته ز آستین

خلقی بخاک و خاره در افکندشان براه   قومی بر گذار همی سودشان جبین
اشرافشان بدامن از اطراف بوده چین
در چشم من نیایدشان حشمتی از آنک   بس دانه است لعل و زبرجد فسار و زین
حشمت تراست زایزد کز طبع مایه ور   هر لحظه جنت آوری مشحون بحور عین
زاز و بسرخ و زرد نه چندان التفات   کت روی سرخ و زرد نه در پیش آن و این
هستی بروزگار تو از خویش و خویشتن   همچون حریر چینی کز خود حریر چین
از گوشوار و خاتم فیروزه اش چه فخر   انگشت دلفریب و بناگوش نازنین
در جام سیم هیچ کند فرق با سفال   خود هرگز آب صاف که از چشمهٔ معین
گفت وگو نمیتوانم پدید کرد   رازی که از تو هست مرا در دل دفین
بادت ز مهر و ماه فراتر همی مکان   چندانکه مهر و ماه بود در فلک مکین
افضال تو مدام بر اصحاب مستمر   تا چرخ راست سایهٔ افضال بر زمین
بر رخ آن طرهٔ طرار پریشان که تو داری   عجب ار در همه عالم دل مجموع گذاری
بر دل گمشده رحم آر که بر دست نماندم   با غم هجر تو دامان سکونی و قراری
دامن دل شدت از دست محیط ار بنگاری   جهد کن جهد که دامان نگاری بکف آری

منظور میرزا محمد ابراهیم از اهل دار العلم شیراز است مردی ظریف اللسان رایق البیان انست آدمی و شش مهربان از انسانهای [illegible] بسیار داستان منضبط و اشعار بنا با تنها ضم کرده در باب سریر عرش نظیر کشور خدای عجم و وارث ملک جم قصیده انگاشته است که داد آن کند طبعی دارد

بیند هزار فسون دل گرفتم از کف ماهی	ربود ماه و دلش دیگر از کفم ناگاهی
زناوک مژه کردی هزار رخنه بجانم	کجا رواست بیک تن که لشکر کند سپاهی
حاشا که من از ساغر می پرهیزم	وز ناله زار و چنگ و نی پرهیزم
ترسم شود آشکار رازم ورنه	از باده خوشگوار کی پرهیزم

نشاط

هو معتمد الدولة العلیه ملک البراعه والبراعه مالک السماحة والصناعة کنز الآداب و کهف المحتاجین قدوة الاصحاب امام الکتاب منشی الممالک عبد الوهاب الموسوی چون باراده ازلی و مشیت ایزدی این دولت اسلام پناه را بر قاطبه دول ما بقی چندان افزونی ثابت آید که اسلام را بر سایر ملل که ارکان عالم علوی و پیشکاران سادات [illegible] شیرازی هاشمی شهامت علوی علت فاطمی فطرت حسنی حسب موسوی نسب ادیب اریب کریم حلیم مطهر خلق مهذب خلق یونانی جان عربی زبان که شخص شریف

ملک را بجای دو بازوی توانا و جسم عزیز دولت را بمنزله دو چشم بینا تواند بود همی گویند تا لیاقت وجود و مزیت مقصود را حسبا و نسبا علما و ادبا درین کلمه جامعه آفرینش بزرگ که جوهر دانش است و گوهر بینش منبع حیا معدن وفا باغ سیادت گل زر ویش روی سعادت نجاک کویش اصل فتوت فرع وجودش وجود ثروت پرتو جودش شخص مهابت کوه وقارش کوه کرامت شخص نزاکتش جامع المتقابلین حاوی المتضادین فخر فله هیبت من لا یری ذلة جود من لا یحتاجی لا یهاب معاینه دیدند و مشاهده کردند پس بتوسط قرابتش بدیوان عزیزش کشاندند و بر صدر تفویضش نشاندند دربه و توسل بحضرت و تقرب بدولت بسبب وفود حاجات و وفور اخراجات و قتی سی هزار تومان دین بر ذمتش ثابت آمد خدا عشر اینمعنی تجربت حاصل بود که اینگونه دیون باخراج زاید خدم و اذناب حشو حشم و قطع ادرار و منع زوار و رد اضیاف و یاس اشراف و تقفیل مطبخ و تعطیل مسلخ و اغلاق جهان طعام و اقتضای لعام ادا نگردد و تغریق ندما و تسکین غرما حاصل نیاید تجلد ابر تجمل و تحمل افزود و لا غایتی ان زالت عن الحر نعمة ولکن عارا ان یزول التجمل با این حال خلوتش از اختلاف بندی و غریب بنده مندوب دکنت و صنعای یمن و خدمتش از اختلاط رومی و ایرانی کشتی بر آب شیرین [illegible] کار روا منیت با قتفای آثار اجداد و اجتناب خلاف معتاد با انتفاع ممالک محروسه بانفاد املاک موروثه پرداخت نام نیکی گر بماند زادمی به کزو ماند سرای زرنگار کارگذاران چندی در تبدیل و تجدید غرما القصور

منفعتی و تو هم راحتی کرده از یکی بر یکی گزاف سودی گران مبلغی گرفته بدیگران داده ذی ذا القضاء
مهلت راحت غنیمت شمرده ی و غافل که اذا ما قضیت الدین بالدین لم یکن قضاء و لکن کان غرما علی غرم
آبدهای ارباب حاجت بحر رحمت متلاطم شده ابر کرم متراکم زمان امتحان منقضی گشت و ایام اختیار سپری
وقتی در حضرت خلافت بعضی از خواص حضرت در ذیل شکایت از قلت کار و کساد بازار سرودند که بزرگان
مال بازرگان بگزاف برند و باجحاف خورند این قضیه قرض مبعث از جود را که با وجود جناب اعلی
مطالبه عاید است با میاخذان شیخه که خود تنفسر از سبب سامان معیشت نفی کفایت فرمنی وارد آید بوجود
مزیتی ثابت در پیشگاه دارای با ذل عادل که جهان خاک را از دست باران مهر فروزان سایر کف سحاب
آفتاب سیر و فرو داشته غافل که ذکرا ابتلای اشراف و لو کان بالاسراف حضرت جهاندار کریم و شفیع
رحیم را استعطار سحب رحمت و استفتاح ابواب نعمت همین بود که خادم حضرت صاحبقران جم شیب جاه
معلوم گشت که جناب شرا از تردد غرما و تزاحم خصما زحمتی عظیم حاصل است تا دهانهای گشاده بسته شود و دکانهای
بسته گشاده فرمان صادر شد که آنچه بر جناب ش وارد آید روزی دو بادای آن علاوه خراج بسته نمایند از رنج
برند و همه تجار بگشایند به بشارت این کرم از سکنه سوق بانگ یا بشری لعیوق بر آمد چند روز از بام
تا شام دسته دسته می آمدند و بسته بسته می بردند بعد از ترقین صفر دام و تسلیم صفر تمام فضا جوا د انشو بابلی
بداه و ان یکنوا منت عظیمی التحایت انما لامره و اعظاما القدره از خبر بوزمان و شهنشاه دوران نجابت

شایان و لقب عنوان مخلع و ملقب آمد با جازه منصب و اقتضای لقب در تالیف ولاة و تحویف صنعت
و تجهیز اجناد و تعیین قواد و تشخیص مراتب و تفویض مناصب بوجه احسن و رسم انسب دخیل انتظام
امور گشت و وکیل مهام جمهور تا مطلق معتمد دولت گشت و مستشار حضرت عظایم امور را انعقادش
موجب اتمام گشت و جلایل مهام را تمهیدش باعث انتظام گردیده دانش ارجمند گشت و رونق
جهل کاسته قیمت کتاب چون قدر کتاب بالا گرفت و کاسه صحاف چون حجره اشراف زینت پذیرفت
هم اکنون همین خدمت و بسر عاطفت دارا از میامن لیسارش بدایا آرند و ستانند و اگر نیازمند ستدن
تواند فلا الجود یفنی المال و الجد مقبل و لا البخل یبقی المال و الجد مدبر تم الفواضل اما الفضایل از آلهی
چندانکه اثبات ایمان کند و ارغام شیطان در وجود واجب و اثبات عقول البسیطه و نفوس مجرده و طبایع
کلیه و اجرام سماویه و اجسام مادیه و صور نوعیه و مواد طبیعیه و قوه ... که حضرت وجود در اول
قدم اعتقاد است و آخر منزل الحظاط نظر و استدلال در هر مرتبه از خود بتحقیقات ستوده ممتاز ز در به تقلید
ستوده و در فن ادب شاهدی عدل و گواهی صدق چون خجسته گنجینه که نظما و نثرا عربیا و فارسیا
تعز لا و ترسلا فصولا و ابوابا جمع کرده را اشرف کتب لفظا و معنا ترصیعا و ترصیفا و تضمینا و تشبیها
ایجازا و اطنابا مزرع طلاب را انفع سحب چه حاجت به تصدیع [illegible] و فضول بیان حظی چنانکه اگر
این مقاله زنده شود ترانه قلمش را بچشم برد در شکسته ترسل با قرار هر مشتاق و کتاب آفاق اولی

ومقدمی مفقود الثانی شفیع شفیعالیش خوانند وهمتار اختیار شش داند اصحاب اسلام وارباب قلم در جلب رقعات دلکش وجمع مرقعات خوشنمش آن کوشش کنند که مغلس بجمع مال کنند و ناقص بکسب کمال ولکل قلب شغل فی حفظ حتی کان مذ الاهوا لکثرت بنان وقلت غزال معروف یکتا دخویش است انصاف قول ووفای وعهد محمد سلطان ودرویش بعث وباطل روز کار نبرد وبلاغ وجد موکند نخورد با فقرا هوس نبود وبا امرا بیا طاوس نخود جمله کسل از دوستیجون نشنید وغیر متحمس خطا وراعطا تا زمانست خلقا وخلقا اسنادا قران از جواهر منظومه کتابش بعضی بازیور این سفینه ساخت قصیده

هوا باد وهوس باران طمع خاک وخطر خضرا — درین گلشن زبی بادان که بندد دل کشاید یا
مرا از طرف این هامون نشد حاصل جز این کان — بیا دارم بسی منت زخار و بر سر از خارا
درین سودا اگر سودی بود در نیستی باشد — چه حاصل ها که رخ از سبحه دارد تا باز سیما
بشاخ گل بجام مل کشانی دست بندی دل — یکی پیوسته با خار و یکی بشکسته از خارا
بی جانی که بسیاری چه داری باکی از مردن — بی مالی که بگذاری چه آری دست بر یغما
ترا برگرد این خانه مثال از شمع و پروانه — ترا بر حرص این دانه قیاس از آب و استسقا
چو ره بر سیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی — چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خارا چه بر دیبا
نفس را ساز بشکن هین بیا بالای هوس بر نه — قفس را رخنه برتن هین بیا بال هوس بگشا

سراسر اهرمن وادی نهان از رهروان هادی — درین تاریک شب مشکل که جوید راه نابینا
دلی را کز هوس چندی بهر جانب پراکندی — روا باشد اگر بندی بدان دلدار جان بخشا
که بند دنقش تن از گل پس از تن برنگارد دل — ز دل جان آورد حاصل ز جان جانان کند پیدا
ز جود او وجود تو بجود او نمود تو — هم او رب و دود تو حکیم و فادر و دانا
جز او فانی و در فانی نیندیشد مگر نادان — هم او باقی و در باقی نیاساید مگر دانا
بدل سلطان جان بنشین دل بر رخ هر کس — مگر بر چهره لا بنگری از دیده الا
ز کثرت توشه برداری ره توحید بسپاری — ز کشورها گذر آری ولی حدها نهی بر جا
معانی از صور خوانی نه معنی را صور دانی — بباقی بینی از فانی بعقبی بینی از دنیا
اگر بید وست بنشینی چه در پیدا چه در پنهان — بخلاف دوست نگزینی چه در سرا چه در ضرا
بسویش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد — چو کشتی این ز طوفان چه بر ساحل چه بر دریا
چرا مانی ز حق غافل نه بینی کیف مد الظل — ببین در خسرو عادل جهان دار جهان آرا
شهنشاه جهان شمعلی شاه آنکه رای او — فروزد بر خرد زانسان که تابد بر فلک بیضا
جهانداری که ذات او دلیل شرک و وحدت شد — یکی در مذهب نادان یکی در مشرب دانا
ز یک آب و هوا زادیم و راز ما نداند کسی — زبان مرغ صحرائی نداند صید و صیاد

زبان از راز پیدا ران اگر کوته کنی شاید / شبی نغنوده بر آن در لبی نا سوده بر آن پا
ترا آلوده از فعل طبیعت جیب تا دامن / چه افشانی بپاکان آستین هم سوی خود باز آ
شبی کوشیده در محنت رخی پوشیده در ظلمت / دلی آغشته با شهوت سری سرگشته از سودا
در یغت نایدازآنان که تن پرورده اند از جان / سری با زحمت از سامان دلی در راحت از غوغا
دلا از طعن با دانان چه اندیشی به دیستی / که مفلس از تهی دستی کند ار دعیب بر کالا
ترا بر بال و پر از خود اگر آلایشی نبود / ز غوغای مگس طبعان چه داری باک ای عنقا
گهی از حمد یزدان جو لقای خسرو عادل / گهی از مدح سلطان گو ثنای خالق یکتا
یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان / یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنا

لغزآینه

چیست آن روشن دلی کز تیره سنگش گوهر است / عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین بر است
که دلش از سنگ و که زآهن ولی سنگین دلش / از دل عشاق و طبع دلبران نازکتر است
ساده لوح و پاکدل چون عاشقان آمد ولی / هر زمانش چون هوسناکان نگاری در بر است
عارض خوبان فروزانست زاد عاشقان / روی این زآهی زر و نر عاشقان تیره تر است
ساده اسپوان خاطر عاشق بجز از عکس یار / لیک اصل و عکس هر یک را به عکس دیگر است

ممتنع از این فراق و ممتنع با آن وصال / آن ز منظور است تمثال این تمثال از ناظر است
زشت رویان زشت بینندش نکورویان نکو / این عجب نه زشت رو باشد نه نیکو منظر است
نکته جو و عیب گوی و خودنما آمد مگر / ناصحی بیداردان یا زاهدی دانشور است
منطبع در روی صور یا منعکس از وی شعاع / یا سپهر رای در روی دارای سکندر چاکر است
در کف شاه جهان بر زیست گونی در هلال / یا سپهری و ندران تابنده مهر انور است
افتخار خسروان فتحعلی شه آنکه جود / بوجود دست تو همچون عرض بی جوهر است
سرعت برق است در زین یا بزیرت توسنت / صورت مجد است پیدا یا بفرقت افسر است
آیت فتحت بر پا یا بهشت را جنت / مرگ خصمت آشکارا یا بدستت خنجر است
این غنت یا آسمانی در میان جوشنت / این رخت یا آفتابی در کنار مغفر است

ولا النبیا

بزم غیب از شمع ذاتش چون منور داشتند / پرده داران صفاتش پرده بر در داشتند
خواست برنا محرمان پیدا شود حسن ازل / محرمانش صدر از اول نهان تر خلوت پرورداشتند
شاهدان غیب را داد ندا طوار ظهور / روی شان پس در ظهور خویش مضمر داشتند
خامه اظهار چون بر لوح امکان نقش بست / از نخستین صورت نوری مصور داشتند

گاه خواندش محمد گاه گفتندش علی | گه بعقل اولین اورا معبر داشتند
نفس کل کز سایه اش طبع هیولا پایه یافت | مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند
وندران نور آنچه از نقصان و پستی یافت شد | عرش نامیدند وزان کرسی فراتر داشتند
وز کف دود هیولا از پس بگداختن | چرخ اخضر برفراز ارض اغبر داشتند
با زلال عشق پس آنجمله را آمیختند | وانکه از وی طینت آدم مخمر داشتند
بوالبشر را بر بشر گر برتری دادند لیک | پایه خیر البشر برتر ز برتر داشتند
ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم از آنک | از وجوبش کمتر از امکان فزونتر داشتند
پیشکاران ازل کز پیشگاه لم یزل | نقشها هر سو روان در دفع هر ضر داشتند
تا نکونی خیر و شر بی غرضشان آمد پدید | تا نپنداری که همچون حب بشر داشتند
فعلشان بر مقتضای قابل آمد بر وجود | زان ستمگر خواستند آن وین ستمگر داشتند
قوه را راه سوی فعل دادند ار نه کی | آنکه را مومن توانستند کافر داشتند
می نبینی سایه را بیش و کم نزدیک و دور | در خور خود پرتوی از تابش خور داشتند
انبساطات وجود از اعتبارات حدود | همچو ظل در قرب و بعد چهر انور داشتند
نقشبندان قدر در کارگاه حادثات | امتحان را هر زمانی نقش دیگر داشتند

گاه تمثالی زجم کز فریدون ساختند | گاه نقشی از ملکشه که ز سنجر داشتند
نیک و بد آموختند آنگاه نقش روی تو | کار بستند از سیه کاری قلم بر داشتند
تا ابد نقشت بر رخسار عالم بخت تو | نقش بستندی جز این خوشتر ازین گر داشتند

وله ایضا

طلع الصبح فاضت الانوار | یکی از خفتگان نشد بیدار
پند گیرید چند ازین غفلت | شرم دارید تا کی این پندار
مانده از رهروان درین وادی | ز اشک خونین و آه آتشبار
شعلهای نهفته در دل سنگ | غنچه‌های شکفته بر سر خار
تا در نکهت بود شتابی کن | تا توانی برهش رو بسپار
تا توانی گسست عهد ببند | تا توانی شکست توبه بیار
خاکساری کزین بسنگدلی | کاید از خاک گل ز سنگ شرار
جیب جان چاک شد ز دست هوس | اخر ای عشق سر ز جیب برآر
آخر ای نفس یک نفس بشکیب | آخر ای عقل یک قدم بگذار
مانده از قفا صدائی زن | گمرهی گوش بر درائی دار

چند بر پرده نقش می‌فکنی — دع الاوثان واکشف الاستار
پرده بردار تا عیان نگری — لیس فی الدار غیره دیار
شهرها بینی اندران یکسان — مسجد و دیر و سبحه و زنار
بزمها بینی اندران یک رنگ — عاشق و یار و چه دل و دلدار
بی لب و گوش گرم گفت و شنید — مست بی باده بیخرد هشیار
ملکها بینی اندران ملکان — رانده بیگاه و که زخود صد بار
تخت خاقان چو کردی از پاش — تاج قیصر چو تابی از دستار

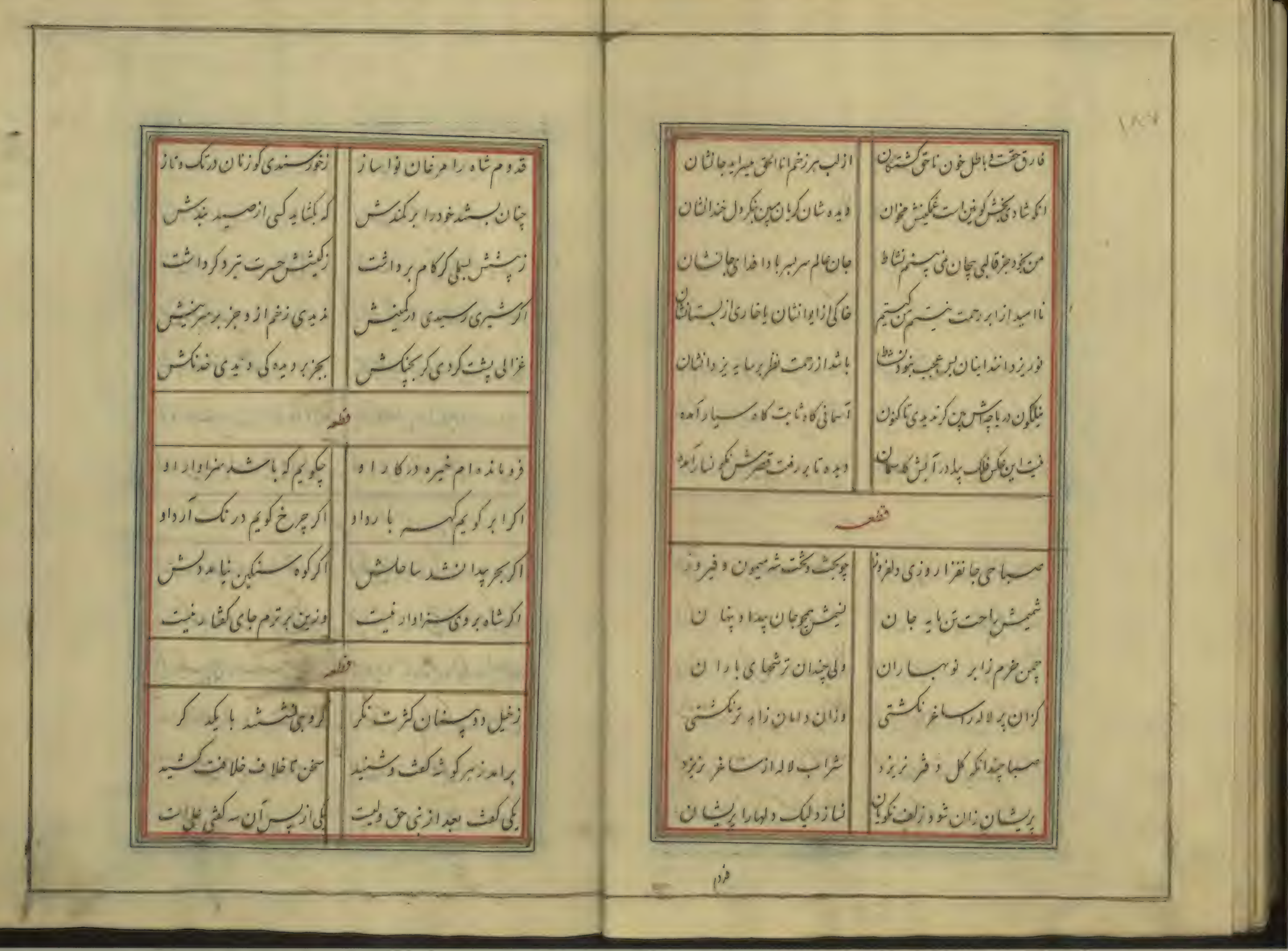
وله ایضا

آن آهوان نغز بین بر طرف گلبرگ ترش — طرف گلستان سبز بین از نافه جهان پرورش
فزود زیب گلستان چون سبزه سر بر زد از آن — بنگر بتاراج خزان از سبزه گلبرگ ترش
زان سبزه چون خیزد صبا در سنبل آویزد صبا — دلها فرو ریزد صبا مستی برد از عنبرش
دران سر زلف دوتا از ما دلی شد مبتلا — میکرد چون دلها رها یا رب چه اندر سرش
بر گونه آتش اشک این عجب نبود چو خط سر زد بلب — رخسار و خط روز است و شب آن آفتاب این اخترش
لعل شبه اندود بین جز رع گهر آلود بین — آن آتش و آن دود بین پرآب زان چشم ترش

بر عارضش خط برده ره بگذشته یا زین درگه — بنشسته بر رخساره مه گرد از سپه لشکرش
هرگز منه دل زیرکی در دست نادان کودکی — نقدارد بهر صد جان یکی با وعده بستی زرش
معشوق کار افتاده به دلبرده و دلداده به — افکنده و افتاده به مجروح و بر کف خنجرش
عید آمد از یکساله ره با یک دولت بر درش — نبود عجب گر دست شه گوهرفشان شد بر سرش
بزم طرب برپا نگر مجلس بهشت آسا نگر — ساقی بعقد طوبی نگر از باده بر کف کوثرش
شاه گردون مرتبت قطبعلی شه آنکه کس — از نخستین تا زبان اندر دهان آورده‌ام
نیست جز حرف مدیحش بر زبانم گویا — مدح او آموخته آنکه زبان آورده‌ام

وله ایضا

خرم آنان کافریدا از نور خود یزدانشان — آفرینش تابشی از طلعت تابانشان
باز گردانند مهر از غرب و شق سازند ماه — آسمان گوئیست گوی در خم چوگانشان
چون بحلم آیند و تمکین خاک طغیان خوابگاه — چون براق عزم در زین آسمان میدانشان
تشنه لب در رزم دشمن لیک اندر بزم دوست — چشمه خور دردی از ته جرعه دورانشان
نیستشان تا بقوت شام و آنکه کائنات — از ازل بر خوان هستی تا ابد مهمانشان
در قضای حق رضاشان راستی خواهی قضا — هست جائی که تفصیلش بود فرمانشان



فارق حجت و باطل خون ناحق کشتگان / از لب هر زخم انا الحق میسراید جانشان

انکه شادی بخش کونین است غمگینش مخوان / دیده شان گریان مبین بنگر دل خندانشان

من بجود جز قالبی بیجان نمی بینم نشاط / جان عالم سربسر بادا فدای جانشان

ناامید از ابر رحمت نیستم من کیستم / خاکی از ایوانشان یا خاری از بستانشان

نور ریزد اندایان بر عجب نبود نشاط / باشد از رحمت نظر بر مایه یزدانشان

نیلگون دریاچه اش بین گر ندیدی تا کنون / آسمانی گاه ثابت گاه سیار آمده

نیست این عکس فلک پیدا در آبش کآسمان / دیده تا بر رفعت قصرش نگونسار آمده

قطعه

صباحی جانفزا روزی دلفروز / چو بخت و دولت شه میمون و فیروز

شمیمش راحت تن مایه جان / نسیمش همچو جان پیدا و پنهان

چمن خرم ز ابر نوبهاران / ولی چندان ترشحهای باران

کزان پر لاله را ساغر نگشتی / وزان دامان زاهد تر نگشتی

صبا چندانکه گل دفتر نریزد / شراب لاله از ساغر نریزد

پریشان زان شود زلف نکویان / نسازد لیک دلها را پریشان

قدوم

قدوم شاه را مرغان نواساز / ز خورسندی گوزنان در تک و تاز

چنان بسته خود را بر کمندش / که بگشاید کسی از صید بندش

ز پیش بسملی گر کام برداشت / ز کیشش حسرت تیر دگر داشت

اگر شیری رسیدی در کمینش / ندیدی زخم از وجز بر جبینش

غزالی پشت کردی گر بجنگش / بجز بر دیده کی دیدی خدنگش

قطعه

فرومانده ام خیره در کار او / چگویم که باشد سزاوار او

اگر ابر گویم کهی با رداد / اگر چرخ گویم درنگ آرداد

اگر بحر پیدا نشد ساحلش / اگر کوه سنگین نیامد دلش

اگر شاه بر وی سزاوار نیست / وزین برترم جای گفتار نیست

قطعه

ز خیل دو پیشان کثرت نگر / گروهی نشسته با یکدگر

بر آمد ز هر گوشه گفت و شنید / سخن تا خلافت خلافت کشید

یکی گفت بعد از نبی حق ولیست / یکی از پس آن سه گفتی علی است

زهر سو براو روایت بسی — بجنون بر داین حکایت کسی
که مارا خلافی بود درمیان — گروهی برآنیم و قومی بران
ازین دو ترا رای وگفتار چیست — بگفتا مرا جز یکی یار نیست
من از غیر لیلی ندارم خبر — ندانم علی باشد او یا عمر
بشوئید از نقش باطل ورق — بجوئید لیلی که لیلیست حق
خردمند را راز باشد نهان — بیاراستی جوز دیوانگان
که عاقل بیندیشد از قیل و قال — نگوید سخن تا نجوید مجال

قطعه

عجب دارم از جمع فرزانگان — که غمگین نشینند وآزرده جان
بد و نیک را چون درنگ اندکیست — غم و شادی و رنج و راحت یکیست
اگر نیک بینی بد و نیک نیست — ترا دیده نیک بین لیک نیست
جهان سربسر نور پاکست و بس — دریغا بچشم تو خاکست و بس
بیا تا براین خاک آبی زنیم — هلال از کف آفتابی زنیم
جوانی بجو نیسه و جامی زمی — به پیری بجو هم کاهی زوی

نه کامی که تن کامیاب از تن است — نه جامی که در خورد بشکستن است
نه زان می که غم را بسوزد بساط — ازان می که آتش زند بر نشاط
نه زابی که در چشم سر خاک شست — ازابی که خود جان و دل پاک شست
ازین آب اگر شوید از چشم خاک — نه بینی تو از خاک جز نور پاک
خدا نور پاک و جهان سایه ایست — جهاندار بر سایه پیرایه ایست
جهان بر مراد جهاندار باد — جهان آفرینش مددکار باد

مثنوی

باز زنجیر جنون برداشتند — بند بر پای خرد بگذاشتند
عقلها را وقت آشفتن رسید — رازها را نوبت گفتن رسید
مرحبا ای عشق غم پرداز ما — ای تو هم همراز و هم غماز ما
ای فزون از فکر و از تدبیر ما — هم جنون ما و هم زنجیر ما
عقل را در دل دیوانه نیست — خلوت حق جای هر بیگانه نیست
خانه دل منزل خلاص تست — خلوت جان جای خاص الخاص تست
شاد بنشین از غم آزاد کن — هم خرابم ساز و هم آباد کن

ای طفیل بود تو بود همه ‌ ‌ بود در سودای تو سود همه
بودی و جز بود تو بودی نبود ‌ ‌ بود پنهان آتشی دودی نبود
عشق ناگه زد بر آتش دامنی ‌ ‌ شعلها سر کرد از هر روزنی
شعلها راه ظهور آموخته شد ‌ ‌ پردها یک یک سراسر سوخته شد
شد عیان از شعلها آنگاه دود ‌ ‌ شعلها را دودها پنهان نمود
از درون چشمها جوشید دود ‌ ‌ در کمون چشمها کوشید رود
چشمها زان دود ناپیدا شده ‌ ‌ چشمها زان رود ناپیدا شده

ولە ایضا

گلستانش را گلی پیدا نبود ‌ ‌ از گل او بلبلی شیدا نبود
فرقها ناز و نیاز از هم نداشت ‌ ‌ بلبل و گل امتیاز از هم نداشت
ناگهان پیدا نیاز از ناز شد ‌ ‌ حسن و عشق از یکدگر ممتاز شد
احتیاج آمد ز استغنا برون ‌ ‌ گشت استغنا بر استغنا فزون
عاشقست او با صد استغنا و ناز ‌ ‌ عشق کس دیده است بی عجز و نیاز

ولە ایضا

دیده را دیدار خور خیره کند ‌ ‌ نور صافی چشم را تیره کند
دیده آب آرد چو بیند آفتاب ‌ ‌ دیدن خورشید نتوان جز در آب
عکس جهار چند اندر آب کس ‌ ‌ آب ننماید همان مهر است و بس
آفتاب انداخته عکس اندر آب ‌ ‌ آب ناپیدا و پیدا آفتاب
آب محسوس آید از حس دگر ‌ ‌ لیک دید مهر نتوان بی بصر
بایداعمی گر شود جویای آب ‌ ‌ لیک در آب او نه بیند آفتاب
نابیان اعمی و عالم همچو آب ‌ ‌ نور حق پیدا در آن چون آفتاب
گاه ریزیش بسر که بر بدن ‌ ‌ گاه آرمیش بلب که در دهن
گه رود در آب و گردد غرقه کس ‌ ‌ یا خورد چندانکه بر بندد نفس
حس و لمس و ذوق کی بیند جز آب ‌ ‌ دیده باید تا به بیند آفتاب

ولە ایضا

ای گرفتار جهان پیچ پیچ ‌ ‌ هیچ دانی کاین جهان هیچست هیچ
راه پر آفت و دزدان آگهند ‌ ‌ همرهان راه دزدان رهند
پشت بر مقصود پوئی تا بکی ‌ ‌ مقصد از بیراهه جوئی تا بکی

ای ره از بی ره بتو نزدیک تر — مقصدت از ره بتو نزدیک تر
دیو غفلت سوی این راهت کشاند — مقصد و مقصود تو در خانه ماند
باز گرد ای بیخبر از راز خویش — باز جو انجام خود ز آغاز خویش

وایضا

باز صبحست و بر آمد آفتاب — خواجه تا کی بر نمیخیزی ز خواب
نه اثر از عقل داری نه ز عشق — نه گذر در کوفه نه ره در دمشق
عشق اگر کفرست اگر دیوانگیست — خواجه را با عقل هم بیگانگیست
عشق را بگذار کو زان تو نیست — در خور این موهبت جان تو نیست
دور شو از وهم خود خواجه دمی — تا سخن رانیم از دانش همی
نزد هر کو عاقل و داناستی — از کجی بهتر نباشد راستی
بخل خوشتر نزد عاقل یا کرم — عدل بهتر پیش دانا یا ستم
جستی از جا گر نکو یا کاهلی — آگهی خوشتر بود یا غافلی
خواجگان دانند کاندر بندگی — سرکشی به یا که سر افکندگی
با چنین کردار اگر شرمنده نیست — خواجه عاقل نیست یا خود بنده نیست

تو نکو هم عاقل و هم بنده ام — بنده ام در بندگی شرمنده ام
بر کریمی خدا دل بسته ام — فارغ و آسوده دل بنشسته ام
ابر باشد در کرم آری ستر — لیک از جو گندم آرد کی مطر
هم بخاک شوره بارد سال و ماه — هیچ دیدستی بروید ز گیاه
گر کرم باشد روا بی احتساب — بولهب را فرق کو با بوتراب
من گمانم اینکه خواجه عاقلست — لیک در خوابست و از خود غافلست
چشم تن بیدار و چشم جان بخواب — خفته او تا بر سر آرد آفتاب
شرط اول هر که مرد این رهست — چیست دانی ان تقوموا لله است
خواجه را باید که برخواند کسی — هم بنالد هم بجنباند بسی
انچنان کاین خواجه خوابش برده است — زنده باشد حاش لله مرده است
مرده باشد لیک نی از تن ز جان — مرگ تن پیدا و مرگ جان نهان
خواجه ترسم رنجه گردد زین خطاب — نی غلط گفتم نه مرگست این نه خواب
مرده آن باشد که روزی زنده بود — بود بیدار آنکه گویندش غنود
مرده هرگز خاک را کی گفته کس — سنگ را هرگز نگوید خفته کس

از نما باشد جماد ار را حیات   هم ز حیوانی بود زنده نبات

زنده حیوانی بانسانی و باز   وار دانسانی به یزدانی نیاز

من کرفتم جان انسانیت هست   کوشش کاری جان یزدانی بدست

کر نه ازین چشمه جامی برده   زنده باشی حاش لله مرده

نسبت نفس جمادی با نبات   نسبت نفس نباتست و حیات

نفس نامی کر جمادش پیکر است   پیکر جانیست کز وی برتر است

جان حیوان قالب جان بشر   جان انسان پیکر جان دکر

انکه جان می بخشد از جان همه   هم شبان و هم خداوند رمه

ابلهانرا جان انسانی نبود   غافلانرا جان یزدانی نبود

غافلی کرچه بصورت ابلهیست   خواب با مرک ارچه در صورت یکیست

خواب را تا مرک ره بی انتهاست   غافلی از ابلهی بس فرقهاست

خفته آن باشد که بیدارش هست   غافل آن باشد که هشیارش هست

خواجه را ترسم نباشد زنده جان   ورنه از خوابش رهائی میتوان

کر ندارد جان اسیر ابلهی   غافلی تبدیل کیرد زاکهی

خواب غفلت بی علاج و چاره نیست   بیدا مرک و بتر زان احمقیست

چاره نپذیرد بلای احمقی   همچو آن کو کشت در فطرت شقی

بر همه یکسان تکالیف خدا   تا که ابله کردد از غافل جدا

ورنه ابله تا قیامت ابله است   ز ابلهی دست تصرف کوته است

با ازل پیوسته شد سلک ابد   بد نه نیکو کردد و نیکو نه بد

خواجه را در خواب خوش ماندیم باز   وین سخن خواهد کشیدن بس دراز

عشق کو تا قصه‌ها کوته کند   عاقلانرا غافل و ابله کند

زاکهی خوشتر چه باشد ابلهی   ابلهی شد مایه صد آکهی

عقل چون کامل شود آکه شوی   عشق چون حاصل شود ابله شوی

هر کرا زین ابلهی جان خرمست   آکه از سر لکیلا یعلم است

کفت پیغمبر امیر آکهان   اکثر اهل جنانند ابلهان

آکهی را آفتی زین ابلهی است   از پس این ابلهی باز آکهی است

صرصر عشق آورد هر سو کذار   نخل آکاهی فرو ریزد ز بار

دست یازد هر کجا بر عاقلی   عاقلی کردد بدل بر غافلی

نه بصر نه سمع و نه ذوق و نه لمس — نه دگر حسها کان لم یغن امس
عشق از اول دشمن آگاهیست — غفلت و نادانی و گمراهیست
تا که از نقش پراکنده ورق — شوئی و از عشق آموزی سبق
لفت آمد همچو مرغی در قیاس — بال و پروازش ز ادراک حواس
چون بدام افتاد مرغی را گذر — برکند صیادش اول بال و پر
پس رها از حلقه دامش کند — اندک اندک پس بخود رامش کند
جایگاهی سازد اندر خانه اش — صبح و شام آماده دارد دانه اش
که بگه آرد گذاری بر سرش — دستی از رحمت کشد بر پیکرش
داردش هر روز با لطفی دگر — باز آرد مرغک از نو بال و پر
پر برارد باز و روید بالها — مختلف باشد ولی احوالها
گرچه این پر خود بصورت آن پر است — قوت این پر ز جای دیگر است
این بصحن خانه رستست آن بدشت — این قوی از دانه گشتست آن بکشت
باز عشق آهنگ یغما ساز کرد — باز دل آشفتگی آغاز کرد
شد بادی باز برکاهی وزید — آتشی در خشک خاری جا گزید
باز ابری طرفه طوفان زای شد — آفتابی باز نور افزای شد
گرد خود هستی ز رابی دور گشت — ظلمتی از پای تا سر نور گشت
آتشی بر جان من افروخت عشق — خار خار هستی من سوخت عشق
پس برون آورد گل از آتشم — تا بهشتی ساخت نغز و دلکشم
بطنها باشد نبی را تو بتو — اینت بطنی ز آیت ان مسکم
آنکه نگذشت است از نیران دوست — کی گذر آرد سوی بستان دوست

وله ایضا

من گرفتم بند بردارم ز لب — بند بر گوش ندا این خلق ای عجب
من گرفتم بند بردارم ز گفت — تو بپرده در چسان خواهی شنفت
خواهی ار آری برون زین پرده سر — سر نه اندر بعشق پرده در
مرحبا ای عشق عالم سوز ما — حبذا ای شمع جان افروز ما
از تو برقی وز انده خرمنی — از تو ابری وز شادی گلشنی
اشک و آه و ناله و زاریم ده — جز ز یاد دوست بیزاریم ده
زخم میجویم ز تو نی مرهمی — من نمیخواهم نشاط آخر غمی

تا که جان آشفته دل پرخون کنم / یاد آن زلف و لب میگون کنم

تا بکی در دست خود مانم اسیر / چند حکم نفس را فرمان پذیر

بازگیر ای عشق از من داد من / من ترا گم کرده ام در خویشتن

آیت توبوا الی الله خوانده ام / لیک اندر تیه شهوت مانده ام

از تبه کاریم آگاهیم ده / آگهی زینگونه گمراهیم ده

تا خود و هر دو جهان یکسو نهم / آنکه از باطل سوی حق رو نهم

کردهای خویش بشمارم بخویش / شرمی آرم شاید از کردار پیش

خواجه را بیدار باید کرد باز / وقت کو تا هست این ره بس دراز

راحت آمد مایه هر غفلتی / چاره غفلت چه باشد صدمتی

رنجی ار بی صبر و بی تابت کند / به از آن راحت که در خوابت کند

خشم کافزاید ادب مر بنده را / خوشتر است از لطف گستاخی فزا

عقل را مستی فزاید دمبدم / این غذاهای اهل نامنهضم

مسهل اندر دفع اخلاط هوس / توبه از جز حق سوی حق بود و بس

توبه چبود بازگشت از خود بحق / شرط آن فقدان شان ما سبق

توبه عام

توبه عامه شد از اعمال خویش / زان خاصان توبه از احوال خویش

توبه خاص الخاص را اسنی جداست / بازگشت از ذات خود سوی خداست

خویش را باید کنم گم در تو من / برکن از بیخ و بن بنیاد من

هم ز شادی فارغم کن هم ز غم / هم ز بیش و هم ز کمتر ز کم

اشتهای کاذب و اکل مدام / این طمعها وین هوسها جمله خام

سهل مشمر کاین فاسد مزاج / مسهلی باید که بپذیرد علاج

زاهدان گر توبه از مستی کنند / عشقبازان توبه از هستی کنند

تو ز توبه دل باین خوش کرده / کز گناهی احتراز آورده

زاهد و نهی کرد کار انس و جان / جنس عصیان را چو جنس زهر دان

ره حکم از هر گناهی حاصلست / زهر هر نوعی که باشد قاتل است

توبه آوردن ز یک جرم ای دغل / پس زدیگر جرمها جستن عمل

از یکی زهر اجتناب آوردنت / باز قصد زهر دیگر کردنت

آنچه در تو اصل نافرمانیست / مایه گمراهی و نادانی است

چیست دانی هستی نفس است و بس / کوش تا زان توبه جوئی زان و بس

هستی‌ات اصل هر جرم و خطا   نیست شو تا خود نماند جز خدا
آنچه بشکستی و بستی توبه نیست   ای برادر تا تو هستی توبه نیست
توبه نبود جز شکست خویشتن   تو به خواهی بشکند خود را شکن
آن امام و پیشوای متقین   سید السجاد زین العابدین
در مدینه بر در کاخی رسید   بانگ ها یا هوی میخواران شنید
بانگ چنگ و بانگ عود و بانگ نی   بانگ ساقی بانگ نوشانوش می
بانگ مینا بلبله در بلبله   جوشش صهبا غلغله در غلغله
حلقه بر در زد که در این حلقه کیست   خادمی زان حلقه بر در شد که چیست
گفت زان کیست این غفلت فزای   گفت خادم زان بشر است این سرای
گفت آزاد است او یا بنده است   فا نیست او یا که خود پاینده است
گفت آزاد است و خواجه محتشم   صاحب خیل و خداوند حشم
گفت آری بشر حافی بنده نیست   گر چنین کردار بد شرمنده نیست
این بگفت و زود از آنجا درگذشت   بشر آگه شد چو از آن سر گذشت
ناله از نی گریه از مینا گرفت   خون دل از ساغر صهبا گرفت

آتشی از

آتشی از شمع افتادش بجان   از میان جمع بیرون شد دوان
دردمندی از پس درمان بپیش   تشنه کامی از پی عمان بپیش
تشنه کامان تشنه آبند و آب   تشنه این تشنه کان مستطاب
تشنگی را مبدا از آبست و بس   تشنگی از آب جذابست و بس
جذب مغناطیس آهن را کشان   تو در آهن میل بینی نی در آن
جنبش آهن اگر از خویش بود   کم نگشتی چه آهن بیش بود
جسم مغناطیس افزون چون شود   جنبش آهن همی افزون شود
چیست عاشق تا که خیزد میل از آن   جذب معشوق است میل عاشقان
میل در تو عین جذب وی بود   ور نباشد جذب جنبش کی بود
عاشقانرا جنبشی از خویش نیست   از دو سو یک میل باشد بیش نیست
گاه جذب و گاه عشقش نام شد   گاه آغاز و گهی انجام شد
تا بکی ای خواجه غافل زیستن   با چنین کردار باطل زیستن
پاک کن آیینه دل از هوس   تا تو در وی عکس حق بینی و بس
ورنه جز باطل نه بینی در ضمیر   نه بشیرت سود بخشد نه نذیر

بشر حافی را دل از صافی نبود / کی یکی گفتارشش از خود می ربود
تو مگو کان گفت گفت دیگری است / از امامی یا که از پیغمبری است
در دل و جان ابوجهل عنود / هیچ سود از گفتهٔ احمد نبود
پاک باید کرد دل را از لجاج / تا نیفتد حاجتی با احتجاج
عارفان و عالمان رهنما / واقف شرعند و آئین هدا
خلق را در هر زمانی رهبرند / حجت حق نایب پیغمبرند
گفت ایشان جمله نغز و دلپذیر / لیک نپذیرد دل باطل پذیر
در دلی کو طالب نور هداست / گرچه ما گفتیم جنبش از خداست
لیک هر دل قابل این جذب نیست / کار مقناطیس جذب آهنی است
کاه را در جذب از آهن فرقهاست / این ز مقناطیس آن از کهرباست
این یکی جذبی که شیطانی بود / وان دگر جذبی که رحمانی بود
تو مجو از جنس شیطان طبع و خو / در جنسی جذب رحمانی مجو

ولہ ایضا

کوکب شه تا ابد تابنده باد / موکبش را فتح و نصرت بنده باد

گرد جیشش سرمهٔ دیدار فتح / خون خصمش غازهٔ رخسار فتح
روز فیروزی و نصرت است و ظفر / تیغ شه خصم افکن و دشمن شکر
ای دل خون گشته با نفس دغل / زیستن تا کی با فنون و حیل
آشتی بگذار و ساز جنگ کن / عقل با فرهنگ را سرهنگ کن
تقدمه از فوج توبه برگزین / ساقه با خیل توکل کن قرین
قلب را از صبر ده فوجی سزا / دو جناح از خیل تسلیم و رضا
تیغ عشق آنگاه برکش از نیام / پس بر [illegible] اشهب ذکر از مقام
نفس را چون خصم شاهنشاه بین / قصهٔ هستی وی کوتاه بین

ولہ ایضا

هر که از خاصیتی ممتاز شد / یا تفردجست و بی انباز شد
فخر میجوید ازان بر دیگری / که درین معنی ندارم همسری
امتیاز است کافراد بشر / فخر میجویند ازان بر یکدگر
ورنه در وصفی که باشد مشترک / کس نیراند سخن از ملک
خواجه با کبریا و ماو من / از چه داند امتیاز خویشتن

هرکه نام آدمی برخود گذاشت
از دگر حیوانش باید فرق داشت

چشم و گوش و دست و پا و خورد و خفت
دوری از بیگانه نزدیکی بجفت

این نه فخری کادمی را درخورست
زانکه در حیوان ازو افزونترست

از فضول جلد حیوان کاستن
جامه خود را بدان آراستن

کاین سمورست این خزست این قاقمست
یا که این از پشم و این ز ابریشمست

عاریت از فضله حیوان بود
پس بحیوانش چه فضل از آن بود

غله در انبار روانبار [illegible] بود
باز انبازی بمورانت بود

سیم و زر داری نهان در خاک و گل
موش زر دزدی و کوه سنگدل

هم مشو عریان که از خود رسته‌ام
دل بترک این علایق بسته‌ام

گر بلفت از ترک جامه فخر جوست
جامه افکندی تو مار افکند پوست

گر بنیروی توانائی خویش
فخر جوئی پیل دارد از تو بیش

ور ترا لافی ز ضعف و لاغریست
پشه را بر تو ازین ره برتریست

ور بپرهیز ار تو افزون بی شکی
در قناعت میکنی همچون سکی

حیله و تذویر جوئی روبهی
راستی و صدق کاو ابلهی

جای در ویرانه بومی و غراب
ور بآبادی ذبابی و کلاب

نطق اگر گوئی که خاص آدمیست
باز گو تا خود مراد از نطق چیست

گر تکلم بود تعبیر مراد
شرح کردن از ضمیر و از فواد

این نباشد خاصه نوع بشر
بلکه هر نوعیست با نطق دگر

باورت از من نیاید رو بباغ
تا ببینی زاغ را همراز زاغ

ور ز نطق ادراک کلی شد غرض
جنس و نوع و فصل و جوهر با عرض

شرح کلی شد از جزوی نخست
آلت معقول تو محسوس تست

پنج حسی کالت ادراک ماست
وز دگر حیوان نه افزون شد نه کاست

آنچه پیدا در تو در وی هم عیان
خود چه دانی تا چه دارد در نهان

هم اثر آمد موثر را دلیل
هم سبب آمد مسبب را کفیل

از قیاس ار نیست در حیوان اثر
از چه باشد جلب خیر و سلب شر

حس چه شد ادراک کلی را سبب
نبود این نسبت بحساسی عجب

بر شه نحل و سیاساتش نگر
آن سیاسات از قیاساتش نگر

وله ایضا

خواجه بوده است از پیشینکان   بابزانش میل و با بوزینه کان

با بزی در خانه یک بوزینه داشت   روزی از خانه قدم بیرون کذاشت

یک سبوی ماست بود اندر فضا   وان کنیزک خفته در کنج سرا

دید بوزینه چو خالی خانه را   هم سبو پر دید و هم پیمانه را

نرم نرمک میخ خود بر کند زود   با سبو پیوست و پس خورد انچه بود

پس ز بیم خواجه مکری در کرفت   اندکی زان ماست بر کف بر کرفت

با هزاران پوزنش آمد پیش بز   ای دریغ از پوزه و از ریش بز

میخ بز بر کند و بندش بر کسست   پس بجای خویش محکم بر نشست

نیم خفته آن کنیزک نیم چشم   می بدید و خنده بودش جای خشم

تا که از در با هزاران برک و سان   باز آمد خواجه بوزینه باز

دید اسپیدی سبو در پوز بز   شد جهان بر وی سیه چون روز بز

هر کجا در خانه چوب و سنک بود   خواجه را زان نو همی آهنک بود

بز ز پیش و او ز پس هر سو روان   کاه افتان کاه خیزان که دوان

فارغ آن بوزینه زان کشمکش   در کنار میخ خود بنشسته خوش

کاه خفته

کاه خندید و کهی دید تیز   زیر ریش بز بریش خواجه نیز

وان کنیزک بخندان تا دیرگاه   که کشادی دیده که بستی نکاه

این مثل در تست آکه شو زراز   ای تو هم بز باز و هم بوزینه باز

عقل یزدانی چو آن بوزینه بود   نفس آن مکاره دیرینه بود

کار فرما در تو نفس سرکش است   تو همیکوئی که کار دانش است

این سخن را اکر چه شرحی در خوراست   لیک در مقصد سخن اولی تر است

پس قیاس از فکرت بوزینه خواست   تا سبوی خواجه خالی شد ز ماست

نطق اکر اینست اکر آنست نطق   مشترک در جنس حیوانست نطق

چون حدیثی کفته آمد از قیاس   در نیاز عقل بر فعل حواس

به که هم زین ره سرودی سر کنیم   لیک آهنکی ازین خوشتر کنیم

عاریت کردستم از آکه دلان   من زبان تو نیز رو کوشی ستان

تا کنی فهم این حدیث نغز را   پوست بکذاری و کیری مغز را

کوششی تا سودی ازین سودا بری   کی کهر بی غوص ازین دریا بری

کفته آمد اندکی زین بیشتر   که بود حس مبدا درک بشر

نفس را جز ذات خود کردد کیست مبدا ادراک آن حس بی شکی است

انچه پرولست از حس ذات لست وهم و غفلت نیز دزدی ره نخست

نفس بی آلت کند ادراک نفس حس کجا و درک ذات پاک نفس

وانچه با آلت شود معلوم تو هست معقول تو یا موهوم تو

لاجرم نفست محیط وی شود ورنه در خورد تصور کی شود

شاید ار محسوس را کوئی که بود بی وجود حاس در خارج وجود

لیک هر معقول فرع عاقل است ذات او بی ذات عاقل باطل است

این سخن را کر مسلم داشتی منتی بر کفش ما بگذاشتی

یکزمان بنشین و با ما راز کن عقده در رشته دا رهم باز کن

انکه را معبود خود دانی بگو جز تو باشد یا تو باشی عین او

کر تو کی این خود حدیثی مغلق است کر تو هستی فانی و باقی حق است

جز تو کر باشد محاط نفس تست خود یکی نقش از بساط نفس تست

وله ایضا

ای امام و رهنمای مشتبین هم صراط حق و هم نور مبین

ای فروغ هشتم از نور دوم انظرونا نقتبس من نورکم

تو سراپا عدلی و نوری تمام من ز پا تا سر همه ظلم و ظلام

چیست ظلمت نیست ظلمت جز عدم هم تو بودی و تو خواهی بود هم

من کر فتم رو نهادم سوی تو با کدا مین رو به پینم روی تو

ظلمتی را رو بسوی نور بین هیچ پایان شب دیجور بین

از ضیا ظلمت چه جوید جز فنا تا رود ظلمت نماند جز ضیا

روی من شایسته آن خاک نیست در خور آن پاک این ناپاک نیست

اولم دستی بباید داد نت تا توانم زان بکیرم دامنت

پس دلی سوزان و چشمی غرق خون طاقتی اندک غمی از حد فزون

پس زبانی کاشف هر کونه راز پس بیانی سر بسر عجز و نیاز

زان پس کوشی بقیل و قال من جای رحم است آزمان بر حال من

وله ایضا

این منم کامیان خجل از خاک طوس می برندم ای دریغ وای فسوس

همچو دود در مانده و سر کشته ام خشک لب از طرف جو بر کشته ام

هر کسی از فیض جو کامی گرفت / بر مراد کام خود جامی گرفت
درخور جامی نیامد کام من / لایق تشنگی نشد هم جام من
شرح اوصاف گلم رهزن شده / لیک بسته چشم در گلشن شده
بازگشته از گلستان خوار و زار / خود چه یابد اعمی از گل غیر خار
کیستم من رهروی بی راحله / کیستم من واپسی از قافله
بند در کار خود درمانده / از در صاحب بخواری رانده
بنده بیشرم و گستاخ و جسور / با که آوخ با خداوندی غیور
مستمندی خسته مسکین و غریب / از صلای عام سلطان بی نصیب
یاد من دارم که روزی چند کس / راه بازاری گرفتند از هوس
آن نهان در جیب خود خرمهره داشت / این فلوسی چند اندر کیسه کاشت
بود سیمی اندک این یک را بجیب / لیک مغشوش بود بی هر گونه عیب
وان دگر انباشته جیب و بغل / با زری مغشوش و با سیمی دغل
هم بکف زان نقد مشتی بی حساب / که منم در سیم و زر صاحب نصاب
جمله باهم سوی بازار آمدند / جنس قوتی را خریدار آمدند

آنکه سیمی اندک اندر جیب داشت / بر در دکان خبازی گذاشت
یافت نانی نغز و هم وجه خورش / که بشاید زان بدن را پرورش
وانکه را خرمهره بودی یا فلوس / هم بدست افتاد مقداری سبوس
وان دگر مغرور سیم و زر شده / جانب دکان حلواگر شده
ریخت مشتی پر ز نقد کم عیار / که ازین حلوا وزان حلوا بیار
مرد حلوایی نظر کردش بزر / گفت ایجان پدر حلوا مخر
اشتلم بگذار و این زر بازگیر / شحنه را هم آگه ازین راز گیر
زر بگیر و زود سوی خانه شو / در به بند و زان سوی کاشانه شو
کس بزرق ازین دکان حلوا نخورد / کس بافسون سود ازین کالا نبرد
روح پاک است ای دغل این شهد نوش / کی ستاند قلب تو حلوا فروش
آن دغل اینک منم کاینک دوان / سوی خانه میشتابم زان دکان
آن حریفان گشته سیر از نان خویش / من بجای نان همی از جان خویش
کاشکی زود آگه شود شحنه زراز / نقد قلب من زمن گیرند باز
تا کسی زین پس مگر گیرم به پیش / رایج بازار پندارم نقد خویش

کیستم من خود یکی از ابلهان   تن زده اندر شمار آگهان
کی منم اگر ز اسرار طریق   سوی من را نیست زین ره‌ای رفیق
نی شناسای خطائی از صواب   نه رفیق از درد و نه آب از سراب
معجب اندر خویش و از پندار خویش   دل خوشش از گفتار بی کردار خویش
سکسک اندر کار و در گفتار چست   چابک اندر گفت و در کردار سست
اسب تازی در سخن واندر عمل   همچو خر افتاده حیران در وحل
با توای دانای سر هر سری   من چه گویم زانکه تو داناتری
نه تو داناتر که دانا جز تو نیست   ناتوان ما و توانا جز تو نیست
بلکه ما دانا و دانائی توئی   ما توانا و توانائی توئی
جان که با تن زیست مغلوب تنست   ورنه کی طاوس شاد از گلخنست
روز و شب از اینجهان تن را مدد   از طعامی وز شرابی میرسد
جان چو طاوسی درین گلشن غریب   از غذاهای گلستان بی نصیب
قوت این کم وزان افزون شود   کی تواند جان ز تن بیرون شود
قوت و قوت تن از آب و نان   نان جان علمست و آتش عشق دان

بی عمل نه نان بدست آید نه آب   بی عمل هستی فزاید خورد و خواب
عشق آرد ذکر و علم آرد عمل   غافل و کاهل نباشد جز دغل
عاشقانرا تن اسیر جان بود   جان اسیر جذبه جانان بود
نه چو جان ما که از سحر هوس   خاصیت از خوی تن بگرفت و بس
ما هوسناکان که مملوک تنیم   گرچه طاوسیم شاد از گلخنیم
کرده جان پاک را مغلوب خاک   ای دریغا ای دریغ از جان پاک
جسم پاکانرا تو در این خاکدان   فارغ از آلایش این خاکدان
در مکانند و مکانشان لامکان   در زمینند و زمینشان آسمان
عاشقان در تن خواص جان نهند   کفر را خاصیت ایمان دهند
عاشقانرا با تن و با جان چه کار   عشق را با کفر و با ایمان چه کار
عشق نه کعبه شناسد نه کنشت   عشق نه دوزخ گذارد نه بهشت
چیست جنت خاری از گلزار عشق   وان سقر خاکستری از نار عشق
سوزد از یک شعله ار باغ نعیم   شوید از یک رشحه اطباق جحیم
خلد و دوزخ لقمه در کام عشق   کوثر و غساق در یک جام عشق

شب نگردد روشن از نام چراغ — نام فر ور دین نیارد گل بباغ
عشق از اسمی نیاید اسم سوز — چشمی آب آورد لی آتش فروز
من ز عشق اسمی همی بشنیده ام — از طلب رسمی کجا کی دیده ام
فاش میگویم که من عاشق نیم — گر بگویم عاشقم صادق نیم
عاشق عشقم طلبگار طلب — ای غریبا ای شگفتا ای عجب
عشق را پیدا نباشد منزلی — تا بپویش راه جوید مقبلی
خانه پنهان کرده منزل ناپدید — زان سوی ظلمات ماوائی گزید
گر ز ظلمات ثبت آری گذر — سوی عشق آنگاه گردی راهبر
کاروان در ظلمت شب شد روان — محمل او در میان کاروان
گاه محمل پیش راند گاه پس — ساربان بی شمع و اشتر بی جرس
عشق میگوید که ای آکنده گوش — از سرود من جهان اندر خروش
از فروغم هردو عالم روشن است — برقم اندر خرمن هردو زنست
عالم و آدم ز سوزم در گرفت — آتشم در جمله خشک و تر گرفت
خامهٔ من رنگ آمیز گلست — زخمهٔ من نغمه ساز بلبل است

از خم من صبغة الله رنگ یافت — مار میت از دم من سنگ یافت
چیب شب هر صبح از من چاک شد — جسم خاک از من بعرش پاک شد
سر بنه تا پا نهی در کوی من — چشم بر بند و ببین در روی من

وله ایضا

باز این دیوانه بگسست است بند — فاش میگوید بآواز بلند
در همه عالم نه بینم غیر دوست — نیست عالم چیست عالم گر نه اوست
کافراست این عاشق شوریده حال — ای مسلمانان کافرکش تعال
اقتلونی کیف ماشاء الحبیب — واطرحونی اینما جاء الحبیب
من نمیگویم که عاشق کافر است — عاشقی از کافری آنسوتر است
کافرم ترسم اگر از کشتنم — بندهٔ شاهم نه در بند تنم
این تن خاکی قرین خاک به — دور ازین ناپاک جان پاک به
این سرا دد خوره ویران کردنست — این قفس شایستهٔ بشکستن است
جان سلیمانست و این دل خاتمست — که بر او نقشی ز اسم اعظم است
وین تن مشئوم آن دیو لعین — کز سلیمان در ربود ستی نگین

آن حواس باطن و ظاهر همه — امر در برگشته فرمان بر همه

مرگ کو تا داد جان گیرد ز تن — خاتم جم را ستاند ز اهرمن

غزلیات

صبح شد برخیز و برزن دامن خرگاه را — تا ز سر بیرون کنم این خفتن بیگاه را

آبی از ساغر بزن بر عشق و در مجمر بسوز — حاصل این عقل غم افزای شادی کاه را

خرمی خواهی ز مستی خواه و از بیدانشی — کاسمان بیغم نماند خاطر آگاه را

دیده ناپاک تا شوئی روان کن اشک را — پرده افلاک تا سوزی برافروز آه را

خود حجاب عکس ماهی چند داری هر کجا — سر برآر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را

آبش از سر برگذشت ای همرهان آگه کنید — هم ملامت کوی عاشق هم سلامت خواه را

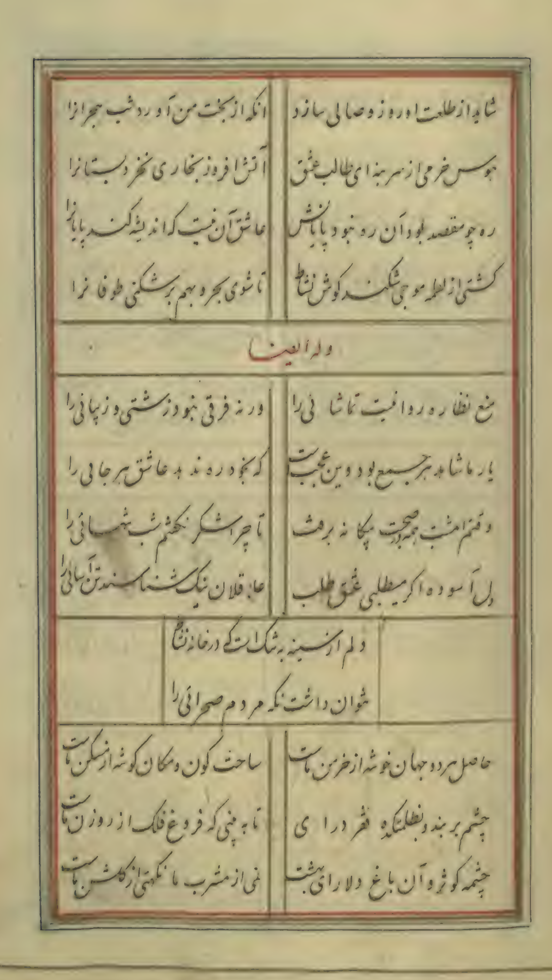
بر سر زلف درازش عمر بگذارم نشاط — بو که پیوندی کنم این رشته کوتاه را

وله ایضا

درد چون نیست چه تاثیر بود درمان را — کوی شو تا که ببینی اثر چوگان را

از منای خاک در دوست خدا را بینید — یکجا باز برم این سر و سامان را

چه عجب خلقی اگر از تو بغفلت گذرند — آنکه در دیش نباشد چکند درمان را



شاید از طلعت او روز وصالی سازد — آنکه از بخت من آورد شب هجران را

هوس خرمی از سر بنه ای طالب عشق — آتش افروز بخاری نخرد بستان را

ره چو مقصد بود آن ره نبود پایانش — عاشق آن نیست که اندیشه کند پایان را

کشتی از لطمه موجی شکند کوش نشاط — تا شوی بحر و بهم بر شکنی طوفان را

وله ایضا

منع نظاره روا نیست تماشائی را — ور نه فرقی نبود زشتی و زیبائی را

یار ما شاهد هر جمع بود وین عجب است — که نبود ره ندهد عاشق هر جائی را

وقتم امشب همه در صحبت بیگانه برفت — تا چرا شکر نگفتم شب تنهائی را

دل آسوده اگر میطلبی عشق طلب — عاقلان تنگ شناسند تن آسائی را

دلم از سینه به تنگ است که در خانه تنگ — نتوان داشت نگه مردم صحرائی را

حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست — ساحت کون و مکان گوشه از مسکن ماست

چشم بر بند و بظلمتکده فقر درای — تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست

چشمه کوثر و آن باغ دلارای بهشت — نمی از مشرب ما نکهتی از گلشن ماست

چه اثر بود درین دشت که هر جمت گشت / یکجهان ریزه خور و خوشه بر از خرمن ماست

سر بلند و همی آفاق نیاریم فرود / زانکه از خدمت شه سلسله در گردن ماست

همه بگذار که با این همه اینک در شهر / کودکی باز بمژگان سیه رهزن ماست

هم قصاص دل ما را مگر از ما طلبند / زانکه با خون دل آلوده همین دامن ماست

دشمن و دوست نداند کس اگر طالب اوست / خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن ماست

گفتمش هیچ اثری بود درین ره ز نشاط / گفت سرگشته غباری ز پی توسن ماست

والہ ایضا

نه همین در کاخ دل با چشم جان می بینمت / در جهان با چشم صورت بی عیان هم می بینمت

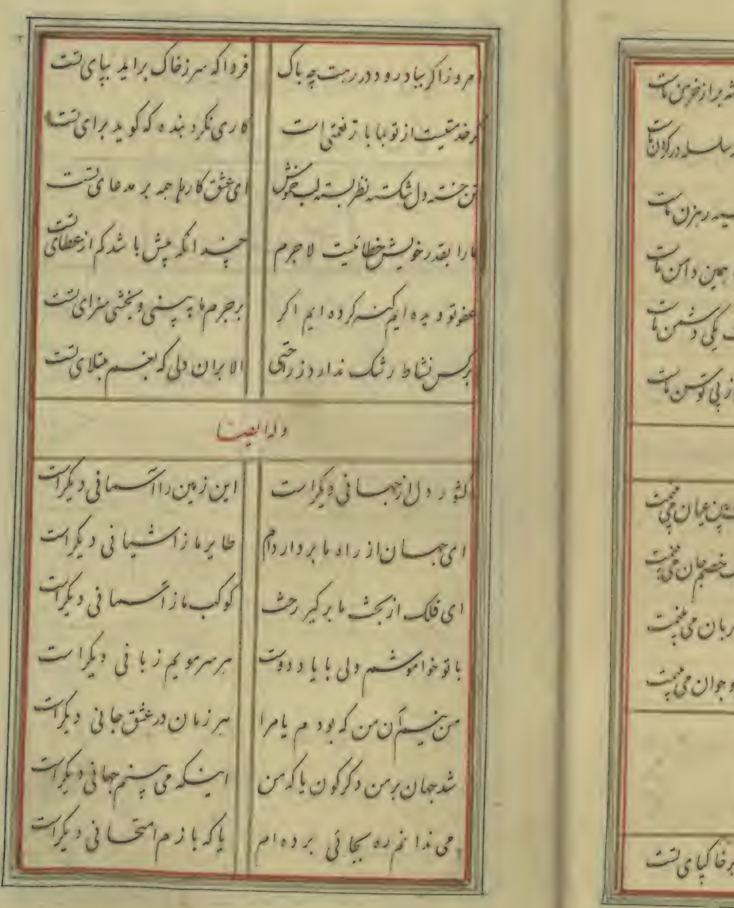
دوست میگفتم ترا زاول چو نیکو دیدمت / دشمن دل بودی اینک خصم جان هم می بینمت

تو کجا و مهر و کین من من از سودای عشق / که بخود نامهربان که مهربان می بینمت

تا به پیری ایجوان یارب نبینی آنچه من / کافت دین و دل پیر و جوان می بینمت

صد نشاط آرند در یکجرعه می رندان نشاط / سرگران منشین که زین پس رایگان می بینمت

فرخنده پیکریست که سر در هوای تست / فرخنده تر سریست که بر خاکپای تست



امروز اگر بباد رود در رهت چه باک / فردا که سر ز خاک برآید بپای تست

گر خدمتیست از تو بما از تو نعمتی است / کاری نکرد بنده که گوید برای تست

تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش / ای عشق کارها همه بر مدعای تست

ما را بقدر خویش خطائیست لاجرم / چندانکه بیش باشد کم از عطای تست

عفو تو دیده ایم گنه کرده ایم اگر / بر جرم ما ببینی و بخشی سزای تست

هر کس نشاط رشک ندارد ز راحتی / الا بر آن دلی که بغم مبتلای تست

والہ ایضا

کشور دل از جهانی دیگر است / این زمین را آسمانی دیگر است

ای جهان از راه ما بردار دام / طایر ما ز آشیانی دیگر است

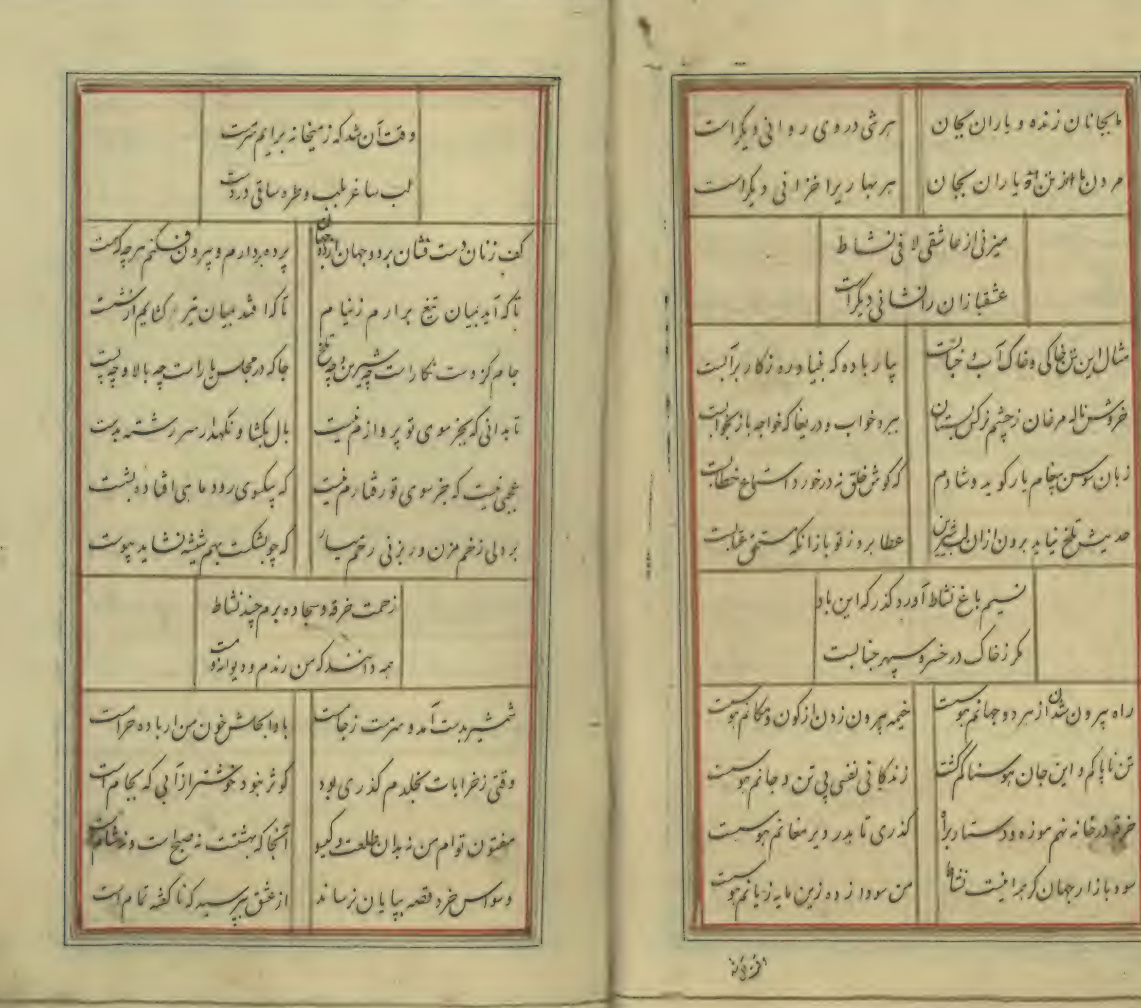
ای فلک از بخت ما برگیر رخت / کوکب ما ز آسمانی دیگر است

با تو خاموشم ولی با یاد دوست / هر سر مویم زبانی دیگر است

من نه ایم آن من که بودم یا مرا / هر زمان در عشق جانی دیگر است

شد جهان بر من دگرگون یا که من / اینکه می بینم جهانی دیگر است

می ندانم ره بجائی برده ام / یا که بازم امتحانی دیگر است



ما بجانان زنده و یاران بجان — هر شی در وی روانی دیگر است
مردن ما از تن و یاران بجان — هر بهاری را خزانی دیگر است

میزنی از عاشقی لافی نشاط
عشقبازان را نشانی دیگر است

مثال این تن خاکی و خاک آب خرابست — بیار باده که بنیاد روزگار بر آبست
خروش ناله مرغان ز چشم نرگس مستان — ببرد خواب و دریغا که خواجه باز بخوابست
زبان سوسن بجام یار گوید و شادم — که گوش خلق نه درخورد استماع خطابست
حدیث تلخ نیاید برون از آن لب شیرین — عطا بردن تو باز آنکه مستحق عتابست

نسیم باغ نشاط آورد گذر که این باد
گر ز خاک در خسرو سپهر جنابست

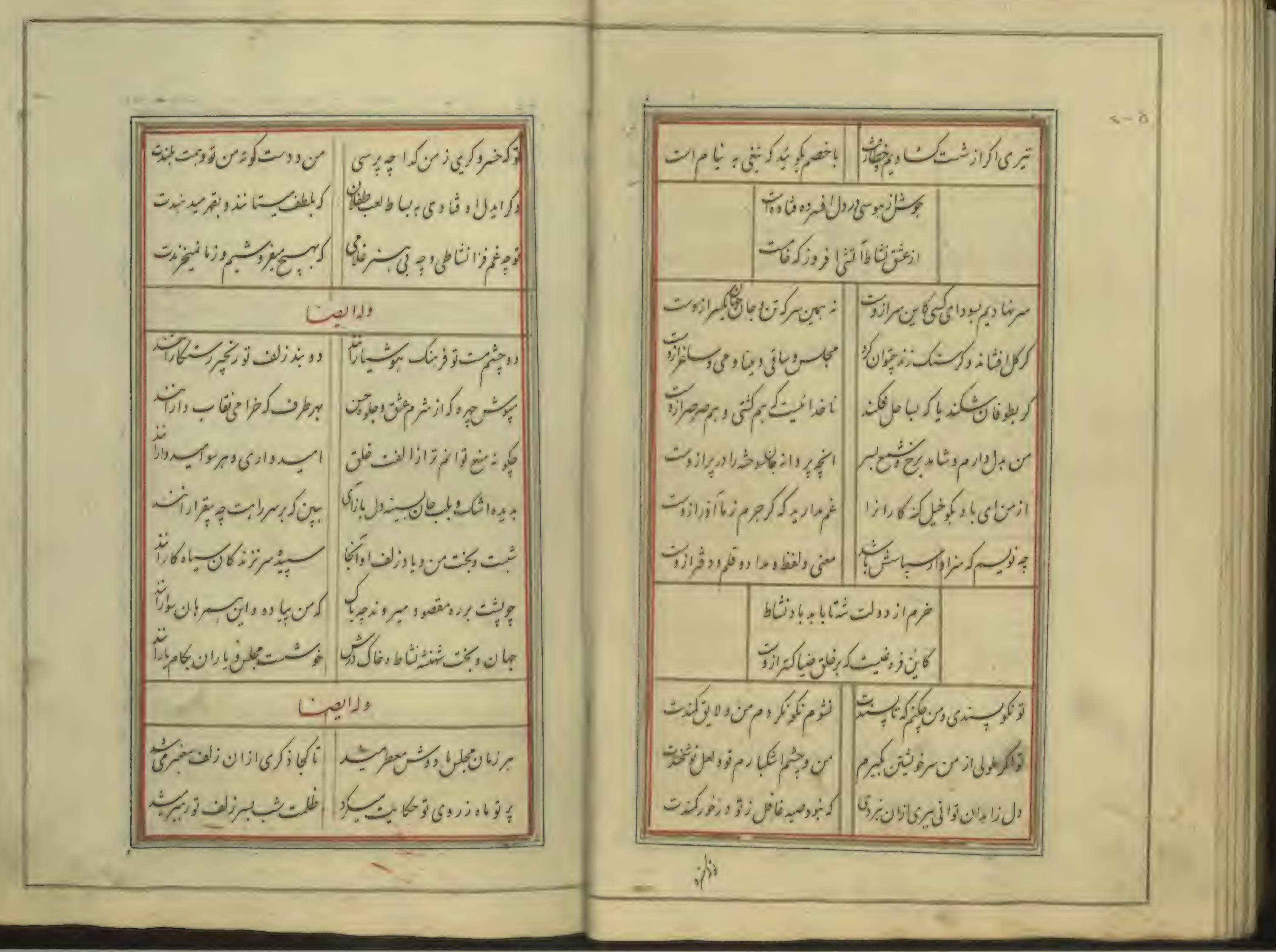
راه بیرون شدن از هر دو جهانم هوسست — خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوسست
تن ناپاکم و این جان هوسناک گشته — زندگانی نفسی بی تن و جانم هوسست
خرقه در خانه نهم موزه و دستار برآ — گذری تا بدر دیر مغانم هوسست
سود بازار جهان گر برافتد نشاط — من سودا زده زین مایه زیانم هوسست

وقت آن شد که ز میخانه برآیم سرمست
لب ساغر بلب و طره ساقی در دست

کف زنان دست فشان بر دو جهان از ده — پرده بردارم و بیرون فکنم هرچه که هست
تا که آید بمیان تیغ برارم ز نیام — تا که افتد بمیان تیر گشایم از شست
جام کز دست نگارست چه شیرین چه تلخ — جا که در مجلس یارست چه بالا و چه پست
تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست — بال بگشا و نگهدار سر رشته بدست
عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست — که بیکسوی رود ماهی افتاده بشست
بر دلی زخم مزن ور بزنی زخم میار — که چو بشکست بهم شیشه نشاید پیوست

زحمت خرقه و سجاده برم چند نشاط
همه دانند که من رندم و دیوانه و مست

شمشیر بدست آمد و سرمست ز جاست — با وا بجاش خون من ار باده حرامست
وقتی ز خرابات بخلدم گذری بود — کوثر بنود خوشتر از آبی که بجامست
مفتون توام من نه بدان طلعت و گیسو — آنجا که بهشتست نه صبحست و نه شامست
وسواس خرد قصه بپایان نرساند — از عشق بپرسید که نا گفته تمامست



تیری اگر از شست گشادیم خطا رفت / با خصم بگوئید که تیغی به نیام است

جوشش از هوسی در دل افسرده فتاده است / از عشق نشاط آتش افروز که خاست

سر نهادیم به سودای کسی کاین سر از اوست / نه همین سر که تن و جان همگی یکسر از اوست
گر گل افشاند وگر سنگ زند چون کرد / مجلس و ساقی و مینا و می و ساغر از اوست
گر به طوفان شکند یا که به ساحل فکند / ناخدا نیست که هم کشتی و هم صرصر از اوست
من به دل دارم و شاهد به رخ و شمع به سر / آنچه پروانهٔ جانسوخته را در پر از اوست
از من ای باد بگو خیل گنه‌کاران را / غم مدارید که گر جرم ز ما آذر از اوست
چه نویسم که سزاوار سپاسش باشد / معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر از اوست

خرم از دولت شه تا ابد باد نشاط / کاین فروغیست که بر خلق ضیاگستر از اوست

تو نکو پسندی و من چکنم که ناپسندت / نشوم نکو نگردم من و لایق کمندت
تو اگر ملولی از من سر خویشتن بگیرم / من و چشم اشکبارم تو و لعل نوشخندت
دل زاهدان توانی ببری از آن نبردی / که نبود صید غافل ز تو در خور کمندت

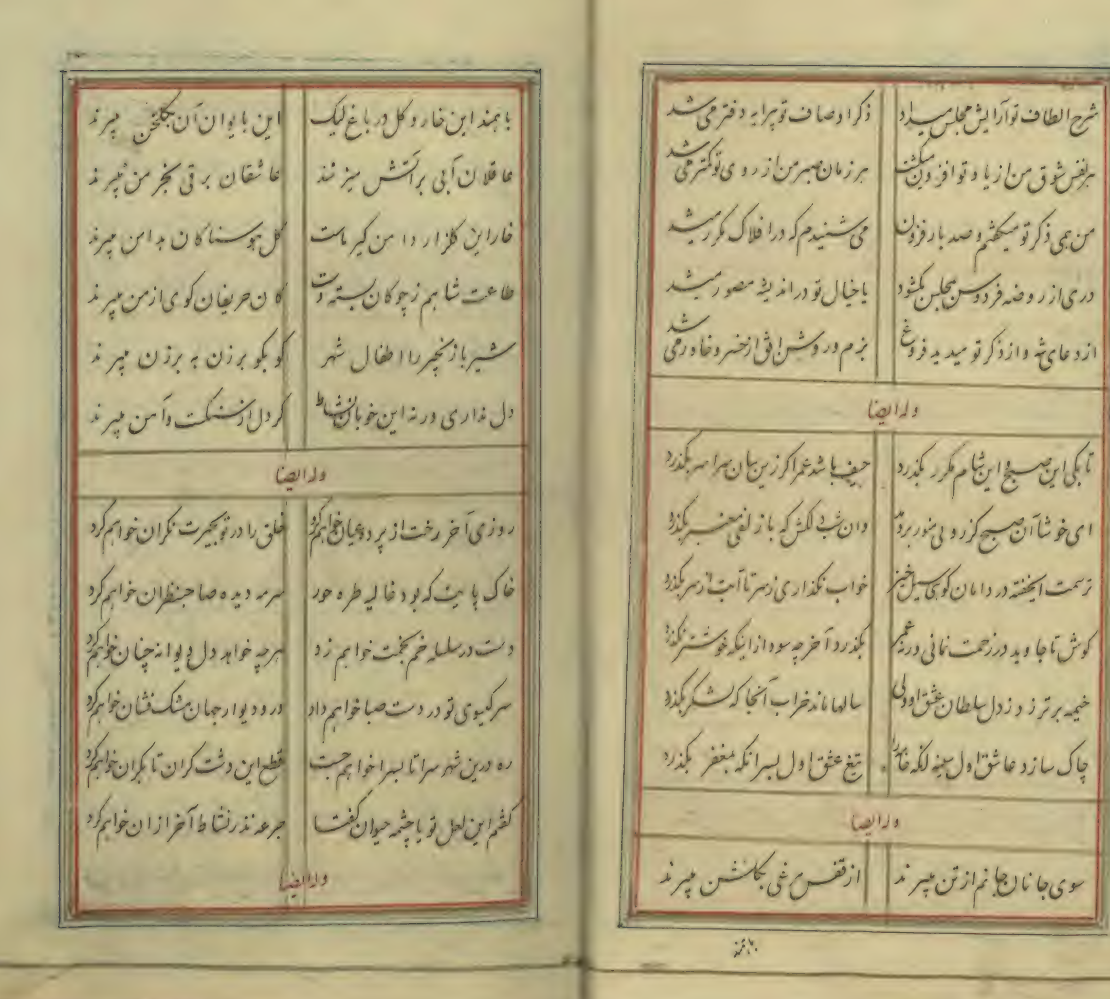
تو که خسرو کریمی ز من گدا چه پرسی / من و دست کوته من تو و همت بلندت
دگرا دل اوفتادی به بساط لعب طفلان / که بلطف میستانند و بقهر میدهندت
تو چه غم فزا نشاطی و چه بی‌هنر غلامی / که به هیچ میفروشیم و ز ما نمیخرندت

ولہ ایضا

دو چشم مست تو فرهنگ هوشیارانند / دو بند زلف تو زنجیر رستگارانند
بپوش چهره که از شرم عشق و جلوهٔ حسن / به هر طرف که خرامی نقاب دارانند
چگونه منع توانم ترا از الفت خلق / امیدواری و هر سو امیدوارانند
به دیده اشک و به لب جان به سینه دل بازآی / ببین که بر سر راهت چه بیقرارانند
ثبت و بخت من و یاد زلف او آنجا / سپید سر نزند کان سیاه کارانند
چو پشت بر رهِ مقصود میروند چه باک / که من پیاده و این همرهان سوارانند
جهان و بخت شهنشه نشاط و خاک درش / خوش است مجلس و یاران بکام یارانند

ولہ ایضا

هر زمان مجلس ما دوش معطر میشد / تا کجا ذکری از آن زلف معنبر میشد
پرتو ماه ز روی تو حکایت میکرد / ظلمت شب به سر زلف تو رهبر میشد



شرح الطاف تو آرایش مجلس میداد / ذکر اوصاف تو پیرایه دفتر می شد

هر نفس شوق من از یاد تو افزون میگشت / هر زمان صبر من از روی تو کمتر می شد

من همی ذکر تو میگفتم و صد بار فزون / می شنیدم که در افلاک مکرر میشد

دری از روضه فردوس مجلس بگشود / یا خیال تو در اندیشه مصور میشد

از دعای شه و از ذکر تو میدید فروغ / بزم درویش اقی از خسرو خاور می شد

ولد ایضا

تا بکی این صبح و این شام مکرر بگذرد / حیف باشد عمر اگر زین سان سراسر بگذرد

ای خوشا آن صبح کز روی منور برود / وان شب دلکش که با زلف معنبر بگذرد

ترسمت ای خفته در دامان کوی سیل خیز / خواب نگذاری ز سر تا آب از سر بگذرد

کوش تا جاوید در زحمت نمانی در غمم / بگذرد آخر چه سود از اینکه خوشتر بگذرد

خیمه بر ترزد زدل سلطان عشق او ولی / سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد

چاک سازد عاشق اول سینه لکه خاک ... / تیغ عشق اول بسر آنکه مغفر بگذرد

ولد ایضا

سوی جانان جانم از تن میپرند / از قفس مرغی بگلشن میپرند

بنهند

بنهند این خار و گل در باغ لیک / این با یوان آن بگلخن میپرند

عاقلان آبی بر آتش میزنند / عاشقان برقی بخرمن میپرند

خار این گلزار دامن گیر ماست / گل چو بسناکان بدامن میپرند

طاعت شاهم زچوکان بسته دست / کان حریفان گوی از من میپرند

شیر باز نجیر را اطفال شهر / گو بگو برزن به برزن میپرند

دل نداری ورنه این خوبان نشاط / گر دل از سنگست و آهن میپرند

ولد ایضا

روزی آخر رخت از پرده عیان خواهم کرد / خلق را در تو بحیرت نگران خواهم کرد

خاک پایت که بود غالیه طره حور / سرمه دیده صاحبنظران خواهم کرد

دست در سلسله خم بخت خواهم زد / هر چه خواهد دل دیوانه چنان خواهم کرد

سر گیسوی تو در دست صبا خواهم داد / در و دیوار جهان مشک فشان خواهم کرد

ره درین شهر سرا تا بسرا خواهم جست / قطع این دشت گران تا بکران خواهم کرد

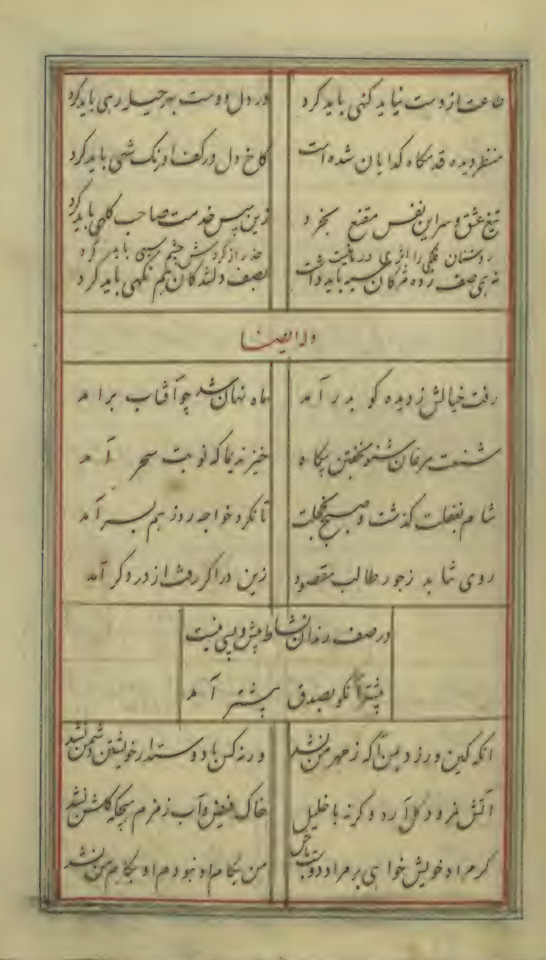
گفتم این لعل تو یا چشمه حیوان گفتا / جرعه نذر نشاط آخر از آن خواهم کرد

ولد ایضا

عمر بگذشت و نماند و است جز ایامی چند | به که با یاد کسی صبح شود شامی چند
زحمت بادیه حاجت نبود در ره دوست | خواجه برخیز و برون آی ز خود گامی چند
طبع خاکی بنه و چاک بر افلاک انداز | مرغ کز دام برآید چه بود بامی چند
شیخ را باک اگر طعنه خاصان نبود | من چه باکم بود از سرزنش عامی چند
خم زلفت به بناگوش سرافکنده مباش | کز دل غمزده بودش به تو پیغامی چند
آتشی بر سر اینکوی برافروخت نشاط | در نگیرد ولی از شعله او خامی چند

وله ایضا

دل از پی خطا شد و کامی خطا نکرد | جان در پی هوا شد و کامی روا نکرد
این عمر بی‌وفا که کشش خوی دوست بود | کز ما گذشت غافل و ره بر قفا نکرد
آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت | این نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد
نه دولتی بماند که از ما دریغ داشت | نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد
گر خاک تیغ رو دید وگر تیر بار دابر | مرد ولای دوست حذر از بلا نکرد
مشکل که بنده فرق کند طاعت از گناه | چندان عطا بدید که گویی خطا نکرد
فردا سزد به آتشش اگر سوزش نشاط | این دل بروزگار من اکنون چها نکرد



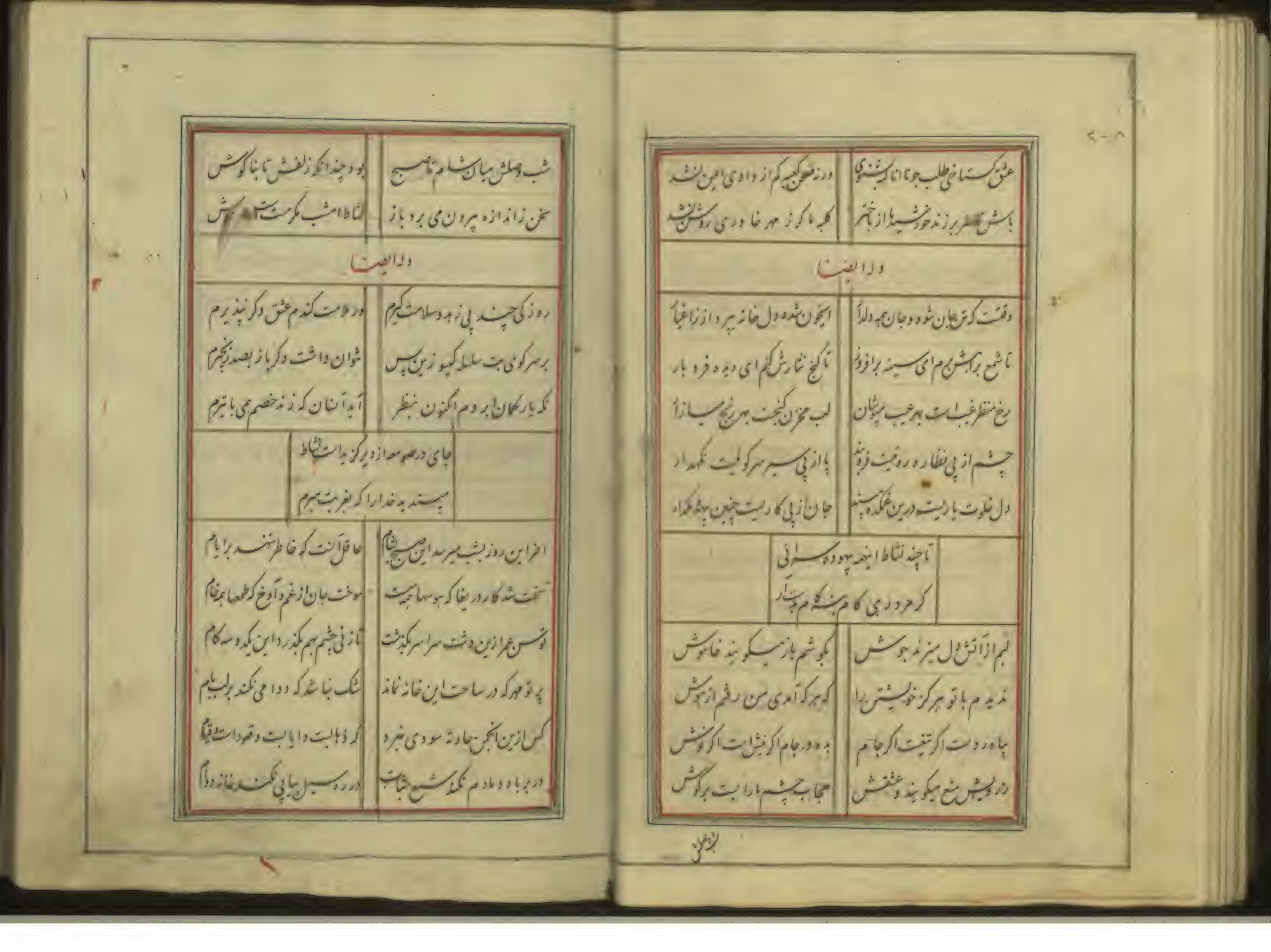
طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد | در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد
منظر دیده قدمگاه گدایان شده است | کاخ دل در کف او رنگ شهی باید کرد
تیغ عشق و سر این نفس مقنع بگزد | زین سپس خدمت صاحب کلهی باید کرد
روشنان فلکی را اثری در تأثیت | حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
نه همی صف زده مژگان سیه باید داشت | نصف دلشده کان هم نگهی باید کرد

وله ایضا

رفت خیالش ز دیده کو به در آمد | ماه نهان شد چو آفتاب برآمد
شنعت مرغان شنو بخفتن بگاه | خیز ندیما که نوبت سحر آمد
شام بغفلت گذشت و صبح بخجلت | تا نگرد خواجه روز هم بسر آمد
روی نتابد ز جور طالب مقصود | زین در اگر رفت از در دگر آمد

در صفت رندان نشاط مئی و بی مثبت
بیشتر آنکو بصدق پیشتر آمد

آنکه کین ورزد بمن اگر ز مهر من نشد | ور نه کس با دوستدار خویشتن دشمن نشد
آتش نمرود گل آرد وگرنه با خلیل | خاک فیض و آب زمزم هیچ گلشن نشد
کرم او خویش خواهی بر مراد دوست باش | من بکام او نبودم او بکام من نشد



عشق گستاخی طلب جو تا انا که بشنوی ... ورنه صحن کعبه کم از وادی ایمن نشد
باشش [illegible] برزند خورشید از باختر ... کلبه ما گر ز مهر خاوری روشن نشد

ولە ایضا

وقتست که تن جان شود و جان همه دلدار ... اکنون شده دل خانه بپرداز ز اغیار
تا شمع برافروزم ای سینه برافروز ... تا گنج نثارش کنم ای دیده فرو بار
رخ منظر غیبست بهر غیب مپوشان ... لب مخزن گنجست بهر گنج میازار
چشم از پی نظاره رویت فرو بند ... پا از پی سیر سر کویت منه از کار
دل خلوت یار است درین غمکده مپسند ... جان از پی کار است چنین بیهده مگذار

تا چند نشاط اینهمه بیهوده سرائی
گر مرد رهی کام ببند و قدم آر

لبم از آتش دل میزند جوش ... بگوشم باز میگویند خاموش
ندیدم با تو هرگز خویشتن را ... که هر که آمدی من رفتم از هوش
بیاور دست اگر تیغست اگر جام ... بده ور جام اگر نیش است اگر نوش
ز ز دیدش منع میگویند و غافلش ... حجاب چشم ما را بست بر گوش

شب وصلش میان شام تا صبح ... بود چندانکه زلفش تا بناگوش
سخن ز اندازه بیرون می برد باز ... نشاط امشب مگر مست آمد از هوش

ولە ایضا

روزکی چند پی زهد و سلامت گیرم ... ور ملامت کندم عشق دگر نپذیرم
برسر کوی بت سلسله گیسو زین پس ... نتوان داشت دگر باز بصد زنجیرم
نکه یار کمان ابروم اکنون بنظر ... آید آنسان که زند خصم همی با تیرم

جای در صومعه از دیر گزیدست نشاط
مپسندید خدا را که بغربت میرم

اخر این روز بشب میرسد این صبح بشام ... عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام
سخت شد کار دریغا که هوسها همه پست ... سوخت جان از غم و آوخ که طمعها همه خام
توسن عمر ازین دشت سراسر بگذشت ... تا زنی چشم بهم بگذرد این یکدو سه گام
پرتو مهر که در ساحت این خانه نماند ... شک نباشد که دوامی نکند بر لب بام
کس ازین انجمن حادثه سودی نبرد ... گر ز هالبت و ایابت و قعود است و قیام
در بر باد دمادم نکند شمع ثبات ... در ره سیل بپایی نکند خانه دوام

آخر این تیشه به بن آید و این شیشه بسنگ — آخر این می بسبو ریزد و این شهد بجام

وله ایضا

من بدان ساعد سیمین که تو داری دانم — که اگر تیغ زنی از تو حذر نتوانم

اگرم تلخ فرستی بحلاوت نوشم — اگرم عیب نویسی بارادت خوانم

گر برانی تو یکی بند بپا مسکینم — گر بخوانی تو یکی چشمه طلب عطشانم

گر تو دهقان منی گلبن رنگارنگم — گر تو بستان منی بلبل خوش الحانم

بر دم تا بکجا لطمه چوگان غمت — حالیا گوی صفت بر سر این میدانم

ناصح از گفته بیهوده مبر وقت نشاط — هرچه گوئی تو چنانم من و صدچندانم

روز بیگه نه پسندند نشانی بجهانم — از خاک در میکده جویند نشانم

جانم بلب و جام لبالب ز شراب است — شاید به برم به که شهادت بزبانم

من چیستم از من چه گناهی چه ثوابی — نه در خور دوزخ نه سزاوار جنانم

بی پرده نهانست ز بی روی نگارم — تا گفته عیانست نهی راز نهانم

یاران بنشاطند ز دوران جهان شاد — من شاد بدوران شهنشاه جهانم

زآتش عشق نخستین قسم — اولین نفخه و آخر نفسم

بهر این کشته کان از دل و لب — آتش قافله بانگ جرسم

ساغر از دست شهنشه زده ام — مست شاهم چه زیان از عسسم

هر کسی را هوسی در سر و من — هوسم اینکه نباشد هوسم

مجلس بی غمی امروز نشاط — غیر من نیست که من هیچ کسم

وله ایضا

ای شیشه روی نکوی تو جهانی — نیکو نتوان گفت که نیکوتر ازانی

در پیکر من روحی و در دیده من نور — نزدیکی و دوری و نهانی و عیانی

آشوب سر آسیب خرد آفت هوشی — آرام دل آسایش تن راحت جانی

در پیکر آگاه دلان معنی عقلی — در دیده صاحب نظران صورت جانی

آنرا که بنظاره روی تو فتد کار — هر بار دلی باید و هر لحظه روانی

وانرا که در اوصاف تو باشد سر گفتار — هر عضو لبی باید و هر موی زبانی

بدعهدی و جور از تو نکوروی نیاید — یا از اثر عهد شهنشاه جهانی

دارای جهان فتحعلی شه که مبادا — از خدمت او دور نشاط ار چه زمانی



چرا چو ابر نگریی چرا چو باد نکوشی | چرا بروز ننالی چرا بشب نخروشی
نشسته بیخود و غافل ز کار اول و آخر | که از چه چشم گشودی و از چه دیده بپوشی
بدین بطالت و غفلت بدین جهالت و غفلت | نهی بخویش چه تهمت که اهل دانش و هوشی
در سرای گشودند و باز پایکشانی | بجلوه راه نمودند و باز آب ننوشی
بغیر عشق اثر نیست ورنه چیست که واعظ | بصد حدیث نگرد آنچه بلبلی بخروشی
ز ذوق بندگی ای خواجه گر شوی چو من آگه | اگر بهیچ خریدت که خویشتن بفروشی

نشاط از تو ندارد بجز غم تو تمنا
نه شاکی از تو به نیشی نه شاکر از تو بنوشی

در همه کون و مکان نیست جز اینم هوسی | که مگر بی هوسی زیست توانم نفسی
رشته بگذار ز کف لیک خدا را بگذا | که بفرمان هم آواز برآرم نفسی
شعله ها سر زده ام از دل و جان طور صفت | موسی نیست در اینجا که بجوید قبسی
بسته این کشندگان دیده و گوش از سر راز | کاروانیست بخود دارد و نواخوان جرسی
راز رندان خرابات مپرسید ز ما | بکسی راز نگویند که گوید بکسی
ما نگفتیم حدیثی که توان گفت و شنید | لیک در خلق ز ما گفت و شنیداست بسی

گر بناهی و بدم دوست عجب نیست نشاط | تا گزیرات می از وردی و گلشن زخسی

وله ایضا

هزار نامه دارم ز تو حسرت جوابی | سر لطف اگر نداری چه کم آخر از عتابی
من و دامن خیالت که نه روز و اندازشب | نه وصالی از فراقی نه حضوری از غیابی
بخیال روی و زلف تو بشیم خوشست خوابم | که نه سر زند دگر صبح و نه پر زند غرابی
یکی نگاهش ای دیده ببوسی و نبود | خبرت از آتش دل که تو روز و شب در آبی
اثر از شب وصال تو نماند از حجالت | که ز مهر دری درآئی تو بر آید آفتابی

وله ایضا

من درین جمع و پریشان دلم از غوغائی | دیده جائی نگران دارم و خاطر جائی
ای اجل بهر جان من و این تن تا چند | شاهد بر ابر از مجلس ناپیدائی
به غم از خانه برانداز دم این سیل که هست | خوشتر از خانه بیخانه مرا ماوائی
دست بر سبحه نسایم که گرفتم در دست | زلف ترسابچه دست بت ترسائی
پا بمسجد نگشایم که هنوز از می دوش | سرخوش است و بگوش از دف و نی غوغائی
سرخوش از غفلت این بیخبرانست نشاط | ورنه با زحمت نادان نزید دانائی

سنگ طفلان بر سرش جانب شهار نه کجا — دل دیوانه کشد جز بسوی صحرائی

افراد غزلیات

عشق نوبت میزند بر بام قصر — گز هوس خالی کنید این خانه را

آشنائی حلقه بر در میزند — کیست تا بیرون کند بیگانه را

تهی کردیم از نامحرمان هم دیده هم دل را — فرود آرد کجا تا ساربان از ناقه محمل را

چو آگاه است او ما غافل ار باشیم پر باشد — که از پی میرود صیاد اگر صید غافل را

دیده بستم که دل از یاد تو ام بسته نیست — خبر بر دیت نگشاییم در این بستانرا

از بیخودی خویش نبودم خبر اینکه کش — نشنیدمی ز غیر هم افسانه خود را

دفا مگر که نکو نیست در زمانه که نیست — نکوئی که درین خوی و این شمایل نیست

طبیب از درد میپرسد من از درمان درد اما — نه من آگاه از دردم نه او آگه ز درمانست

دلیل ناتوانی در طریق عشق بس باشد — بهر گامی که ضعف افکندت از پا کوی جانانست

طفلان هنوز بیخبرند از جنون ما — یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

تا چه باشد بهر پیر خرابات که من — یکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست

غرقه در دریا بجوید کنار — چون کند آن کو بخود مستغرقست

نیست باید شد ز خود تا هست شد — سلب خود از خود حدیثی مغلق است

نوید وصل و بیم هجر سد ز عارض و زلفش — که شب مصاحب روز است و صبح در پی شامست

سرم خوش است و دو عالم بمدعای منست — بهر چه مینگرم گوئی از برای منست

شبم بروی تو بگذشت تا سحر چه عجب — که چشم عالمی امروز در قفای منست

دفتر عشق سراسر همه خواندیم ولی — آنچه در یاد بماندست فراموشی ماست

غم نمیخواهی مجو شادی نشاط — هر که او شادی نخواهد بی غمست

آسوده ز قصد رهزنان نیستم — کاین راه نه راه کاروانست

سنگ بردار که در جام علایق زهر است — جام بردار که در دست حوادث سنگ است

بی تو من نیستم و با تو تو ام — بی تو یا با تو وجودم عدمست

گرچه ما را پای تا سر جرم و سرتا پا خطاست — خواجه دید آنکه خریدار عیب ما پوشیدن رواست

این طلبکاران نعمت را بلائی از پی است — دوست جویان را بلا از پیش و نعمت از قفاست

بیگانه چه داند که توئی پرده برافکن — وانجا که منم نیز چه حاجت به نقابست

صد گنج نهان بود مرا در دل و یاران — نادیده گذشتند که این خانه خرابست

حیرت زده میدید بحال من و میگفت — بند اشتم از زلف من آشفته تری نیست

آن چشمه که گویند نهان در ظلماتست — گر هست بجز در دل شب چشم تری نیست
در انتظار شفاعت ستاده خواجه بحشر — خجل ز خاک برآئی گرت گناهی نیست
غم بجائی فکند رخت که غمخواری هست — ای خوش آنجا که نه یاری نه پرستاری هست
رفتنش بی سببی نیست ازین ره که طبیب — گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست
خاک با دلبری کش اثر از سنگی نیست — چاک آن سینه که کارش بدل تنگی نیست
دل چون آینه گر میطلبی عشق طلب — عشق کم زآتش و دل سخت تر از سنگی نیست

ولە ایضاً

بهوس سینه و دادیم دل از دست دریغ — کانچه جستیم و ندیدیم ز کس با دل بود
پاس دل باید و پاس زبان در بر دوست — هر چه در دل گذرد به که بگفتار آید
راز ما خلوتیان بر سر بازار افتاد — پرده بگشا ز در خانه که دیوار افتاد
دردم از کیست مپرسید ببینید که کیست — آنکه بر گریه من بیند و خندان باشد
از خرابی شاد باش ای دل که شاهان ملک غیر — کرده اند اول خراب آنگاه منزل کرده اند
گفتم خلاف وعده مکن ترک وعده گفت — گفتم که باش یار کی یار غیر شد
وز آتش معشوق شراری بود این عشق — شمعی که نیفروخته پروانه ندارد

من و دل را بکوئی منزلی بود — که در هر سو دلی با بیدلی بود
بدان حسرت ز کویش رخت بستم — که هر گامی ز راهم منزلی بود
نعمت خواجه عمیم است و خداوند کریم — بنده را لیک بخدمت هنری میباید
جا تنگ شد از بر سر کویش چه توان کرد — یک شهر غریبیم و یکی خانه درین شهر
بده دل با یکی پس دیده بر بند — چو یار آمد درون در بسته خوشتر
دیده ام و شنیده ام عاشقی و ملامتش — آفت عشق خوشتر از زاهدی و سلامتش
تا خطش سر زده دارد حذر از من آن شوخ — چکند خواجه چو مفلس شد و مبرم درویش
حسرتی بر غش امروز چو آن صید افکن — که رسد صیدی و تیرش نباشد در کیش
کس دل از من نخرد تا چند — آرم از خانه سوی بازارش
چون متاعی که عیب او دانند — هم فروشنده هم خریدارش
جای رحمت بر آن بنده مسکین فقیر — که برانند و ندانند چه باشد گنهش
جام شهد است لعل سیرابش — تشنگی میفزاید از آبش

ولە ایضاً

ملول شد دلم از تن خدایرا در شهر — گر است خنجر خونریز بازوی چالاک

هرگز از مزرع سبز فلک و چشمهٔ مهر / تخم غفلت بجز اندوه نیارد حاصل
رنج بیهوده بری به که گزینی راحت / کار بیهوده کنی به که نشینی کاہل
هر که خواهد که درآید در دولت / خانهٔ بی مهمان نخواهد خلیل
زشت خویان بروی ما نگشت / آن بهشتی روز بی خوی جمیل
گر مرد این دری بدرا که اندرین سرای / دربان برای منع خروج است نی دخول
من حالتی که خود بحضور نیارمش / در نامه چون نویسم و گویم چه بارسول

ولہ ایضا

مجال نطق نمیداد دوش بانگ سروشم / بگمان انجمن این که زغمی طول و خموشم
وجود من همه چشمیست بر وجود تو حیران / زبیم مدعیان گو که دیده از تو بپوشم
چو آفتاب برآمد جهان بدیده برآمد / چو دوست جلوه گرآمد بغیر دوست ندیدم
هنوز همسفرانم گرفته اند عنان غم / که این نه راه حجاز است من بکعبه رسیدم
خموشی چون نشان آگهی آمد ازان نالم / که گر خاموش بنشینم ز راز هم پرده بردارم
آئینه سان دلیست بصیقل سرای عشق / ما را که نقشها نپذیریم و ساده ایم
بخود ز بیخبر و عاجز و مسکین و ضعیف / بجز الحاجه به بین تا چه هنرها داریم

از دیار دگریم آمده سوی تو کجاست / ترجمانی که بگوید چه خبرها داریم
با او وجود من مثل نور و ظلمت است / او در کنار من آمد و من از میان شدم
بیاد منیت جز اینم که من بیاد تو باشم / جز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم
چو یاد غمزده غم آورد ازان نپسندم / بخود غمی که مبادا غمین بیاد تو باشم
تا تیغ خصم اسپر آرم ز جام دوست / ساقی بیار می که بمیدان رسیده ایم
بر لمعهٔ سراب روانند همرهان / زین ره که ما بچشمهٔ حیوان رسیده ایم
چه زیان من که از من اثری بجا نماند / که امید بازگشتن نه بجایگاه دارم
کو فرو دآ گر گشایش بابست / مکن اندیشه ز تنگی دلم
بنیروی خرد جستم نبرد عشق هم زاول / گریزان شد چو آمد کودکی نادان اسلیم
کمان زابرو و تیر از غمزه دارد ناوک از مژگان / نشانه ساخته ام ناصح ندرو بین تن نشانه ام
آن نه وصلیست که از پی بودش هجرانی / ره بر و زخ نفتد از پی فردوس نعیم
پی قبول تو آراست هر کسی خود را / من از قبول تو خود را اگر بپارایم
عقل نگذاشت شیء را به سپاهی شکنیم / عشق کو عشق که ملکی بسواری گیریم
انکه بگشود ز روی تو نقاب / بست بر دیده این بی بصران

ورنه حاشا تو درآیی از در | دیده در باز کند بر دگران

پیوند عهدهاست که از هم گسسته | یا حلقه‌های زلف که در هم شکسته

جرم دگراست طاعت ما | عفو تو نجوید ار بهانه

نشنید ندا داور به توبهٔ ما گوش | نادیده فتادیم چرا از نظر او

گفتم که از خطای من افزون چه شود | شرمنده‌تر شدم چو بدیدم عطای او

خامش ای دل خشین کو بودش رحم بسی | نه چنان هم که دهد بی‌طلبی کام کسی

بخت بد برد ز گلزار و بدامم زنشانم | نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی

سر بپای دوست دار گر بزلفش همسری | ای شب هجران نمی‌آیی بپایان تا بکی

تا نشکنی آگاه نگردی ز دل ما | قفلیست که در وی نفتد هیچ کلیدی

لبم بست از حکایت آنکه آهوچشم | نگاهش را زبان بی‌زبانی

غم او ستامروز و فرداست دوزخ | کشندم بآتش از آتش که خامی

زهی کریم خداوند کردگار حلیم | که از تو هرچه بریدم تو باز پیوستی

ببین برویش و کوتاه کن سخن ناصح | که بی‌زبانی خوشتر بود ز بی‌بصری

دستم رسد ار بچین زلفش | صد صبح برآورم ز شامی

باز آن رخ آتشین برافروز | یک شعله چه میکند بجامی

آنکه بهر دگران عاقبت از ما بگذشت | هم از اول بمراد دگران بایستی

گل بدامن برند و گلرخ من | گلبنی در میان پیرهنی

راز خود گفتمش که میدانم | بر نیاید از آن دهن سخنی

عشق اگر از عقل خیزد رهبر است | لیک اگر از نفس زاید رهزنی

عجب از مفلس بیخانه که مهمان خواند | دل بدست آر پس آنگه بطلب دلداری

راحت هر دو جهان پاکی دل از هوس است | زر چو پاک است بود رایج هر بازاری

غم باندازهٔ غمخوار فرستند نشاط | غم فزون داد از آنجا که توانش غمخواری

از آن عشوه‌ش همی بینم بدان عضو | چو مرغی کافتد از دامی بدامی

نشاط آخر فتاد از پا درین دشت | بتیری رمیده من غیر رامی

روزها رفت و نکردی بسوی من نظری | خبرت باد که عمریست زما بیخبری

شمع آرند بمجلس که ببینند بجمع | تو بهر جمع درآیی ننماید دگری

یکبار نخواندند و نگفتند کجایی | تا چند توان رفتن ناخوانده بجایی

سرگشته شتابان ز پیت تا بکی این خلق | بگذار بگوییم که در خانهٔ مایی

تمام سوخته و دودی نداشت بر سر آتش   تو کز جفا بخروشی خموش باش که خامی

ندانم این چه غرور است در دیار نکوئی   که خواجگان بنگاهی نمیخرند غلامی

غریم اسمش میرزا محمد جد دوشش از قزوین رفته در بار فروش مازندران توطن جسته میرزای مشار الیه مولود مازندران و معروف آن سامان در حضرت اقدس خلافت مدت جلیل کتاب خوانی سرافراز است و بطرخانی از همگنان ممتاز الحق مردی شایسته آسوده آرمیده است با قضای آدمیت هرگز کسی از و آزاری ندیده و ناسزائی نشنیده نظماً نثراً تالیفات دارد از نظم ایشان باین چند بیت اکتفا رفت   غزل

برافروز آتشی در سینه ام آئی که آن دلبر   زمی شد مست و میخواهد ز مرغ دل کباب امشب

یقین که دامن پاکی دریده ام از تهمت   پی قصاص کریبانم آسمان بگرفت

کشی که جان دهی بعوض بوسه میدهم   این خونبهاست مزد وفا را چه میدهی

نصر الله خان از عظمای طایفه قراگوزلوی قلمرو علیشکر است از بدو طلوع اختر همایون اقتران دولت ابد آیت الی الآن سرکرده و سردار بوده خدمات شایسته کرده و پاداش برده در سالی بعد از عزل چراغعلیخان بوزارت نواب کامیاب حسینعلی میرزا فرمانفرمای مملکت فارس مأمور بوده و بعد ملتزم رکاب سعادت حضور گشت هم اکنون در کمال اعتبار بزرگ

قبیله و مطاع سلسله خود است گاهی بگفتن شعر میلی میکند اینچند بیت از وست   غزل

چنان سراغ دل بیقرار خواهم کرد   دران دیار که دل بر سر دل افتاده

دگر امی سینه ترا الفت دل ممکن نیست   سعی دلدار درین است که بیدل باشی

گیرم که فلک بمهر مایل گردد   کام دلم از وصل تو حاصل گردد

این دل که شد از فراق تو قطره خون   مشکل که دگر باره مراد دل گردد

نشاطی اسمش عباس از قریه سرخه ده من اعمال هزار جریب مازندرانست پدر و کسانش بزراعت و بجارگی کسب معیشت میکرده خود در بدایت شباب از مشاغل پدر بیزاری کرده بشهر ساری رفته از شعرای آنجا رسوم شاعری آموخته اعیان مازندرانرا ستودن گرفت دید که کسی نکتهٔ ازو نمی زداید بوسیله چند قصیده مدح روی باستان ظل الله آورد و بتوسط امنا و ندما قصاید معروض پیشگاه شد چون از رد و ستایش صاحب طبعی که شعرش توان شنید کمتر مسموع خدام آستان پادشاهی شده بود بجایزه که تشویق خاطر و تحریص شاعر کند سرافرازی یافته بسال دیگر نیز چند قصیده معروض داشت و قریه مولد را به تیول گرفته مراجعت بمأمن و وطن کرد و همچنین بهر بهار بدار الخلافه آمده مدح گذارد و صله گیرد طبعی مطیع و خاطری مجیب دارد ولی از نخستین روستا و عدم اوستاد لغت را نامراد و واضع استعمال نکند و کنایه را نسبت شاعر بکار نبرد و اگر کسی نصیحت کند رنجه شود

وشکنجه پسند دیوانی دارد این چند شعر از وست   قصیده

روی ورقی کز خط وصف تو رقم یافت
نوک قلمی کز پی مدح تو تر آ مد

کان گشت مران صفحه وآن کان گهرافشان
نی گشت مران خامه وآن نی شکر آمد

ای گرمی بازار تو از زردی رخسار
وی زردی رخسار تو از گرمی بازار

بیماری و بیماریی از تو پذیرد
کی داده شفا غیر تو بیمار به بیمار

در خانه ما دیر رسی زود روی باز
یارب چه بدی دیده از ما و چه آزار

ما روی تو بینیم و نگیریم ترا دوست
ما خوی تو بینیم و نگیریم ترا یار

زین دست بران دستی و زان جیب بران جیب
زین شهر بران شهری و زان بار بران بار

بی چشمی و چشم همه کس از تو به بینش
بی نطقی و نطق همه کس از تو بگفتار

مغرور بتو ظالم و عالم ز تو غمناک
مشعوف بتو جاهل و عاقل ز تو بیزار

در دست کریمی تو بصد شغل و حالت
در مشت لئیمی تو بصد بند گرفتار

مومن دهد از دست بسودای تو ایمان
کافر نهد از دوش بغوغای تو زنار

از وصل تو دشواری مردم همه آسان
از هجر تو آسانی مردم همه دشوار

چون دیو ز لاحول گریزی ز سیه بخت
بیچاره ز لاحول فرو مانده درین کار

که از عقبت تاخته از حجره بصحرا
که در طلبت آمده از خانه ببازار

هر جا تو بلندی بدر خسرو دین پست
هر جا تو عزیزی بکف شاه جهان خوار

بانگ رعد از ساحت کون و مکان برخواست باز
یا غریو از کوس دارای جهان برخواست باز

گرد در میدان و رایت از صف لشکر زد بشت
تیر از زه گیر و شمشیر از میان برخواست باز

نفخ صور از کوس محشر از صف دو زخ بجنگ
عاصی از طاغی و آتش از میان برخواست باز

یا کدامین لشکر ترکش کش شمشیر زن
بهر بیجای کدامین مرزبان برخواست باز

هیچ دانی کز کدامین غازی رزم آزما
بانگ هیجا از زمین و از زمان برخواست باز

یا کدامین شه به پیکار کدامین نابکار
یا کدامین لشکر کشورستان برخواست باز

آنکه بهر دفع جمعی دیو خویان زمن
چون سلیمان با سپاه انس و جان برخواست باز

آنکه بهر حرب مشتی مفسد ضحاک خوی
چون فریدون با درفش کاویان برخواست باز

شهنشاها رفیقی بنده را هست
که کرده از خدایش بیخبر قر ض

بود ایوان او را خشت و گل فقر
بود اصطبل او را کاو و خر قرض

بود اعصاب او را خون و رگ حرص
بود اعضای او را پا و سر قرض

شماره نیست قرضش را که دارد
فزون از آب بحر و دریک بر قرض

بدینسان که بود معروض چندی — کنند اطفال ورا پی بدر قرض

ازین ها درگذر این قصه بشنو — که من دادم بدو بچه و جر قرض

چو خشم آرم بدو گرید بدانسان — که گوئی کرده صد جا چشم تر قرض

نخواهم خانمان ویران کسی را هر کسی خواهد — که ویران کرده از سیل حوادث خانمان من

زمن آزرده دل گردند از تندی و بر مردانی — گر افروزند از خشم آتشی در دودمان من

بزرگانی که من بودم گدای درگه ایشان — هم ایشان هر یکی شاهی در اقلیم روان من

شوم قربانی کوی اجل از قهر شان آخر — نگردد گر پناه من یل اسمعیل خان من

هشومندی که شه گوید توان کرد عدو بندی — که از تیغ کج تو راست شد کار جهان من

فرستم سوی خان دامغان کی آسمان رفعت — چه گفتی خان سمنان را بهتمت از زبان من

که تا چشمش بمن افتاد شد در خشم با من گفت — شرسیدی نهادی باز پا در آستان من

جهانی نرسد از تیغ من و در ملک من کوئی — که میترسند مردم از من و تیغ زبان من

نه از سمنانی و نز دامغانی آخر ای ابله — چه میخواهی ز سمنان من و وز دامغان من

زبیم از چه نندیشی که گوید دهر در گوشم — که از بیم تو میلرزد زمین و آسمان من

بیالائی بزهر ناسپاسی شکر جودم — پری باز از فضولی چون مگس بر گرد خوان من

نبودی گرچه در آنجا و نشنیدی اگر آنجا — نخواندی در شهنشه نامه جنگ ایروان من

ز رزم رستم و بام آورانش قصه میخوانی — نمیخوانی چرا تو قصه بام آوران من

چو بیند تیزی شمشیر من در کوشش دشمن — چو بیند در شکست فوجشان تاب و توان من

فزاید هر زمان دولت مرا بر دولت دیگر — شه گیتی ستان خسرو صاحبقران من

مرا حاجت بمدحت نیست مدح دیگران میکن — که مدح من بود بس روز کین تیغ و سنان من

نمیکردم بجانت رحم گر ننوشتیم نامه — برادر کی برادر رحم بر روی کن بجان من

چیست آن گردون که او از چار مه بر پاستی — گرد هر ماهش شش اختر مجتمع اجزاستی

صبحگاه پاک روئی و شامگاه تیره رای — از مطرا طره و وز غره غراستی

گاه شوخی از نورد گام اندر دشت و کوه — زهره رقاص و خورشید جهان پیماستی

چون ببالایش برانی مهره گردون و زمین — مهره در طاس و طاسی در طبق پیداستی

از تو هر چیزی که میپرسم یکایک باز گو — خاصه آنچیزی که ما را اندر و غوغاستی

سر برآورد و بگفتا از هر چه پرسی گو مبیت — این حدیث رفته اسب خسرو والاستی

نصرت از اکابرزادگان طایفه طالش اسمش سلطان حسین ابا و اما از معارف آن قبیله و خود از تربیت یافتگان آستان دارای جهان دنشو و نما یافته دار الخلافه طهران است بصحبت دانایان

درگاه که ادراک آن سرمایه دانش و بینش است بسیار رسیده و از منهل عذب و مشرب صافی هر تن جرعه درکشیده در شعرفهمی و شعرشناسی سلیقه ثابت صحیح دارد و سلاست طبع را با سلامت نفس جمع نموده و مخایل خوش را با شمایل دلکش حاوی شده عفیف و پرهیزکار است حلیم و بردبار و کریم و مهربان نسبت شعر مکین و شیرین زبان از ندمای خاص بزم اختصاص امیر الامرا العظام نظام الملک محمد قاسم خان از برکت خدمت و فیض منادمت آنحضرت بشرف تقبیل عتبه علیه خاقانی و تلثیم سده سنیه سلطانی سرافراز از همگنان ممتاز گشته صحبتش فقیر را زیاده موجب مسرت خاطر است باعث سرور در انواع شعر مقالی رنگین دارد و بیانی شیرین خاصه غزل را که بطرزی بسیار خوش میسراید نخبه اشعار از دیوان اوست

قصیده

زهی ای معبد عالی خهی ای کعبه والا — ترا بی بر سر ماهی ترا سر در پی جوزا
بابت نکرده نادیده و هرکس چشمه زمزم — ز سنگ لب شنود نشنیده هرکس چشمه صهبا
عیان در سجده گاهت هشت خلد از شش جهت پیدا — دوگانه هر که بگذارد برای خالق یکتا
دعا ناخسته از لب در تو بر حد قبول آید — زبامت کو نیاکامیت تا ایوان او ادنی
پریدیان بزم آرا که چون ناوک دارا — فکنده رخنه در خارا دریده پرده بر لشکر
سلیمان زمان فضلی شه آنکه در عهدش — سپاه فتنه یاجوجست و عدلش سد اسکندر
یکی چرخست پنداری باورنگ جهانداری — بفرقش تابناک از تاج تابان زهره از هر
دران میدان که از پیکار سرهنگان آهن دل — پدید آید همی هول قیامت شورش محشر
چو از شیب و فراز آیند بر دوزند پیکانها — بگردون دامن خفتان بخارا قبه مغفر
نظیرت کس نداند گر نظیر بندگان خواهی — گشایم منطق از خاقان گذارم قصه از قیصر

غزلیات

کسی بوئی نخرد رایحه ریحان را — گر تو بر باد دهی سنبل مشک افشان را
آخر ای غم زدلم چند بدر می نروی — اینقدر رشک مکن جلوه که جانان را
گر خود غمان نگاه ندارد نگاه را — این یکسوار می شکند صد سپاه را
چون رهزنان دو هندوی خالش ز گنج لب — بر کاروان عقل ببستند راه را
نصرت سزد گر نیست ره کس را بخود ای دردلم — شاید ببزم خاص شه گر بار نبود عام را
گر گواهی باید اینک چشم او — هوشیاران را که مستی خوشتر است
راستی خواهی ز بهر ملت مرا — با چنین بت بت پرستی بهتر است
بگلستان گر آن گلعذار را گذر است — که باز ناله مرغان باغ با اثر است
عجب که زخم خدنگ تو بیشتر طلبد — بصیدگاه تو هر طایری که خسته تر است
چه صورتی که با خر رسید عمر و مرا — هنوز بی‌خبر بهای اولین نظر است

بدلربائی نصرت شکنج طره دوست — چو پرچم علم شهریار دادگراست
بازم بدل سوخته یاران شرری هست — از من بگریزید که بیم خطری هست
با این همه دل زلف بنفشان که بهر تار — در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست
اثر از هستی کس عشق تو نگذاشت بدهر — پرده از چهره برانداز که دیاری نیست
بسته او من و او سلسله ها بر سر دوش — کافر او من و در گردن او زنار راست
فلک دادگری فتحعلی شه که بکف — گرمش ثابت و دینار و درم سیار است
بر زلف تو گر باد صبا را گذر آید — در رهگذرش عنبر تر تا کمر آید
از دیده عشاق نهانی و ندانی — رسمی که پری شیفته را در نظر آید
گویند چون آن دلستان از بهر یغما بگذرد — سازد نخست آهنگ جان اینگاه بر ما بگذرد
از جنون گر دل شود آسوده چون زنجیر او — طره شکین و زلف عنبرافشانست و بس
گذرش سویم از آن نی که ز بس دیده و دل — سنده ها ز آتش و آبست بهر گام رهش
جفا بغیر همین بس که دل بپیش خدنگت — سپر نمودم و بردی ره خدنگ تو ستم
ز هر کاری کنون هم ترک جان به — که آمد تیغ بر کف ترک مستم
رخت از پرده عیان میخواهم — شور در کون و مکان میخواهم
زلف مشکین ترا از سر دوش — چین بچین تا بمیان میخواهم

بجز

[illegible]

چه آفت اینکه ساقی میکند در کار میخواران — که عقل عاقلان از کف ربود و هوش هشیاران
وفا کن اینکه کردی از نگاهی وعده قتلم — که یاران آخر امید وفا دارند از یاران
صاحب خرد بخویشتن آید به بند او — مجنون کجا و رای خلاص از کمند او
علی الصباح ز ساقی می صبوح بخواه — که صبح خرم عیدست و عهد دولت شاه
چمن ز سنبل و ریحان فشاند مشک و عبیر — چنانکه از سر ماه من افکنند کلاه
بگو بشاهد مجلس که پرده پیش مگیر — که هیچ پرده نبندد بدل ز روی نگاه
بهیچ وقت مرا خود دلی نبود بدست — ز دست فتنه روی سفید و موی سیاه
بر بحیث موکب نوروز خون لشکر دی — بدین حدیث خود اکنون شقایق است گواه
کرات جز تو مسلم چنین که میگذری — خصایل ملکی با شمایل بشری
کجا برم ز تو افغان که داد من بدهد — بآدمی نتوان برد داوری ز پری
رخت با اشک من خوشتر که باشد — گلستان خرم از رشح سحابی
ز بیدادش بدارا داوری ها باشدم زانرو — که نتوان داوری بردار پری جز بر سلیمانی
هر نظری که بینمش روی نهان کند ز من — پستی بخت بین که از شیفته میرمد پری
صد پاره از آن شد دل آواره که افتد — در زلف پریشان تو هر پاره بجائی

کرسرو ترا سمند برخاک فکند   از خاره غم روان من یاش کزند
گلبرگ کجا و ولنش پشت صبا   شمشاد کجا و پنش زین سمند
ای طره دوست دام جانی گوئی   با سلسله شیفته کانی گوئی
اینگونه که حلق خلق در حلقه تست   بپیچیده کمند ایلخانی گوئی

وفا سیدی جلیل القدر و سیع الصدر طیب الاصل طاهر النسل بود اسم شریفش میرزا حسین از اهل فراهان قم عم بزرگوار جناب قایم مقام آصف احتشام است سالهای دراز بوزارت امرا زند سربلند و در کل اعمال و جمیع اموال آن طایفه قادر علی الاطلاق بود تا بتقدیر ایزدی اقبال آن سلسله با دبار مبدل شد و دولت به نکبت بتوجهی از سلطان سعید شهید ولایت مسخر شد و والی در بدر گشت جناب وزارت مآب بالضروره از رکاب تا سال یکهزار و دویست بدار السلطنه قزوین بدرود جهان فانی کرد رحمة الله علیه دیوانی بقدر [illegible]
غزل احمد بیت منتخب و ن ل

ای نام همایونت سر دفتر دیوانها   طغرای دلارایت تاج سر عنوانها
نشان مپرس ز گمگشتگان وادی عشق   زخون دل پی این کاروان توان برداشت
وفا مباد ز افتادگی فراموشت   دو روز اگر فلکت بهر امتحان برداشت
افزود نیاز ما بناز ش   از ماست هر آن ستم که بر ماست
دام نخستین تو در طلب صید ماست   در طلب دام تو کام نخستین ماست

فلک بستست با من در غم عشق تو پیمانی   که هر قدر م ز راحت کم کند بر محنت افزاید
نسیم آورد بوی گل چه بود   که باد بوئی از پیراهنی بود
اینچنو شاه بخودی از باده کردی پیر مغان   دید هشیارم و از میکده بیرونم کرد
دل از هجرم بجان و صبر فرما و عده جانان   چو بیماری که از هر اندرد و او ریزد در پریشانش
نشکفته غنچه که بگلبن رسد بیار   هر بسته نامه ایست به بلبل ز سوی گل
دهیم وعده بفردا که زین تاب و تبم   دانی امروز مرا نیست ز پی فردانی

وفائی مسمی بعبد الله بیک از آدمیزادگان تفرشل است چندی در شیراز بسر برده و مدتی هم در اصفهان تحصیل کمال کرده پس از آرایش ظاهر و باطن بخط و ربط بدار السلطنه آمده در جرگ خاصان و جمع غلامان نواب مستطاب شاهزاده افخم علیشاه بسر میبرد پس بخوابشکری نواب کامیاب شیخعلی میرزا از ین حضرت بآنحضرت منتقل شده هم اکنون دران سرکار ندیمی محترم است و چاکری همدم الحق شایسته خدمت و لایق منادمت ملوک و ابناء ملوک تواند بود زیرا که بیاساب مؤدب و پسندیده اطوار است و مهذب و ستوده کردار درویش طبع و غنی دلست خوش مشرب و صافی آب و گل غزل را نیز درست میگوید ملا تتش کم را اتفاق افتاده این چند

بیت از منتخب اشعار او درین کتاب ثبت شد و بالله التوفیق غزلیات

بکام دل زنند تا دست و پا در خون چو بسمل — سرم از تن جدا چون میکنی بندم ز پا بگشا

اگر از رحمت حق کر نبود پیر مغان — لعبث دل ننهد حجلت میخوار انرا

بهیچ جا نرود جز باشنائی کس — بغیر عشق که کارش باشنائی نیست

هر آنکه در زند او را بحرمان گوید — درش بروی کشاید اگر وفائی نیست

فلک چو یافت بلا کم در آشنائی تست — نمیشود که مرا با تو آشنا نکند

چو قاصد نگرد حال زلیخا رحم بگذارد — که با یوسف ز حال ساکن بیت الحزن گوید

کسی بیاد ندارد شهی چو پادشه من — که شیوه اش همه بیداد و دادخواه ندارد

بگوشم آمد آواز پری خشنود گردیدم — چو دانستم که با او ناوک صیاد می آید

نگویم جای می شادی فروشد میفروش اما — بسی ناشاد دیدم کز در او شاد می آید

بقای شمع باد ار هش بر باد — اگر خاکستر پروانه چیند

شرمنده خطا تا نشود یار وفائی — خواهم که نشان ز آب در آینه نماند

کشتم از طعنه او فارغ و از رشکم کشت — ناصحم گاهش نبیند بروی چو مهش

دگر مبود عشق پرده سوزی — نهان در پرده کی بودی جمالش

جای دلرا میان جان دادم — داده ام تا درون دل جایش

هر دیده که بینم نگرانست برویت — یک عمر بران دیده بحسرت نگرانم

میان زاهد و من کاش پرده بودی — اگر بحشر بپوشند پرده بر گنهم

دعا کن تا سر و کار تست نیفتد ناصحا با دل — وگرنه چون تو من هم عشق را انکار میکردم

گره از طره او شانه نیاید بیرون — که از وصد دل دیوانه نیاید بیرون

رفت بر باد ندانم ز چه خاکستر شمع — ناله از دل پروانه نیاید بیرون

نه تفقد کنی به بنده نه جور — تو چه نامهربان خداوندی

همای دبیری رشیق البیان و ترسلی طلیق اللسان است آمش میرزا احمد صادق سرو قامت قابلیتش در گلزار ارم آثار مرو شاهیجان سر بآسمان کشیده و از دهقان چمن آرای فضل و ادب تربیت دیده در بدایت حال که داعیه کسب کمال سر از گریبان همتش بر کرد التفات جناب جلالت انتساب زین الادبا ذخر الفقرا فخر الامرا حاجی محمد حسین خان فخر الدوله که نظر عنایتش علت مستعده اوست و ظل تربیتش واسطه در ثبوت دانش و داد شامل حالش گشته در رفع مانع و وجود مقتضی که بآن تکمیل ممکن نیست و بی این تحصیل میسر نه دقیقه فرو گذاشت نکرده تا هنگامیکه جناب فخر الدوله را توسل باستان حضرت رضا علیه السلام و توطن در ان ارض ارم فضا اختیار افتاد میرزای مشار الیه را همراه

آورده ملکی بمواجب و فارغ البال تحصیل کمالش مأمور داشت در اندک فرصتی بحکم
ذهن سلیم و سلیقه مستقیم از هر فنی شفاعتی برد و از هر خرمنی التقاطی کرد تا قضیه بیکی جان اوزبک
وشهادت امیر کبیر اجل خان آسمان محل یار امعلی خان قاجار بیکلربیکی مرو که یاقوت رخشان
وجود فخر الدوله را صلب طاهرش کوه بدخشان بود دانا ره بدر جمالشرا از چهره زاهر جهره
باعث تشتیت آن شمل و تفریق آن جمع شد ناچار هر کسی هوسی گزید و هر شی وطنی طلبید این میرزا
از راه فارس و سواحل عمان خود را باستان وصی نبی آخر الزمان علیهما صلوات الله الملک الرحمن کشید
و بعد از تشرف و چندی توقف از مباعدت اصحاب و مصاحبت اعراب ملول شده بجانب عراق
که مرجع اکابر و آفاقست مراجعت کرد بسابقه معرفت و حب مصاحبت جناب سپاهی در توقف
کاشان از ترجیح بر سایر اشخاص و بلدان داد با یکی از اکابر شهر قمش تقریب وصلتی افتاد بالضروره
دران دیار توطن اختیار کرد تا بتوسط بینش و دانش و تصدیق امرا و امنا خاصه جناب ملک الشعرا
از محرمان بزم شاهنشاه و ملتزمین رکاب ظفر مآب حضرت ظل الله آمد چون تتبع در کتب و تجلد در حساب
از و مشاهده رفت بنگارش وقایع دولت روز افزون و دار و غگی دفترخانه همایون سرافراز گشت
وقایع بیست ساله دولت دارا را در تاریخ مسمی بجهان آرا بترتیبی لایق و ترصیعی مناسب تنمیق و تلفیق نمود
تا وسیله تقرب بحضرت و اثبات مزیت کند رسایل عدیده تألیف کرد زینت المآثر و زینت المدایح
و قواعد الملوک و تحفه عباسی و شمیم علیه موصوف و معروف نمود مشهور و مذکور ساخته التحی در طی
هر ورقی ایراد حکمتی کرده و در شطر هر سطری صنعتی آورده که حسن بیان آن بر سخن شناس ادب دان
مخفی نخواهد بود نفاست این کتب را توصیف و تعریف این بس که مقبول خاطر حضرت شاهنشاه
و پسند دانایان درگاهست این تحریرات تقریری دلپذیر یار آمد که موجب مسرت و نشاط و باعث
بهجت و انبساط با مجالستش ملاحظه کتب لغات و با محاورتش مذاکره علوم لهو در تشتت حصول
مطالب و تمهید وصول مآرب تقریرا و تحریرا ابلغ کتابت و در تفصی از مواقع ضرر و تجنب از مواطن
خطر قولا و فعلا انیس اصحاب مجملا از فحول مترسلین معاصرین است و از متکلمین متاخرین با فضیلتش
بعلاوه نزدیکی دل نزدیکی منزل ثابتست دیوان شعری دارد که مشحون بقصاید و غزلیات و قطعات
و رباعیات که هر یک طبع قابل برهانی قاطع و حجتی مبرهنست اچند بیت از انتخاب دیوانش ثبت شد

اندران روز که در عرصه میدان ترکان … تازی برق نشان در جولان آورند
پرده از خاک برخساره خور بربندند … گور از ناوک چشم دبران آورند
از نهیب تو شود چهره گردان دلیر … زرد از آن گونه که گویی یرقان آورند
شبه کیست که چشم ستاره هیچ ندید … نظیر کیست که مام زمانه هیچ نزاد
ستوده فتحعلی شاه کز شکوه درش … شکوه بهمن و افراسیاب رفت از یاد



چو مار گرزه همه از گزند جان آگاه / چو شیر شرزه همه در رسوم جنگ استاد
یکایک آیت قطع امل چو پیک اجل / ثنا تن آفت جان عدو چو صرصر عاد
بعیش زی که در اطراف کشور تو قضا / دو پای حادثه بست و دو دست امن گشاد
مشتری از بخشم او رو بسعادت آورد / صورت جمله اختران نقش دو پیکر آورم
گر زحل از نکوستی یاد کند بعهد او / کام بهر کجا نهد کام غضنفر آورم
چون پی فتح کشوری پسند عرض لشکری / از مه پرچمش دهم ز اختر لشکر آورم
نام دو سعد خویش بر پرچم او رقم کنم / بال دو نسر خویش بر ناوک او برآورم
گاه رزم آرائیت بهرام خون آشام را / آسمان سپا بحیرت بدندان یا دشه
از وغا از نیزه لرزان تو پسند عدو / انچه فرعون از عصای پور عمران یافته
ابر آزاری بگیتی نقش آذر ریخته / باکه طاوس جهان در بوستان پر ریخته
عنبرآگین خاک از گل تا بهنگام عبور / در چمن تاری ازان زلف معنبر ریخته
گشته آذرگون زمین از ابر آزاری مگر / قطره زان آب آذرگون بساغر ریخته
غنچه را ابر درافشان در بگوش آویخته / سبزه را باد بهاری گل به بستر ریخته
چهره نیلی کرده ماه از سیلی غم تا شنید / نقره خنگ شاه را از زین زر کالبت آفتاب

بزر آب

بزر آب زر مدیح شاه بر دیوان نگاشت / صفحه در جیب گردون زان کتاب آفتاب
روز عید است و پی خدمت میان بست آسمان / جشن شه را زیوری نو بر جهان بست آسمان
قیروان تا قیروان در پیشگاه خسروی / از سحاب گوهرافشان سایبان بست آسمان
گیتی از عدل تو تا معمور شد تذویر دید / زیور عدلی که بر نوشیروان بست آسمان
حرزی از نام همایون تو از روز ازل / بهر نصرت بر درفش کاویان بست آسمان
هنگام نشاط گشت از مهر / ایام نبرد آمد از کین
خاک از سپهش چو دشت محشر / کاخ از قدمش چو عرصه چین
در سم سمند اوست غلطان / خور همچو یکی سر بریده
هر صبحدم از صفای رایش / صبح است که پیرهن دریده
ای آب مثال برق کردار / شین اژدر و نهنگ آثار
ای آینه که نیست در تو / جز عکس رخ ظفر پدیدار
ای شاهد شد خو که از خون / گلگونه کنی بزیب رخسار
ای موران سپید قامت / زهرآگین و گزنده چون مار
ای آمده زاتشین نهادت / این گنبد آبگون بزنهار

یک خنده کنی بدشت و آری — زان خنده هزار دیده خونبار

از مصر ترا نژاده اینک — آسوده ز گوهر تو امصار

خود هندوی جوزنی که هر دم — شنجرف برادری ز زنگار

وین از تو قویست تا تو هستی — در پنجه شهریار قاجار

ای عرش بفرشش آرمیده — بر فرش تو عرش جا گزیده

از حسرت پایه تو شد پیر — مسکین گردون قد خمیده

انگشت گزان ز پایه تو — کیوان چو یکی شگفت دیده

با تابش شمسه تو در خور — نبود خور اگر زکه دمیده

تو در کنف شهی و شاهان — اندر کنف تو آرمیده

آن مرغ که فتنه نام دارد — در عهد وی از جهان پریده

غزل

در زلف بتان دوش حدیثی ز صبا رفت — دل از بر من رفت ندانم بکجا رفت

از سینه من بر دل غیر آمد و این بود — تیری بقضا کز زه کمان تو خطا رفت

مرا گوئی چرا دادی دل از دست — مگر از دست خوبان میتوان رست

جهانی دل بموی لبت دیده ام — گر با موئی جهانی میتوان بست

چون توان پیچید سر از خط جانان کز ازل — عشق او سررشته ما را اندرین پرکار داشت

فسانهای عجب باشدم بیاد اما — فسانه که غم از دل برد فسانه تست

دارد هوای دام کسی ورنه مرغ دل — در آشیانه از اینهمه اش اضطراب چیست

گر نداد ره بگلشن باغبان ابدالنال — بهر ما حسرت نصیبان رخنه دیوار هست

چون بود حال دل مرغ اسیری که ز دام — گردد آزاد و نداند ره گلزار کجاست

جانان عوض بوسه اگر جان نستاند — افسوس که جانها همه بیفایده ماند

نیستم آگه ز حال دل ولی دانم که دوش — طایری در ناله بود و ناله اش جانکاه بود

چو خود دیوانه خواهم که گاهی — تهی سازم دل از فرزانه چند

در راه وفای او زدم گام — چندانکه ز پا فتادم آخر

تا ترا یار دیدم از همه کس — دو چشم همچو باز دیده باز

دل جمع در اپریشان کرد — آنکه آشفته ساخت زلف ایاز

نسیم کوی تو دوشم غمی بدل افزود — بیاد رفته دران کو مگر غبار کسی

شهری دل آشفته ز بوئی که شنیده — یا بسته بموی دل یک شهر که دیده



شه را بغضب چو شیر زه شیران بینم — بنیاد و قرال روس ویران بینم
این توده خاکرا که کیهان نامست — در قبضه حکم شاه ایران بینم

پیوند نجسته بخت جز بر در تو — سوگند نخورده چرخ جز بر سر تو
با نصرت و فتح و ظفر انباز آمد — شمشیر تو و تیر تو و خنجر تو

چون نرگس بیمار تو زاریم همه — همچون زلف تو بیقراریم همه
خونبار ز دیده آتش افشان ز دلیم — در هجر تو بیکار بچه کاریم همه

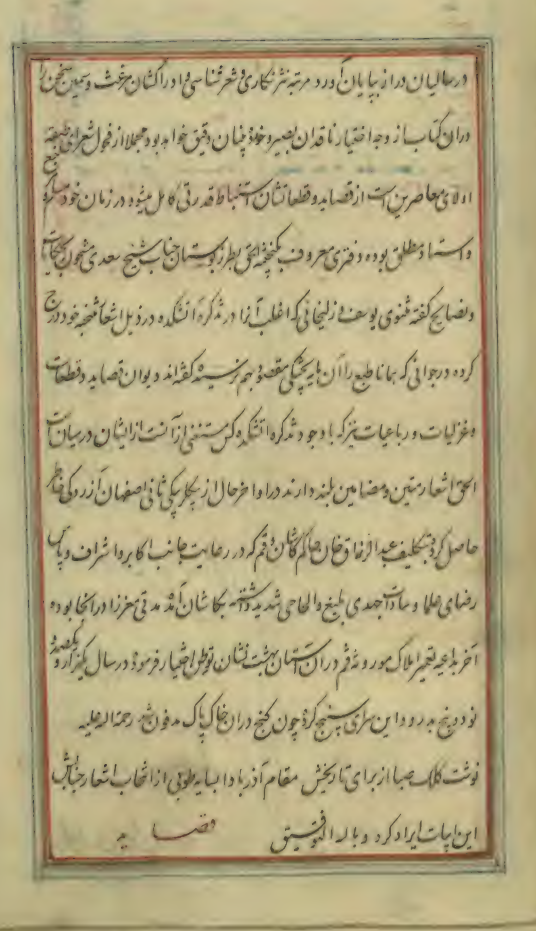
آذر	اختر	اسیری	انیس	انور	ابوالقاسم	اکبر	انیس
اختر	آتش	الفت	امید	آشفته	امید	بهار	بیدل
پریشان	بیمار	بیخود	بنا	تسلی	جناب	میرزا جانی	پیماقلو
میرزا جواد	جلالی	حسن	حسینی	حسرت	حاجب	حریف	حیران
حزین	خرد	خاوری	خرم	خضر	خرم	خرم	دانش
درویش	دامی	رفیق	ربی	رفیقی	سروش	سالک	ساغر
سایل	شیدا	شعله	شیدا	شایق	شهرت	شرر	شکیب
شهاب	صهبا	صباحی	صافی	صفائی	صفائی	صافی	طبیب
طلعت	طوفان	طبیب	طرب	عالی	عابد	عاصی	عارض
عذری	عاشق	غیرت	فطرت	فردوس	فروغی	فردی	فدا
قطره	قضائی	گلشن	کامی	کوکب	مشتاق	مجید	محرم
مشرب	منعم	مهدی	مظهر	مشفق	مسکین	مخلص	مهجور
مهجور	نوش	مایل	نور	نظیر	نصرت	نصیب	نوا
نشاطی	میرزا نصیر	نیازی	نیاز	نوا	وصال	واقف	وامق
واله	وفا	واثق	همایون	هاتف	یاری	یغما	



انجمن چهارم در ذکر شعرای بلاد

آذر اسم شریفش لطفعلی بیگ از اعاظم امرازادگان طایفهٔ بیگدلیست اجداد و اعمامش
در زمان سلاطین صفویه انار الله برهانهم در اغلب ممالک ایران بعزت حکومت و ایالت
و جنابش از قراری که خود در تذکرهٔ آتشکده محرر داشته باتفاق عم خود در بدایت شباب بطواف
کعبة الله علیا زادها شرفا مشرف گشته در مراجعت چندی باضطرار ملازمت سلاطین اختیار
کرده باقتضای خرد دوربین و سلامت نفس سلیم از خدمت آن سلاطین که خراب آباد وقت تخریب
فرصت حاصلی نداشت استعفا کرده سالی چند بلباس فقر و کسوت اعتزال در وثاق خاموشی نشسته
اوقات را مصروف تحصیل کمالات نمود از کتب فصحای عجم و بلغای عرب تتبعی وافی کرده در علوم
متعلقه بشعر و شاعری از عروض و قوافی ما لا بد منه را تحصیل کرد در دار السلطنه اصفهان بشوق جناب
ایالت القاب میرزا عبد الوهاب موسوی که جد اعلی جناب صاحب کمالی میرزا عبد الوهاب معتمد الدوله
بیگلربیگی دار السلطنه اصفهان بود شروع بجمع اشعار متقدمین و معاصرین کرد تذکره موسوم بآتشکده را

درایام



در سالیان دراز بپایان آورد مرتبهٔ نثر نگاری و شعر شناسی و ادراکش از غث و سمین سخن را
در آن کتاب از وجه اختیار ناقدان بصیر و خرده بینان دقیق خواهد بود و مجملاً از فحول شعرای طبقهٔ رابع
اولای معاصرین است از قصاید و قطعاتش استنباط قدرتی کامل میشود در زمان خود مسلم
و استاد مطلق بوده دفتری معروف بگنجینه ایشان بطرز بوستان جناب شیخ سعدی مشحون بحکایات
و نصایح گفته مثنوی یوسف و زلیخائی که اغلب آنرا در تذکرهٔ آتشکده در ذیل اشعار خود درج
کرده در جوانی که همانا طبع را آن پایه پختگی مقصود بهم نرسیده گفته اند دیوان قصاید و قطعات
و غزلیات و رباعیات نیز که با وجود تذکرهٔ آتشکده کس مستغنی از آنست از ایشان در میان است
الحق اشعار متین و مضامین بلند دارند در اواخر حال از بیگلربیگی ثانی اصفهان آزردگی خاطر
حاصل کرد بتکلیف عبد الرزاق خان حاکم کاشان و قم که در رعایت جانب اکابر و اشراف و پاس
رضای علما و سادات جدی بلیغ و الحاحی شدید داشته بکاشان آمد مدتی میرزا در آنجا بوده
آخر بداعیهٔ تعمیر املاک موروثهٔ قم در آن آستان بهشت نشان توطن اختیار فرمود در سال یکهزار و یکصد و
نود و پنج بدرود این سرای سپنج کرد و چون گنج در آن خاک پاک مدفون شد رحمة الله علیه
نوشت کلک صبا از برای تاریخش مقام آذر بادا بسایهٔ طوبی از انتخاب اشعار جنابش
این ابیات ایراد کرد و بالله التوفیق

قصاید

ز اصحاب کالنجوم پیمبر که بهاسو — سرور تویی به تیغ چو از اختر آفتاب

آری بروز رزم بود هر کجا بود — لشکر ستاره تیغ زن لشکر آفتاب

از دست من کشید که عهد یار دست — بر هیچکس نیافت چو من روزگار دست

در گوش گوز پند کسانم چه فایده — وقتی که برد پنجه عشقم ز کار دست

سودی نه در میانه دریا غریق را — زین کاهلی دراز کند از کنار دست

خوشش انکه پا نهد بسرم روز واپسین — میثاق را دهیم بهم ما و یار دست

من گویمش ز تربت من وا مگیر پا — او گویدم ز دامن من بر مدار دست

از تیرگی کوکب طالع شبی ملول — در زیر سر بکنج غم از هجر یار دست

ناگه بر غم چرخ گشود از دلم گره — بادی کش آشناست بگیسوی یار دست

از شرم خلف وعده دوشش از جبین خوش — خوی کرده زد بحلقه در آن نگار دست

جستم ز جا گشودمش از شوق در ولی — لرزان ز اضطراب دل از خمار دست

آمد گرفته دست نگارین برخ بلی — رسمست شرمسار برد پیش رو دست

او بسته لب ز شرم و من از بیم بحر لال — بوسیدمش نگفته سخن یکدو بار دست

گفتا کنون که آمدمش توام گریه چیست — گفتم ز گریه نیست برابر بهار دست

ستم ظریف حریفان من مرا گویند — یکی ز مهر و وفا دیگی بطنز و عناد

صبور باش که کردند کامران اخلاف — بشکر کوش که بودند کامبخش اجداد

کنون که لقمه جو نیست و خرقه پشمین است — بمن ازین چه رسید و من ازین چه کشاد

که من نبوده ام و بوده شهد نوش آبا — که من نباشم و باشند حله پوش اولاد

زبان ندارد ایکاش داشت تا یکیش — فسانه ها که ز یاران رفته دارد یاد

یگانه که ز حکمت نظام دوران داد — به سنگ رنگ و بگل بو بجان نو جان داد

نظاره کن که چه خاصیت و چه منفعت است — که او به باد شمال و بابر نیسان داد

گهی که این دم وافی بخاک دشت دمید — گهی که آن نم صافی به بحر عمان داد

همین از آن دم جانبخش بهر زیب جهان — چمن چمن سمن در روضه روضه ریحان داد

هم آن ازین نم دلکش برای زینت در — صدف صدف گهر و رشته رشته مرجان داد

ز شیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه — باین امید که از لطف خواهدش نان داد

هزار مسئله پرسیدش از مسائل و گفت — که گر جواب ندادی نبایدت نان داد

نداشت حال جدال آن فقیر و شیخ غیور — ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد

عجب که با همه دانایی این نمیدانست — که حق به بنده نه روزی بشرط ایمان داد

من و ملازمت آستان پیر مغان / که جام می بکف کافر و مسلمان داد

ای سرو خوش اندام من ای نخل برومند / ای تلخ کن کام من ای ماه شکرخند

ای دل زتو در بند چو یوسف ز برادر / ای جان بتو خرسند چو یعقوب بفرزند

آیا بود آنروز که آئی بسرایم / سایه بسر اندازیم ای سرو برومند

نازان تراز ارباب عمایم که شابان / بر جبهه خرامند بدرگاه خداوند

در عیش تو ناهید یکی چنگی قوال / از جیش تو بهرام یکی ترک صدق بند

مه در صف میدان تو تنگیت فلک سیر / خور در کف غلمان تو جامیت ملی گند

شد سخره دونان بغلط شحنه یونان / شد سفله گرکان بخطا میر سمرقند

بهین زلعل خود و جزع من روان گوهر / بگو کدام به این گوهرست آن گوهر

بهای بوسه گهر خواهی از گدا عمدا / بچشم ریزمت اکنون بر آستان گوهر

شد آنکه بود ازین بیشتر درین بازار / ز تنگ چشمی بازاریان گران گوهر

بهای خویش ز دست تو شد بجمله / کنون بخانه شاه و گدا ارزان گوهر

گر آسمان که و بیگاه ریختی بزمین / ز کوکب دری و ابر درفشان گوهر

کنون ز طبع من و دست گوهر افشانت / زمین فشاند هر دم بر آسمان گوهر

دو نیم بنگر

تو نام نیک نهی در جهان چو شاهان گنج / چه ماند از تو نکو نام گو ممان گوهر

قصیده که بطبع آزمائی شعرا / نوشته کرده ردیفش بامتحان گوهر

تمام دیدم الحق صفای گوهر داشت / شگفت نه ز چنین معدنی چنان گوهر

صفا ز گوهر طبع معاصران چون دید / بخنده طعنه زنان خواست توامان گوهر

بود گهر گهر اما بهاش نیست یکی / عجب بپایه و در و چیز کادیان گوهر

گهرفروش اگر هست منت ایزد را / گهرشناس نشسته است در میان گوهر

نه هر بخار که از بحر خاست گشت سحاب / نه هر سحاب بصلب اندرش نهان گوهر

نه هر که شد بشنا آشنا بود غواص / نه هر که غوص کند بنگرد عیان گوهر

بدست خود گهر خود زند بسنگ اگر / گهرفروش دهد جز بقدردان گوهر

کنون که گوهری طبع تست در بازار / کنم ذخیره ز بهر چه در دکان گوهر

تو مشتری و مرا فکر بکر شد زهره / تو گوهری و مرا بار کاروان گوهر

ای باد شمالت چو گل آورده به بر بر / لرزان ز نهالت دل هر برگ به بر بر

داد ایزدت از لطف یکی حقه یاقوت / انباشته آن حقه لبی دوده گهر بر

تا چشم منت ماند از آن درج گهر دور / عمدا زدی از لعل ترش قفل بدر بر

خال تو برخ خورده عود است بر آتش — هر ذره آتش آمیخته گویی اثر بر

خط سیهت خواسته دود است که برخاست — از سوختن عود قماری البقر بر

زلفت که سراسیمه بپای تو سر افکند — خونخواری چشمان تو بودش نظر بر

زنگی بچه را ماند کز قتنه ترکان — سرگشته فتاده است بکوه و کمر بر

آمد مه آزار و بخانه تو دل آزار — تاکی بود آخر ز تو خاطر بخطر بر

حیف است ترا پرده چو گل خاصه درین فصل — کز پرده برآمد گل نسرین باثر بر

دیوانه هم امروز بویرانه نماند — درخانه چه مانیم چو ماهی البقر بر

بشتاب که امسال دگر گل بگلستان — نامد نه بزاری نه بزور و نه بزر بر

ورزانکه خسارت نگذارد که گذاری — کامی ده درین فصل ازین شهر بدر بر

خوشتر ز بهشت است درین کوچه باغ — کافتاده زگل آتش طور شجر بر

اکنون تو و آن باغ که در سایه سروی — ریزی گل تر گاه بسر گاه به بر بر

بر راستی مریم شاخت دمان باد — کز میوه کند عیسی شش ماهه به بر بر

یاد آوری از سوز دل خسته آذر — هر لاله که بینی ز تو داغش بجگر بر

وله ایضا

اذ...

فرود آمد چو شاه اختران زین نیلگون توسن — افق را نعل سیمین هلال افتاد در دامن

شب آمد شد سلیمان فلک در خلوت مغرب — فروزان حلقه انگشتری زانگشت اهریمن

گریزان شد ز ضحاک فلک جمشید خور زانک — تهی جام جهان افروزش اندر طرف نیلی دامن

مه نو چون فشرده تن نزار و قد خم افتاد — بطرف چاه مغرب مهرش اندر چاه چون بیژن

فروخفت آتش خور گویی اندر طور پیدا شد — نشان نعل نعلین شبان وادی ایمن

و یا چون شد پدید مه نمایش در جیب افق پنهان — سر ناخن هنوزش مانده نور افشان فروغ افکن

و یا از غیرت بیگانه سوزش گشته قارون را — نهانی اندر نهان مخزن عیان بعضی از آن مخزن

مغرب کوی زرین فلک غلطان و میدیدم — سر چوگان سیمینش را از دست چوگان زن

سرین بره کش طوق زر افشان بود شد پنهان — شد از عکس سرو یکی دو سیمین سم افق روشن

زکوهانش فرود آویخته غرغا وی از پرویز — که گویی غنچه کشیدش مهر زرین تاب بر پرویزن

خرامان شد سوی گاو زمین گاو فلک از پی — دو پیکر چون دو یک دل دوست با هم دست در گردن

فروغ مشتری در گردن جوزا چنان گویی — پریزادی بود یاقوت زر دشن گوی پیراهن

بمغرب گشته مایل از میان آسمان سرطان — چنان کاید سرازیب از تطاول شاخ نسترن

عیان دیدم بر اکلیل مکلل دیده بان عقرب — تو گویی اژدهایی کرده مسکن بر سر خرمن

زبی ناوک زنی کرشش زرافشان تیر درکش
کمان سیمین زرش زرکشش برامد ناگه ظلمن

براه خود روان از ثابت و سیار هر کوکب
بسیر روشنان در ظلمت شب ماند حیران من

همه شب چشم چون چشم ستاره داشتم حیران
که آیا مینم چه فتنه زاید این فرتوت آبستن

ز جنبش بال مرغان شد نوا زن یا بود لرزان
بساق و ساعد لیلی وشان خلخال و ارجن

ز قندیل کواکب شد شبستان جهان خالی
فروغ مشعل خور سر برون آورد از روزن

همایون اول ماه اول روز اول سالم
که با من شد صباحی در صباح آن صبوحی زن

صبوحی صحبت شرح صبا آغاز فروردین
صباحی همدمی کز صبح دارد پاک تر دامن

نم ابر بهاری شسته گرد از دامن صحرا
دم باد شمالی رفته خار از ساحت گلشن

عیان هر گوشه صد مجلس به هر مجلس دو تن مونس
بریحان دیده بان نرگس بلاله هر زبان سوسن

شده سرو و در بازی گل و بلبل به مسازی
دو تن در ناز و طنازی دو تن در ناله و شیون

چه باید خواند دیوی تلخ گو را شوخ شیرین لب
چرا گویم زنی روباه دل را مرد شیر اوژن

گدائی را ز بزم بذل من مخزن قارون
عجوز را چه آویزم بباز و نیزه قارن

نه زادان سرو دانندش کشد گر پا ز گل گر با
نه مردان شاه خوانندش نهد گر زان بسر گرزن

دهندم گر بجای مدح جان این خواجگان یکسر
رسد دعوی غبن آری فزون تر زمن دشمن

از صفاهان بوی جان آید همی
بوی جان از اصفهان آید همی

داشتم من نیز آنجا خانه
جان دهم چون یاد از آن آید همی

یاد آن ویرانه کش از گاه گل
بوی مشک و زعفران آید همی

صبحدم دیدم صبا از اصفهان
جانب کاشان نهان آید همی

بر سر راهش دویدم گفتمش
از تو بوی اصفهان آید همی

خنده زد گفتا چه دانی گفتمش
بر تن از بوی تو جان آید همی

گفتمش از دوستان یارب کسی
یادش از این ناتوان آید همی

گفت من از دیگران آگه نیم
بلکه از فخر زمان آید همی

ای تو ثانی مه کنعانی
نه تو اول مه کنعان ثانی

ای غمت مایه عیش ابدی
وی خرابی تو آبادانی

پیرم و عادت طفلان دارم
بین این شوخی طبع ارزانی

گاه از خنده کنم گل ریزی
گاه از گریه گلاب افشانی

کردم ار خنده نه از بیخردیست
ور کنم گریه نه از نادانی

اولم خنده ز بی دردی بود
آخرم گریه ز بی درمانی

دهن بوصل تو بهجران مایل | چلپند تا کرم یزدانی
آنکه با دعلمش نوروزی | آنکه ابر کرمش نیسانی
آن کز و عدل بود بازاری | آن کز و ظلم بود زندانی
سبز گردد همه کر کشت منست | لطفت آنجا که کند دهقانی
سیر گردد همه گر چشم عدوست | جودت آنجا که کند مهمانی
نقل جهان کذارمت هان بخلاف نشنوی | راز جهان شمارمت هان بگزاف نشمری
سال به نهم این زمان آمد نوبت درگمان | گز ره کینه آسمان کم کند این ستمگری
خواجه کنون که هرشی دم زد از تهمتنی | خاصه کنون که هر سری کرده هوای سروری
شته حواریون بخون جامه بخت واژگون | غوک همی کند کنون بر لب چشمه کازری
داده درین کهن سرا گردش نیلی آسیا | تیغ بدست روستا پیل بدوش لشکری
کشته بشاطکی کزین دست یلان تیغ زن | سوده به بخت کازین پای زنان ستری
پهلو شیر میدرد کاو بزور فربهی | شاخ زکاو میخورد شیر ز شرم لاغری
برکف پور زال بین تیغ نموده سوزنی | بر سر هر زال بین مقنعه کرده مغفری
زمزمه ساز کاه شد مطرب بزم خسروی | خشت زن حمامند تکیه بقصر قیصری

غزلیات

دور از تو جان سپردن دشوار بود ما را | گر همچو زنده ماندیم معذور دار ما را
تا کی بدرت نالیم هر شب من و دربانها | آنها ز فغان من من از ستم آنها
دامان تو ام شاید کز سعی بدست آید | لیک آه که میباید زد دست بدامانها
تا چند دلت لرزد زین غم که خطش سرزد | این سبزه تر ارزد آذر بگلستانها
قوت پروازم ای صیاد چون سوی تو نیست | انقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
بباغی کاید از نو بلبلی تا آشیان بندد | نباید سنگ بر مرغ دگر زد باغبانش را
هم مردن شدی دمساز چون من ناتوانی را | مرا گر زنده کردی کشتی از رشکم جهانی را
بروز مرگ شنیدم که پیر کنعان گفت | که دوست دشمن جانست اگرچه فرزند است
نغمه سرای چمنم سالهاست | ناله کنج قفسم آرزوست
وصل تو گر در نفس آخر است | از همه عمر آن نفسم آرزوست
عشق در کوی بتان بسته طلسمی ز وفا | که توان رفت درون لیک برون نتوان رفت
از گریه ام مپرس که گر کومیت ز چیست | یک عمر هم بحال تو باید هم گریست
نشسته گرد ملالم بچهره بی تو در تسم | گمان برند که رخ سوده ام بخاک درت

مکن چندر ز کسی گرچه از غرور جوانی — تو غافلی ز خدا من سپرده‌ام بخدا ات
آمد شب و وقت یا رب آمد — یا رب چکنم دگر شب آمد
بان درخت زبان یا رب از خزان جانی — که زیر سایه خود مرغ بی پری دارد
مطرب امشب ناله سر کرد است نای میزند — در میان ناله حرف آشنایی میزند
گران کردند گوشش گل پس انکه — به بلبل رخصت فریاد دادند
شهید عشق وقتی دامنت گیرد که در محشر — نشانی جز نشان خون خود بر دامنت بیند
صبا زمن بحریفان زیردست آزار — بگو که کار کنان فلک زبردستند
مترس زاه شهیدان که ساکنان سپهر — کشاده دست تو در بان آسمان بستند
فریاد که چندان ز وفای تو بمردم — گفتم که کنون جور تو باور نکند کس
تا ز بر خواستن من همه از جا خیزند — هر شب از بزم تو پیش از دگران برخیزم
به مقامی مرا هر شب نشاند بر سر راهی — که از راه دگر هر جا رود من بیخبر باشم
ای که بخون من شدت ساعد نازنین فرو — دست فشان که ریزدت خون من از آستین فرو
این مژده قاصدیست که آید ز کوی تو — گو را دوباره باز فرستم بسوی تو
بعد از این ای مدعی چون بر در جانانی — من هم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو

یا ترا بپسندند و بگشایند در بر روی من — یا مرا بپسندند و نگشایند در بر روی تو
از غیر امینم که بود پاسبان تو — خون من آنکه ریخته بر آستان تو
بهر یک جام می کهنه لبی جامه نو — کهنه شد بسکه بمیخانه نهادیم گرو
تو وقتی حال من دانی که چون من بر سر راهی — بامیدی نشینی روز و شب نومید برخیزی
گیرم رها کنندم مشکل رسم بجایی — زین بال کش قفس ریخت نی و دام نی
تا چون منت از انجمن وصل برانند — ذوق نگه از رخنه دیوار ندانی
بان گناه که بیگانه را کسی نکشد — تو بوفا چه یاران آشنا کشتی
هزار بارم بخشم گشتی که ریزمت خون نگفتمت نه — هزار بارت بعجز گفتم که بوسمت پا نگفتی آری

رباعیات

دور از تو شبی از اثر زاریها — دیدم ز تو در خواب لبی یاریها
زان شب دگرم خواب نیامد الله — یکخواب و زپی اینهمه بیداریها

قاصد که از او خبر من هیچ نگفت — گفتم که ترا یار دگر هیچ نگفت
گفتا که چرا گفتش آن گفت بگو — آبی بلب آورد و دگر هیچ نگفت

هجر تو نصیب ای دلفروز مباد — بر جان من این آتش جانسوز مباد

آن روز که من پیش توام شب نشود — وانشب که تو در پیش منی روز مباد

این دل سر راهی بنکاری نگرفت — این دیده فروغی زعذاری نگرفت

این پا روزی بخاک کوی نرسید — این دست شبی دامن یاری نگرفت

نقشی زخطا بسته کلک تو زخط — در دایره وجود ذات تو نقط

جان بخشی و جان ستانی اما غلط — آنجا سخا کنی واینجاه سخط

ای بسته در صلح و کشاده در جنک — از جنک من و تو کار بر من شده تنک

ز وقت آری میان جنک من و تو — تو سنک زنی بشیشه من شیشه بسنک

اختر اسمش احمد بیک از غلام زادکان سلاطین صفویه است در جوانی چندی امرازیدرا خدمت کرده پس از انقراض آن سلسله خدمت حضرت امیر الامرا العظام واجل الکبرا الفخام امیر ستوده رای نامدار سلیمان خان قاجار را اختیار کرد و در آنحضرت با ربی تمام و اعتباری مالاکلام یافت همانا با یکی از وشاقان آفتاب چهره شش نظری از روی مهر داشت با خط و خالش مغازله کردی و با میدوصالش غزل سرودی روزی امیر مخدوم دیوان او را برکرفته بجمیع اندتا بآن غزلها که دران تصریح باسم معشوق شده بود رسیده آتش غیرت زبانه زده امر بقطع زبان آن نادان نمود پس از آنکه آلت سود بزبان رفت باصفهان شتافت و بتدارک جمع و تالیف

ذکره معاصرین افتاد ایحق در جمع اشعار وضبط اسامی بکمال سعی مبذول داشت اکرچه در انتخاب شعر و نکارش احوال نه بر وجه صواب کار کرد صورت اتمام نیافته مهلت بانجام رسید برادر کهترش محمد باقر بیک نشاطی تخلص که ذکرش خواهد آمد اتمام کتاب وانجام کار برادر را همت کماشت چون خود مرد قلیل البضاعه ضعیف الصناعه بود از عهده بر نیامده متوسل بکتاب درکاه جهان پناه خسروی شده تا در نکارش احوال و انتخاب اشعارش یاری کنند آن نیز در دار الخلافه طهران که در احوالش مسطور خواهد بود در کذشت بلعتقاد فقیر موسس بتمم را هیچ پایه و مایه آن نبود که از عهده فهم کلام معاصرین کما هو حقه بر آیند تا بجرح و تعدیل و نقد و تزییف چه رسد اللهم الا آنکه اجزا بمعنی و دفترا بتر بکجا کاغذ تو تیا شده و ظرف حنا باری خود در شاعری طبع متوسطی داشته این چند شعر از انتخاب اشعار اوست

قصیده

هنکام سحر که ظلمت و نور — آمیخت بهم چو مشک و کافور

انجم لرزان و چون نلرزد — باد سحری و پیشوا غور

کیتی خندان و چون نخندد — وارسته ز ظلم شام دیجور

قطعه

چون چنین شد که رزق مقسومست — بضرورت رسد چه پخته چه خام

شادی آنکه درجهان اختر
نخورد وقت چاشت آمده شام

غزل

حسرت نظاره در دل مرغ قفس
خرمن گل ریخته بر سر بازار ما

تا کار ما بوادی هجران کجا رسد
بار غم جدائی و تاب و توان ما

من در سماع ازانکه حدیث تو میکند
ناصح باین خیال که گوشم به پند اوست

زان نوشم می که میرسم نشاط ستیم
همچو غمهای دگر از دل غم دلبر برد

ترا که غیر جفا رسم آشنائی نیست
عجب که بخت مرا با تو آشنا نکند

با فتنه محشر بجهان عیش حرام است
پس مصلحت آنست که باور نکند کس

فتاده ام پی دل در هوای منزل خویش
دلیل گمره و ره دور تا چه آید پیش

نه زاندوه جهان کاهد نه بر عشرت بیفزاید
دهد گر جای می خضرم ز نوشم آب حیوانش

بتی کو بامش عهد دگر بود
به بزم غیر مردم زانفعالش

دلم مرغ گرفتاری که از بیم آه و فریادش
بدام هر که می افتد بجان دمساز دامش

ز غیرت گرچه خنجر آخته چشم از مژه سویش
پی نظاره رویش بجان خم گشته ابرویش

خاک شد ازاین تمنا صد هزاران جان پاک
تا تو زان سرو خرامان سایه افکندی بخاک

خلاف آن کند هرگه که گفتم بارها او را
کنون دانسته ام این بار میدانم چه میگویم

بارباب وفا آن بیوفا خوش نیست دانستم
پس ازاین باوی از اغیار میدانم چه میگویم

در شب آدینه انگوری که در خم میکنم
نیم او را بهر حرمت وقف مردم میکنم

میکنم وصف لبش اما ز بیم مدعی
میبرم نام زلال خضر و پی گم میکنم

نه یادم کردی و نی رفتی از یادم چه خوش بودی
چنان کز یاد خود بردی اگر میرفتی از یادم

خجل ز ماه رخت آفتاب خاوری اما
چه سود ازانکه نیاید بکار روز سیاهم

مجوی خرمی از من درین چمن که من اختر
خزان رسیده نهالم سموم دیده گیاهم

مکن که اینهمه دمساز اشک و آه شوم
منی که از تو تسلی بیک نگاه شوم

نسیم چابکی که مرا دید سر کند سخنی
که شکوه ام رود ازیاد و عذرخواه شوم

بوقت کشتنم آهی ز سینه سر زد آه
نشد که کشته تیغ تو بی گناه شوم

هجوم غمزه غارت کرد ملک دل مدارانی
که این ویرانه هم از تست گر هست آن سپاه از تو

کشتی و خوشم که دامنت را
گیرم فردا باین بهانه

گویم انجاست غیر شاید
تا زین هوس آرمش بخانه

تا ز خون چون منی نندیشی از روز جزا
کس چه دارد با تو جز کشتن چه کارم کرده

دم از دوا دستکیها میزدم گشائی ز هستی
پس از گویم برو گفتم روم گشائی نو آتش

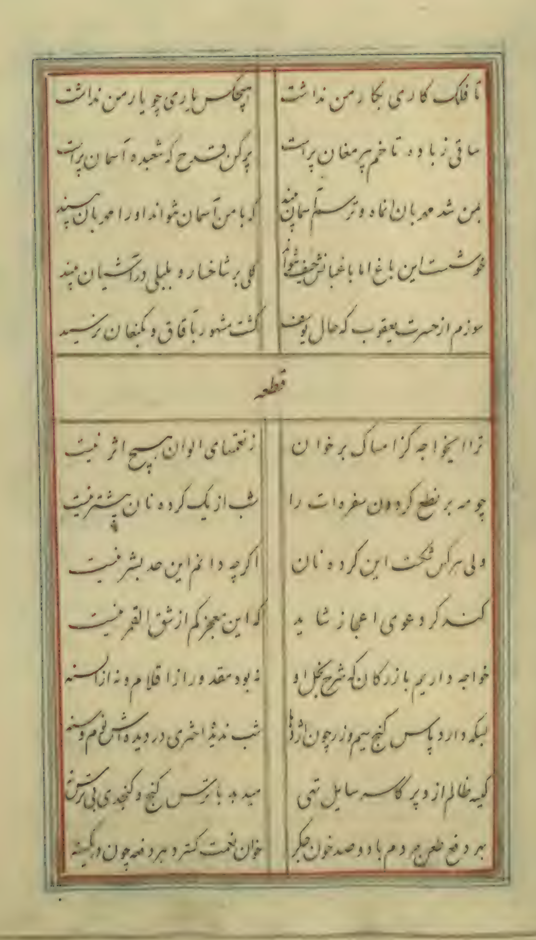
بپایان شد حدیث دل زبس گفتیم و نشنیدی | سرآمد رشتهٔ الفت زبس بستیم و بگسستی
نه زخم خار و نه بیم خزان نه غیرت گلچین | خوش آن مرغی که در کنج قفس کرد آشیانی

رباعی

قاصد چو نظر بران لب نوش کند | وان گفتن شیرین چو شکر گوش کند
یکباره و داع خرد و هوش کند | از نامه و نام من فراموش کند
گوشم که پسندیده هر فن باشم | گمپند خلاف رای دشمن باشم
چون نور بچشم مردمان گیرم جا | هر که بر و بیت نگر دمن باشم

اسیری اسمش حسین خان از معارف دار السلطنهٔ اصفهان خلد نشان است والدش در دولت نادر شاه افشار بصاحب جمعی زرگرخانهٔ خاص اختصاص داشته خود بعد از انقضای مدتی بملبس لباس فقر گشته بتحصیل کمالات مشغول شد در مراتب شعری مرتبهٔ قبول یافته کتابی بسیاق گوستان شیخ مسمی بهفت انجمن ترتیب داده قریب بده هزار بیت اشعار بلند دارد مجملا در انواع شعر طبع خوشی و طرز مطبوعی دارد از مثنوی و غزل و قطعه اش این چند بیت انتخاب افتاد غزل

گرفتم آنکه گشایند پای بستهٔ ما | چه میکنند به بال و پر شکستهٔ ما
گواه اینکه نه رندو نه زاهدیم بس است | پیالهٔ تهی و سبحهٔ گسستهٔ ما



تا فلک کاری بکار من نداشت | هیچکس یاری چو یار من نداشت
ساقی ز باده تا خم پیر مغان پر است | پر کن قدح که شعبده آسمان پر است
بمن شد مهربان افتاد و ترسم آسمان بیند | که با من آسمان نتواند او را مهربان بیند
خوشست این باغ اما باغبانش حیف میدانم | گلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان بیند
سوزم از حسرت یعقوب که حال یوسف | گشت مشهور بآفاق و بکنعان نرسید

قطعه

ترا ای خواجه گر امساک بر خوان | ز نعمتهای الوان هیچ اثر نیست
چو مه بر نطع گردون سفره ات را | شب از یک گرده نان بیشتر نیست
ولی هر کس نگهت این گرده نان | اگرچه دانم این حد بشر نیست
کند گر دعوی اعجاز شاید | که این معجز کم از شق القمر نیست
خواجه داریم بازرگان که شرح بخل او | نه بود مقدور از اقلام و نه از السنه
بسکه دارد پاس گنج سیم و زر چون اژدها | شب نه بیند اختری در دیده اش نوم و سنه
کیسه ظالم از دو پر کاسهٔ سایل تهی | میدهد با ترس گنج و گنبدی بی ارزش
هر دفع طعن هر دم باد و صد خون جگر | خوان نعمت گسترد هر دفعه چون در گسنه

بنده را بر خوان نخواند زانکه میداند گرسنه | خون او را تشنه‌ام نه خوان او را گرسنه

مثنوی

بکسری چه خوش گفت بوذرجمهر | که تا میخرامد بکامت سپهر

مبادا بکس کینه ورزد دولت | ملرزان دلی تا نلرزد دولت

یکی از دو بر پای سروی نشاد
بدست وی آن سر واز پا فتاد | ذکر روز داوش مکافات دست
که از نخل افتاد و پایش شکست

بدوران دو کس را اگر دیدمی | بدور سر هر دو گردیدمی

یکی آنکه گوید بدشمن بمن | دگر آنکه پرسد بد خویشتن

دلم سوخت بر سالکی ره نورد | که پیچیدش با حسرت و سوز و درد

که عمری درین راه بشتافتم | نه رستم نه وارسته یافتم

بر آن تخت زرین که جم می‌نشست | شنیدم چو برخواست این نقش بست

چو باید ازین تخت زر خواستن | نیرزد نشستن به برخاستن

یکی از اسیران شیرین نفس | نپراند در بزم از خود مگس

که چون گیرد از راندن من گران | مبادا بد زحمت دیگران

انیس اسمش محمد صادق از اهل دار السلطنه اصفهان بحیثیت عن الرشاد انسته بسلامت نفس و طیب خلق

معروفست بشغل شریف تجارت کسب معیشت میکند سلیقه خوشی دارد و باین چند بیت از و اکتفا کرد

غزل

آیا که ره آمدنش زد که نیامد | صید چشم بره بر سر هر رهگذری داشت

جان بسختی میدهد از دوری جانان انیس | مژده باد ای خلق بلبندی اجل بیکار نیست

کی بندم از پا بگشا در آغاز گرفتاری | رهائی دیده مرغم خو بجان نگرفته با دامم

نشستم تا دهم پندش که با اغیار ننشیند | نصیحت طفل نادان را ندارد سود برخیزم

انور اسمش ابراهیم خان فرزند کهین کریمخان زند است بعد از آنکه دولت بسر رسید بنحوی که مذکور در تواریخ بدان طبقه آن طبقه برگشته بخت تیغ برهم نهادند باستیلای علی مراد خان زند در شیراز او نیز در عشره ثانیه عمر از حلیه بصر عاری شد و با فقدان بصر کسب کمال و تتبع اشعار مشغول شد و ربطی حاصل کرده غزلی میگفت تا وقتی که مملکت فارس ضمیمه ممالک سلطان سعید شهید شد بقیه زندیه را کوچ داده بمازندران فرستاده و در سال یکهزار و دویست و چهارده بدولت شاهنشاه صاحبقران که از سمت انقراض برکران باد فقیر او را در شهر ساری مازندران ملاقات کرد مدت توقف آنجا بهر صبح و شام غزلی که میگفت بفقیر خواندی التماس نقد و ترصیف جرح و تعدیل کردی مجملا طبع شعری و سلیقه پسندیده داشت از امنای دولت خاقانی استدعای رخصت زیارت عتبات کرد و بانجاح مقرون شد در مراجعت بقصبه نهاوند در سال یکهزار و دویست و شانزده از جهان فانی درگذشت

زندگانی کرد اینچند بیت از انتخاب غزلیات و رباعیاتش ثبت افتاد **غزلیات**

گر نه حرفی گفته بد گو از منت — پس چه بود این بی‌سبب آزردنت
چو خواهد مدعی احوال آن مسکین بمن پرسد — ز غیرت تا کند خون در دلم آید ز من پرسد
غرور حسن اگر چه ماه کنعانست نگذارد — که یکره بشرح حال ساکن بیت الحزن پرسد
چو کام دلم از نگاهی بر آید — که آنهم ز چشم تو گاهی بر آید
در کوی تو سگ به از رقیب است — کو کار به آشنا ندارد
زانم نکشد فلک که خواهد — محنت کش روزگار باشم
میروم از جور ز کویش رقیب — کاشکی بداند که چرا میروم

رباعیات

عمریست مرا ز عشق فریادی نیست — وز بیداد ستمگری دادی نیست
بر هر در و بام میپرد مرغ دلم — از شوق گرفتاری و صیادی نیست
ای راحت جان که جان ز دل مایل تست — ای آفت دل که صید دل بسمل تست
با این همه بیداد توام زنده هنوز — جانی دارم که سخت‌تر از دل تست
دور از سر کویش ز جفا خواهم شد — بیگانه ز یار بی‌وفا خواهم شد
هر کس من آشناست چون دشمن دوست — زین پس برقیب آشنا خواهم شد

یاری که ز آزردنش میفرسایم — یک لحظه نشد ز یاریش آسایم
میرفت و ز رفتنش دل و جان میگفت — آهسته که منهم از قفا می‌آیم

میرزا ابوالقاسم از عظمای جلیل القدر عنجوی دار العلم شیراز است نسلا بعد نسل بتولیت مسجد جامع وضبط موقوفات آن ممتاز از یکسان بوده وخود در خط شکسته محسود اقران بحسن خلق وسلامت فطرت معروف وبجلالت قدر وکرامت نفس موصوف گاهی بر سبیل تفنن شعری میگوید که از جمله اوست

بگذشت یار بر من و از پی رفتمش — آری نمیتوان ز پی عمر رفته رفت
میرود با دگران و بقفا مینگرد — تا ببیند که بحسرت نگرانم یا نه
رفتم که چو غیر رفتن من بیند — شاید که چو من دوری از آن نگزیند
از رفتن من ز جای برخاست ولی — برخاست که تا بکام دل بنشیند
چون کرده وداع با من آن کافر کیش — من نیز وداع کرده با این دل ریش
او رفت چو عمر رفته من بشتاب — من برگشتم چو عمر برگشته خویش

والمطایبه

با فلان گفتم ای پسر بدرست — خر بتاریکی از چه نان نخورد
گفت ترسد ز زردکشی که مباد — سایه اش دست سوی کاسه برد



اکبر از سادات رفیع الدرجات حسینی معروف بمیرزا علی اکبر اجداد ایشان در زمان دولت صفویه از جزیره خارک فارس باصفهان آمده در ذیل عمال و کتاب دربار در دیگاری برده اند خود در محال نطنز که از اعمال اصفهانست بزراعت معاش میکذراند سیدی محترم و عزیزی مکرم است بارها صحبتش اتفاق افتاده گاهی نیز شعری میکوید که این چند بیت از منتخبات اوست غزل

زلفیان که بچل پای من از دیده فرو ریخت — مشکل که توانم قدمی از پی او ریخت
تیری بدل آمد زوی و کارکر آمد — صد شکر که کام من واو هر دو بر آمد
هر دلی از تو مراد لیست شاد — جز دل ما او دل نامراد
قیمت من ز بتان چون نشد پیدا چه بود — اگر از خیل بتان دادرسی برخیزد
نفس باز پسین است نشد برخیزم — انقدر با تو که از دل نفسی برخیزد
غیر نومیدی جواب دیگرم نامد بگوش — حلقهٔ امید واری هر که را بر در زدم
دل مرا گر چنین زار بماند در غم عشق — چون بحالش نگرم رحم بحالش دارم
کفتی که در راه بتان واند رهوای گلرخان — باید گذشت اول ز جان دانم من این با دیدهٔ
پرسی گرم ز دیده و بود چو غرق خون — از حال دل مپرس که کفتم کنایتی

انیس اسمش یوسف از قصبه نهاوند است در قصیده و غزل طبع خوشی و سلیقهٔ دلکشی دارد چند شعر از او

ازپی جمعیت دلها نسیم صبحدم — بر سر هر بیدبن کاکل پریشان کرد باز
نارون کر طفل سوسن را معلم نیست پس — کز ریاحین در چمن اوراق الوان کرد باز
لاله را چون بنگری با داغ پنداری که چرخ — در دل خورشید تابان جای کیوان کرد باز
صرصر کینت بدامن هرچه خاک از روم برد — جمله را بر چشم بدخواهان توران کرد باز
گلبن فلک کل قطب زان آن مرغکان نغز خوان — بر گرد قطبش نعش سان پیوسته گردان آمده
گل شاهد طناز بین سنبل کمند انداز بین — وان بید خنجر باز بین کاکل پریشان آمده

غزل

بر گلبنی که خارش خون ریخت باغبان را — با خار خار حسرت بستیم آشیان را
گر رشته سلسله از زلف تو افتد بپای — گر نیامد سوی ما دل شد کان باد صبا

اختر اسمش محمد حسین بیک صباش از بلده بار فروش مازندرانست و جوانی آدمی وش مهربان در حضرت فلک بسطت شاهزاده آزاده محمد قلی میرزای صاحب اختیار گرگان و مازندران سمت محرمیت و جانب منادمت حاصل کرده از هرگونه خاصه در مراثی اشعار بسیار دارد چند شعر از اوست

غزل

شکی قفس کر شکند بال و پر ما — بر زانکه رفته پیچو تکلش گذر ما
بعد از گشتن عشاق در صف محشر — بجز غرور نکویی هزار برهان داشت

در غم هجران برست ارت دلا خبر نایدت	ضعف مپرس که آخر بی پرستارت کند
آن نیم نفس که با تو بودم	سرمایه عمر جاودان شد

آتش سیدی صحیح النسب و حریفی صافی شربست از سادات رفیع الدرجات حسینی دار السلطنه اصفهانست اجداد ایشان از جاکه وطن مألوف ایشانست مهاجرت کرده در بلوک فریدن اصفهان که بخوبی آب و هوا از ما عدا ممتاز است توطن اختیار کرده بعزت و جمعیت معروف و بفضل و دانش موصوف بود خود در دار السلطنه اصفهان که رئیس بلدان و ناموس ایرانست نشو و نما یافته در تحصیل فنون دانش سعی جمیل مبذول داشته خاصه در مراتب آگهی و طبیعی و طب بهره کافی و وافی بمنصب جلیل نیابت صدارت اصفهان از اقران ممتاز آمده صحبتش بکرات اتفاق افتاد الحق دارای آداب منادمت و رسوم معاشرت و ایراد ظرایف و ایجاد لطایف مسلم اقرانست و حسن خلق و طیب مشرب و صفای درون و وفای عهد مشهور زمان گاهی بگفتن شعر میلی کرده غزلی ترتیب میدهد که این چند شعر انتخاب آنست

غزل

نگو که زلف من و نافه تتار یکیست	نگفته است کسی مشک و مشکبار یکیست
در گردن دیگری میفکن	دستی که بخون من خضابست
بی پرده برون پا منه از خانه که ترسم	از پرده برون راز دل مرد و زن افتد

درین بهار بخود داده ام قرار دگر	گذشت و فخم از باده تا بهار دگر

الفت آتش میرزا محمد قلی از ایل افشار مولدش دار المؤمنین کاشانست و منشأش دار السلطنه اصفهان از تربیت یافتگان خدمت و بهره دیدگان صحبت کثیر المنفعت جناب معتمد الدوله جوانی با شرم و آزرمست مهربان و دلگرم بسیار آدمی وش و حلیمست صافی از غش و کریم با فقیر از دوستان و یاران قدیمست و در رنج و راحت مونس و ندیم بحسن خط معروفست و بجودت شعر مشهور سلیقه مستقیم دارد و طبعی سلیم در خدمت نواب کامیاب حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس بخدمت شغل استیفا سرافراز است این چند بیت از غزلیات او درین سفینه ثبت افتاد

غزل

کردی نگاهی باز چو تیر خطا نا کرده را	کاینده صیادان ز پی نخجیر ناوک خورده را
تو بی بهانه کسی را نمیکشی چکنم	که من سراغ ندارم بخود گناهی را
علاج چون نتوان آب چشم مردم را	ازین چه سود که خاکم بر آستانه تست
در محفل تو میرم از رشک مدعی	حسرت بران کسان که به پروانه نشسته اند
خدا ازین باغبانان داغ مرغان چمن گیرد	که نگذارند بر شاخ گلی مرغی وطن گیرد
تا غیر را از راز نهانم خبر کنند	سویم به بزم بینند و سویش نظر کنند
با کس گر از جفات نکردم شکایتی	پنداشتم که جور تو دارد نهایتی

امید اسمش میرزا محمد خان خلف اصدق باقرخان بیگلربیگی دارالسلطنه اصفهانست والد ماجدش
در اوایل دولت سلطان سعید شهید مستقل امر خطیر حکومت اصفهان بوده در فتنه جعفرخان زند سری
شد برادر مهترش محمد حسین خان حسب الامر قدر قدر متصدی حکومت و متکفل ایالت گشت پس از انقضای
عمر برادر مهتر مشار الیه بعزم سیاحت در زی تجار اختیار سفر کابل و قندهار کرد چندی در انجا و دو برج
بحکم دولت درین سرا دو اشارتش درین درست احرام کعبه آستان ملایک پاسبان دارای زمین
و زمان بسته بتقبیل عتبه علیه خسروی سرافراز و بدولت با حضور اقدس از همگنان ممتاز گشت صاحب
اخلاق مستحسنه ذات در نظم و نثر مربوط در تقریر و تحریر مطبوع طبعش بقصیده گوئی مایل این چند شعر از قصاید

تنگ با موکب او چرخ برین را مضمار | کشف با خاطر او سر قضا را مضمر
بخت تابع بسر بریش چو زمان بر افلاک | ملک قایم به نگینش چو عرض بر جوهر
بطریقی که ز خورشید فروزان پرتو | بمثالی که در آئینه نگارین پیکر
پیک بشارت بزرگر بر چرخ دوار آمده | عید نشاط آور نگارینک پدیدار آمده
نو مه و عکس شفق ظل شب و رنگ عشق | پنداری این کحلی طبق قصر شمار آمد
قول بر صدق تو شد دلیل | فعل بر عدل تو حجت گواه
فرصت اما با انتشار کرم | نجلت اما بار تکاب گناه

خوشم بخوشی دل با خیال وصل تو اما | قرین دوست مقیم برد رنگی محفل
کشم از دل برود چون ز مقابل برود | غافل از اینکه چو رفت از پی او دل برود

آشفته اسمش کلب حسین بیک از شهر ایروان در عنفوان شباب مطمح انظار و مشهور آفاق
بوده بمساعدت بخت بلند بشرف خاکبوسی آستان نواب شاهزاده افخم علیشاه لازال مجلس مشرف
شده و در سلک مخصوصان منسلک و منظور نظر عنایت گشت گاهی حسب الامر بگفتن غزلی اقدام می نماید
تا طبع را یافتی و بدا این چند شعر از وست غزل

گفتی مگر بخواب ببینی وصال من | آری اگر بخواب توان دید خواب را
کس نگفته است نهالی که برارد ثمری | گلشن عشق عجب آب و هوائی دارد
فرستادم بکویش قاصد و چاهکنی | که خود با یار خود بیگانه را آشنا کردم
دستی بدامن تو و دستی بر آسمان | دست دگر کجاست که خاکی بسر کنم
قرب مطلوب نه از طوف کنشت و حرم است | کوی مقصود از آن راه جدائی دارد

امید اسمش میرزا ابوالحسن اصلش از قصبه نهاوند و از اعیان آن ولایت ارم مانند است
در حضرت آسمان شوکت شاهزاده آزاده محمود میرزا برتبه منادمت محسود اقرانست و بخلق حسن
و صفات دلکش ممدوح لسان طبع خوشی دارد این چند شعر از وست غزل

شدت لاغریم بین که نیفتاد بدام — جنبشی آنقدرم که صبا را خبر از شود

زجرات نظاره نه یارای تکلم — کم طالعیم بین که چه وقتی بسر آمد

هنگام غمزه بوسه زان پای پای بانشان — کز شرم چون کشید پا بوسم من آستانش

کرفتم اینکه رهم بسته اند از سر کویت — چه میکنند که دارد دلم نهان بتو راهی

بهار اسمش میرزا محمد علی از اهل داراب فارس تحصیل مقدمات و مسایل فقهی بقدر شرع کرده بوسیله قصیده مدحی آستان صاحبقرانی را مشرف شده بوظیفه شغل شیخ الاسلامی بلده مزبور موظف گشته مراجعت کرد این چند شعر از منتخبات اشعار اوست غزل

نیداشتم که آمدنش غم ز دل رود — همراه غیر آمد و دردم فزود دوش

زغیر پیش من اظهار سرگرانی کرد — کمانش اینکه من را بدکمانی نیست

آنانکه بصد بهانه میکاهیدت — هر لحظه بهر بهانه میکاهیدت

بسته از عهد اخوت با تو — شد ار برادرانه میکاهیدت

بیدل اسمش محمد امین خان از بزرگزادگان شهر فسا بوده است با غنچه دران ولایت حکمران و صاحب اختیار بوده اند این دو شعر از وست غزل

برآورد از نهادم دود شمعی — ندانم از کدامین دودمانست



دل تنگ و دست تنگ و جهان تنگ کار تنگ — از چار سو گرفته مرا روزگار تنگ

پریشان اسمش مرتضی قلی بیک از بزرگ زادگان قراگوزلوی قلمرو علیشکر است جوانی درویش و فرشته منش پسندیده صورت خجسته سیرت است صحبتش را اکثر ادراک کرده طبع یاری و سلیقه مناسبی دارد اینچند شعر از وست

غزل

شکسته نرم قفیه زمیخانه مست رفت — کاری نکرده بود که کارش ز دست رفت

کدامین قاصد از یاری بیار من سخن گوید — که با شد حال خود بگذارد و پیغام من گوید

نکشی بیگانه را گرچه صلاح ماست کز غیرت — نمیخواهد پریشان خون کس بر گردنت بیند

چو میدانم نمی آید بهر جائی که من باشم — از آن رو همنشین غیر در هر انجمن باشم

بخانه اش روم و این بود بهانه من — تو گفته که نیاید فلان بخانه من

ز بیم غیر نداریم ره بخانه تو — سگ تو ایم ولی دور از آستانه تو

بیمار اسمش حسین از خاک پاک شیراز او قاتش بصرافی مصروف جوان دردمند ملایمی است بقدر مقدور خدمت ارباب هنر را غنیمت میداند غزلی میگوید اینچند شعر از انست غزل

رشکم کشد هر جا که او در محفلی ساغر زند — مستست ترسم از خطا بر دیگری خنجر زند

فریاد کو نا کون زنم از ذوق زخمی پی زنی — چون از جفا بر سینه ام خنجر پی خنجر زند

گر نه تراست مدعا خون کنی از جفا دلم — بهر مدعی چرا آمده منفعلم

بهجود اسمش میرزا زین العابدین از نجبای دار السلطنه اصفهان محبوب و معروف به نیکی خلق و پاکی خلق موصوف بارث و استحقاق مخصص شعر مزبور است سلیقه خوشی دارد و این چند شعر از افکار اوست

خوشا که مرگ من سازند آگاه آن جفا جو را — باین تقریب گردانند خرم خاطر او را

تورا با بلبل بیکس ندیده هیچ گستاخش — ببین دلم چه جفاها کشید و هیچ نگفت

بطرف باغ غمین نیز چو دام تو شاد — چگونه دام تو فوقی ز طرف باغ ندارد

بود بر در که آن شوخ همچو دغیر چون دربان — چه غم گر آشیانم دور از آن آستان دارد

تا بود قفس مکان من بود — من مرغ ندیده آشیانم

بنا اسمش حسین معماری و طراحی از همگنان برتر است گاهی شعری میگوید این یک شعر از و منظور آمد

رخ ز شراب لاله گون آمده منفعلم — میل کباب کرده آه تو دانی و دلم

تسلی اسمش رجبعلی یک از اهل شیراز حقیقت بالاتر از او بشغل نه هب کسب معیشت میکند این چند بیت از وست

هر کس زند بگریه من خنده کرده ام — دل شاد کو ندیده در آن لعل نوشخند

تسلی کردمی خواهی بکام خویش دوران ترا — ترا افلاک دیگر باید و سیاره دیگر

ترک جان گفتم و فارغ شدم از آزار دل — نشد آسان تر ازین چاره بیماری دل

فارغ آن صید کش توئی صیاد — زنده آن کشته کش توئی قاتل

یادم از قامت یار آید و مرغ دل زار — چون بسروی نگرم بال فشان فاخته

جناب معروف بمیرزا فتح الله از قریه جوزان من اعمال اصفهانست گویند نسبش با میر نجم ثانی منتهی میشود در بدو حال و آغاز جوانی سفر هندوستان کرد از بزرگان هند مایه عیشی یافته بوطن مالوف مهاجرت نمود و خدمات دیوانی و کلانتری دار السلطنه اصفهان سربلندی حاصل کرد در اواخر دولت نادرشاه افشار بحکم مطالبه آلاف گزاف و مواخذه وجوه اجحاف مرتبه شهادت دریافت در قصیده گوئی طبعی وقاد داشته بسبب عدم ضبط و تدوین از اشعارش کمتر در میانست ازین ابیات که بر زبان رواست میتوان دانست که طبع پخته و تتبع کاملی داشته و این آن ابیاتست

قصیده

آن شهنشاهی که گاه حمله چون گیرد سنان — از نهیب او بیند ازند در هامون و غاب

شاخ گرگ و عاج پیل و تاب مهر و بال مرغ — پنجه شیر و مهره مار و زهره ببر و پر عقاب

ساقی دور از خم گردون و مینای سپهر — تا بجام ماه و طاس مهر میریزد شراب

کاسه دریوزه خصم تو خالی چون هلال — ساغر هر روزه بزم تو پر چون آفتاب

اگر زنم بلب از دست آن نگار انگشت — شود چو غنچه ز خون دلم نگار انگشت

بر آید از رگ من ناله گر نگار زند تن — بدان شتابه که مطرب زند بتار انگشت

بکار بسته ام از هیچ ره کشادی نیست — مگر دمی که غمت را کند شمار انگشت
بتلخکامی ایام شاد باش و بزن — بشهد کاسه هر سفله زینهار انگشت

میرزا جانی از اجله سادات رفیع الدرجات حسینی دار العلم شیراز است از اولاد سید علیخان شارح صحیفه و جامع سلافه است چون ضبط بلوک فسا با عهده از جانب سلاطین بختیاری با ایشان محول بود مشهور بفسائیست سیدی جلیل القدر سخی الطبع بزرگ منش آدمی دوستست در مملکت فارس اعز اعیان و اجل ابنای آن بود در دار السلطنه اصفهان نیز چندی حکومت کرد در سال یکهزار و دویست هجری وداع زندگانی نمود این یک رباعی از ایشانست

یاد تو مرا از دل پرخون نرود — اندیشه ات از خاطر محزون نرود
ویران شده خاک دل چه دامن گیر است — هر غم که در دل نشست بیرون نرود

چیا قلو از کوچه گردان و غزلخوانان کوی و برزن شهر یار فروشست و دو بوسی بدوش با این اسم مشهور است گاهی کهنه سوار زور خانه است و وقتی نی سوار دیوانه این یک شعر از وست **غزل**

مردم چشم مرا از هجر خویش — دست و پا بستی در آب انداختی

میرزا جواد از کدخدازادگان چهار محال من توابع اصفهانست در ایام جوانی از وطن مألوف بدار الامان کرمان رفته تمامت عمر را در انجا بگوشه نشینی و انزوا که صورتش عزت و مایه سلامتست بسر برد بحکم من تعمره ننکسه فی الخلق بسبب زندگانی دراز خرافت که اذهاب عقل و هوش است قاهر آفت آمد در راه یافته مزمن شد

از ظهیر الدوله ابراهیمخان قاجار مدد معاشی که بکفایت مظلوم ملبوس کند در حق او معین و مقرر گشته در سنه یکهزار و دویست و سه رحلت کرد رحمة الله علیه دیوانی قریب شش هزار بیت دارد این چند شعر از وست **غزل**

او حلقه زلف بر سر دوشش — من حلقه بندگیش در گوشش
پیرانه سر ز عشق جوانی چنان شدم — کاندر جهان فسانه پیر و جوان شدم
شد یار یار دیگران با دیگران یارش ببین — با عاشقان شد سرگران عاشق نگهداریش ببین
و ز طرف باغ و بوستان می میکشد با این و آن — از من همی دارد نهان مستی و هشیاریش ببین

جلالی اسمش علیرضا از دار العباد یزد جوانی با ادراک مستعد بیست وقتی در دار الخلافه بصحبت فقیر رسید مرد خوشحال دانش طلب شاعر دوستیست غزلیات پاکیزه با اثر دارد این چند بیت از وست **غزل**

رقیب از گریه گل سازد از آن خاک مزارم را — که ترسد بر سر کوی تو باد آرد غبارم را
بفتراکم نه بندد گر شکار چون صید مم کند ترسم — که افتد زین هوس صیدی ز پی چابک سوارم را
مدعی شادم که سویش برد پیغام مرا — زانکه در خون کشد هر کس برد نام مرا
در مجلس اغیار روم زانکه بهر جا — دلدار مرا دید نیاید دگر آنجا
گمراه تری زین دل گمگشته نبودی — ور نه بره عشق شدی راه بر ما
افتاد ز بس صید بدام از هوس ما — شد تنگ تر از دام فضای قفس ما

در خانهٔ دل تا نبود جای غمش تنگ
ایکاش که از سینه برآید نفس ما

بوستانی را که ثمری باغبان بودم کنون
رخصت نظاره‌ام از رخنهٔ دیوار نیست

بجز روز وصال غیر و شام هجر ما دگر
همه روزی ز پی شام و همه شامی سحر دارد

چون فلک خواهد جهانی را بمن دشمن کند
چندی آن نامهربان را مهربان با من کند

شبی نبود که صد بارم اجل بر سر نمی‌آید
گذر کن بر سرم یکشب گرت باور نمی‌آید

نمیگریم چو بخت بد بپیرد از آن سر کویم
که می‌ترسم غبار رهگذرش را بشوید از دیدم

حسن اصلش از نهاوند است و باسم تخلص میکند مردی محترم و مقدس است خوشخو و شیرین نفس یا بوی هوش و سلاد می خرد ظرایف و بذله گوئیست حریف و مصاحب جود در فن ریاضی و علم عروض کو مینکاری کرده و بهره برده سمت تعلیم و مجالس نواب کامیاب محمود میرزا صاحب اختیار آنولایت دارد این چند شعر از منتخب خیالات اوست نوشته شد غزل

بازم فغان آمد از من مرنج
یا مکن کاکل خویش از قفا

ترسم که دلی باشد و غمنامه سر آمد
از ناقهٔ جانان بگشاید درارا

برتو ای شمع ز آه سحری میترسم
چند سوزی ز تغافل پر پروانه را

از سر غمزه اگر بگذرد آن مایهٔ ناز
عاشق سوخته جان از سر جان میگذرد

دستش آلوده بخون من و غفلت بسنو
آه از آن روز که این دست گریبان گیر شود

بشاخ

بشاخ گلبنی مرغ دل من آشیان دارد
که صد گل بهر گلچین بهر من صد باغبان دارد

ز قلم گونیا قاصد خبر آورده کو حرفی
بغمخواران من میگوید و از من نهان دارد

از من آموخت وفا یار شد آخر برقیب
ای خوشش آن روز که او را بوفا کار نبود

یا بگویید در اول سخن از مهر و وفا
یا خبردار مسازید ز عشق جنسش

شکوفه جور و ثمر دشمنی و برگ جدائی
تو ای نهال محبت خدا کند که نروئی

عنان اختیار دل بدستم بود در عهدت
عنان اختیار خویشتن بر دست دل دادم

حسینی معروف بمیرزا محمد حسین از سادات رفیع الدرجات دار العباد یزد مدتی در سرکار حکام یزد بدبیری مشغول بود در اواسط زندگانی استعفا کرده بتقبیل عتبهٔ مشاهد مشرفه مشرف گشته بدار الخلافه آمده مدت چهار پنج سال در خدمت یکی از خواص حضرت شاهنشاه بروجه دلخواه منزلت مناسبت یافته در سال یکهزار و دویست و بیست و یک هجری درگذشت صحبتش کم اتفاق افتاده از کمالات سخنوری و مضاحک خود در امر سند کرده بکاری چند که اوباط را از مقرره عادات است والعیاذ بالله دولت سادات اقدام کردی که مگر باین وسیله تجربع ندامی یا تقبیل غلامی بعمل آید تا چهار پنجهزار بیت دارد
غرض که اینچند بیت منتخب اوست بقلم آمد

در پرده گفتم مطرب و جز بر سیفر و شش
واقف نشد کسی که درین پرده راز چیست

طرف باغ و گل و گلزار ببست
قفس حلقهٔ دام هوس است

نفسی هم نفسم شو که مرا … نفس آخر و آخر نفس است

مدعی دانم زکوی آن بت نوشاد رفت … لیک در فکرم که آیا شاد یا ناشاد رفت

چو گر هر دو جهان گلزار است … بد و چشمت که بچشم خار است

قاصد ار یار بپرسد که فلان … جان سپرد است بگو در کار است

لذت کنج قفس تا برفیقان چمن … باز گویم دو سه روز از قفسم آزاد کن

حسرت اسمش محمد تقی از بقیدان همدان مرد پریشان احوال خبیث الاعمال فاسد العقاید قلیل الفواید لیست دقتی کرچمن او جان آذر باپجان معسکر دارای زمان و مضرب سرادق حضرت صاحبقران بود بخیمه خود او را ملاقات کردم با عدم معرفت دعوی عرفان کردی و با ترک ریاضت دم از کشف غطا زدی اللهم اعذنا من الشیطان الرجیم واصلح حالنا بحقک یا ارحم الراحمین ابیات

غزل

از آمدنت غیر بر هم خبری داشت … کامروز کذشت از بر ما چشم تری داشت

این تو بر بالین من یا انکه می بینم بخواب … بخت من بیدار شد یا آسمان بیدار نیست

بهر کل میرسد میبوید این دل … نمیدانم کرا میجوید این دل

خوابید تمام فتنه دهر … چشم تو مکر بخواب رفت

حاجت اسمش یادکار در شهر شیراز بشغل عطاری کسب معیشت میکردی و با عدم تعلیم بیرکت خدمت اهل صناعت و یمن مراودت ارباب فصاحت تتبعی کرده وطبعی یافته بطرزی خوش و طوری دلکش غزل سرودی در نهایت تجرد هشتاد سال عمر بپایان برد هرکز دام نخواست وزن نکرد در اواخر عمر بطواف حضرت سید الاولیا زاد هالله شرفا مشرف شد پس از مراجعت در سال یکهزار و هشتاد و پنج وفات یافته در شهر مزبور مدفون کشت قریب پنجهزار بیت دیوانی دارد که اغلبش برای دل غزاوارادکردل

در دیار عشق اگر نقصی بود امنیت و بس … کاش تنهائی نیست با هم ناله و تاثیر را

بهیچ جا نشود شادمان دل عاشق … یکیست باغ و قفس مرغ رشته بر پا را

نه عاشقست مسلم نه عشق نه معشوق … زد آتش انکه بپروانه شمع را هم سوخت

دیکر نکو که زاهد ما را گذشت نیست … نگذشت اگر چه از سر دنیا ز دین گذشت

خمخانه چون ز باده تهی گشت تو بر کرد … حاجت اگر گذشت ز صهبا چنین گذشت

ای دل علاج عشق هم از عشق کن طلب … مشکل کشای کار تو جز مشکل تو نیست

نماند نار شیرین پی خریدار … اگر خسرو نباشد کوهکن هست

درین دیار که نام و نشان زدن دلان نیست … هزار درد بدنبال یکدل افتادست

نماند قوت پرواز در پرم ورنه … قفس شکسته و صیاد غافل افتادست

ازان چشم از جهان پوشیده حاجت … که دایم در تماشای تو باشد

کر خبر من کرفتاری نداری … که جز آزار من کاری نداری

بزم خلوت یار در بر ساغر بر چه بعضا … کر نه اکنون چاره غم میکنی کی میکنی

حیران اسم شریفش میرزا محمد علی از فضلای دار العباد یزد بجودت ذهن و جودت خاطر معروف و بخلق خوش و صفات حسنش موصوف در مدرسه مصلی بتدریس مشغول لهذا اکثر طلاب و اغلب اصحاب بملازمت سلیقه و استقامت طبع شریفشان مسموع افتاد بالجمله جنابش کان الله له از معدودی فضلا و ممدوح او بادر علم ادب عربیه و فارسیه با بهره دانی و نصیبی کافی این چند شعر از نتایج افکار پاک و نواد طبع شریف اینست

غزل

خیالت الفتی دارد بویرانخانه دلها … نمیدانم چه میجوید ازین ویرانه منزلها

بترسم این بخت که کرد از درت آواره ام … رفته رفته بردازیاد تو یکباره مرا

در هر چمن که مرغ دلم آشیانه ساخت … چرخش بباد داد و خزانرا بهانه ساخت

زتیغت بر زخمی که مرهم نه چند … دلم شاد کردان دلت غم نه چند

مرا با دل چکار آن کشور لست … اگر آباد اگر ویرانه باشد

غمت در وسعت هستی نگنجد … کرتش بیرون کنم از خانه دل

سر منزلی مراست ولی تنک چون دلم … دستی که ار بر دل و پائی منزلم

دلت آتش ار نکیرد چه عجب ز آه سردم … ار نرسید بدردی که نمیرسی بدردم

کنجیست زغم پنهان در هر دل ویرانی … عشق از پی آن کردد ویرانه بویرانه

حزین اسمش شیخ محمد علی سلسله نسبش بشیخ زاهد کیلانی منتهی میشود در لاهیجان کیلان متولد شده در دار السلطنه اصفهان که ساطان بلدانست نشو و نما یافته پس از کسب فضایل و ترک رذایل از ایران بهندوستان رفته در انجا زیاده بر تقریر و تحریر مسلمیت و شیخوخیت حاصل کرد در شهر بنارس که اعظم معابد هنود است توطن اختیار فرمود روزی یکی از خدمتش سبب التعرض از بلاد اسلام و توطن بین عبده اصنام را ببول کستاخ مبادرت کرد جنابش بدیهه در جواب او برزبان راند از بنارس نروم معبد عامست اینجا هر برهمن بچه لچمن و رام است اینجا در اصطلاح هنود رام خدا را کویند و لچمن پیغمبر را دانند دیوانش از هندیران نرسیده انچه از زبان سیاحان دانشمند مسموع افتاد این چند شعر از انست منتخب شده میتوان یافت که طبع خوشی داشته

غزل

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد … در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی … کو مشت خاک من هم بر باد رفته باشد

در بزم وصال تو بهنگام تماشا … نظاره ز جنبیدن مژکان کله دارد

زهر غم هجر تو بجان کارکر افتاد … امید وصال تو بعمر دکر افتاد

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون … آه جان سوختکان متصل آید بیرون

ویران شد تا دلم غم دوست ... مرغی است که آشیان ندارد
سخت محتاج دل پند پذیری شده‌ام ... چند خجلت کشم از روی نصیحت گر خویش
گر برون شد سوز درون از سینه چاکم ... ور نه کیست افروزد چراغی بر سر خاکم
این زحمتی که میکشم از تنگی قفس ... کفران نعمتیست که در دام کرده‌ام
تا رفته از دیده من بهر سر اغنت ... نظاره برای رود و اشک براهی
میکشد جذبه جان باختنش جانب عشق ... نتوان گفت به پروانه که بی پروائی

رباعی

ما را همه روز یار و همدم غم تست ... همصحبت و همنشین و همدم غم تست
بیغم نبود دمی اگر دل دل ماست ... بما نبود دمی اگر غم غم تست
در عالم اگر خانه خرابیست منم ... در بحر فنا اگر حبابیست منم
در ساغر عیش اگر شرابیست توئی ... در آتش غم اگر کبابیست منم

حریف اسمش ابو الحسن از سادات طباطبای جند قست بایام شباب از وطن مهاجرت کرده هر چندی در دیاری بوده کویلا روایت شاهنامه با مرا بارحتی و بسبب حسارت بنام ما بنی بهان ذریعه وقتی بدار الخلافه آمده صحبتش دست داد بانکرار و تمرین سالیان روایت اشعار غلط کردی رمل از هزج باز نشناختی و صحیح از سقیم امتیاز نکردی شبی یکی از امرا دعوتی خاص کرد و بدوات

اشعارش اشاره فرمود این غزل سعدی را که در بن این عیب قدیست بدرمی نرود خواندن گرفت تا باین شعر که مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود یکی از یاران از معنی این شعر سوال کرد در جواب گفت یعنی مرغیکه هزار سال با کسی انس گرفت گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود لفظ مالوف را مشتق از الف حساب گرفت نه الف اجاب مجملا مرد چرکین جامه خنک هنگامه کسیف الجلد سیئ الخلق موذی اللسان وسخ الطیلسان عجیب القیافه قلیل البضاعه بود اگر نه حسن نسب و قایه سواد ب و مودت آل رسول حرمت فضولش کردی از سخط امرا بانواع عذاب معذب و بانجا بلا ابتلا آمدی در سال یکهزار و دویست و سی در دار السلطنه تبریز مرد وزن کوی و برزن از زبان یاوه سرا و پای هرزه گرایش عافیت نصیب آمد و راحت روزی شد اللهم لا تواخذه بقبیح جریرته و سوء سریرته این چند بیت از وست

غزل

نهان از من اگر با او نبودت در میان رمزی ... چه بود امشب بروی غیر آن دزدیده دیدنها
حریف از دور گردی رام خود کردم نگاهش را ... غزال وحشی من رام گردد از رمیدنها
دانی که کدامین شب و روز است که عاشق ... نشنود دلی دارد و خوش بوی مشامی
شامی که شمال آورد از دوست شمیمی ... صبحی که صبا آورد از یار سلامی
نشناخت ترنج از کف و این بود نشانش ... گفت انکه زلیخا شده عاشق بغلامی

و حریفی چرب زبانست گاهی بر سبیل مطایبه فیما بین اجه عاری از سعایتی و بری از شبهتی والقا مشاجرتی کند که چندی بران وقت یاران بخوشی گذرد و مشغولی شود در مراتب شعر و انشا از روی بصیرت دم زند و قلم نهد از فحول گویندگان و نکاریگان عراق محسوب است چند بیت از وست

قصیده

گذشت فصل دی و شد ز فیض فروردین ... زمین بنا به رشک نگارخانه چین
بوستان چو در ابی بهین بعطارم تاک ... یکی سپهر فروزان در و دو صد پروین
زتاک دختر رز دل بجلوه می برد ... چنانکه در غرفات بهشت حور العین
بصحن باغ انار کفیده در کف شاخ ... همی بخندد بر دو رجهای در ثمین
چه داشت ساقی ابر بهار در صهبا ... که فاش کرد یک جرعه رازهای دفین
فشانده رشح هوا ژاله بر کلاله گل ... رهانده نکهت گل دامن از کف گلچین
بگشت باغ همانا که منکشف آهنگ ... سپهر مجد و کرم آفتاب ملت و دین
زمین کهی که درآید بلرزه دانی چیست ... خیال او گذرد بر ضمیر گاو زمین
سپهر خواست بمیزان شکوه او سنجد ... گسیخت رشته و نبی نگاه داشت شاهین
خمیده قامت ازان میرود چنانکه بماه ... ز فرط قطره شود عطف دانشش خونین
ز عطاف او که بامداد و وقت غروب ... به بین بدانشش اندر بچشم عبرت بین

زهی حدوث تو طراح کارگاه قدم ... نهی کمان تو معمار شهر بند یقین
مبارزان ترا گاه رزم و وقت نبرد ... مجاهدان ترا روز جنگ و نوبت کین
بیا لزوردی اندر چه جام باده چه خون ... بخورد سالکی اندر چه گاهواره چه زین
حقوق شکر تو بر ذمه صغیر و کبیر ... کمند حکم تو بر گردن کهین و مهین
بجمع و خرج دور و زایادی کف تو ... کفاف می نکند دفتر شهور و سنین
شبی بساحل دریای مغرب خورشید ... ز در در آمد و بنشست با دل غمگین
بلابه گفت که آخر زمن نپرسی هیچ ... که ای مربی دریا و کان چه حالت این
بخشش چه فتادت کشیده آهی و گفت ... ازین بتر چه که گردد توانگری مسکین
خدایگان ملوک اگر باد تا باد ... بهر چه عزم تو دایم خدات یار و معین
بخواجه که سر طفلش بود طفیل وجود ... بجائی که دو کونش بود بزیر نگین
بآستین تو کاعجاز راد راد دست کلیم ... بآستان تو کافلاک را بود دست یمین
بآن هلال که در آسمان زین شه راست ... غروب او به یسار و طلوع او بیمین
به یاس من ز عطاهای خواجگان لئیم ... بحرص من که بجو دشهنشه است رهین
که در ثنای بزرگان خورده بین عراق ... خلاف شیوه اصحاب باشدم آیین

خرد اسمش میرزا علیمردان از اهل مازندران بهشت نشانست در هنگام قوت شباب و ریعان
عمر بدار السلطنه اصفهان رفته مهما امکن بتحصیل علوم ادبیه کرد و ارباب ثروت را بدلالت وهم مدحی
متوسط کشی و بوسوسه حرص هجوی فاحش بدان ضم کرد رفتی برین نمط تا قلوب و نفوس را از خود نفور
کرده خود را بکفران نعمت و ادبار غیبت معروف و مشهور در آخر عمر از کرده و گفته ندامت حاصل
کرده دفتر مهمی بجا را چون دامن دل از گرد معاصی باب مراجعت شسته و بترانه اللهم اغفرلی من زبرات
الالحاظ و سقطات الالفاظ مترنم گشت تا سال یکهزار و نود و هشت بشهر نخچوان در گذشت اینچند شعر از قصاید او

دلم خلد برینست و خیال یار رضوانش / خیابانش طریق عشق و سامان بیش از امکانش
شراب خوشگوارش زهر غم مستیش بیشتر ری / نعیمش محنت و قطع علایق حور و غلمانش
نسیمش آه سرد و نکهتش بوی وفا باشد / ثمر شکم شبنم و داغ جگر گلهای الوانش
جداول جوی خون و چشم گریان چشمه کوثر / مقاصد دوری از مقصود در راحت رنج دورانش
مقیم خلوتش یارب که باشد اندران درگه / نباشد غیر را باری و جبریلست دربانش
خدا خلاق خلق است و نبی اله مقصودش / نبی جان جهانست و ولی اله جانانش
مسلمانیست زو باقی کسی کز نامسلمانی / خبر این داند شوی کا فرا گر خوانی مسلمانش
تکاور چون بهر میدان دهد جولان بکف چوگان / شود جرم زمین غلطان چو گو در پیش چوگانش

بد انسان کز شهان احسان کدایان راست امیدش / بود چشم کرم دایم شهان را از کدایانش
موحد مومنی کو را نباشد مهر او باشد / شریک شرک توحیدش قرین کفر ایمانش
علیم علم پیغمبر ولی خالق اکبر / که پر عقل دانشور بود طفل دبستانش

خاوری مسمی بمیرزا معصوم از دیه کوزه کنان من اعمال تبریزاست نسبش بقدوة العارفین و قطب
السالکین شیخ شمس الدین تبریزی منتهی میشود در بدایت عمر کسب مقدمات ادبیه عربیه کرده پس از
فراغ بحکم تفرج بلدان خاصه زیارت سلطان خراسان علیه صلوات اله الملک الرحمن از آذربایجان
بعراق آمده در دار المومنین کاشان چندی توقف اختیار کرد نظر بر تبه کمال و سلامت حال جناب
استاد فتحعلی خان ملک الشعرا کی از برادرزادگان خود را بحباله نکاح او درآورد چندان
ملاطفت و مهربانی در باره او مبذول افتاد که از وطن واجبه فراموش کرد بلی الضاف اینکه اهل
کاشان لاعیب فیهم سوی ان الرجل بهم یسلوا عن الاهل الاوطان و الحشم در اواسط عمر توفیق طواف
کعبه معظمه زاد اله شرفا یافته در اثنای سفر کتابی مسمی بتحفة الحرمین در مقابل قران السعدین خسرو دهلوی
برشته نظم کشیده بتحفه بارگاه خدیو زمان و خسرو صاحبقران کرد بجوایز گرانمایه و صلات لایقه
سرافرازی حاصل کرد باهل و عیال اذن مراجعت یافت نظر بسلامت نفس و پاکی طینت از اشتغال
بامور دیوانی احتراز کرد بربح تجارت و ریع زراعت کفایت معیشت همیکند الحق بذی سخندان

زبد و حال از زبان طمع بریده ستم / که صعوه را نکند طعمه همت شاهین
چو مدح خواجه سرایند او سکوت کند / چنان بود که کسی مرده را کند تلقین
قضا بگو که بکین نسم کشیده دار کمان / قدر بگو که بقصدم گشاده دار کمین
من این محذر رکار زا که یاد کار رسند / زبد و فطرتشان تا بروز باز پسین
کشیده ام همه دم تا بلوغ در آغوش / نشسته ام همه شب تا بروز بر بالین
فتیجه می ندهد از دو ابشان باغیر / که دختران همه بکرند و شوهران عنین
بخوابگاه وشاقان شه فرستادم / که خود بهشت بود جلوه گاه حور العین
سحاب سان بآن فطرتم که از هر بحر / گهر ستانم و ریزم بهر سلاله طین
قسم بخالق شعری که شعر من هرگز / ندیده چهره مضمون غیر در تضمین
بدزدی خرفم رغبتی نه زانکه مرا / خزانه پر گهر است و خزانه دار امین
بقرص سفره خود راضیم ز گندم دجو / بعیبه بازوی خود قانعم ز غث و ثمین
صحبت و در صحن چمن بلبل نوخوان آمده / بر شاخ سرو و نارون قمری در افغان آمده
هم دلگشا گلشن شده هم مرغ دستان زن شده / هم شمع گل روشن شده هم غنچه خندان آمده
افلاک برج آفاق چه دلوی دوازدی مهر دو / زیر و زبر بنگاه و که این رفته و آن آمده

زان دلو و چه از کهکشان رود دیست در گردون روان / زان گشت زار آسمان زینگونه ریان آمده
گردون مگر از مردمی در مدح خسرو زد دمی / کز گوهر انجم همی آکنده دامان آمده

غزلیات

نفس بازپسین است خدا را زبرم / الفقد ره دور مشو تا بسپارم جان را
بردم جرم محبت ببسا سنگ عشق / تا چه از عفو و غضب حکم بود سلطان را
تا کرا خانه بسیلاب فنا باز دهد / خاوری چشم تو کاماده بود طوفان را
بکسل زنغیر و زود بخلوت در اکه باز / جوید بهانه از پی تهمت گمان ما
امشب که خاوری بغبانه است میل یار / دردا که بیخودی شده مهر زبان ما
در انخلوت که از حیرت فرو بندد جهانی را / مجال نطق باشد خاصه چون من بیزبانی را
شرط عشق آمد خموشی ورنه منهم پیش یار / میتوانم گفت حال خود زبانم لال نیست
از پهلوی یار غیر بگذشت / تیری آمد بخیر بگذشت
مرغی بناله دوشش دران طرف بام بود / جان و دلم ازین دو ندانم کدام بود
زن آفاده بهمان دروغ / چکند نیتش جز این در مشک
کهنه مشکش مباد جز تهی / یارب از دوغ کهنه یعنی مشک

خرم معروف بمیرزا هاشم از اعیان دار السلطنهٔ اصفهانست پدر و برادرش عامل دیوان بوده ‌است خود نظر بسلامت حال و طلب حلال بزراعت تدارک معیشت کند مردی خلیق و رفیق و نکته‌دانست این چند شعر از غزلیات اوست غزل

بر زبان نام تو دایم باید م بودن ولی — رشک نگذارد که از دل بر زبان آرم ترا

دلم را در غمت کردم ز بهر و یرانه ویران تر — چو دیدم دوست میدارد دلت دلهای ویرانرا

دامها از پی صید دل ما بکشاید — هر گره کز سر زلف تو صبا بکشاید

از خون دلم بست حنا قاتلم امروز — آورده بدست از پس عمری دلم امروز

شستاهان از پیت چون کرد دربر کند باشم — که با هر کس که گوئی حرفی از من باخبر باشم

گفتی کشمت زار پذیرفتم و رفتم — زین گفته پشیمان نشوی گفتم و رفتم

خضر اسمش میرزا خضر علی اصلش از تون خراسانست مردی دیرینه سال متوسط الحال بقدر دو هزار بیت بسوق و سیاق متوسطین گفته چون الاین بکتفر آنهم بناچار در دو هزار بود تو نشد

ز اشکست بر چهره ام درد داغش — عرق بر رخ از رفتن جان نشیند

خرم اسمش حسین خراسانی الاصل مازندرانی الموطن است در شهرساری مازندران نشو و نما یافته چندی بشغل عطاری کسب معاش کرده پس رد بازد اوریاضات ورد صحبتش اتفاق افتاد

جوان خوشحال آرمیده آسوده پسندیده است دیوانی مرتب داشته که اینچند شعر از وست غزل

آنروز کنم باده پرستی که پس از مرگ — سازند خم باده پرستان گل ما را

دانم که به تنگ آمدی از درد دل من — اما چه کنم غیر توام دادرسی نیست

آن دل که بحال من بسوزد — غیر از دل داغدار من نیست

از تنگی قفس نتوان ناله برکشید — هر ناله ام که شد راه نفس گرفت

خرم اسمش عبد الحمید از اهالی شهر مقدس رضویست چندی در دار العباد یزد بسر برده بر غلبات حب وطن مراجعت بخراسان کرده بتحصیل علوم مشغولست جوان خلیق شفیق رقیق القلب سلیم الطبع است اینچند شعر از وست قصیده

نه با جاهش جهان گردد مقابل — نه با قدرش فلک باشد برابر

بود جاه اینهمه سبحان ذی الملک — بود قدر اینقدر الله اکبر

غزل

ز کوی یار سفر میکنم ولی ندامت — چرا که جان ز کفش میبرم برون بسلامت

نگرفته آتش از چه پر مرغ نامه بر — گویا نبسته نامهٔ ما را به پر هنوز

دانش اسمش محمد علی و لقبش آقا بزرگ از معارف دار السلطنهٔ اصفهان خلد بنیان بر غایت فقرا و خدمت شعرا معروف و بحسن خلق و سلامت نفس موصوفست اگر شاعری غریب باصفهان باصفهان آمدی و سامانی نداشتی تا دام الحیوة برا اسم ضیافت او اقدام کردی و اگر اجل در یافتی

و روز با خر رسیدی بحق تعزیت ازین باب ستم ظریفان و بی انصاف حریفان اصفهانش وارث الشعرا گفتندی و بدیوانش نسبت سرقت دادندی حاشا که چنین باشد الحق بفنون انسانیت و رسوم آدمیت آراسته است و از اقسام رذایل و انحاء مساوی پیراسته در مرتبه شاعری تیز طبعی مناسب دارد و دیوانی از هر گونه شعر ترتیب داده اینچند شعر از وست غزلیات

باز از شکایتی ز من آزرده شد دلش — مارا بحال خود نگذارد زبان ما

تا چه در کنج فراغت که یوسف دانست — خوشتر از وصل زلیخا الم زندان را

تا ز غیرت سوزدم با آنکه میداند ز من — باز می پرسد سراغ خانهٔ اغیار را

زاهد اگر نمیکند میل بتان ز ربدنیست — فرق نمیکند ز هم صورت خوب و زشت را

بیدرد را چه آگهی از حال دردمند — پروانه آگهست غم عندلیب را

نبود از نسبت برگشتگی باعث نمی کشتم — من برگشته طالع مایل آن برگشته مژگانرا

نمردم تا شد از زخم دگر آزرده آن بازو — نمیدانم که خواهد خواست عذر قاتل ما را

ما بیهوده دلش تا سحر از غم نخفته ایم — امروز چشم مست ترا میل خواب چیست

دیدار آفتاب کند چشم اگر پر آب — چشم من از ندیدن رویت پر آب چیست

نظری سوی من از ناز فکندی روزی — اینکه عمریست بدین روزم از آن یکنظر است

گر همه بر سر خاک من غمناک افتد — سایهٔ سرو تو حیفست که بر خاک افتد

ز من رنجیده یار دبا همه پیاپی از غیرت — نمیخواهم ز بهر صلح غیری در میان افتد

احتیاجی بگواهی نه شهید انش را — که غرور حسنش بحدیست که انکار کند

مباش غره باسودگی که راهروان — بمنزل ار چه رسیدند باز باخطرند

رفته بود از بحر او کردانم تخش خلاص — آه بی هنگام من او را پشیمان کرد باز

سوختیم از لقا آه دل خود پیکر خویش — پهلو خویش نهادیم بخاکستر خویش

کارم از طعنه رسیده است بجائی دانش — که نمایم رخ او را بملامت گر خویش

ز بس بیم رهائی بودم از دام — خود از منقار خود کندم پر خویش

بقد رحسن اگر باید جفای نیکوان ایزد — ز من انصاف اگر خواهی جفا بسیار کم دادش

رفته بودیم که چندی پی کاری گیریم — باز کاری به ازین نیست که یاری گیریم

گر نه او دارد هوای صید دیگر من چرا — چند روزی شد بفکر آشیان افتاده ام

انقدر ها شرمسار از روی رندان نیستم — میکشیها در لباس پارسائی کرده ام

گفتم شوم چو پیر شود عشق یار کم — غافل از ینکه حرص به پیری شود فزون

درویش اسمش درویشعلی اصلش از قاین خراسانست سالهاست که در دار السلطنهٔ اصفهان

سالکنت در تحصیل علوم مها امکن کوشیده ولی اکثر از سعی بهره برده و در دو فنون ناقص و ساوی
ریاضت بسیار کشیده اما بیش از بیش حاصل کرده جدلش بر علم غالبت و دعویش
بر عمل راجح گاهی شعری میگوید این چند بیت از منتخبات اوست

غزل

یارای شرح عشق ندارد زبان ما / ای همنشین مپرس ز ما داستان ما
من و رقیب نشسته ایم هر دو بر سر راهت / بجانب که فتد تا ز راه لطف نگاهت
از آنکه دوست نگردد ملول از درویش / چه جورها که ز دشمن کشیده و هیچ نگفت
به پیش غیر نوید هم بوصل دیده اما / سکوت غیر مشوش از آن نوید هم کرد
نه سروری شام و نی میخواسته ام / نه مملکت چین و ختن خواسته ام
درویشم و قانعم باندک چیزی / نه فیل ز تو نه کرگدن خواسته ام

دامی نام نامیش عبدالواسع فرید عهد و وحید زمان خود بوده اصلش از همدان و نشو و نما
دار السلطنه اصفهان است و در اندک زمان در اکثر علوم خاصه شعر و ریاضی از علمای زمان خود
برتری جسته بمرتبه که احدی را مجال همسری نماند نظر بجلالت سن و غرور مسلمیت رعایت شریعت
نکرده گویند در مجلس درس برای ترطیب دماغ و تقویت قوی بر حسب اعتقاد اطبا هر روز گاه بنی خمر
کعین الدیک صافیه مما تخیر با کبری من العنب در شیشه بی داغ فرمودی بملاحظه فضیلت و زهادت

جامعیت علما بر استنفرا ز دیر میسر نبودی و تفحص مقدور نه مشهور آنست که بنفرین یکی از اکابر
فضلا که خدمتش را او حق تعلیمی بود در سال یکهزار و صد و هفتاد و سه بدرود زندگانی کرد
ملا حسین رفیق تخلص اصفهانی که از اصدق رفقای او بود تاریخ وفاتش را قطعه گفته که ماده آن این بیت
بنومیدی ز دنیا رفت عبدالواسع دامی در مراتب شعری نیز سلیقه پسندیده و طبع خوشی داشته
این چند بیت از وست

غزل

دگرانت نگرانند و من دل نگران / نتوانم نگرم بر تو ز بیم دگران
رخ به پیران و جوانان ننما تا نکشند / پدران از پسران و پسران از پدران
بدر و کعبه دعوی تمامی مشنو از یاران / که نه مستند مستان و نه هشیارند هشیاران
بدستی جام و دستی خنجرش بین / شراب از خون من در ساغرش بین
حال هیچ آشنا نمیپرسی / یا بهین حال ما نمیپرسی
اکنون که از در سپه آمد بهار در قدحی / ساقی بیاور جام می باری براور بانگ نی
کو محرمی کز مرحمت گاه آورد گاهی برد / مکتوبی از وی سوی من پیغامی از من سوی وی

رفیق ملا حسین اصفهانی است در اوایل عمر نظر بعدم مایه و پستی پایه بسبزی فروشی وجه معاش
بدست کردی باقتضای کوکب مساعد و استعداد موافق از آن شغل لئیم دست کشیده به تحصیل مقدمات

و متبع کمالات همت گماشته چندان شد که از قطار ارزال در شمار اشراف در آمد و از صنف
بقال بصدر اقبال بر آمد در شاعری مرتبه قبول یافت غزلسرایان اصفهان قبولش را حجت و روشش را
معتبر دانستندی و فی الواقع در غزل طرزی دارد که خالی از تازگی نیست عمر درازی یافته
بسال یکهزار و دویست و یازده رفیق رضوان و نزیل جنان شد رحمة الله علیه نعشش را و از نجف
اشرف برده سپردند دیوانی بقدر هشت هزار بیت دارد بنظر رسیده این چند بیت از وست

غزلیات

ای روی نکرده سوی دلها / سوی تو نهاده ام روی دلها
رنجیده هر چند میداری باین زاری مرا / دیگر از اگر چنین داری که میدانی مرا
به پیری بر جوانی عاشقم کز عاشقان دارد / چو من سرگوشه پیری را چو خود هر سو جوانی را
دل من دشمن جان کرد من جانانرا / خون شود دل که نهادم بسر دل جانرا
تا کی خبر ز روز سفر میدهی مرا / از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا
ندیروزم بترا مروز و از دیشب بتر امشب / چه خواهم کرد فردا گر بمانم تا سحر امشب
بیگانه ز من همه جا ورنه با کسی / در خلوت آشنائی و در انجمن غریب
آنکه منع گریه ام میکرد اگر از درد من / با خبر میگشت بر من از من افزون میگریست
زگاه گاه که یادم کنی تو خشنودم / که این هم از تو فراموشکار بسیار است

نه ماه من ز پری رسم دلبری آموخت / که رسم دلبری از ماه من پری آموخت
بیمم ز شب دراز هجر است / اندیشه ز روز محشرم نیست
دیدن آن سرو و نیازم آرزوست / دیده ام صد بار و بازم آرزوست
سی روزه لب از لب می نتوان بست چه بودی / شوال چهل بودی و بودی رمضان بیست
لب تشنه ایم افغان زان کوثر لب که دارد / آب حیات و ما را لب تشنه میگذارد
نه خود با من جفا آن بیوفا کرد / که با هر کس وفا کردم جفا کرد
ز کوی وی بر من زان خبر نمی آید / که هر که میرود آنجا دگر نمی آید
کی جز تو دل من دلدار دیگر آید / بیرون نمیروی تو تا دیگری درآید
با من مگو که بگذار از دست دامن یار / این کار نیست انکار کز دست من برآید
نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود / شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود
از کثرت ناکسان بکویت / جا نیست کسی کجا نشیند
یکدم ز بر تو بر نخیزد / بیگانه که آشنا نشیند
من و جورش که مخصوص منست این مرحمت ورنه / چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد
هم ز صحرا سبزه سر زد هم بگلشن گل دمید / ملیلاراز از بشارت میرو شاد از نوید

خرقه بنشین بهر نرخی که میباید فروش   باده رنگین بهر قدری که میباید خرید

بتو خط گلرخی دل بستم آه از حسرت مرغی   که در پایان گل بر شاخ گلبن آشیان بندد

دلم با ناتوانی پاس چشم یار هم دارد   چو بیماری که دارد بیم جان بیمار هم دارد

ندارم زهره تا گویم بکش یکباره فارغ کن   وگرنه قاتل من رحم اینقدرها هم دارد

جور کن کز بازوی پر زور و طبع پرغرور   ایزدت بیهوده آب جفاکاری نداد

شوخی که آشنا بکسی غیر ما نبود   بیگانه شد چنانکه مگر آشنا نبود

دانی که از هجران تو بر ما چه شبها بگذرد   یکشب ز هجر چون توئی گر بر تو چون ما بگذرد

او نگذرد سوی من و هر روز من در راه او   گاهی ز شوخی من اگر نگذشت فردا بگذرد

سوی آن کز تو دلش خوش بنگاهی باشد   سهل باشد که نگاهی ز تو گاهی باشد

از تو نسبت بمن آن جور که باشد همه وقت   به ز لطفی که نباشد که و گاهی باشد

گفتی آندم که نباشی کنمت یاد رفیق   آندم این حرف بیاد تو الهی باشد

شد بیوفا بطالع من ورنه یار من   تا یار غیر بود چنین بیوفا نبود

بخواب بود مگر چشم آسمان کاناه   پس از هزار شب مرا بخواب آمد

ببین کرامت پیر مغان که زاهد رفت   پی خرابی میخانه و خراب آمد

گو عاشق آزاری چو او تا عاشق آزارش کنند   شاید که درد عاشقی با عاشقان یارش کنند

خواهم تپی چون یار من دل گیرد از دلدار من   تا آنچه او در کار من کرده است در کارش کنند

مدعی از سر کوی تو نرفت این سهلست   رفته رفته ز سر کوی تو بیرونم کرد

خواهم شکست زاهد چون در بهار دیگر   انکار توبه کردم از باده بار دیگر

گشتی چو ز انتظارم بر خاک من گذر کن   مگذار تا بحشرم در انتظار دیگر

من و دل زار چنانیم که شبها نکنند   مردم از زاری من خواب و من از زاری دل

درد عشقم میشود هر روز افزون چون کنم   چون کنم چون چاره این درد روز افزون کنم

گشاید بند از پا تا نالم من ازین غافل   که بند ازم ز دامم میکند آزاد مینالم

نمی بندم زبان از ناله آن مرغ نوآموزم   که میترسم رود نالیدنم از یاد مینالم

از کوی تو غیر رفت و ما هم   بیگانه نماند و آشنا هم

دلخسته عشق را شفا نیست   کز درد بنالد از دوا هم

پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم   مرید پیر مغانم غلام باده بدوشم

تو با رقیب بعیش و رقیب با تو بعشرت   ز غم چگونه ننالم ز غصه چون نخروشم

گرفتم ز نادیدنت خون نگریم   چو با دیگری بینمت چون نگریم

تشنه لب تا کی بکویت سر کنم   تیغ برکش تا گلوئی تر کنم

بر آن سرم که دگر دل بدلبری ندهم   بآنکه داده بگیرم بدیگری ندهم

دل زاهم پر است هان ای خصم   که پر از تیر ترکشی دارم

هر جا بخاک رو نهم از گریه تر کنم   زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم

غیر گو با تو آشنا باشد   گر چنین است آشنا که منم

پس از مردن گذاری بر مزارم میتوان کردن   بلطفی تا قیامت شرمسارم میتوان کردن

تا بگردن همه خونست دلا وادی عشق   مرو آنجا که بود خون تو در گردن تو

تا لاله و گل هست میانه گل و لاله   با لاله رخی گیر می گلگون به پیاله

تا کلک قضا رقم کشیده   نقشی چو رخ تو کم کشیده

صورت گر چین ز رشک رویت   بر صورت چین قلم کشیده

جان میکند م زتن کناره   یک لحظه مکن ز من کناره

بغیر آن ماه را بمهر و با من مهربان کردی   خلاف عادت خود گردشی ای آسمان کردی

تا بکی چشم بره بر سر هر راه نشینم   بامیدی که ز راهی تو بیائی و نیائی

در رخنه پیرهن گلستان   در چاک قبا بهار داری

بآن گناه که بیگانه را کسی نکشد   تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی   ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

سخن با غیر میگفتی بریدی چون مرا دیدی   چه میگفتی که چون دیدی مرا قطع سخن کردی

نظر سوی دل افگاری نداری   اگر داری بمن باری نداری

نظر داری بمن لیک از تغافل   چنان داری که پنداری نداری

جفا گفتم نداری داری اما   وفا پنداشتم داری نداری

بجانت گفته رحمی ندارم   نداری جان من آری نداری

نگاه دلکش و رفتار دستان که تو داری   ولی ز هر که شود کم بر دلمان که تو داری

براید از دهنت کام ما یک سخن اما   سخن چگونه براید از آن دهان که تو داری

رباعیات

زاندیشه این دلم بخون میگردد   آخر کار من و تو چون میگردد

تا چند بمن لطف تو میگردد کم   تا کی بتو مهر من فزون میگردد

هر روز به بستر جدائی من زار   بیمارترم ز روز دادل صد بار

وین درد بتر که هر زمان میکشدم   پرسیدن اغیار و نپرسیدن یار

در فصل بهار کی کند ابر بهار — در موسم گل کجا کند بلبل زار
این گریه که من میکنم از دوری تو — این ناله که من میکنم از فرقت یار
تا چند نمیشود دولت مایل من — کاش انکه سرشت بمهرت گل من
یا مهر مرا در آورد در دل تو — یا مهر ترا بر آورد از دل من

رهی اسمش محمد ابراهیم در دار السلطنه اصفهان بقصابی مشغول و باین کسب معروف و ذوق طبعی او را مایل بخدمت شعرا و تردد مجلس ایشان کرد از جناب رفیق تخلص یافته سلیقه و صحیح موزون کردی گاهی غزلی هم گفتی آنچه شنیده شد در سال یکهزار و دویست و پنج و شش لب از سخن بسته در تخت پولاد اصفهان مدفون گشت اینچند شعر از افکار او نوشته شد قصیده

هر سفر گذاشتم زین چو بپشت بادپا — آمد و دامنم گرفت آن صنمم از ره وفا
مرغ دلش شکسته پر برگ گلش زگریه تر — فندق او ببسته در لؤلؤ او عقیق سا
نرگس دلنواز او کرده بگریه آشتی — غنچه عشوه ساز او گشته بلابه آشنا
از وطنی چو اصفهان و زصنمی چو من چسان — کس نزود بصد زبان کس نزود بصد جفا
چیتو مرا یک نفس نیست نظر بهیچ کس — با چو منی و این هوس وز چو توئی و این جفا

رفیقی اسمش میرزا محمد علی از طبقه سادات رفیع الدرجات طباطبای [illegible]

اغلب اوقات

اغلب اوقات و اکثر عمر را در دار السلطنه اصفهان بدرس و بحث بسر برده تحصیل کمالی کرده خاصه در ریاضی گاهی شعری میگوید که این چند بیت از وست غزل

کند دیوانه را زنجیر عاقل می ندانستم — که از زنجیر زلف آن پری دیوانه خواهم شد
در طرف چمن مرغ دل آرام ندارد — پیداست که غیر از هوس دام ندارد
شب آدینه و من مست و صراحی در دست — وای بر من اگر از ره عسسی برخیزد
تا خبر آرد بمن از یار و پیغامم برد — اینقدر همراهی از باد صبا میخواستم
رفت از کار دلم دوش ز بانگ جرسی — غالبا همره این قافله بوده است کسی

سرخوش اسمش محمد باقر از مردم نژادگان دار السلطنه اصفهان است جوان خوش صورت خوش سیرت خوش صحبت آدمی وش بود از شاگردان استاد عبد المجید شکسته نویس و شکسته را خوش مینوشت در سنه یکهزار و دویست و پنج برحمت ایزدی واصل و در تخت پولاد اصفهان مدفون گشت اینچند شعر از وست غزل

با تو گویم شمه از سر گذشت — هست آب دیده ام از سر گذشت
خواهیم بردن درد سر از کوی تو جای دگر — با ما بسازای بیوفا امروز و فردای دگر
چه میخیزد انجا چه از قتل بنده — چو من بینوانی چه مرده چه زنده

سالک اسمش میرزا محمد جعفر از نیکان دار العلم شیراز است در روزگار جوانی و بهار زندگانی با [illegible]

مرا خون شد ز هجرت گر دلی بود — ترا ویرانه شد گر منزلی بود
ساغر غم هجر یار بهر من و تست — در دشت انتظار بهر من و تست
عالم همه سرخوش شدند از باده وصل — این درد سر خمار بهر من و تست
ای دل چکنم باو که دلدار تو نیست — از یار چه پرسم که چرا یار تو نیست
با او چه سخن تو خود گرفتار شدی — ما را چه گنه که او گرفتار تو نیست

سایل اسمش محمد سعید ملقب و مشهور بآقا جانی با عم جنت مکان صاحب اختیار دو بلوک فیروز کاروزی من اعمال فارس بود و خود نیز ما دام الحیات بنت آبا ضابط آن دو بلوک بود معروف بحسن سلوک اهتمام مشاغل دیوانی و انجام خدمات سلطانی را در عهده برادر کهتر کرده خود اغلب اوقات را در دار العلم شیراز با شعرا و ظرفا بسر بردی بصحبتش اتفاق افتاد گوینده بسیار خلیق و مهربان و نیکو الطبع و چرب زبان بود در مرتبه شاعری نیز در فارس شهرتی بل مسلمیتی حاصل کرد آنچه از اشعار وی شنیده شد گنجایش مسلمیت ندارد در سال یکهزار و دویست و پنج رحلت نمود دیوانش هشت هزار بیت میشود اینچند شعر از وست قصیده

درجلوه و شوخی پری دانه ز روشش کبک دری — درگه پلنگ بربری در دشت آهوی خطا
مست آن سمند شد در دشتگاه جستن گاه دو — چون یوز آید در جلوه چون آهوی یوز از قضا

غزل

از ساکنان

از ساکنان میکده کی سر زند کین کسی — صافست دل با عالمی رندان درد آشام را
رفتیم رفته رفته زکویش بدین امید — کاید کسی ز جانب او از قفای ما
داده سنگ ستم از بام تو پرواز مرا — گو ذبح تو که تا صید کند باز مرا
دانسته گرچه رحم بحالم نداشت یار — دل خوش کنم باینکه ز حالم خبر نداشت
گردش بمن چو رام ز غم جان سپر دشمن — تا بود چرخ گردش این خوبتر نکرد
چو خواندی سگ خود را رقیب پیش آمد — گمانش اینکه با وی نیز این خطاب رود
زلفت هزار حلقه و هر حلقه صد کمند — در هر کمند او دل آزاده به بند
جز خال چون سپند تو بر روی آتشین — ساکن ندیده بر سر آتش کسی سپند

شیدا اسمش میرزا ابو الحسن با غیر از فضلای کرام و سادات عالیمقام ذوی الاحترام دار العباده یزد بوده خود سیدی بهائی نهاد صحیح الاعتقاد است در علم لغت تازی و دری کار کرده و هنری شده چنانکه فضلای کرام بخلاف ضبط از زوال انادر استشهاد نموده اند و در سایر علوم نیز مربوط بوده ولی بسبب غلبه سودا اختلالی در جوهر دماغ راه یافته که دمی زبان بکام نگذاشتی و شبی بفراغ نیارمیدی بی سبب گفتگو کردی و بی طلب جستجو نمودی و با این حال بظرافت حیا و کرم نفس معروف و بنهایت تقوی و کمال پرهیز موصوف بود گاهی در مناقب قصیده گفتی

آمده در تحصیل علوم مطلق خاصه ریاضیات سعی وافی وجهدی کافی مبذول داشته در تحصیل کامروا گشته از آنجا که موی مشک نهفته نماند و روز کار خور را بگل اندودن نتواند فوائد کمالاتش حسب فرمانفرمای فارس که شرق سلطنت را آفتاب رخشانست و درج خلافت را لعل بدخشان از شکر ریاضیات حاصل بتوسط خواص اطلاع حاصل کرد بنظر التفات مرمت خرابی وجبر کسر ش فرمود در سلک بندهای خاص خدمتش کشید هم اکنون ببرکت رافت حمیدۀ ارادتست و مدح و طرز خوان صحبتش که از اتفاق اتحاد بحق بصفات حمیده و اخلاق پسندیده آراسته است و از هر چه مثالب و مناقص پیراسته بر تشکلات تاریخ و صاف نیز شرحی نوشته بنظر رسید گویند خوب نوشته کاهی هم شعر گوید این چند شعر از قصیده ویست

باد عنبر بیز آهنگ گلستان کرد باز | ابر گوهر ریز میل طرف بستان کرد باز
آن گرامی قدر عنبر را بها بر باد داد | این گران قیمت گهر را نرخ ارزان کرد باز
باد سنبل را نیامد گر جلی بند از چه رو | این عبیر آورد و زلف آن را پریشان کرد باز
ابر اگر مشاطۀ گل نیست در گلشن چرا | این گلاب آورد و بازآن را گریبان کرد باز
غنچه مرغان خوش نوا گر زیر سور و د زن | باد بد ما نا که در گلزار دکان کرد باز
صبح چون مسند نشین این کهن ایوان | افسر شش از طرف شرق گشت نمایان
طایر زرینه بال گشت چو پیدا | مرغ مرصع جناح گشت چو پنهان

مرغ دلم کرد میل جانب صحرا | بهر تماشای گشت و گشت گلستان
آمدم از خانه باده و یار موافق | جانب باغی پر از شکوفه الوان
باغی سروش چنانکه قامت دلبر | باغی و ور دش چنانکه عارض جانان
دیده نرگس بلاله آمده واله | چشم شقایق بنسترن شده حیران
صحن چمن مشکبو ز توده سنبل | روی هوا عطر سا ز خرمن ریحان
رفته فضای چمن ز باد بهاری | شسته رخ بوستان ز قطره باران
خلق جهان با تو همچو ماهی و دریا | اهل زمان با تو چون سفینه و طوفان

ساغر اسم شریفش شیخ محمد والد ماجد ایشان شیخ مومن که از اعاظم مشایخ اعراب آن خبرت بشیراز آمده مرتبه فضیلت اجتهاد و تدریس علوم مبدا و معاد یافته تا بدرود جهان فانی کرد رحمة الله علیه مشار الیه بعد از رحلت والد بزرگوار بمسندهای مشایخ و علمای دیار رحمت امامت کرده و ببرکت ملکه عدالت موجب رحمت جماعت گشت گویند با حداثت سن و قلت تجربت بوفور سلیت و رتبه امامت هرگز کلی از و خلاف حیا ندیده و سخن بجا نشنیده گاهی خیال نظمی فرماید که این چند بیت از وست

غزل

نیافتیم ز عیش جهان بجز حسرت | فروختیم بدنیا اگر چه عقبی را

که اینچند شعر از آن قصاید اینجا نوشته شد **قصیده**

آمد ایام بهار و وقت آن شد کز نشاط
هر کسی در بوستان عشرت کند با دوستان

شد ز عکس لاله و جوش ریاحین سر بسر
طرف کوه و صحن گلشن چون عقیق و پرنیان

از بنفشه یافت زینت گلستان از اعتدال
آنچنان کز خط فزاید حسن زیبا طلعتان

عندلیب از نغمه و ابر بهاری از مطر
بر چمن این یک نثار افشان شد آن یک نغمه خوان

تنگ شد صحن گلستان از تماشائی چنانک
از هجوم زایران درگاه شاه انس و جان

ابن عم مصطفی یعنی علی مرتضی
باب شبیر و شبر فرمانروای کن فکان

خاک راهش را کشد چون سرمه حور العین بچشم
گر برد روح الامین آنرا بجنت ارمغان

شعله اسم شریفش سید محمد از سادات عالی درجات دار السلطنهٔ اصفهان خلد بنیان حکیمی دانشور و بلیغی صاحب هنر در فن نظم اغلب بقصیده گوئی مایل بود و مناقب آل عبا میسرود در اصفهان طبابت کردی در سنهٔ یکهزار و یکصد و شصت برحمت ایزدی پیوست جناب آذر الغز شعری از و منتخب کرده که در هر مصرعی نجمی دارد و در هر لغتی غلطی فاحش دارد که بر ارباب الباب صحیح و اصحاب فطرت مستقیمه مخفی نخواهد بود بصحیح آن اگرچه بر یغیت الکفارت **قصیده**

بود گرد فی المثل حساد و اعدای ترا رکن
چو آب اندر آهن چو نار اندر دل خارا

بگاه قهر و وقت کین کنی از تیغ آگین
زصلب آن و بطن این بکندم هر دو را بنیاد

تا بینی که موسی چشمه را از خاره محکم
بگرداری که صالح ناقه را از صخره صما

سرور مردان علی کز رشک دست جود او
عقدها دارد بدل دریا ز درشاهوار

آنکه کوس فتنه کوبد با تو هنگام نبرد
وانکه از سم کینه جوید با تو گاه کارزار

هم زره گردد ز سهمت در برش خونین کفن
هم علم گردد ز سهمت بر سرش شمع مزار

اندران ساعت که از ناورد گردان دلیر
عرصهٔ میدان شود چون یوسف روز شمار

معدن مرجان زمین از تابش لعلی درفش
نیغ قطران هوا از گردش نیلی غبار

هر طرف پوینده اسبان همچو برق تابناک
هر طرف پاینده مردان همچو کوه پایدار

زیر ران آورده برق گرم تاز تیز رو
خوش خرام و تیز گام و ره نورد و راهوار

مغفر کوهر نگار آری جبین را بر زبر
خنجر خارا گذار آری میان را بر کنار

شعله ور گردد ترا در بر درفش برق تاب
جلوه گر گردد ترا بر کف شهاب شعله بار

گوشه نگرفی حنحاب آنرا بیالای جبین
کر بیا قوتی نقاب این را بیارای عذار

خرمن آمال را بادی وزد الماس رنگ
مزرع آجال را برقی رسد یاقوت بار

در صف کین بر دری از تیغ و بر دوزی بتیر
سینه جوشن دشمن بشر و دیده گوشن شعار

سحر کز طرف خاور بال زد شاهین زرین پر
ز دا ز تف شکوهش نسر طایر غوطه در آذر

معلق شد بایوان شید شمسهٔ زرین
مروق گشت در جام زبرجد بادهٔ احمر

هویدا گشت دارا ختن رایت زرین
بیغما رفت مولای حبش را مخزن گوهر

جهان خسر تسلی شد کردان شوان نشان دان
کر از بزم خلد آئین دارای جهان داور

شیدا اسمش محمد علی از مردمان دار السلطنهٔ اصفهانست در بدایت شباب بشیراز رفته بنظر بخفت روح و ظرافت طبع مقبول اعاظم آن دیار شده رحل اقامت فکند روزی بودی که از هوس وصل پریروئی در جامه جان چاک نیفکندی و دمی که از رهگذار مشکین موئی بر دیده مردمی خاک نیفشاندی تا سال هزار و دویست و چهار رو از ین خاکدان رو بعالم جاودان نهاد در شاعری نیز طرز خوشی دارد دیوانش شش هزار بیت است اینچند شعر منتخب اوست **غزل**

مرا نگاه کرد از آشنایان
بنازم آن نگاه آشنا را

اسیر دام نشد تا دلم ندانستم
شکسته بالی مرغان رشته بر پا را

شتاب کن زپی قتل من که میترسم
مباد ناز تو باعث شود درنگ ترا

با غیر آمدی که ترا این ملال چیست
شها چو فرصت نبود گویم که حال چیست

کنون به پیش خدا چون زدست جور تو نالم
که سالها ز خدا کرده ام طلب بدعا

زمن اگر تو بزانی که مهر بر گیری
بدوری تو مرا هم بدل خیالی هست

بپیش من گذرد غیر سرگران از تو
که با خبر نشوم با تو اش وصالی هست

از تو مهجورم و در عالم اندیشه دلم
هر نفس از تو سوالی و جوابی دارد

جور بهر رقیب داند یار
رحم بهر خدا نمیداند

همه در پای خوشنودی برویم لب و خنجر
که یک در غیبت دیگر تا برویم آسمان بند

غیر را هر چه بزانوی تفکر نگرم
سوزم از غم که مبادا بخیال تو بود

زشوق نقل و می آوردش بخانهٔ خویش
ز راه بردمش آخر بآب و دانهٔ خویش

تا نداند یار شیدا عشق پنهان مرا
چون کند با من تغافل میکنم استغنا کنم

بگذار تا رود همه تا مهربان تو
شیدا خدا را که دگر از شما مرد

ای کینه وری رسم تو در کیش رقیب
ای داروی درد و مرهم ریش رقیب

گر جان رقیبی بتو ام زنده چرا
ور جان منی چه میکنی پیش رقیب

از درد تو ای درد تو ام همدم دل
وز داغ تو ای داغ تو ام مرهم دل

جان ماتم من دارد و من ماتم جان
دل از غم من نالد و من از غم دل

شایق اسمش هادی بیک از نجبای طایفهٔ نیساکی اردستانست در بدو حال بشیراز آمده منظور نظر

اصلی و استعداد فطری با شعرا آغاز مراودت و معاشرت و شروع مصاحبت و مجالست کرده از فنون شعری بهره یافته پس از انقضاء دولت زندیه در اصفهان آرمیده گشت صحبتش بکرات اتفاق افتاده در سال یکهزار و دویست و بیست و نه درگذشت مردی لجوج غیور از انصاف و مروت دور و مهجوری بود در شعر فهمی و شعرشناسی نیز از اواسط بل ادانی معاصرین محسوبست چهار هزار بیت شعر دارد که از آن اکتفا باین چند بیت رفت **غزلیات**

بار بار رفتم بکوی یار و دیدم یار نیست ‌ ‌ باز میگویم بروکین بار چون هر بار نیست

با غم او شادمان باشد دلم ‌ ‌ گرچه با غم شادمانی مشکلست

زکویش چون روم در هر قدم چون ز پا افتم ‌ ‌ چو مخموری که مست از خانهٔ خمار برخیزد

تا بدستش داد قاصد کرد با مکتوب من ‌ ‌ آنچه دستم در فراقش با گریبان میکند

کشیدم بارها با او بخلوت جام زان بی پروا ‌ ‌ بی انکار می رندان عبث کردند بدنامش

بکویش بازگشت از نیم ره با صد پشیمانی ‌ ‌ بشوق آشیان برخواست هر مرغی که از بامش

کنم تا اسیر تو هم آشیا نرا ‌ ‌ ز دامت نه آن میل گلزار دارم

بکجا میرود و با که سخن میگوید ‌ ‌ هر که از شوق تو از خانه بیاید بیرون

نباشد جز سؤال شایق از یار ‌ ‌ سؤالی گر بپرسش نبود جوابی

شهرت اسمش شیخ حسن از اعراب فارس است در شیراز تولد و نشو و نما یافته پس از تحصیل کمال جامعه علم طب سفر هندوستان کرده در آنجا گویند بمناصب عالیه سربلندی یافته هم در آنجا برحمت ایزدی پیوست این یک شعر از وست **غزل**

مرا از زلف زدام آزاد خواهد کرد میدانم ‌ ‌ ولی بعد از رهائی یاد خواهد کرد میدانم

شرر اسم شریفش میرزا عسکری خلف الصدق جناب مجتهد الزمان و محقق الدوران فرد الاکمل و فخر العصر میرزا هدایت الله الحسینی الخراسانی است تازه سرویست از حدائق فضل و دانش سر زده و گلیست از جناب علم و ادب بسته باب حیا تربیت دیده و از سحاب وفا حضارت یافته اگرچه بسنت آبا بکسب علوم و تحصیل معارف روزگار بر دگاهی باقتضای جوانی و سلیقهٔ مستقیم غزلی فکر فرمایند که این چند شعر از آن برسبیل تیمن نوشته میشود **غزل**

ای صبا روی هوا را عنبرافشان کرده ‌ ‌ تا چها دیگر بآن زلف پریشان کرده

دیشب بر آستانش سر برده با نگارش ‌ ‌ در پیش خویش دارم امروز اعتباری

تا بکی شکوه ز بی مهری صیاد کنی ‌ ‌ باشد آن روز که از کنج قفس یاد کنی

شکیب اسمش محمد علی از سادات دار السلطنه اصفهانست از طفولیت سر بی قیدی و هرزه درائی و ناسپاسی و بی حفاظی برآورده وقتی بدار الخلافه آمده شبی در دعوت یکی از اصدقا حاضر شد

چندان ژاژ خایید و بیهوده لایید که مغز ما برد و حلق خود بدرید و با این مایه دانش بحد کمال خیره و گستاخ و بیحیا و دیده فراخست از دار الخلافه طرفی نبسته همانا روانه روم شد و بلای آن بوم بچند شعر از وست

منعم از صورت زیبای بتان گر نکند ‌ ‌ چکند زاهد بیچاره که صورت بین است

ای سگ از کویش مران ما را بجرم زندگی ‌ ‌ خون دل هم میتوان استخوانی کو بپاش

بزخمهای درون مرهم چه سود که عمری ‌ ‌ بخنده سوده نمک شوخی از لب نمکینی

شرر قبس طور فصاحت و پرتو نور صناعت حسینعلی بیک بیکدلی خلف الصدق جناب حاجی لطفعلی بیک آذر تخلص است بتفصیلی که در احوال پدر بسند بزرگوارش گذشت با عنجا از کرام امرا و فخام عظمای ایران معدود و محسوبند و خود جوانی فرشته صورت بهشتی سیرت آدمی وش ملکی منش ادیب نجیب الیف لطیف چرب زبان مهربانست در آداب انسانیت و رسوم منادمت داد ایراد لطائف و ایجاد ظرایف فرد زمانست و عین انسان و در مراتب شاعری نیز طبعی صافی و خاطری جواد و فکری مطیع و ذیلی وسیع دارد و در شعر فهمی و شعرشناسی نیز فقیر را کمال اعتقاد بسلیقهٔ ایشانست و در دار الایمان قم با نهایت عزت و کمال حرمت بتحصیل رزق حلال و تعمیر بیت کمال مشغولست و برکت قناعت و دست رنج زراعت هرآنچه مطلوبست عاید و موصول فقیر را با او کمال انس و الفت و نهایت الف و مودت حاصلست دیوانی از انواع شعر مرتب داشته اکنون چند بیت از مهمات است **غزل**

کند تا خون زغیرت هم دل و هم دل ما را ‌ ‌ مدام از غیر میگیرد سراغ منزل ما را

داده ام بیهوده من زنجیر زلفش را ز دست ‌ ‌ باز میخواهم که داند هر کسی عاقل مرا

از جهانند جهانی بشکایت ای چشم ‌ ‌ همتی تا کنم از سیل تو این خانه خراب

غم عشق آمد و از سینه برون کرد دلم ‌ ‌ نگذارند درین شهر بدیوانه خراب

در بهاران دگر از جستن برقم چه زیان ‌ ‌ هر کجا شعله افروخته از خرمن ماست

از مددکاری اشک انکه بما دشمن بود ‌ ‌ این زمان قطره خونیست که در دامن ماست

مرا از غیر الم به که همگنان بتسلی ‌ ‌ مرا از خصم ستم به که دوستان بشفاعت

همان کسان که ببر سایه شان همای فکندی ‌ ‌ بغیر قوت هماشان کنون نمانده بضاعت

گفتم که خورم خون جگر بیتو و غافل ‌ ‌ کز آتش هجران تو خون در جگرم سوخت

من بدربان روز و شب در عجز زین غافل که غیر ‌ ‌ آنچنان محرم که در بر روی دربان بسته است

تازه میگویند با بیگانه پیمان بسته است ‌ ‌ همچو پیمانی که دستم با گریبان بسته است

خال کنج لبش آلوده شد از بادهٔ ناب ‌ ‌ چشم بد دور که آتش به سپند افتادست

تا عشق بتان زاد دل من در هوس افتاد ‌ ‌ سنگی بسبو آمد و برقی بخس افتاد

هرچه زخمم زنی از تیغ تو بازم هوست ‌ ‌ این چه آبست که از وی عطشم افزاید

سوختن خون شد اول بفراقش خوش باش ... جز خیال تو کرد در بر دلی آمد وطنش
دل چو جای آن زنخدان شد برویت دادم ... حور فردوس آورد کس سوی دوزخ باشرم
گفت در راحت اگر راحت درین عالم کزینی ... بر نیامد مدعی امشب ز زمزمت چون اسیم
آه آتشبار دمن دیوانه پرسی خانه ام ... رهم از ناصبوری لیک از جانان جدا ماندم
گر بر ندم یکبار زادم آخر یاد است ... بهم زپرسش محشر زبس ضعیف شوم
انکه لاف مهر میزد نیست جز در فکر کینم ... تا برارم آرزوهای تو ای دل درکشاکش
بر برحلقهای زلف پیدا خارخش گوئی ... جز منت سحابم حاصل نه در بهاران

چشم آخر زپی دردزدر مانی چند ... یوسفی کس نشنیده است بزندانی چند
از پی طیب شامت سیب در آذر نهادم ... سیب جنت میگذارد کس تا آتش شرم بادم
کاندران عالم براحت باد روح او ستادم ... با تو از محمل آن حالت که با دچون بزارم
هرکجا پنی شراری خیزد از ویرانه ام ... مرا در عاشقی جان دادن آسان گشت مشکل هم
خویش را باز بآن حیله بگویت فکنم ... که هرکه دید کمانش کناری از گفتم
آنچنان یاری نشاند آخر بروزی بخنم ... هرچه ناوک میفنهد او سخت بازو در کمینم
دکان گلفروشانت در بازار عطاران ... تا تخم میفشانند در راه این سواران

نکهت اگر زخطش بارد زدیده اشکم ... چشم تا رم ساحت فارغ پرحشا از روی خلق
زاهد با این رکوع وسجودت چه نارشت ... چشمها ای مدعی از آن بخواب آلوده
حرحشا ز بیداری شبهاست یعنی کز فنون

چون ماه هاله بندد باشد دلیل باران ... گر نسازد مبتلا بازم غبار کوی تو
کاید بزم باده کشان از قفینه ... تا بدانم من که شب در بزم مابی بوده
برده خواب از چشمهایم چشم خواب آلوده

شهاب اسم شریفش میرزا عبداله از شعرای نامدار و بلغای متین گفتار ترشیز خراسانست در هنگام جوانی بکسب کمالات پرداخته مبلغی از ریاضی وادب حاصل کرده روی همت بشعر و شاعری نهاده مدتی در عراق فارس بسر برده آخر الامر بهرات رفته از شاهزاده محمود درانی افغان مهربانیها دیده بلقب خانی و رتبه منادمت سرافراز شده و باکرامات و انعامات بلانهایات از همگنان ممتاز بعد از انقلاب هرات و تفرقه آن جمع در تربت حیدریه در کمال فراغ روزگار میبرد تا سال یکهزار و دویست و پانزده که برحمت ایزدی پیوست از قصاید و مثنوی دیوانی دارد بقدر بیست هزار بیت میشود و مثنوی بهرام نامه و یوسف زلیخا و خسرو شیرین و رساله عقد گهر در علم نجوم گفته انصاف از فحول شعرای متاخرین و صنادید بلغای حاضرین محسوب است دیوان او ملاحظه شد از منتخب قصایدش آنچه درکتاب دیگران ملاحظه نبود ثبت کرد قصیده

حبذا خاکی که چون من گوهر را معدنست ... هیچ دانی کیستم من از کدامین کشورم
من شهابم آسمان نظم را کز خامه ام ... حبذا آن بقعه کوام البلاد کشوریست
قلعه او شکل تدویر سپهر انجمست ... انجم ذات البروج چرخ اشب تا سحر
کهکشان بر آسمان در ساحت میدان او ... بوستان در بوستان هرجا که اندازی نظر
بهار بادام وشاخش پیش چشم دو رین ... در بهاران باد شبگیری در ان جنبش برای
در خزان از برگ ریز غارت اثمار باغ ... چو دوش پادشه خیل ثابت وسیار
زمین ز سایه مخروط گشت عنبر بیز ... نمود سطح فلک همچو نطعی از کیمخت

مرحبا بومی که چون من بلبلی را گلشنست ... ایکه اکنون گوش جانت جانب حرف منست
خط بطلان بر وجود کهکشان اهریمنیست ... شهرهای معتبر چون گوی گوش در دامنست
وندران هر گنگره مریخی اندر جوشنست ... از پی نظاره برجش نظر بر روزنست
گوئی اندر دست زالی چنبر پرویزنست ... از گل وریحان بهر سو خرمن اندر خرمنست
شکل هر رستم اندر دیده روئین تنست ... از درم زیر شکوفه همچو ابر بهمنست
در میان گنج قارون ز زنگاه قارنست ... فکند زورق ازین بحر بیکران بکنار
فلک ز حقه فیروزه گشت گوهربار ... کواکب از بر آن چون زر تمام عیار

پدید گشت درین چار طاق زنگاری ... گرفته کشور افلاک زهره و مریخ
شکسته پنجه شیر آفتاب تخت نشین ... دو پیکر از برگی روان بخاطر شاد
مرا ز حیرت بازیچه سپهر دو رنگ ... که دست دولت ناکه در سرای گشاد
کمان غمزه بزه راست کرده چون صیاد ... کلک من چون خطبه فضل و بلاغت سرکند
ابر نیسان ضمیر من چو کردد قطره بار ... من کیم در دار ملک نظم شاهی کامکار
از سواد موکبم کمتر سواری وقت کار ... زخم تیغ من نه آن باشد که کس در دفع آن
بحر بخشش خشک شد نخل کرم از پا فتاد ... شعر من با خامه در جنگ است آری بگر نغز

هزار نقش مخالف ز ثابت و سیار ... بزخم خنجر آتش فشان وزخمه تار
دریده سینه عقرب سماک نیزه گذار ... سه خواهر از پی نعشی روان بناله زار
پی نظاره بهر سو دو چشم کرده چهار ... چو آفتاب فروزان ز در در آمد یار
کمند زلف سیه تاب داده چون طرار ... کرسی نه پایه افلاک را منبر کند
دامن آفاق را چون بحر پر زیور کند ... کاسه زاهتم فیروزه افسر کند
رخش بر خاقان دواند حکم بر قیصر کند ... مغفری بر سر نهد یا جوشنی در بر کند
شعر را کو بعد ازین تا خاک غم بر سر کند ... شوی راعنین چو یابد جنگ با مادر کند

ای رفیع دولت و دین مایه عقل و هنر
کاسمان در کار رای ترا رهبر کند

چاره من چیست آخر با که گویم درد خویش
هر که اندر مشکل افتد دوست را یاور کند

بعد ده سال از بری دست تهی بیرون شوم
این سخن را کیست از همچون منی باور کند

شاعرا زاد را از ای کس گیرد بحرم
بحث تلخی هیچکس با باده احمر کند

من نیم کمتر ز نحلی کایزد یکتا دراو
یکطرف الماس نیش و یکطرف شکر کند

من نیازارم کسی را تا نیازارد مرا
مار قصد پای سنگ افکن ز بیم سر کند

رسم چندین ساله شاعر کی کرده است قطع
از بزرگان هیچکس کاری چنین منکر کند

خاصه آن شاعر که پیش نور نظمش آفتاب
از خجالت طیلسان ابر را معجر کند

حاصل ارباب دولت شاه نام نکوست
کیست کار ترا به ز کلک مدح خوان زیور کند

نیست گر در زندگان خیری خبر ده بنده را
تا بمدح سروران مرده شعری سر کند

مصلحت دانی که از قهر جهانداران غور
یا ز گور بایسنغر التماس زر کند

یا بهندستان فرستد شعر خود را وندر آن
مدح خوان بلی و دارای بیجانگر کند

از خراسان خسته گشتم دارم آهنگ عراق
تا صفاهان چاره دردم بگلشکر کند

دوشش چون دست قضا یعمل سرمه میل
داد از کحل شب چشم جهان را تکحیل

شد فروزنده درین کاخ هزاران مجمر
گشت تابنده درین طاق هزاران قندیل

مجلسی دیدم دلکش تهی از قالا قال
محفلی دیدم خرم بری از قیلا قیل

که قمر صفحه زنگار همی سود بسیم
که شفق لوحه شنگرف همی شست بنیل

درک آثار رقم کرده زمین پی تقویم
حل اشکال زحل کرده فلک پی تسهیل

زهره میخواند دران بزم ز اشعار شهاب
مدحت خوان فلک مرتبه شیخ اسمعیل

عریض جاه تو چون دامن افلاک عریض
شارع مدح تو چون رشته ایام طویل

در تدابیر ممالک همه فکر تو بلیغ
در قوانین مسالک همه سعی تو جمیل

بر اثرهای فلک حکم ترا صد تقویم
بر نظرهای شرف لطف ترا صد تفضیل

دوشش کاندر خیمه مخروطی ظل زمین
دست فراشش قضا گسترد فرش عنبرین

حجله اندر حجله شد طرف گلستان سپهر
پرده اندر پرده شد صحن گلستان زمین

نه دران قسمت قصوری از قصار لیف شهور
نه دران صورت قصوری از تحاویل سنین

اختران چون گوهر و گردون بکردار صدف
آسمان چون جنت و انجم بسان حور عین

گه شدی از کحل شب چشم جوزا سرمه کش
گه شدی از خرمن مه دست عذرا خوشه چین

مجلسی دیدم پر از زیبا رخان کاغذ
خرگهی دیدم پر از سیمین تنان نازنین

زهره میخواند از شرف در پیش تخت آفتاب
شعر من در مدح شمع مجلس شرع مبین

کی جهان دولت و حشمت ترا از برنگین
داغ حکمت توسن افلاک را نقش سرین

مستفاد از بوی لطفت نفخه روح القدس
مستعار از نقش کلکت شهپر روح الامین

عین عزم باد سیرت سرعت آموز سپهر
حای حلم و قاف قدرت لنگر افزای زمین

سفره بذل ترا صد فضل نعمان ریزه خوار
خرمن فضل ترا صد تیر و جوزا خوشه چین

پرتو رایت سپهر ملک را ماه منیر
رشحه کلکت ریاض علم را ماء معین

اختراعاتش در نظرها هیچ نادیده نظیر
آسمانش از قرانها هیچ ناورده قرین

صهبا اسمش آقا محمد تقی از دارالامان قم اکثر اوقات در اصفهان بسر میبرد بسبب حسن معاشرت اهل اصفهان صحبتش را طالب خدمتش را راغب مرد لطیف عزیز خوش اخلاقی بوده تخلص از سید علی مشتاق دارد دو سه هزار بیت شعر گفته در شاعری بطرز خوش میرود در سال یکهزار و یکصد و نود و یک در دارالعلم شیراز درگذشت و همانجا مدفون گشت رحمة الله علیه چند بیت از وست

غزل

شادم باسیری که بجز کنج قفس نیست
جائی که توان برد سری زیر پر آنجا

بفردا داده امشب وعده و خون میخورم زین غم
که آید از کجا فردا و باشد در کجا امشب

منشین بخلوتی که خوری باده با رقیب
چون از خودی تو بیخبر و از خدا رقیب

از سینه میکشم ز جفای تو آه و باز
در دل ز آه خود بخدا انبار است

ما را ز یاد میتوان برد
از خاطر ما نمیتوان رفت

بر بیوفائی اغیار میبرم حسرت
بمن وفای منت بسکه سرگران دارد

آنچه من گفتمش امید که در گوشش باد
وانچه از غیر شنیدست فراموشش باد

دایه ات گر جان بعهد ناز تن می پرورد
دوست بهر غیر دشمن بهر من می پرورد

زد ز بیرحمی به تیغ ای یار یاری را ببین
ساخت کارم را ز خمی زخم کاری را ببین

رفت و بی او زنده ماندم سخت جانی را نگر
آمد و مردم ز خجلت شرمساری را ببین

آنی که بی ستم کشیده
گر از تو کشیده کم کشیده

اگر از رنج اسیری نه ای مرغ چمن
سخن دامی و حرف قفسی میشنوی

صهبا خم باده میفروشی بوده است
پیمانه حریف باده نوشی بوده است

وازاکه بمیخانه سبو مینامند
مستی است که هر لحظه بدوشی بوده است

خوبان که بی سر و سامان دارند
دامان تو بر کف چو غلامان دارند

آنانکه نبود دست رس دامنشان
امروز ترا دست بدامان دارند

مرغ دل من که دلنوازش گیرد
در دام سر زلف درازش گیرد

بالش چو گشاید نه پی آزادیست … از بند رها کند که بارش گیرد

قطعه

شمع بزم اهل فکر آذر که هست … محفل آرای سخن چون انوری

اندیشش دربر زد دور اختران … اختری چون زهره در نیک اختری

کلک صبا بهر تاریخش نوشت … زهره آمد در کنار مشتری

صباحی اسم شریفش سلیمان در قریه بیدگل کاشان متولد شده در دار المؤمنین کاشان نشو و نما یافته در فنون دانش دستی داشته خاصه در علم ریاضی و هندسه مسلم عراق بود در شاعری از اقران طاق بحسن معاشرت و اداب منادمت و تقدس ذات و تهذیب صفات مشهور زمان و مذکور زبان همگنان در اواسط عمر بطواف حضرت بیت الله الحرام و تقبیل عتبه حضرت خیر الانام و ائمه کرام مشرف شده بوطن مراجعت کرده با جناب حاجی لطفعلی بیک آذر تخلص در کمال اتحاد و نهایت وداد بوده چنانکه قصاید مدیح و اشتیاق جانبین بدان ناطقست تخلص از آذر دارد و سمت تلمذ باقصی الغایه رعایه میشده مجملا اجناب از فحول شعرای معاصرین و کمل فصحای متاخرینست در انواع شعر خاصه قصاید و مراثی دستی قوی و خاطری مستولی داشته اند که از نجمله منتجب معلوم و دقیقه یابان سخن دان خواهد بود در سال یکهزار و دویست هفت داعی ارجعی را اجابت کرد جناب سحاب تاریخ وفاتش قطعه گفته که ماده آن اینست

غرض کلک سحاب از بهر ضبط سال تاریخش … رقم زد آه کز ملک فصاحت شد سلیمانی

از قصاید و مراثی و غیره آنچه را شرط کتابت یافت انتخاب کرده و بالله التوفیق قصیده

شبانگام چون نهفت رخ این لاله حمرا … شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا

نهان شد زیر دامان زمین این لیدین مجمر … هوا پر مشک وادفر شد جهان پر عنبر سارا

بهر سو از سواد چرخ رخشان کوکبی ظاهر … بهر سمت از ظلام شب فروزان اختری پیدا

چنان کز چاک پیراهن بیاض سینه غلمان … چنان کز حلقه گیسو طراز گردن حورا

تو گوئی ریخته بر سبزه اشک از دیده مجنون … و یا گشته خوی افشان از حیا رخساره لیلا

گسسته در چمن با دصبا شیرازه نسرین … فشانده بر جهان دست سکندر مخزن دارا

همه شب چشم من بیدار و چون من محو نظاره … یکی در صورت میزان یکی بر هیات جوزا

بناگه دست فراش صبا از جانب خاور … نزد دامان این فیروزه گون خرگاه والا

زبی تابی زلیخا چاک زد پیراهن یوسف … پی حجت برون آورده دست از آستین موسی

عیان شد آفتاب و ریخت از قصر فلک انجم … چو از طاق حرم بتها ز مولود شه بطحا

محمد شافع امت قسیم دوزخ و جنت … حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا

بصورت ز انبیا کهتر بمعنی از همه مهتر … بخلقت از همه بهتر برتبت از همه اولی

جهانرا ناصر و یاور جهانبانرا پیام آور … گزین پیک جهان داور رسول خالق یکتا

طراز گلشن امکان که جز نخل وجودش نه … ز طرح این سرابستان مراد بوستان پیرا

که ایجاد کردون کاه ابدع زمین هر یک … زمین و آسمانرا کام تا گیری در آنجا جا

فلک گردید از آن سرگشته کافشاند بپایت زر … زمین گردید از آن ساکن که در وی ساختی ماوا

تو بودی باعث کلی وگرنه صانع هستی … تو بودی علت غائی وگرنه مبدع اشیا

نمیداد از طراز روح زیب قالب آدم … نمی آراست از تشریف هستی قامت حوا

بتهرار بنگری یکره بسوی مرکز غبرا … بخشم ار بنگری یکره بسوی گنبد مینا

شود این متصل خاک مطبق منفصل ارکان … شود این منتظم چرخ معلق منقطع اجزا

نهادی پا شبی بر چشم چرخ و زان شب از انجم … هزاران چشم بر راه تو دارد تا سحر شبها

دم سرد سحر خوانده چو بر وی حرف یوسف … یکایک کرده اشک و ریزد شان ز چشم خون پالا

باز اقلیم چمن خسرو آزار گرفت … دست گل تیغ تطاول ز کف خار گرفت

قطره ژاله صفای صف صراف شکست … چهره لاله دل از دلبر فرخار گرفت

از پی خنده دهان غنچه خوابوش گشود … از پی جلوه عصا نرگس بیمار گرفت

خاک از بوی سمن رایحه عنبر جست … باغ از پرتو گل گونه گلنار گرفت

غنچه انگشت زد و قمره بربط بنواخت … سرو در رقص شد و فاخته قرمار گرفت

لرزه بر پیکر بید از نفس باد شمال … چون تن دشمن شه در صف پیکار گرفت

صاحب تاج و نگین فتحعلی شه که نشان … سده عالیش از سجده اخیار گرفت

روز کین کرد و سپه غلغله یکمرتبه خواست … روز هیجا که دو صف جوشن بیکبار گرفت

کوه پستی ز سم رخش چو هامون بپذیرفت … دشت رفعت ز تن کشته چو کهسار گرفت

زهره و مشتری از گرد سپه پیش غبار … گوشه مقنعه و شقه دستار گرفت

نصرت آنجا که توئی رایت اقبال افراشت … فتح آنجا که توئی پرده ز رخسار گرفت

تیغ تو روز وغا صنعت غسال آموخت … گرز تو روز جدل پیشه حفار گرفت

خسروا قامت مدحت نه چنانست بلند … که توان در سلب کوته گفتار گرفت

خواست این بنده دهد زیب بنامت دفتر … نطق بگشاد و قلم بسته طومار گرفت

گردران بنگری آشفتگی خورده مگیر … بسته پر نغمه نه چون طایر طیار گرفت

گل کیا بیست که چون ابر در آن سایه فکند … گونه عارض جانان و لب یار گرفت

لعل سنگیست که چون مهر بر او نور افشاند … جای بر افسر شاهان جهاندار گرفت

ولدالصباحی

دی بسحرگاه کآفتاب و شفق بود   رشک عذار ایاز و دیده محمود
اشک روان بشیوه مالوف   آه بچرخ دوان بعادت معهود
اشک جگرگون و آه شعله فشانم   غیرت باغ خلیل و آتش نمرود
نامه بکف قاصدی درآمدم از در   زیب عذارش غبار کعبه مقصود
قاصد خسرو بدست نامه شیرین   مرغ سلیمان بلب ترانه داود
نامه نه برجی پر از کواکب رخشان   نامه نه درجی پر از لالی منضود
نامه یکی لیکن از دو خواجه منعم   نامه یکی لیکن از دو صاحب محمود
خواندم و دیدم ز لطف هر دو معانی   رسم تفقد که از جهان شد مفقود
رشک بر پایه شان سپهر که باشد   رتبه حاسد دلیل پایه محمود
بهر جوابش ز خامه نقشی طبعم   خواست کند روی نامه غالیه اندود
نیم شب از خواب سر کشیدم گفتم   باد سحرگاه را کزان دلم آسود
رو سوی کاشان ز هر کجا که ببینی   خاک در یار از سجده ناصیه فرسود
سجده بر آنجا اگر چه نیست سزاوار   سجده یک سجده از برای دو مسجود
عرضه ده از من بآن دو راد برادر   کی ز شما به نزاده مام جهان رود

هست شما را گر این گمان که بشیراز   دل بتماشا ز رنج فرقتم آسود
غمزده هر جا رود غمین بود آری   گشت چمن خوش ولیک با دل خوشنود
شاهدی از سعدی آورم که مزارش   مهبط انوار فیض باد که فرمود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد   صحبت یوسف به از دراهم معدود
محنت هجران آن دو نور دو دیده   آب دو چشم مرا چو خون دل آلود
بسکه زد روزم آنچنان که ندانم   روز جدائیست یا قیامت موعود
ختم سخن را ازین غزل که سرودم   لب بنوای عراق ساز کند رود
گشت دل از پرسشی مرا ز تو خشنود   از غم من کاست تا بدرد که افزود
دام بدست تو و امید رهائی   زخم ز شست تو و توقع بهبود
سلسله عشق طوق گردن عقلست   رنجه ازین آهنت پنجه داود
دوشم که نماند شبهای دگر بر   چشمم ببها طعنه همی زد بسحر بر
پشت سمک از موجه اشکم بتزلزل   دیو فلک از ناوک آهم بحذر بر
مشحون شب تاریک برخشنده کواکب   چون مار سیاهی بسر گنج گهر بر
یا اهرمنی برسلهای گهر آگین   آویخته بر گردن و افکنده به بر بر

روشن نه بساط فلک از شعل انجم   انگشت شب افروخته آهم بشرر بر
افکنده ز کف ساقی گردون قدح ما   شد بزم افق گرم به پیمانه خور بر
من خود بعادت برآورده که ناگاه   زد دست مبارک قدمی حلقه بدر بر
بر دست یکی نامه چو شمامه پرویز   آگنده بمشک تری و عنبر تر بر
گفتم که مگر نکهت یوسف ره کنعان   گم کرده گذر کرد باین تیره بصر بر
یا راه غزال ختن افتاد درین دشت   کاید همه جا نافه تر تا بکمر بر
یا دسته گلی در چمن خلد فتاده است   از معجر حوران بکف باد سحر بر
یا کرده ز نام من بی نام و نشان یاد   کلک گهرافشان بکف فخر بشر بر
سرو چمن سروری آذر که پیاپی است   رشح قلمش باغ هنر را به ثمر بر
تا نامه گرفتم ز کفش داشتمش پیش   دشتی که فرا داشته عطشان بمطر بر
آسود دل تنگم ازان نامه نامی   چون ز آیت رحمت دل عاصی بسقر بر
صد بار فزون خواندمش از شوق سراپا   هر بار ولی خوشترم آمد بنظر بر
ز انداختن مهر خطا در چه بیژن   ز آوردن پیراهن یوسف به پدر بر
نه نامه یکی درج گهر ریز و دران درج   پندی که دریغست پدر را به پسر بر

گرد از عهد جوانی یاد زال روزگار   ساحت نو پیرایه سر پیرایه پیرار و پار
باغ از گلهای سرخ و راغ از اوراق سبز   در برش حمرا حریر و بر سرش خضرا خمار
همچو چشم و روی خوبان نرگس و گل را عیان   دیده عابد فریب و چهره زاهد شکار
پای کوبان بر نوای طوطی و دراج سرو   دست افشان بر سرود قمری و بلبل چنار
لاله اندر بوستان بی غازه رویش را فروغ   نرگس اندر گلستان بی باده چشمش را خمار
گر نه با انفاس عیسی هم نفس پیک شمال   ور دم روح القدس همدم نه با باد بهار
پیکر خاک از چه جست از روح نامی زندگی   مریم شاخ از چه شد از عیسی گل باردار
چون سلیمان تکیه بر تخت گلستان کرده گل   بر فراز شاخ با الحان داودی هزار
یوسف گل پیرهن چاک از زلیخای صبا   طفل سوسن را زبان گویا پاکیش از کنار
ابر سیمابی براغ و لاله روشن بباغ   عاشق وامق سرشک و شاهد عذرا عذار
لاله را داغ درون و عارض گلگون بود   از دل مجنون نشان و ز روی لیلی یادگار
برکنار سرو و قمری مانده بی آشوب زاغ   بلبل اندر بستر گل خفته بی آسیب خار
ناگهم طاوس مستی جلوه کرد از در که زد   گوئی اندر کلبه ام ز دو چتر طاوس بهار
محفلم را از قدوم او ز بزم حور ننگ   کلبه ام را با وجود او ز باغ خلد عار

بارخ رنگین او فارغ دل آسوده چشم / از تماشای گلستان و ز سیر لاله زار
گشته از شمشاد قدش سرو کشمر منفعل / مانده از خورشید رویش ماه نخشب شرمسار
برده از درج گهر ریز و کمند مشک بیز / رونق لعل بدخشان قیمت مشک تتار
بر رخش بر و عیان یا بر هوا قوس و قزح / یا بگردون ماه نو یا در کف شه ذوالفقار
مظهر الطاف یزدانی علی عالی آنکه / کز ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار
علت ایجاد عالم کز وجود او گسسته / امهات سفلی و آبای علوی افتخار
چتر او خورشید سای و دست او خیبر گشای / نطق او معجز نمای و کلک او قرآن نگار
خشم او صرصر سریر قهر او دریا نظیر / عفو او اندک پذیر و لطف او آسان گذار
نوح چون کشتیش و خلیل و خضر را چون شد دلیل / شد چو همدم با خلیل و گشت با موسی چو یار
کشتی از آبش کشاند آب روان بخشش خضر / ز آتشش در گل نشاند از خلیل آتش دمار
برق تیغ آسمان سایش بهنگام نبرد / باد گرز کوه فرسایش بگاه کارزار
بر رود از ماه و سازد سینه خورشید ریش / بگذرد از گاو و سازد پشت ماهی را فگار
حکم حکم تست ای نفس تو نفس مصطفی / دست دست تست ای دست تو دست کردگار
دیگر از بر تو بگزیند کسی کو برگزید / سامری بر موسی و گوساله بر پروردگار

روز هیجا

روز هیجا از خروش رزم جویان چون شود / وحشت محشر عیان شور قیامت آشکار
تیغ گردد از دو سو خندان چو برق اندر غمام / کوس گردد از دو سو نالان چو رعد اندر بهار
در بر هر سرفراز و بر کف هر رزم ساز / جوشن خنجر گذار و خنجر جوشن گذار
ذابح اندر پیش تیغ پردلان در کمان / رامح اندر پیش رمح ترکشان در زینهار
گردن شیران نهنگ تیغ برا [illegible] / گرده گردان عقاب تیر پران شکار
پرتو خورشید شمشیر تو بر هر کس فتد / سایه بر وی نفکند جز کرکس مردارخوار
تشنه لب والیک خونش آبگاه وحش و طیر / گرسنه او لیک از کشش غذای مور و مار
آئی از کیو بردن تائید یزدان رهنمون / زیر رانت دلدل و بر دست رخشان ذوالفقار

لغز قلم

چیست آن مرغی که دارد دو زبان در یک دهن / گاه دمسازیش آیین گاه غمازیش فن
هر کرا دمساز بر دل راز او سازد نوا / هر کرا غماز رسوا سازدش در انجمن
گاهی از عاشق بمعشوق آید در حدیث / گاهی از معشوق باشد پیش عاشق در سخن
چون ز عاشق راز گوید عندلیبی خوش نواست / چون ز جانان باز گوید طوطی شکرشکن
همچو غواصان شناور گاه در بحر حبش / چون غزالان مشک افشان که بصحرای ختن

مرد و زن را هست آموزد بپاتیش / بندی از فتراک مرد و رشته از دوک زن
چون عطارد از مخارج میکند کسب خراج / گر بعدی متصل شد ور بنحسی مقترن
هست تا جنبش مقام هست تا هستیش مکان / دست ارباب ذکا و شست اصحاب فطن
بازو بازوی فریدون هدهد و بام سبا / طوطی و صحرای هند و قمری و شاخ سمن
هست تا باشد بنان ابلهان آنرا مقام / هست تا باشد بدست احمقان آنرا وطن
تخته نرد و دو کرکس گردن ضحاک و مار / کلبه دباغ و زاغ و جلد مردار و زغن
بیضهای کو بری آرد چو طاوس سپهر / آشیان وقتی که گیرد در کف فخر زمن
خامه و انگشت تو در چشم اصحاب ذکا / فکرت و اندیشه تو پیش ارباب فطن
دست موسی را عصا و گنج قارون را کلید / بام گردون را کمند و چاه کنعان را رسن
شاید از رشک قلم کلکت که آب زندگیست / زید از شرم دم کرمت که جان بخشد بتن
بهر خضر ایکاش در ظلمات اگر سازد حنوط / بهر عیسی در فلک ادریس گر دوزد کفن
آنکه برتر در جلال از تو خدای ذوالجلال / آنکه منت بر تو دارد کردگار ذوالمنن
تا بچنگ آری تو و دهی بقنطار و کیل / تا بدست آری تو و بخشی بخروار و بمن
قطعه سنگی سخت گردد لعل در کوه بدخشان / قطره آبی تلخ گردد در بدریای عدن

یارم از

یارم از در درآمد از یاری / این بخوابست یا به بیداری
دو لب او ز باده عنابی / دو رخ او ز غازه گلناری
در یکی از دو زلف او پیدا / دل که غمگینست بود متواری
قصد می کرد و ساغری دو کشید / تا بمستی کشید هشیاری
فرحتی جستم و بدل گفتم / گاهی ز یاران گزیده بیزاری
در کجا روز میرسد نشبیت / بکجا شب بروز می آری
گفت گاهی اگر برون نکشد / طره این مرا بطراری
جای دارم بحضرتی که بود / چون فلک در بلند مقداری
حضرت هاتف آنکه خاک درش / سید در رشک مشک تاتاری
سرنگون گشت رایت فصحا / با وجود تو در جهان آری
داد مولود مصطفی بجرم / عزی و لات را نگونساری

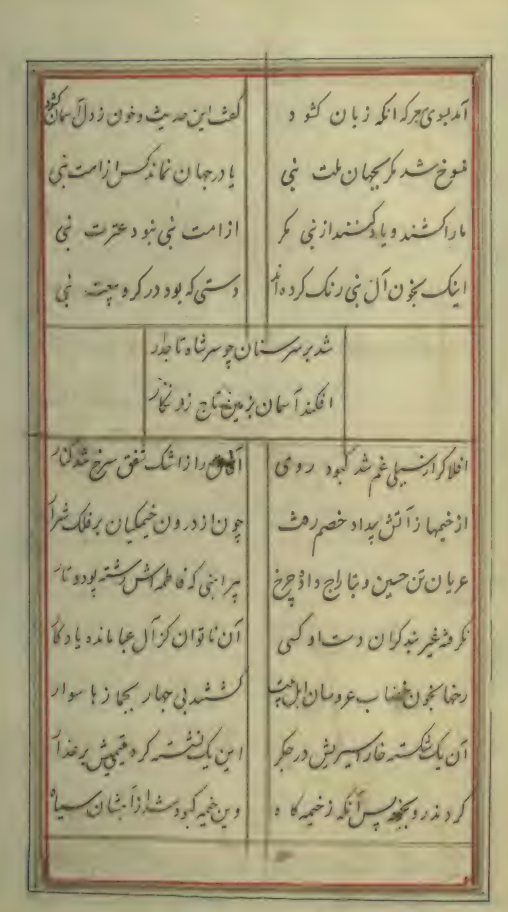
مرثیه

افتاد شاه که بکنار نگون / خور چون سر بریده ازین طشت واژگون
افکند چرخ مغفر زرین واز شفق / در خون کشید دامن خفتان نیلگون

اجزای [illegible] زکار زبس دید انقلاب / گردید چرخ چرکت خاک میگون
آماده قیامت موعود هر کسی / کاینز مگر بوعده وفا میکند کنون
گفتم محرمست و نمود از شفق هلال / چون ناخنی که غمزده آلایدش بخون
یا گوشواره که سپهرش زگوش عرش / هر ساله در عزای شه دین کند برون
یا ساغریست پیش لب آورده آفتاب / بر یاد شاه تشنه لبان کرده سرنگون

افسانه که کس نخواند شنیدنش
یارب بر اهل بیت چه آمد ز دیدنش

چون گشت بند آل نبی در زمانه طی / آمد بهار گلشن دین را زمان دی
یثرب بیاد رفت بتعمیر خاک شام / بطحا خراب شد بتمنای ملک ری
سرگشته بانوان حرم گرد شاه دین / چو دختران نعش به پیرامن جدی
نه مانده غیر او کسی از یاوران قوم / نه زنده غیر او شی از همرهان حی
آمد بسوی مقتل و بر هر که میگذشت / میشست زاب دیده غبار از عذار وی
بنهاد رو بروی برادر که یا اخا / در بر کشید نعش پسر را که یا بنی
غمگین مباش کامد مدت اینک از [illegible] / دلشاد دار میرسد این زمان زپی


آمد بسوی حرگه آنکه زبان گشود / گفت این حدیث و خون ز دل آسمان گشود
منسوخ شد مگر بجهان ملت نبی / یا در جهان نماند کسی از امت نبی
ما را کشند و یاد کنند از نبی مگر / از امت نبی نبود عترت نبی
اینک بخون آل نبی رنگ کرده اند / دستی که بود در گرو بیعت نبی

شد بر سر سنان چو سر شاه تاجدار
افکند آسمان بزمین تاج زرنگار

افلاک را ز سیلی غم شد کبود روی / آفاق را ز اشک شفق سرخ شد کنار
از خیمها ز آتش بیداد خصم رفت / چون از درون خیمگیان بر فلک شرار
عریان تن حسین و بتاراج داد چرخ / پیراهنی که فاطمه اش رشته بود و تار
نگرفته غیر بند گران دست او کسی / آن ناتوان کز آل عبا مانده یادگار
رخها بخون خضاب عروسان اهل بیت / گشتند بی عماری بجمازها سوار
آن یک شکسته خار اسیریش در جگر / این یک نشسته گرد یتیمیش بر عذار
کردند رو بکوفه پس آنکه زخیمه گاه / وین خیمه کبود شد از آه شان سیاه

ای جان پاک پیش تو مرا جان بتن دریغ / از تیغ ظلم کشته تو و زنده من دریغ
عریان چراست این تن پیغمبر مگر بود / بر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ
شیر خدا بخواب خوش و گرگ چرخ / رنگین بخون یوسف او پیرهن دریغ
غلطان ز تیغ ظلم سلیمان بخاک و خون / وز خون او حنا بکف اهرمن دریغ
گفتم ز صد یکی بتو حال دل خراب / تا حشر ماند در دل من حسرت جواب

در مرثیه آذر گفته

سحر فلک چو دم سرد از جگر برزد / هزار نیم سحر دامنی بر اخگر زد
سپهر زیور انجم ز گوش گردون ریخت / زمانه سنگ ببنیای هفت اختر زد
درید صبح گریبان شفق بخون رخ شست / ز کوه با رخ زرد آفتاب سر برزد
نفس گسیخته جندی زبان بنوحه گشود / شکسته بال غرابی ز آشیان پر زد
بگفت آنچه تو گوئی بگوش زیبق ریخت / بگفت آنچه تو گوئی بدیده نشتر زد
چه گفت گفت که آذر ز دست ساقی مرگ / هنوز باور باو نارسیده ساغر زد
چه گفت گفت که آذر ز مضیق دنیا را / فرود پایه خود دید خیمه برتر زد
همای اوج شرف سایه از جهان برداشت / زمین بناله در آمد فلک فغان برداشت

خروش و غلغله در گنبد اثیر گرفت / شکست زهره دف و نالهای زیر گرفت
خسوف چهره ماه فلک به نیل اندود / کسوف عارض خورشید را بقیر گرفت
شکست قامت شمشاد و قد سرو خمید / عذار لاله و گل گونه زریر گرفت
نهاد رو بوطن بلبلی غریب از دام / کم حصار قفس طایری اسیر گرفت
متاع خویش درین چارسوق کاسد یافت / گذار از آن برنا قد بعبیر گرفت
پی پذیره برون آمد از جنان رضوان / ره جنان همه در عنبر و عبیر گرفت
بکف پیاله ز تسنیم و سلسبیل نهاد / بدست حله ز استبرق و حریر گرفت
فشاند گرد ره از وی بزلف حور العین / نشاند تشنگی او بجام ماء معین

در مرثیه آذر گوید

دریغ و درد که رفت از جهان جهان سخن / نهان بزیر زمین گشت آسمان سخن
فتاد سرو بلاغت ز جویبار کمال / پرید مرغ فصاحت ز آشیان سخن
دریغ و درد که رفت آنکه هر زمان صد گل / شکفتی از نم کلکش بگلستان سخن
فغان که بار سفر بست آن کزان شب و روز / بشرق و غرب روان بود کاروان سخن
پناه دهر چه شد افتخار دوران کو / طراز بزم کجا رفت زیب ایوان کو

تو رفتی و رشته تو زال دهر عقیم | کجاست مثل تو ای شکلت از زمانه عدیم
جدا از نعمت وصل تو مانده من ناکام | بکام دل متنعم تو در ریاض نعیم
تن تو در کفن و چرخ را قبا ز اطلس | سر تو گور و صبح را ز خور دیهیم
فتاده نخل تو از پا و از ترشح ابر | گل تو ریخته زبار و در اهتزاز نسیم

نهفته روی تو خورشید را ضیا از جیب
تهی ز شخص تو ایوان فلک دوتا از حیث

خانه گزروی او شب چون گلستان دیدمش | صبح چون بنیاد عیش ویران دیدمش
دیدم از دست درجیب جان خلق چاک | وانکه باقی با اجل دست و گریبان دیدمش
خوابگاه نازنین خویش را کردم طلب | خارم اندر دیده زیر خاک پنهان دیدمش
عقد مروارید دندانی که شب بوسیدمی | صبحدم رنگین بخون چون شاخ مرجان دیدمش
شاکه از آستم از پرده دل بسترش | صبحدم در جهه خون چون مهر غلطان دیدمش
برسر خاک که سازم بعد ازین یارب مقام | سروها دارم بزیر خاک نالم بر کدام

غزلیات

سر کوئی که هردم جان دهد صد بیگناه آنجا | فغان گر بی پناهی بایدم بردن پناه آنجا

چه باکم از قفس اکنون که رفت از باغ گل بیرون | بحسرت بایدم چون زیست خواه اینجا و خواه آنجا
چون ملک دل ترا شد از جور به غایت | سلطان چرا پسندد ویرانی ولایت
افتاده ز آشیانه مرغی زد این ترانه | یا بحر را کرانه یا عمر را نهایت
برسرو قدی فاخته بال فشان بود | از دل خبرم نیست همانا که همان بود
اظهار محبت ز درت پای مرا بست | بندیم که برپاست چه بودی بزبان بود
شوم چون کشته اینم خونبها بس | که آبی از دل قاتل برآید
میرم بقفس بهتر از آنست که در باغ | از طعنه مرغان گرفتار بمیرم
لعلی که نذرم گر بتو از شوق بمیری | قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم
باغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو | تهنیت دامن گلچین و باغبان هر دو
دیشب بمن آن گل از طرب میخندید | بر گریه من همه شب میخندید
میگفتمش از گریه من داری خوش | میگفت نه و بزیر لب میخندید

صافی اسم شریفش میرزا جعفر از اجله سادات رفیع الدرجات موسوی دار السلطنه اصفهانست بسال یکهزار و دویست و هفده که فقیر را صحبت اشراف و خدمت اعیان آن خطه خلد نشان روزی شد ادراک صحبت جنابش کرده شیخی صافی مشرب صناعت دوست

نادره گو دیری زنده دل توانا جان سفید مو بود غزوات نبوی و مجاهدات علوی را منظوم کرده نظر ابعدم اقتفای حکیم طوسی خوب گفته نشده دیوان قصاید و غزلیاتش دوازده هزار بیت است که الحق اغلب آن در کمال حلاوت و نهایت ملاحت در سنه یکهزار و دویست و نوزده در جوار آبای کبار و اجداد بزرگوار قرار یافت رحمة الله علیه و امق اصفهانی تاریخ وفاتش را گفته ع میرزا جعفر صافی بجنان جایش باد دیوانش ملاحظه شده اینچند بیت از وست

غزل

زمان پیری ربود طفلی ببازی آخر دل از کفم | که گفت یارب بلعب نادان نمیرود دل ز دست دانا
کشد تا نشنود فریاد ما را | ستم بین صیدکش صیاد ما را
یک تیر در کمان و همه سینها هدف | تا خود کرا عنایت این شست در خور است
غفلت نگر که از پس هشتاد ساله راه | معلوم شد که منزل از آن راه دیگر است
میخواستی بهانه از بهر کشتنم | بهتر ازینکه پیش تو مردم بهانه چیست
کسی نبود بجز من نخفت بر سر کویت | فغان که ناله من شد دلیل خلق بسویت
رسید قاصد و گفتم چه گفت جانان گفت | نگو چه گفت که گفت آنچه باز نتوان گفت
شمشیر کشیدی و نکشتی | فریاد ز لطف ناتمامت
مسکین دل از مقابل آن طاق ابروان | وقتی کناره کرد که تیر از کمان گذشت

بگذشت اگرچه دور جدائی ولی دریغ / با من نبود دوست که بنید چسان گذشت
عادت بناله کرده دل دردمند خلق / ترسم گمان کنند که در ماتم آرزوست
تا چه کرد آنکه بنا کرد خرابات مغان / که بهشتی دگر آورد ز خشتی گل و خشت
فریاد که در کنج لب آن خال سیه را / دل دانه گمان کرد ندانست که دام است
بوی گل خود بچمن راه نما شد زنخست / ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست
یا از درم درون آی تا کام دل برآید / یا از دلم برون شو تا دیگری درآید
یک بهانه ام دیوانه کردند / نمیدانم چه در پیمانه کردند
یکی حرفی نزد زین جمع با شمع / همین منع دل پروانه کردند
ای مه شب فراق تو هر کس بمن گذشت / دیگر ز بیم هجر وصال آرزو نکرد
نه ز عشقت هر آنکس که فغانی دارد / ناله بلبل این باغ نشانی دارد
همه را دیدی تو آینه و این طرفه که دل / دیده هر چه فکند آینه روی تو بود
کاشش میدید خنده شیرین / آنکه خندد بگریه فرهاد
سوی من ای کجا به یک نگاه نگردی / بنده کسی اینچنین نگاه ندارد
که رسیده بتو یکشب لب کو دیده باشد / که شب دراز هجران بسحر رسیده باشد

هنوز آن سرو از باغی نرسته / که بالایش چو بالای تو باشد
نه از گلچینم از آنان فغانست / که گل وزد امن گلچین پسند نه
منعم آن کز سر راهش میکرد / همچو من بر سر راهش نگرید
صد کشته بیک تیر تو افتاده درینجا / تا از دل مجروح که پیکان تو یابد
کس ندیدیم که در راه تو ننشیند لیک / نشنیدیم کزین راه کسی برخیزد
گل چه باشد بدست او کز دست / دسته گل در آستین دارد
نه بکوی تو کسی دارد راه / نه ز کوی تو کسی می آید
منتظران حبیب وعده ندانند چیست / هر چه زمانست کو تا بکشیم انتظار
صافی از کوی یار می آید / بطریقیکه مفلس از بازار
ندارم طاقت بیداد و میترسم ز بیدادش / بفریاد آیم و فریاد من آرد بفریادش
رقیبانش بمن نگذاشته امروز و میدانم / که نگذارند با من داد خواهانش بفریادم
مدام از حرف کاشش تلخ باشد اینقدر کامم / که در گلشن پس از دوارستگی از حسرت دامم
من این عمل که مجنون بهیچ می نخرندش / چرا بباده فروشش بجرعه نفروشم
گدای خانه بدوش و غریب این سرکویم / در سرای که گویم که واکنند بروم

بها نقد عمل کالا شراب ارغوان شاید / اگر پیر مغان خندد بنقد ما خریداران
تمثال آن رخ را ببین کردند در چین آرزو / بستند صورتها ولی صورت نبست این آرزو
آهوی چشمت در صید شیران / مانند شیر است در صید آهو
نیک شهرتیست بخت ابدی حیف که نیست / از پی ناله به پیرامن آن صحرائی
بدان سرم که دگر دل بدست کس نسپارم / اگر تو آتش بلاست بدست من بسپاری

رباعیات

دردا که دوای درد پنهانی ما / افسوس که چاره پریشانی ما
در عهده جمعیت که پنداشته اند / آبادی خویش را ز ویرانی ما
سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت / سودای تو هشیاری و مستی نگذاشت
آه از دل و دست تو که یکره غلط / دستی بدلی دلی بدستی نگذاشت
زان دیده چه دیده ها که بیدار نماند / زان غمزه چه سینه ها که افکار نماند
زان شست چه تیرها که بر دل نشست / زان دست چه دستها که از کار نماند
از کوی تو شد خوش سفر خواهم کرد / وز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد
از عشق تو سر بسنگها خواهم زد / وز دست تو خاکها بسر خواهم کرد

من حال خود از کنه تبه خواهم کرد / تا نامه سپید است سیه خواهم کرد
چندانکه امید کرم از وی دارم / گر مرگ امان دهد گنه خواهم کرد
گویند که در طریقه اهل خرد / باید که کسی می بجوانی نخورد
من باده نهم بوقت پیری نخورم / تا خود همه عمرم بجوانی گذرد
با زاری و بخون دیده ام غرق نگر / در خون غرقم ز پای تا فرق نگر
اشکم ریزان ز دیده چون باران بین / آهم سوزان بسینه چون برق نگر
یکروز ز لب مهر ادب بردارم / وز جور تو با تو شمه بشمارم
یا تو دل من بدست من بسپاری / یا من غم تو بدست تو بسپارم
گر جان طلبند در وفای تو دهم / ور سر خواهند در هوای تو دهم
چیزی که نمیدهم بغیر تو دلست / وان نیز اگر بود رضای تو دهم
هر چند کنم که از در میخواران / برخیزم و گیرم پی نیکوکاران
دل میکشدم بمستی از هشیاری / از شادی مستان و غم هشیاران
گفتم ز غمش مگر بزم گل دمی / مشغول شوم دمی ببانگ دف و نی
چون نیک ببانگ دف و نی کردم گوش / نقل غم من بود و حدیث رخ وی

صفائی اسمش ملا محمد از اهل اصفهان خلد نشانست در علم سیاق مسلم آفاقست و در فن موسیقی
از همگنان طاق خط نسخ را نیز پاکیزه مینویسد صحبتش مکرر اتفاق افتاده شخصی آدمی وش و فرشته خصلت
درویش منش ستوده سیرتست هیچگاه در معرض اظهار کمال و هیچ وقت در صدد ابراز جلال بر نیامده است
رنج کتابت تدارک معیشت همیکند گاهی شعر میگوید که اینچند بیت از وست

قصیده

مانند نارون قد آن ترک سیم تن / گر آفتاب و ماه بود بار نارون
وآن آفتاب و ماه براز توده توده مشک / وان توده توده مشک پر از حلقه و شکن
وان حلقه و شکن چه همه بند و تاب و چین / وان بند و تاب و چین چه همه دام مرد و زن
گر هست خط دلبر او سبزه طری / ور هست زلف سرکش او نافه ختن
آن سبزه طری که برآسته گل / وان نافه ختن که برافکنده بر سمن
یکروز آفتاب چو بر روی یار من / آن درج لعل دید پر از لولو عدن
زان روز بار حاصل دریا و کان شد آب / هر صبح و شام مغرب و مشرق کند وطن
تا بو که درج لعلی پر لولو ثمین / از درد غیرت لب و دندان یار من

صفائی جوان با استعدادیست که از آدمیزادگان دار العباد یزد است اسمش میرزا محمد علی

مانده داغ رفتگان در دل مرا / آتشی از کاروانی مانده است

غنم که روز ازل از من آسمان وزین / محبت پدری مهر مادری برداشت
صیاد را نگر که چه بیداد میکند / نه میکشد مرا و نه آزاد میکند
خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که زاغ / بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند
ارکین گر آن پیاده کر بر سینه ام خنجر زند / باد اجل خون منش کز خنجر دیگر زند
شکرانه خواب خوشت سپند برون درش / تا کرده خوابی صبحدم کز حلقه بر در زند
دران گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد / نمیدانم بامید چه بلبل آشیان بندد
غمت در نهانخانه دل نشیند / بنازی که لیلی بمحمل نشیند
بنازم بزم محبت که آنجا / گدائی بشاهی مقابل نشیند
هرچند بران عارض گلگون نگرد کس / دل میکشدش باز که افزون نگرد کس
چه دامست این که هر مرغی که میگردد گرفتارش / نمی آید بخاطر پر گشودنهای گلزارش
فریاد که غیرت نگذارد که چو فرهاد / از بهر تسلی بتی از سنگ برآریم
از ما نهفته با دگران یار بوده / ما غافل و تو همدم اغیار بوده
جائی که گشته اند حریفان ز باده مست / باور که میکند که تو هشیار بوده
شب چو میرم بسر کوی تو / زنده شوم صبحدم از بوی تو

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس / آمد پیری و شد جوانی افسوس
بازا که گذشت عمر و امیت نرسید / آنروز که گوئی از فلانی افسوس

طلعت اسمش آقا محمد از معروفان اصفهانست بشغل شریف تجارت کسب معاش می کند
صحبتش اتفاق نیفتاده گویند جوان آدمی وش خلیق رفیقی است طبع خوشی دارد دیوانش پنج هزار بیت
میشود زیاده بغزلسرائی راغبست اینچند شعر از نتایج افکار اوست

غزل

درون جام را مو بمو اگر بشکافی / نمیشود سر موئی بغیر مهر تو پیدا
لبتها بسته ز تعویذ وفا بر بالش / غافل ای شمع مسوزان پر پروانه
شدم آخر براه عاشقی بدنام و خورسندیم / که در پایان پیری ننگ و نامی کرده ام
بقفس شادم و با درد گرفتاری خوشم / نیست با نغمه سرایان چمن کار مرا
ز یاد دوستان یکباره رفتی یاد ایامی / که یاران گاه گاهی یاد میکردند یاران
امید وصل او گو در دل هوس باشد / از او چون ناامیدی حاصلست امیدوار
اگر دروغ و گر راست پیش ازین نتوان / ز غیر از تو سخنها شنید و هیچ نگفت
همرهان این راه کوی یار نیست / ورنه از بهر چه ما را قوت رفتار نیست
تا بع حسن است عشق و لازم عشقست رشک / با تو هر کس دوست باشد عالمی را دشمنست

من آزاد که جانم بجز از دام تو نیست / ورنه پرواز من افزون ز لب بام تو نیست
آنچه هرگز بزبانت نگذرد نام منست / وانچه هرگز نشنود گوش تو پیغام منست
با اینکه منزل کسی اندر دل تو نیست / نبود کسی که در دل او منزل تو نیست
هر گه برون ز کوی تو باد صبا رود / من جان دهم ز رشک که آیا کجا رود
کس تواند یارب از دیدار خوبان دیده پوشد / تا خریدار که باشد انکه یوسف میفروشد
غم تو مایه شادی بود چرا ز تو شادی / دل من از همه کس بیشتر نداشته باشد
مرا دیوانه کرد آن حلقه زلف / که زنجیر من دیوانه کردند
در بلاکم که اجل اینهمه سرگردان بود / مشکلی بود که در پیش غمت آسان بود
گفتی که ز من شاد شود کی دل طلعت / آنروز که غیر از تو دلش شاد نباشد
عاشقان زابو و آن درد که بیدرمانست / ورنه آن نیست که اندیشه درمان نکند
ای همه را گشته دل ز وصل تو خوشنود / جز دل ناکام من که کام تو این بود
دران کو ریخت از بس خون مردم چشم مپاش / بخون بنشست آخر در عزای کشتگان خاکش
طلعت بدستی این دل از دست رفته / دست دگر بدامن یاری گرفته ایم
نهم ز حلقه رندان چگونه پا بیرون / که پند پیر مغان حلقه ایست در گوشم

زراه دوست چو از پای خویش خار کشم / بدیده هر قدم آنرا هزار بار کشم

باهمه محرومیم هر شب دران بزمست جا / میخوریم خون دل اما خون بدلها میکنیم

میتوش بها خوابرا از دیده بیرون میکنیم / تا نگیرد جا دگر جایش پر از خون میکنیم

مستی یارم امشب خواند وجا در بزم وی دارم / نمیدانم ز روی این دولت امشب یا زمی دارم

هرگز نظر بحال گدا نیست شاه را / در کشوری که شاه تو باشی گدا منم

حرفی که بارها ز لبت گوش کرده ام / بار دگر بگو که فراموش کرده ام

نه دل آرامی درین شهراست نه اهل دلی / از که آسان گردد افتد گر کسی را مشکلی

بشهر خود ز دیار تو میروم اما / بحسرتی که بغربت رود کس از وطنی

نه چندان لطف بیحد دیده ام روز وصال از وی / که گر بهجرم کشد آید ملالی در خیال از وی

نیاز و عجز و صبوری و فا و ناله و زاری / دلا بعشق نکویان چه کارها که نکردی

ثابت قدم نشین بره عشق همچو خاک / تا توتیای دیده اهل نظر شوی

از سر چو گذشت آب چشم تر من / آنکه بسرم گرد گذر دلبر من

آمد که زخاک ره مرا بردارد / وقتی که گذشته بود آب از سر من

ای پیتو ز زند گیم خوشنودی نه / از درد توام امید بهبودی نه

آنروز که دور از تو شدم دانستم / غم میکشدم ولی باین زودی نه

طوفان اسمش طیب از هزارجریب مازندرانست بجودت خاطر و سرعت خیال معروف بود بکثرت مطایبه و ملاعبه موصوف در اوایل حال باصفهان آمده بسبب سوء معاشرت و بعادات ارباب نیمت با یاران اصفهان کار از گفت و شنید بمعادات انجامید و بهاجات کشید از وطن عراق عجم آزرده دل و بزرگه خاطر شده آستان اشرف اعلا اولاد آدم وصی سید عالم را اختیار کرد بی جز بخلوتگاه حق آرام نیست ما دام الحیات مناقب میگفت و معاصی میرفت تا سال هزار و یکصد و نود که روز عمر بانجام آمد و آن خاک پاکش مقر و مقام جناب آذر بیکدلی تاریخش را گفته طوفان در دریای نجف شد زصفا رحمة الله علیه قریب لشنهزار بیت دیوانی دارد که اینچند بیت از منتخبات اوست

آید بجلوه پیش مه من گر آفتاب / آن جلوه میکند که کند مه در آفتاب

کو پیش زگشته گان دفروزان خرش دران / دانی که چیست محشر و در محشر آفتاب

او را بصد رجا مرا جا بر آستان / او را بفرق سایه مرا بر سر آفتاب

در مجلس نشاط تو یک ساقی آسمان / از دست ساقیان تو یکساغر آفتاب

از نسبت رخ تو زند طعنه روز و شب / هم آفتاب بر مه و هم مه بر آفتاب

تا همچو صبحدم زثنای تو میزند / باشد عروس نطق مرا زیور آفتاب

بزم مرا کم است اگر فی المثل شود / مینا فلک شراب شفق ساغر آفتاب

هر مصرعی زمطلع طبعم کند طلوع / باشوکتی که سر زند از خاور آفتاب

شد بهاری عیان که در گلزار / لاله بی داغ رست و گل بی خار

شد چمنها زلاله لیلی خیز / بوستانها ز بید مجنون زار

در خلوتی سوزم ازین غم که بر در تست / چشمت همه رخنه دیوار در انجا

غزلیات

نبود نکوئی که در آب و گل تو نیست / در حیرتم که رحم چرا در دل تو نیست

ز رحم نیست گر از خاکم آسمان برداشت / مرا فتاده براه تو دید از آن برداشت

زین غم چکنم گز هوس بوالهوسی چند / تو میروی و مانده زعمرم نفسی چند

رحم آر بمرغان گرفتار و بیندیش / زان پیش که خالی شود ماند قفسی چند

دل گرفت از من و بشکست خدایا برسانش / دل دیگر که زمن گیرد و دیگر شکند

نمیدانم بمحشر حال آن عاشق چه خواهد شد / که نتوانست آنجا دست کس بر دامنت بیند

عمت مشکل باین دل گنجد و این مشکل دگر / کز من در خود دمی بینم بجز یکدل ز دل دیگر

گویم که مشکلست مرا بیتو زندگی / باور نمیکنی ز من این مشکل دگر

چنان کز کین بتیغم زد چنین کز شوق جان دادم / نه من خواهم شد از یادش نه او خواهد شد از یادم

عقده مشکل من نیست بغیر از دل من / تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

میل یاری داشت یار من بمن / گر دخصمی روز کار من بمن

تیغ ناز و در میان او با او / زخم گریه در کنار من بمن

شدم پیر و برد از دلم شادمانی / غم پیری و آرزوی جوانی

ماهی تو ماه و زلفت ابری بروی ماهی / شاهی تو شاه و کاکل چتری بفرق شاهی

پس از وفاتم چه سود جانا اگر بخاکم قدم گذاری / نیاید از تو چو جانستانی نیاید از من چو جانسپاری

ای ز آتش عشقت بدلم سوز امروز / وی سوز تو از جان غم اندوز امروز

گفتی که کدام روز خونت ریزم / قربان سر تو گردم امروز امروز

طبیب سید لیست محترم و طبیبی مسیحا دم اسمش میرزا زین العابدین از سادات خجسته عادات دار السلطنه اصفهانست مردی حسن السیرت جمیل السریرت خلیق و شفیق است گاهی از زیارت یاران و عیادت بیماران فارغست غزلی گوید این دو شعر از وست

غزل

بغیر از عهد بند دغم نباشد / که دانم عهد او محکم نباشد

ز جان میتو باین سوخته جان میگذرد / که توان گفت چنین یا که چنان میگذرد

طرب اسمش آقا محمد رفیع پسر رفیع خان مرودشتی است که ضبط خفرک و مرودشت شیراز پیوسته بدیشان مفوض بود و الان کلاکان کویند جوانی بکاشش شاش طروب عیاش است دبقلت نفاق و کثرت وفاق از همکنان طاق اینچند شعر از وست قصیده

چشمت بغمزه گر هوس دلبری کند — از نیم غمزه عالمی از دل بری کند
بر زلف عنبرین تو چون بگذرد نسیم — تا حشر هر کجا گذرد عنبری کند
شخص رفیع قدر ترا بر فراز عرش — گر جا دهند خواهش بالاتری کند
مطرب ز راز اگر و محفل تهی ز غیر — در حیرتم که باز ترا این حجاب چیست
ز بیم انتقام وصل از هجر تو خوشنودم — که شواند فلک یکلحظه دانم با منت چند
چه غم از اینکه بود مایلت دل همه کس — خدا کند که نکردی تو مایل همه کس
نبود عزیز دیگرم شوم از عجز دمساز — چه عجزی بود کافزودم ازان با خویشتن نازش
گر قصد تو این نیست که از رشک بمیرم — گوئی ز چه بودم بر اغیار ربودی
لطفی بطرب باز مگر کرده که دیدم — میگشت ثنای وی و میخواند سرودی

عالی اسمش میرزا محمد حسین خلف الصدق میرزا محمد کلانتر فارس از اجله سادات و اعاظم اعیان دار العلم شیراز جوان فرشته خصلت ملایک طینت پسندیده صورت خجسته سیرت جواد کثیر الوداد است منزلش مجمع وزرا و مرجع شعرا و مهبط ادبا و مضیف غربا خط نستعلیق را خوش می نویسد و غزل را بطرزی خوش ادا می کند بهزار شعر دارد اینچند شعر از منتخب وست غزل

چاره بگو چسان کنم این دل بیقرار را — خود ندهم بخویشش اگر وعده وصل یار را
لبکه از نیرنگ هر دلداده را یار است نیست — حالی نتوان گفتن که دلدار است و نیست
بر دوش تو گیسوی معنبر — یا آه منست در قفا نیست
چه قصه بود ندانم دلا فسانه عشق — که هر که گوش بر آن کرد از زبان افتاد
فروزم بزم یار از آه شعله بار خود — بکار دیگران آیم نیایم گر بکار خود
ز عار نگذرد اکنون برم خوش آنکه بمن — خلاف وعده که میکرد شرمسارم بود
گر آن مرا ز پی تسکین دل حرفی بمن گوید — دلم صد ره فزون آن حرف را با خویشتن گوید
دادم همی از مال جهان آنچه مرا بود — آبادی میخانه ز ویرانی من شد
نهم دل را بگوی او خود از غم خبر دارم — که او را نیست تاب هجر از حالش خبر دارم
غم عالی بود آن غم که آرد — ملال از گفتن و رنج از شنیدن
هرگز ندید گلبن عمرم شکفتگی — یکسان همیشه بود بهار و خزان من
برخیزم ازین بزم چه حاصل که بحسرت — هر دم نگرم سویش و از دل کشم آهی

عابد باسم تخلص میکند از اهالی اصفهانست لیکن سالهاست که در ارض اقدس طوس بسر میبرد توفیق طواف بیت الله العلیا زادها الله شرفا را یافته بتجارت کسب معیشت همی کرد آنچه از بزرگان خراسان مسموع افتاد مردی مقدس ذات حمیده صفات مطمئن نفس آسوده دلی بوده در نیز از متوسطین معاصرینست کتاب جلاء العیون مجلسی را که در مغازی و مقاتل انبیا و ائمه است بحر تقارب موزون کرده قصاید بسیار دارد که چندان حسنی ندارند در سال یکهزار و دویست و بیست و نه رخت از جهان فانی بربست پسر او بتاریخ وفاتش ع زملک جهان شد جهان سخن گفته رحمة الله علیه اینچند شعر از افکار اوست قصیده

گلهای باغ رشک رخ گلرخان باغ — خضرای راغ داغ دل چرخ اخضر است
هر تل ز لاله چون طبقی پر ز بسد است — هر گل ز ژاله چون صدفی پر ز گوهر است
هر سو سرود قمری و آواز عندلیب — هر گوشه رقص سرو و سماع صنوبر است
هم آن ز بذله غیرت طوطی و شان هند — هم این بجلوه رشک نکویان کشمر است
رایحه خلق او نفحه عنبر ببرد — چاشنی نطق او رونق شکر شکست
باد بهر سو که برد خاک سر کوی او — مجمره عود سوخت طبله عنبر شکست
صاعقه رمح او شعله در اخگر نشاند — شعشعه تیغ او لمعه در اخگر شکست
کلک تو از یک نگار بر ورق روزگار — نامه بهزاد شست خامه آذر شکست

چشمه خونم ز چشم اختر خون ریز ریخت — سرخی رنگم برروی طارم اخضر بخت
تیر قضا تا فکند طایر بی پر فکند — شیر فلک تا شکست آهوی لاغر شکست
شبی ز تیرگی آنجا که منظری ننمود — ننموده طلعت اگر صد هزار مهر از بام
سیاهیش همه نایب مناب شام فراق — درازیش همه قایم مقام روز قیام
مرا شبی بطلاقش چو وحشی در بند — مرا دلی بود ادشش چو طایری در دام
موذن بلند آن قد و قامت — بقد قامت بماند تا قیامت
صد حلقه دام از زلف افکنده از هر سو — با این همه صیادی مشکل که بدام آئی
کردم ز دیار یار تا عزم سفر — کردم ز جمال دوست تا قطع نظر
در پای دلم نرفت جز خار الم — وز چشم ترم نریخت جز خون جگر
شوخی که بهر گوشه دلی خون دارد — دلباخته چون من ز حد افزون دارد
دیوانه عشق او نیم من تنها — لیلی وشش من هزار مجنون دارد

عامی از عوام الناس است و در قیصریه اصفهان تاجر گرباس طبعی دارد اینچند شعر از و ست

تا در دلم محبت جانان مکان گرفت — آتش فتاد در دل و از دل بجان گرفت
آنچه در جان و دلم صبر و قرارش خوانند — برده از یک نگه آن شوخ که یارش خوانند

عارض مشهور باقا بابا پاره دوزی روز میرفت در دوزی میخورد اینچند شعر ازوست غزل

بود بجانب من چشم و سوی غیر نگاهت ندانم این که ازلطف یا زخشم سیاست
حاشا مکن ز بردن این دل که زار لطفت غیر از تو دل که برد این کار کار تست
مرا از بیم آزادی دل ناشاد نکشاید کشاید دل اگر دانم پرم صیاد نکشاید
راز غمت نهفته و رسوای عالمیم فریاد ازان زمان که برافتد ز پرده راز
گر ز بر کردن پروانه کند نیت ز شمع میکشد از چه سراسیمه بهر انجمنش

عذری اسمش اسحق بیک با جناب آذر ضعیف البیان شریکی عنان عتیقی زمان جلیقی صفا از یک پدر و مادر و بریک منظر و مخبر ند خلاصه تذکرهٔ آتشکده را بترتیب لحاظ قافیه ایراد مجرد اسم شاعر تالیفی کرده گویند بسیار آدمی خوش و سلیم النفس صبیح الوجه و کریم الطبع بود در شاعری خاصه غزل سلیقهٔ خوشی داشته در سنهٔ یکهزار و یکصد و هشتاد و پنج بدرود زندگانی کرد یاد دارم که در وقتی یکی از اعمدقای او را با این خود اندر ادراک صحبت کردم کفش بروز تشییعش که از خاص و عام براین تابوت را ازدحامی تمام بود مرا با حضرت آذر صدیق مقرب بعرداد شنیدم که با این خفیف و چنین حزین این شعر برادر را که در قافیهٔ لام مذکور است میخواند فرد کدامین ماه را یارب درین محمل بود منزل که محمل میرود از شهر و شهری از پی محمل رحمة الله علیهم جمیعا جناب صباحی تاریخ وفاتش را گفته بادا در بهشت جاودان اسحق بیک

لطف اینچند شعر زاده خاطر اوست غزلیات

پرافشانم بگلشن گرچه اما میبرم حسرت بان کنج قفس کز شکنیش بالم شکست آنجا
سر کوئی که باشد بی‌پناها را پناه آنجا ستم باشد که ریزد خون چون من بیگناه آنجا
بآن خلوت که جز من ره بجستی کس نغان کاکنون بتقریب پیام غیر باید جست راه آنجا
دامان گرا گیرم فردا ز تبان یارب امروز چو از خونم رنگین شد دامانها
زوفا کسی که آرد ببر مزارم او را زجفای او خدایا بتو میسپارم او را
بر در او که نشد دل شود دم شاد آنجا شاد باد آنکه کند گاه زمن یاد آنجا
خوش بهشتیست چمن خوشتر ازین بود اگر باز بودی دری از خانه صیاد آنجا
شد باعث دشمنی اغیار لطفی که ز دوست باورم نیست
بسینه‌ام که در آنجا غم تو جا نگذاشت غم زمانه دگر جا ندید پا نگذاشت
ترکی که خلقی را کشد در خون زهر جا بگذرد آیا چه بر ما بگذرد روزی که بر ما بگذرد
مرغ چمن که اینهمه فریاد میکند فریاد از تغافل صیاد میکند
من آن مرغم که طبعم را نسیم ساحت گلشن خوشست اما هوای خانه صیاد ازان خوشتر
تنگ شد از تو گرفتن را بجا در قفس یاد ایامی که میبودیم تنها در قفس

کدامین ماه را یارب درین محمل بود منزل که محمل میرود از شهر و شهری از پی محمل
بگویش رفتم آتشم میان خاک و خون خفتم تو هم گر میروی گفتم مشو ای دل زخود غافل
گلی ناشگفته بود از شاخساری کز چمن رفتم ز رفتن از چمن مرغی بآن حسرت که من رفتم
چو خواهم نامهات بربال مرغ نامه بربندم سخت از رشک مرغ نامه بر را بال و پر بندم
نگردد تا دلت خون چون دل من نمیدانی که چون شد خون دل من
امشب مه من گفته که تا روز کناره از من نکند تا چه کند چشم ستاره
از عشق تو بهتر ارچه سودائی نیست از کوی تو خوشتر ارچه ماوائی نیست
درد آنکه ازان برای ما سودی نیست فریاد که بهر ما درین جائی نیست
این به که چو من بچهره گردی دارد رنگ زردی از دم سردی دارد
پیداست ز رنگ او که دردی دارد دردی دارد که رنگ زردی دارد
افسوس که شد باد خزان باز وزان شد فصل بهار و آمد ایام خزان
آنانکه بدند روز و شب گردزان انگشت زنان شدند انگشت گزان

عاشق اسم شریفش آقا محمد از اهل دار السلطنه اصفهانست و معجز زمان که با قلت تتبع در ما یقال و عدم تتبع از ما ینال کسر اصلا محاذات و یارای مهارت با او نباشد بپای

رسیده و دستگیر سوزن هشتاد سال تدارک معیشتی با قناعت کرده و با شغل خیلی خیاطت روزگار بضاعت برده و در شاعری خاصه غزلسرائی قاعدهٔ نو نهاد و طرز تازه پیش گرفته که از سیاق مسلم آفاق شده نمک ریش عشاق مجلا الاکلیات شیخ سعدی فقیر مسلم ندارد که هیچ سفینه غزلی مشحون بچندین درر باشد و پنج دفتر شعری مشتمل برچندین بیت منتخب و در طبقهٔ اولی معانی کیرا مجال انکار این قول نبود در جمع پروردگان اینده دولت و ملازمین درگاه هم چندان مصادقه بتصدیق و قبولش گرد در سال یکهزار و یکصد و هشتاد و یک در دار العلم اصفهان بدرود جهان کرد جناب صباحی بتاریخ وفاتش این رباعی را گفته رباعی چون شد بجنان روان روان عاشق آه زد رنج جسم و جان عاشق زد کلک صباحیش بتاریخ رقم پیوسته بود جنان مکان عاشق دیوانش گرد مطلع الانظار و مشهور امصارست دوازده هزار بیت است از انتخاب اوست قصاید

تاجر عشقم بکف مایه سود من وفا تا که شود مشتری تا چه دهد در بها
ما و دل بی‌نصیب هر دو فقیر و غریب تا که شود مهربان تا که شود آشنا
عذر جفا کاریت مزد وفاداریم از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا
روی تو عالم فروز خوی تو بی‌جرم سوز حسن تو دانا فریب عشق تو مرد آزما
میکشدم دادخواه بر سر راه تو دل مهر دهانم ادب بند زبانم حیا

تیغ فلک خون چکان تیر بتان در کمان
زانطرف الامان زینطرف مرحبا

آنم که در هوای دل خانمان خراب
کردم بسی گناه و نترسیدم از عذاب

طاوس وار میکشدم دل بباغ خلد
با نامه سیاه ترک از پر غراب

دانم چه کردم و ندرید ند پرده ام
وین طرفه تر که باز ندارم سر حجاب

راهی که گم کند بدو صد دیده هوشمند
من بچشم بسته میروم آنگاه با شتاب

کی داشتم گمان که به پیری دهم زکف
دامان عصمتی که مرا بود در شباب

گوشم گران ز پیری و صبرم نه از وفاک
چندانکه گوش می نکنم نغمه رباب

آبم ز دیده ریزد و هر سو نگاه من
در جستجوی آنکه شاهدی نقاب

بی پرده وقت صبح بیا بر کنار بام
تا باز پس کشد سر ازین منظر آفتاب

رای تو گر سپاه کشد بر فلک شود
هر ذره ز گرد ره لشکر آفتاب

گفتا بعهد عشق من از جان بدار دست
گفتم فدای مهر تو جانم بیار دست

دل داده است دلبر شیرین بجا
پایش بگل فرو شده و در نگار دست

ای پارسا جوان که ملولی ز عاشقان
یکشب پی خلاصی ایشان برار دست

بر دامن تو تازه گلم دست کی رسد
مانند خار بن بودم گر هزار دست

تا مبتلای محنت عشق توام ندید
گوشه نگرد از سر من روزگار دست

پامال جور یار شدم از غرور عشق
بر دامن فلک نزدم ز اضطرار دست

غیر ترا ندیدی اگر گفتم از هوس
این بود حاصلش که گزم یک دو بار دست

ای مرغ دل کسی چو تو داد فغان نداد
داد از گلی که گوش باین داستان نداد

کردم سراغ کوی تو نجم نشان نداد
گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد

آن گوش لب بمصلحت گشتم بگفت
حرفی که بوسه ایش فلک بر دهان نداد

عشق از ادب سرشته شد و حسن از حجاب
راهم بکو بکوی کسی پاسبان نداد

کار آن کند که روی تو نادیده جان دهد
کاین روی نیست اینکه توان دید و جان نداد

کردم بسی ملامت دلخستگان عشق
پنداشتم که دل به بتان میتوان نداد

برداشت پرده دلبر دل جان نثار کرد
آنکس که جان نداد ندانم چکار کرد

صد جور دیده ام از تو و دل بر ندارمت
بیچارگی بکوی توام بردبار کرد

درین خرابه پر غم که نیست جای سرور
خوش آنکه پیش نگیرد بجز طریق عبور

مخور فریب سراب امل درین وادی
که هست قصه لب تشنگان او مشهور

اگر چه شعبده بازاست چرخ این مگسند
که شاهباز در ارد ز بیضه عصفور

هوای گنج سلیمان ترا و ترک فلک
بفکر آنکه بغارت برد ذخیره مور

ز نقشهای پراکنده قدم پیداست
که گم شدند بسی همچو ما درین ره دور

چند باشد از قضا فرمانده و فرمان پذیر
در چمن زاغ و شده دل در قفس مرغ اسیر

از صبا مرغ قفس در آرزوی نکهتی
در چمن گل بر خس و خاشاک افتاده بیر

از بند این جهان که دران یکنه درم
کردم از رها بقفا باز ننگرم

در کار چرخ بگذرم از فکر انتقام
یا از دل شکسته فغانی بر آورم

دلبر نمیکند بلب لعل و چشم مست
ناز و کرشمه که من از خواجه میخرم

با گریه ام خوشند همانا صراحیم
با ناله ام خوشند همانا که مزمرم

رانده بسی هوشمند جانب گردون سمند
ما و دل مستمند بندی این خاکدان

خرمی و عیش را وقت کجا و مجال
تیغ اجل نیم کش تیر قضا در کمان

گو مشکن باغبان طرف کله از غرور
زود چو خواهد شکست رنگ گل و ارغوان

عرصه باهل وفا تنگ شود کز عدم
از پی هم میرسند مردم نامهربان

هر دو چو خواهید رفت روز دگر از سرا
گو نکند میهمان نام ترا میزبان

خواجه بحرف امل بود که بردش اجل
تا که دگر سر کند باقی این داستان

برگ ستیزم کجا دشمن جان روزگار
راه گریزم کجاست شش جهتم آسمان

یار بجا شد وفا میل هوس کرد عشق
سوی هوا رفت عقل راه یقین زد گمان

غزلیات

یکی بکامش همیشه دوران یکی نصیبش بحسرت حرمان
ترا گمان آن که قاصر آمد ز فکر نادان خیال دانا

گرفته نازت بعجز ناخو و گرنه با ما ترا چه نسبت
یکی فقیر و یکی توانگر یکی ضعیف و یکی توانا

درد اگر تلافی شوانند جفا را
روزی که شناسند بتان اهل وفا را

زنجیری آنم که فرو بسته بتقدیر
بر طرف بناگوش بتان زلف دوتا را

تو مست باده و نظارگان بنخود تماشا را
دران محفل که می آرد بخاطر حسرت ما را

ندیدم جان کسی بوصل جانان در بدن ماند
بعهد عشق من آموخت هجران این مدارا را

بچشم دیگران بر صید من منکر نظر بگشا
پرم بربند و بنداز بال مرغان دگر بگشا

شب عید است گو پیر مغان شکرانه عشرت
خرابات مغان را در هنگام سحر بگشا

نکشید آنقدر برق سبک عنان عنان ما را
که بروی هم گذارم خس و خار آشیانرا

بهوا گرفته مرغان نظرم گهی که افتد
بهوس گشایم از هم پر و بال ناتوان را

گاهی بمستی آن صنم گر رخصت کامم دهد
کم میکنم از بیخودی کام دل خود کام را

شکار زخمیم بیتاب زخم کاری دیگر / بجان کندن زبی خواهم شدن چالکبورا
صیاد کو بنیروی بازوی خود مناز / بال و پر شکسته ما کشت دام ما
خوش انکه مست کردد و در بوسه رخصتی / فرماید و بمن بگذارد حساب را
خزان بیمروت القدر فرصت نداد آخر / که کوید بلبل از هجران کل یکداستان شرا
اکر رقیب در آتش رود نیم خرسند / مگر رود ز سر کوی او بحسرت ما
اکر اینست استغنای صیادی که من دارم / چه شبها که بر من هست عاشق زخم کاری را
پی تابوت من کفتم بپا کامی دو از یاری / نکفتم بر مراد غیر چاک پیرهن بکشا
همچو نوای نی ز دل غم نبرد که بارها / کم شده و شنیده ام زمزمه درای را
بغلط ز دست دادم سر زلف یار خود را / که نیازموده بودم دل بیقرار خود را
فغان که فرصت دیدن بسوی هم ندهد / غرور حسن ترا شرم دوستی یار را
بمحفلی که برید ند دیکران کف دست / چها رسید ز حسرت دل زلیخا را
یکی بزلف زند دیکری بخط ره دل / توئی که هر سر موی تو رهزنست مرا
عتاب و ناز تو در جستجوی پیکنهان / چنانکه رحمت ایزد کناه کارا نرا
از لب خندان که هر دم میدهد کام رقیب / بخشش بی‌ترحم کند سوی هوس مایل مرا

در هر چمن که کردیم بنیاد آشیانرا / آفات وصل با هم کلچین و باغبانرا
طمع کام دکر نیست در ان انجمنم / فرصتی یابم اکر دیدن پنهانی را
رخت سفر کی توان بست ز کوی بتان / جمع کنم از کجا این دل صد پاره را
صید کهیت عشقرا کاب و هواش پرورد / کبک که بشکند بهم صولت شاهباز را
دل چو شد ساکن کوی تو چه افتاد آنجا / که نکرد از من و از حسرت من یاد آنجا
عشق پنهان ز رقیبان بمن آموخت لطف / انکه اموخت بخوبان نکه پنهان را
چو فلک ز غصه خونی بجکر نشست ما را / همه حیرتم که روزی بکجا نوشت ما را
منکویم ز ننک صید من فارغ مشو اول / سرم از تن جدا کن آزمان بندم ز بکشا
کشتیم روان از پی دل سوی خرابات / امید که ره کم نکند راهبر آنجا
کر عقده کشا کرشمه نیست / فریاد ز کار مشکل ما
تیغی هست و تغافلی هست / تا چیست خیال قاتل ما
هر جا که نظر بر رخ دلدار کشائیم / با اشک وداعست نکاه دکر ما

حرف التا

حدیث ترک محبت با چنان کفتم / اکه بی ثباتیم از حرف اولین دانست

خوشم بجور نه چندانکه عالمم کویند / که بیوفائی تو از دلبری همین دانست
شریک کن بمن ناتوان اسیری چند / برای کشتن من یک نکاه بسیارست
آن شیشه ایم کز کف مستی کرفته اند / کوشش جهانیان بصلای شکست ماست
فدای طرز خرام تو کردم و قد و قامت / بریز خون مرا و برو بخیر و سلامت
مرا نه زور و نه زر این مشیو که نکویند / بکس ز روی کرم مهربان شوند کرامت
دانی چرا سپردم جان زود در غم او / آغاز جور او را چند اشتم نهایت
تغافلی دکر امروز با نکاهی هست / خبر اکر چه ندارم مرا کناهی هست
ز جسته دکر اریاد کرده شادم / که ناله را اثری در دل تو کاهی هست
کر کوشش لبی خون جهانی خورد از کین / جز بوسه کس از لب لعل شنید غرامت
شکوه ها دارم ز جورش جرات کفتار کو / القدر کان چو فا داند زبانم لال نیست
فغان که دامن کل میبرند اهل هوس / ز کلشنی که مرا رخصت تماشا نیست
دلیل انکه مرا در وفا شناخته / همین بس است که نزد تو اعتبارم نیست
بکشن بجرم محبت در اول عشقم / بهانه ستم و وقت جور بسیار است
شب آدینه خورم می که در بن شب افزون / چشم رحمت بر هر جرم کنه کار است

اکر انصاف بازار برد یوسف را / بپر زالی سر و سر خیل خریدار است
براه عشق مرا کار مشکل افتاده است / که اولین قدمم بار در کل افتاده است
حریف رشک نیم لیک از نوازش غیر / باین خوشم که ترا رحم در دل افتاده است
پرواز طایران چمن خوش بود ولی / خوشتر ز بال و پر زدن بسمل تو نیست
ناز شیرین رشک فرما خاطر خسرو غیور / چاره رنجش بغیر از مردن فرهاد نیست
بیخود نفس کسسته بسوی تو آمدم / واقف چو کشته ام بتو ام هیچ رازنیست
کس در بسته است و بران در نشسته ام / شاید بکمان کنند رقیبان که یار نیست
بکش مرا و نشان شکار من کم کن / پر شکسته من لایق کلاه تو نیست
به نیم پرسشی در انواختی و کذشتی / زبیخودی بتو عاشق هنوز کرم شکایت
بحسن عهد رقیبت اکر کمانی هست / تغافلی و جفائی و امتحانی هست
از دست برد روی نکو اختیار ما / تا هنر آنکه دل بنکویان نداده چیست
امید نکاهی که بسویم فکندی / یک عمر ما بر سر راه تو نکه داشت
دعا کنیم که هجران دکر نیاید دست / شب وصال که درهای آسمان باز است
کذشت از ان که بجای رسم از ین پر و بال / رها مکن که بلا کم بدست پرواز است

چون ماه عید گوشه ابرو نمود و رفت — شوقم بآن اشاره ابرو فزود و رفت

یارب نگیریش بمکافات کان نگار — واقف ز ناصبوری عشاق بود و رفت

شاید که دید آن خط و آنی بسر رحم — چون نیست گیاهی که درو خاصیتی نیست

آخر نه ز منعم طمعی هست گدا را — گیرم بزبان از تو مرا تسلی نیست

ای ناصبور دل بخدا میسپارمت — از کوی یار میروم و میگذارمت

اغیار در کمین تو و من قرین مرگ — جان میسپارم و بخدا میسپارمت

ترسم ز عادتی که مرا با جفای تست — یار کسان شوی و همان دوست دارمت

دستی که کوته از همه جا کرده روزگار — دانم نمیشود که بگردن در آرمت

از بس بعهد دوستیت اعتماد نیست — یار منی و یار کسان میشمارمت

گفتی که دهم ز لطف کامت — من بنده لطف ناتمامت

تا چند زنی پرش لبنکی — مرغی که نمیپرد ز بامت

جام از کف مدعی گرفتی — خون دل عاشقان حرامت

روز و دارم ز روزگاری — همرنگ دو زلف مشکفامت

چرا بیرون نهم پا از خرابات — فلک بیمهر و ساقی مهربانست

وصالش خواهم و دانم که این کار — نه کار او نه کار آسمانست

این دور روزی که بیداد برآوردی — هر کجا مینگرم ناله اهل هوست

حرف الدال

ندارم ذوق بال افشانی گلشن خوشا وقتی — که باشد از بیم صیاد و من خون از پرم ریزد

یاران چو طفل کشت نکورو خدای را — تا چند سال میل به بیداد می‌کند

خوش آنکه شرح غم من باو چنان گوید — که از شکایت جورش مرا بری داند

اثر زاری مجنون همه این بود که زود — از فغان ناقه بوجد آید و محمل ببرد

ندانم کز برای چون منی نازی کنی ضایع — ز دل بردن مگر بیکاریت گاهی برین دارد

نه گل بفکر صحبت نه برق بر سر الفت — خوشا آن غریب گلستان که آشیانه ندارد

از بیم جان نه از سر کوی تو میروم — ترسم که صحبت تو مرا بیوفا کند

خون همه کس ریزی و ترسم بقیامت — ارباب هوس اجر شهیدان تو یابند

برویت هر که خواهد گو ببین من فارغم — که با صد دیده نتواند کسی همچون منت بیند

ناتوانی زودم از بند غمش آزاد کرد — ور نه آن نامهربان را اول بیداد بود

خواب میدیدم که در چنگ اجل افتاده ام — بخت بد گویا بردن از کوی یارم میبرد

آواره دلم کز پی آن سرو روان بود — گفتا دگرم باز نبینی و چنان بود

میرفت و مرا طاقت نظاره ز حیرت — از خواهشیم در دل او تا چه گمان بود

شب که از حال دل غرقه بخون میپرسید — دیده از حیرت نظاره ام امداد نکرد

اینکه می بینی بهیچم میخرد آن بیوفا — این زمان در کوی او بر قیمتم افزوده اند

با غیر دو روز نیست نداری سر الفت — امید که این سرکشی از ناز نباشد

دردا که دل بیهده نال از نفس افتاد — وقتی که مرا چشم بفریادرس افتاد

عاشق نه نشاطی ز غم عشق تو جان داد — کز مردن او بوالهوس اندر هوس افتاد

جهانی را برای کشتن آورد است عشق امشب — عجب دارم اگر از خجلت قاتل برون آید

چون رسد باد خزانی بگلستان ایکاش — آشیان من و گل هر دو بیکبار برد

هیچکس از تو دل شاد ندارد ترسم — که بیکباره وفاداریت از یاد رود

بزم مدعی میخوانندم اکنون خوشا وقتی — که میگفتند یاری دارد و باور نمی آید

نه ناله نه فغانی بجبر تم که چرا — ز کشتنم دل بیرحم او پشیمان شد

ز آئین وفا در کوی آن نامهربان بانم — غریبانرا که نشناسند جز رسم دیار خود

امشب ز وصل شاد نشد خاطرم مگر — بیچاره دگر بره انتظار بود

مشت خسی که باد صبا میکشد بدوش — ساماان آشیانه صد عندلیب بود

امروز بر زبان همه شرح فراق اوست — خوش آنکه اینحدیث بگوشم غریب بود

قاصد بزبان نام وی آورد و شد از کار — کس آگهی از نامه و پیغام ندارد

برخستی که از دو خواستم ز خود رفتم — ندانم از لب شیرین او جواب چه بود

نکو آسان دل از جان برگرفتم — گر مشکلتر از این هم مشکلی بود

بصیاد آشنا گشتیم آنجا — قفس ما را مبارک منزلی بود

بمحشر قصه عاشق نداند — شهیدی عذر خواه قاتلی بود

که هوای باغ دارد که ز روی شوق بلبل — نظری بجانب گل نظری براه دارد

همه ناله و فغانم پی یک تظلم اما — که ز بندگان سلطان غم دادخواه دارد

فریاد که در قید تو بیرحم ندیدم — یک طایر فرخنده که پر داشته باشد

نمیگویم که هرگز کام دل حاصل نخواهد شد — من این خون گشته دل دانم که دیگر دل نخواهد شد

در همان مجلس که ما را در خمار انداختند — بسکه می دادند یاران از کار انداختند

یارب چه مصلحت بود آنرا که ازکمند — آزاد سازد و پی صیدم کمین کند

من که بیک نظاره ام کار ز کار بگذرد — به که ز خویش بیخبر باشم و یار بگذرد

زبالم بند کاهی بهر آن صیاد بگشاید — که از بیم رهائی جان بسپارد بهای من چند
بباران امید دمی تا من بیتاب از خود آیم — شراب و مدعی بی اعتبار بهای من چند
بهار است و خجل از توبه خویشم خوشا رندی — که روی بازگشتن بر در پیر مغان دارد
رها شود اگر از دام مرغ بی پر ما — هزار مرحله تا کنج آشیان دارد
جفا اندازه دارد سرت گردم نه چندان هم — که هرکس حال من بیند دل از مهر تو بردارد
درکشتن پروانه بشمشیر چه حاجت — از شمع همین چهره برافروختنی بود
مرا از نا امیدیها بزم وصل روشن شد — که لطف یار با بخت سیاهم بر نمی آید
تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم — کنون کز گوشه بامش پریدم دانه میریزد
ادب عشق چنان فرض که آهی نتوان — حرمت درد بحدی که دوا نتوان کرد
اولین صیدم که افتادم بدام کودکی — شاد باش ای دل که با صد اعتبارم میکشد
کارها در عاشقی کردم یکی زانها وفا — منتم آنکه از بهر چه کارم میکشد
دعوی نسبت بلعل تو ام اما دانی — کاین همه حسرتم از دل بنگاهی نرود
دیرینه بلبل چمنم گرچه از ادب — هرگز کسی بشاخ گلم آشیان ندید
تا نیارد دیگری جا کرد آنجا دلبران — آتش افکندند در هر دل که منزل کردهام

میبرد گو دامن خدمت بکویت برزند — آنکه بار جورت از من بیشتر خواهد کشید
آه کاناکه مقیمان در یاد شهند — عهد بشکند که راهی بگدایان ندهند
من باین شادکه اینک ره و اینک مقصد — دل بفریاد که این قافله گم کرده رهند
فرصت دیدن نداد جای تکلم نشست — چشم ما که بهلاک تو را نوشخند
فغان ز تندی خویت که با نهایت قرب — معاشران تو در آرزوی یک نگهند
خدای داند و آنکه کرشمه ساقی — که میکشان دل از دست داده بیکنهند
رسید نوبت جان دادن و همان گویم — که یار بر سر جور و ستم نخواهد ماند
از نظر افتاده یار راست پنداری که باز — مدعی با ما در صلح و صفائی میزند
زین فراق اکنون چه غم ما را که از روز ازل — عشق ما و حسن او با یکدگر آمیختند
ایکاش ز ما حوصله را نخواهند — صبری که ندادند بما باز نخواهند
بزدم زان سبب که میترسم — که دگر باره مرا راه ندهند
عجب مدان که بمحشر حساب عشق ساقی — کنند و دور قدح خوار بیگناه براید
لب گزید آن ترک شیرین وش که یکبوسم نداد — آن شکرآری برای خویشتن میبرورد
مکش بر مدعی خنجر چه آزاری بهوسناکی — که در روز قیامت با تو اکثر صد ماجرا باشد

بکجا نی که ملولی ز اسیران رفتم — یا ترا باز چه بارب بگمان میگذرد
نیرنگ نگر که از نگاهی — ما بنده شدیم و نذرانه
خدمت کنی و فاکنی — تا از نظرت که دامم افکنند
خاک میخانه شدم خشت سر خم گشتم — رحمت حق نگر با من میخواره چه کرد
خون من ریخت دل از عشق و همان من دعا — که گرفتار بلای غم هجران نشود
چه چشم مست نازاست این که راه هوشیاران زد — چه مژگان و راز است این که بر خنجر گذاران زد
نه با مرهم نیاز ما نه با درمان چاره ساز — بنازم دست او کین زخم بر ما دلفگاران زد
لطفها میکند آن مه که بجرات از دی — بوسه خواهم و از طرز عتابم بکشد
کاش آن خواجه بمهر که در معرض تیغ — میبرد بیگنهم نام گناهی نبرد
بحیرتم دست و پای میزنم در خون خود — توان دانست بسمل پای رفتن تا کجا دارد
بسکه شبها سوز دل از سینه تا بم میبرد — گر بمیرم زار پندارم که خوابم میبرد
بخود شدم از ناله مرغی و هما نا — کاین ناله ز گلزار نبود از قفسی بود
بس شب بروز آمد و بس صبح شام شد — تا قد کشید سروی و ماهی تمام شد
گمان کار گشائی بآسمان میرفت — دور روز میکده را در بامتحان بستند

کدام سنگدل آیا شکست بازارش — که نرخ بوسه شیرین او بجان بستند
فغان عاشق آزرده دل ندارد سود — بشام هجر که درهای آسمان بستند

حرف الرا

خدا را قصه هجران ما قاصد بجانان بر — ولی تا حال ما دانی شبی با ماه پایان بر
با من نکرد آن مه جز جور کار دیگر — منهم نداده بودم با خود قرار دیگر
بحیرتم که ز دیدنش مرا خجل دارد — شکایت ستم او که دلست هنوز
چشم بره که یار سفر کرده کی رسد — یا بانگ جرس بگوش من از کاروان هنوز
دشمن بحال من ز غمش گریه میکند — آن بیوفا بدوستیم بدگمان هنوز
طالعی دارم که گر پی گم کنم از گلستان — میگذارند از بیم زاغ و زغن پا در قفس
باغم عشقش مپرس حال دل ناتوان — در ره برقست خار در کف پلست خس
خوش بود بن کنج قفس گر در دباش — یک رخنه نیداشت که بیرون نگرد کس
باور ندارم اکنون گر بنهمش شتابان — خوش آنکه میکشیدم پی وعده انتظارش
خوش آن مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش — چنان خرسند بنشیند که پندارند آزادش
نمیگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور — اسیری را که میدانی نخواهی رفت از یادش

زشکر داغ رشکی کر نبودی در دل شیرین / بخلوتخانه خسرو که کفتی حال فرهادش
ندانم حال عاشق را در ان نخچیر که دیدم / بخون آغشته صیدی چشم حسرت سوی صیادش
پیاله میکشم و بس عجب که کیرد دوست / باین کنه که یکی تکیه کرد بر کرمش
این پی دادن جان آن پی خرسندی دل / هر کسی را سر و کاریست به پنهان نگهش
جان صد دلشده سوزد که نکوید سببش / خون صد غمزده ریزد که نداند گنهش
نشیمنی که دل آنجا قرار کیرد نیست / هزار بار پریدم زکوشه بامش
بکنار غیر آمد من ساده دل زغیرت / بدعا که جان نسازد بدل کسی خیالش
همت عشق به پروانه ببندید اکر / آتشی از سوز دل خویش نکیرد به پرش
یکطرف تاراج کلچین یکطرف غوغای زاغ / حیف از کلهای رنکین وای بر مرغان باغ
شده وقت سفر از منزل جانان نزدیک / چه کشاید دکر از وصل بهجران نزدیک
آخر نه خدمت تو به از غیر کرده ایم / از حق مهر خویش کذشتیم و عشق پاک
فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل / آخر عمر من و اول بیماری دل
بهر طریق زکوی تو رخت بستم و رفتم / دلی بهر که بندم دلی که سوی تو مایل

حرف المیم

خورشید اگر کم شود از عرصه کیتی / من دست تو کیرم بلب بام برآرم
شب از خیالت در فغان روز از غمت در زاریم / دارم عجب روز و شبی این خواب این بیداریم
کردی رها چون از قفس در خون کشی بال و پرم / ترسم که نشناسد کسی از طایر بستانیم
کفتی برو از کوی من ورنه بخونت میکشم / شد از چه فرد خدمتم موقوف نافرمانیم
خواهد بمن شد همسفر فردا رقیب از جور او / درکوی آن ناآشنا اینست سرکردانیم
من که یکبوسه شود مهر دهانم مکذار / عالمی را ز جفای تو خبردار کنم
بکو نه کو نه سخن میبرد رقیب زراه / که بر رخش نبود دیکر زمان مجال نکاهم
قصه دوستی غیر کرفتم که درست / بهمین جرم نه من از نظرت افتادم
شرح حال خود از غم هجران کفتم / جان سپردن بر اسیران تو آسان کردم
آزرده انقدر زتو نامهربان شدم / در دوستی که با دل خود مهربان شدم
جویای کلستانم و از طالع کمراه / ترسم که سر از خانه صیاد برآرم
کسی بحالت من طایری ندید و نه بیند / بکلشن و قفس و دام و آشیانه غریبم
نابرده پیامی که مرا بود بجانان / ایکاش نونسند حریفان بهزارم
شاید که پریشانیش از بوی تو باشد / هرجا که دل از دست رود چشم براهم

در راه سمومست مکان خار بنیم را / ای وای بر مرغی که کریزد به پناهم
همه روی زمین را در غمت از کریه تر کردم / غنیمت بود پیش از کریه هر خاکی بسر کردم
دریغا مردم و شد قسمت مردم جفای او / بصد امید یاری را که من بیداد کر کردم
در سایه کلهای چمن خار و ضعیفم / دهقان بطفیل دکران میدهد آبم
پرده زهاد را یکبارکی نتوان درید / ورنه ما هم رندی و هم پارسائی کرده ایم
فرقی میانه قفس و بوستان نماند / این هر دو تنک شد بپر و بال همتم
صبا بوی کلی آورد از کلزار میخواهم / که رخ از شاخ بنماید نه از دامان کلچینم
اکه ناکام تری نیست چو او در ره عشق / چون نکو دیده نکرم رشک بحالش دارم
قصها کفتمت از درد دل و سود نکرد / دو سه حرف دکر بهر قیامت دارم
بارها رفته ام از کوی تو ای مهرکسل / یکبانی که تغافل زتو آموخته ام
از جور رقیبان شدم از کوی تو اما / آه ار نکشد محنت هجران تو زودم
چنان که خوار غمت کشته ام عجب دارم / که دیکری بنوازد بروزکار نوام
پروانه صفت دیده بادوخته بودم / وقتی که خبردار شدم سوخته بودم
خوش آن مستی که بیخود راز عشق اظهار میکردم / چو واقف میشدم از کفته استغفار میکردم

بغیر ترک محبت که اختیار نکردم / بچاره دل پرخون دکر چه کار نکردم
تو که بنده میفروشی چکنند دیکرانم / که بجز محبت تو هنر دکر ندارم
نتوان کذشت ناصح زرخ نکو وکرنه / زکجا که من غم خود ز تو بیشتر ندارم
شاید که شبی یا سحری در بکشایند / هم شام بران کوچه و هم شام کذشتیم
ای رفیق از حال من بهر خدا غافل مشو / بیخودم ترسم که از آنماه غافل بکذرم
نمیدانم چه با دل میکند هجران او دانم / که تا دیدا است سویم میرود از دیده خونابم
من آن وحشت رسیده دادخواهم بر در سلطان / که آکه نیستم بهر چه فریاد و فغان دارم
همچو آن ماهی که در آبست دام او هنوز / از تو همچو رم دلی آکه زهجران نیستم
رخت از سر کوی یار بستم / دست دل ناتوان بدستم
چو دیوانکان فکر فریاد دارم / که در خانه دل پریزاد دارم
بچشم حقارت مبین سوی صیدم / که من صید افکن لبی یاد دارم
آن بیوفا طبیب علاجم نمیکند / نومید هم نیم که علاج دکر کنم
آکاهم از علامت صیاد سنکدل / آن فرصتم مباد که از وی حذر کنم
یاد آیدم زعاقبت کار دوستی / هرکه بخاک عاشق مسکین کذر کنم

گفتی که بمن جز تو بیگانه نداند
بیگانه تری من ز تو بیگانه ندارم

خوش دارم از آن و از غم اندوز ولی اما
جائی که در آن خنده کند خانه ندارم

از یکدو سنگ جور که بربال ما زدی
بند اشتی ز گوشه بامت پریده ام

بی قیمتی نگر که بدنبال ما ندید
آن صید بیشه چون ز کمندش رها شدیم

باحسرت دهقان خزان دیده شریکم
در موسم گل گرچه بگلزار نبودم

تا حریفانش بدام ساغر و می ناورند
از خدا یاری چو یوسف پا رها نخواستم

تیغ برکف کینه عاشق بدل مستی ببر
آنچنان آمد من کز خدا میخواستم

بردل دستی و دست دیگر
بردامن داد خواه دارم

بحسرت سری زیر پر میبرم
که دور از گلستان بسر میبرم

بجان درد داغم که دانسته داد
بدارای بیداد گر میبرم

چاره کار خود از رشک رقیبان بفراق
چاره درد فراق تو بمردن کردم

نگرای خرمن گل از تو چه کم شد آخر
نگاهی که من سوخته خرمن کردم

نگر غزی صید من نمی نگری
مرا به بند و دگر بعد ازین شکار مکن

فرامش تا کنند اهل و عالم داد خواهی را
ازان نازی که میدانی نگاهی سوی محشر کن

بکس دل باز نگذارند این خوبان کمن دانم
تو ناصح گر توانی فکر کار خویشتن میکن

درآغاز وفا آهنگ قتلم کردی از طفلی
ندانستی چها با روزگارم میتوان کردن

جفاجو یار و یاران همچو یار ما جفاکاران
دل ما را که می آرد بدست این یار و آن یاران

شکر خندی نگاه آشنائی گوشه
بیک چیزی نخر آخر وفا را از وفاداران

بروز خویش میگرییم چون شمع سحر شبها
من از درد و زبید رمانی دردم پرستاران

صباح عید و صبوحی سحاب و باران بین
کمال رحمت حق بر گناهکاران بین

دل از کف داده مژگان ترکش بین
مسلمانی ز چشم کافرش بین

چو گل پیراهن از سودای دل چاک
قبای دلربائی در برش بین

دلش همچو دم چون خود جور کیشی
بمان دست ستم بر خنجرش بین

کیش محرم ناز شرم نگوئی
بکار عاشقی بی یاورش بین

شکسته طره و برگشته مژگان
هزیمت کردگان لشکرش بین

بیا عاشق ز تاثیر محبت
ترحم در دل کین پرورش بین

ترا نقصی نشاید گفت در خوبی و زیبائی
بغیر از ناز بی اندازه و آخر کناهمونا

قرب رقیب تا بکی هستی عهد یار کو
بازی آسمان چه شد خصمی روزگار ره

تارکی را که اجل زیر قدم میسپرد
تاج کاوس چه سود و کله کیخسرو

از مروت دور نبود گر بحالم بگذری
روزگاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو

چون کنی رخ سوی گلشن قد بناز افراشته
گل بنالد همچو بلبل سرو همچون فاخته

فغان سر میکنم از عشق و امید
که بر گوشت خوشش آید این ترانه

کیرم که باشد همچون رخت ماه
گو زلف دلبند گو لعل دلخواه

تا از که باشد این جور بیحد
سلطان نکونام خاصان نکوخواه

حرف الیا

تو پادشه خوبان در خوبی و زیبائی
ما سر بخط فرمان تا حکم چه فرمائی

ایدل بتوام خوشنود در زندگیم مقصود
رفتی و نخواهم بود آنروز که باز آئی

گلگشت چمن دلکش گلزار خوش است اما
مشکل که بخشاید گلچین بتماشائی

بخونریز اسیران جان من از غمزه ایمائی
که می ارزد بسرت کردم با پائی تماشائی

کیرم که بان شوخ بگیرم سر راهی
با این همه حسرت چه براید ز نگاهی

غریب کوی تو بودم نه ملجائی نه پناهی
قتیل تیغ تو گشتم نه جرمی و نه گناهی

بغیر ملک محبت نه دیدم و نه شنیدم
جهان مسخر طفلی نه کوششی نه سپاهی

ز اضطراب چنانم که با امید وصالش
بکام دل نتوانم نشست بر سر راهی

خوشش آنکه دست نگارین برد بقبضه خنجر
بخون ناحق من چون طلب کنند گواهی

باورت آمده کز دست غمت وارستم
میتوان گفت که از خوبی خود بیخبری

ز یاران حاصلم اندوه و از جانان پریشانی
چنان کز مهر با یوسف ز یوسف پیر کنعانی

چرا در پای یار و دست هر بیگانه بایستی
سر زلفی که زنجیر من دیوانه بایستی

فلک در فکر آزارم چنین نامهربان یارم
نمیدانم گرای ناله با من مهربان کردی

ز رشک مدعی در آتشم با آنکه میدانم
که کام خود نمی بیند کسی از چون تو خود کامی

تا سحرای شمع امشب گریه میکردی مگر
بر زبان از قصه من داستانی داشتی

شادم بنگاهی ز تو در روز قیامت
زین پیش نخواهند نوشتا جر شهیدی

ناله مرغ قفس خیزدم از دل بچمن
میتوان یافت که دارم بکمین صیادی

ترا در آینه حال دلم شود روشن
اگر بحسرت من سوی خود نگاه کنی

که ره زدست حرمان که بر روزگار هجران
نرسد بشام صبحی نرسد بصبح شامی

از سر گذشت آبم از سوز دل کباب بم
ای گریه در چه فکری ای ناله در چه کاری

خوشم که ذوق شکارم نرفت از دل تو
هزار بار رهستی و رها کردی

زهم جسم و جان در خیال جدائی | مرا باغمت اول آشنائی
ندانستم چه شد با آن صنم سودای دل دانم | که از نقد دو عالم شد فراهم قیمت نازی
ترک زلف نگار نتوان کرد | کو برو عمر در پریشانی
درین گلشن که باشد بهر گلچین گلشن آرائی | دریغ از حسرت مرغان و حرمان تماشائی
کرمیدان عشق می آئی | ناتوانی به از توانائی
آنکه شهری بود گرفتارش | جور او میکشم به تنهائی
رازی که سوی آن ملک در آسمان نابرده پی | گفتند در میخانه رندان بیابانک چنگ و نی

رباعیات

عاشق که چراغ آشنائی افروخت | در روی تو دید و دیده از عالم دوخت
میرفت و فسانهٔ محبت میخواند | میمرد و بدیگران وفا می آموخت
نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند | خوش باش که نه این و نه آن خواهد ماند
گلزار بغارت خزان خواهد رفت | این بستن در بباغبان خواهد ماند
آن پیر کهن که خوانیش باده فروش | میگفت بمن زروی دانائی دوش
حرفی که برون نخواهد رفت زگوش | هوش آفت جان آمد و می آفت هوش

چون شاخ شکوفه ریخته و زنده شوم | چو گل نبود بغیر یک پیرهنم
روزی که بناچار بباید کفنم | زنهار مگوئید بگردون که منم
چندی بزمانه سخت جانی کردیم | بر خاطر این و آن گرانی کردیم
مردن مردن گذشت ما را | یاران بگمان که زندگانی کردیم
غلمان بهشت را که من بنده شوم | با این دل و دین عجب که از زنده شوم
گر میرم و اختیار با من باشد | تیز تو برلیش من که گر زنده شوم
میرفت و بدست تیغ آن عهد شکن | رفتم زپیش بگردن افکنده کفن
گفت این زحمت که میکشد گفتم تو | گفت این منت که میکشد گفتم من
ای ساقی گلچهره زیبای همه | ای سرو سهی قامت رعنای همه
پرکن قدحی که زود خواهی دیدن | خالی بکنار این چمن جای همه
ابنای جهان که خود پرستند همه | دایم زمی غرور مستند همه
تاکی بخدا نالم از ایشان شب و باز | روز آید و بنگرم که هستند همه

غیرت موسوم بمیرزا محمد جعفر از طبقهٔ سادات رفیع الدرجات موسوی دار السلطنهٔ اصفهان از علوم رسمیه باخبر و از قواعد شعریه بهره ور بود در سنهٔ یکهزار و دو ویست و پانزده داعی حق را

لبیک اجابت گفته اینچند شعر از وست غزلیات

افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن | صیاد و نیاد که بگلبن قفس ما
غمگین زگردش فلک پرده درم | جور بتان پرده نشین میکشد مرا
دل میرود بجانبی و جان بجانبی | از بسکه شد میگذرد کاروان ما
دلم زکوتهی روز وصل آگه بود | که قصهٔ شب هجران بروز هجران گفت
من در قفس ز ذوق اسیری ترانه سنج | صیاد در گمان که گلستانم از زو است
چشمه نوشش ترا غیر بهانه شناسد | ورشناسد چو لب تشنهٔ ما نشناشد
گلبنی با گلستان و گلی بر شاخست | کاشکی صیاد مرا از قفس آزاد کند

فطرت اسمش محمد امین بیک اصلش از لرستانست در اصفهان تحصیل کمال کرد و بهندوستان بطلب مال رفته بمدلول الحریص محروم دنیا نیافته از برکت جوکیان کالای گرانمایهٔ فطرة الله التی فطر الناس علیها را از زیان داد و اصطلاحات سلوک جوکیان بدل و عوض گرفت و باصفهان عود کرد یا لیت لم یعد با همه خامی طبع پخته دارد اینچند شعر از وست قصیده

روشنان قبهٔ نه توی نیلی آسمان | گوهران درج بحر طبع ذخار منست
گرد دین در شستن پیشوای اهل دین | رشتهٔ تسبیح ایمان تار زنار منست

خیال دانه و خال تو قید طوطی هند | شکنج سنبل زلف تو دام آهوی چین
نهان تراست بجادوی زلف آیت کفر | عیان تراست بهار وت سحر چشم مبین
بسیکون سمن تت خط زغبر تر | بهر بدین صدف لبت عقد در ثمین
داشت بویا سمن عنبر دل آویز | داشت برجان صدف لالی رخشان
بود لبش چون دم تسیجه مریم | بود رخش چون کف سلاله عمران

فردوس اسمش میرزا ابو الحسن سیدی عفیف شریف پرهیزکار خجسته اطوار و در دار العلم شیراز تولیت یکی از بقاع متبرکه باو محول بوده و هم در جوانی ازین سرای فانی تحویل کرده اینچند شعر از وست

ای که منعم ز ناله فرمائی | ناله فرماست عشق جانانم
مگر آن چاک پیراهن گشودند | که از بوی گلم دیوانه کردند
زمی ساقی چراغی پیش ره گیر | که مستان گم ره میخانه کردند
بود پیچیده طوماری دل از غم | که هر حرفیش باشد دفتری چند
جفا کم کن بمرغان گرفتار | چه میخواهی زبی بال و پری چند

فروغی میرزا محمد اصفهانیست شاعری ادیب بود و سخنگوی لبیب در مراتب حکمت دستی داشته خاصه مجسطی که مسلم زمان خود بود در اواسط زندگانی سفر کابل کرد و در آنجا بتوسط امرای

قزلباش قصیده در مدح تیمور شاه افغان گفته محل قبول یافت ملقب بملک الشعرائی ملقب شد و بونفیع لایق آن لقب موظف آمد گویند حریفی ظریف و بی قیدی لطیف بود در قندهار ازین دار ناپایدار درگذشت دیوانش ملاحظه نشده اینچند شعر از رواة مسموع افتاد که ایراد شد غزل

ز وصل نیست مرا بهره زانکه محفل
در اضطراب ز طبع بهانه جوی تو باشم

بر سر تربت فروغی دوش
ناله میکرد غم ز تنهائی

فردی اسمش صفر بیک از ایل زند است صحبتش کرات اتفاق افتاد مرد آدمی وش دانش طلب درویش منش است گویند در دولت زندیه اعتباری داشته و در بهار روزگار را بعفت اظهار وارستگی و ابراز قلندری روزی ریش خود را تراشیده فارغ از تشویر و ملامت و خالی از حسرت و ندامت بهرکوی و برزن خود را معروض هرچه مرد و زن کردی تضحکت من المشکل علی ای حال طبع خوشی دارد اما عدم سواد و قلت تتبع مانع از حسن وجود است بر سبیل اتفاق شعری که توان شنید گویا اینچند شعر از وست قطعه

لب گشایم به تبسم چو کشم آه بلی
ز نسیم سحری باز کند غنچه دهن

غمزه با ناوک مژگان تو در یک ترکش
ناز با مردم چشم تو بیک پیراهن

در روزگار هرکه عزیز است خوار است
این رسم تازه ایست که در روزگار تست

چون من ز جور خویش مرنجان رقیب را
گر دشمن منست ولی دوستدار تست

گفتم روم که چشمت مایل بخواب نازست
بگشوده زلف و گفتا بنشین که شب دراز است

خوش قتیلی کر نگاه و اپسین
خونبهای خویش از قاتل گرفت

بروز آریم شبها با خیالش
مگر روزی شود روزی وصالش

گفتم از دل مهر او بیرون کنم
اختیار دل ندارم چون کنم

روزی خلاف خوبان بر عاشقان گذر کن
تا از تو تازه رسمی ماند بروزگاران

دگر برای چه آهنگ گلستان داری
بنفشه داری و گل داری ارغوان داری

فدا اسم شریفش میرزا سعید از اجله سادات پسندیده عادات حسینی و از احفاد جناب حکیم الملک بانی مدرسه نیم آورد اصفهانست در قصبه اردستان متولد شده و در اصفهان نشو و نما یافته الحق سیدی جلیل القدر رفیع الشان خجسته سیرت فرشته صورت عفیف کریمست در فنون فضایل تحصیل وافی کرده و بهره کافی یافته وقتی بدار الخلافه بشرف صحبتش مشرف شده باقصی الغایه از سلامت درک و استقامت سلیقه و اعتدال طبعش مسرور و خوشحال شد هم اکنون در اصفهان بکشف مجهول و نشر معلوم مشغول لهذا اینچند شعر از نتایج افکار اوست غزل

ما را که جا بکنج قفس خوشتر بود چه غم
گر باغبان بباد دهد آشیان ما

گریه گفتمش از چیست ناتوانی من
بخنده گفت که از چشم ناتوان منست

بفصل گل ستم باغبان نگر که برید
همان درخت که بر شاخش آشیان منست

خلقی طلب کنند وفا ما جفای دوست
تا خود درین میانه چه باشد رضای دوست

کی ره بجای دوست برد غیر زانکه نیست
او را بدل رهی و در آنجاست جای دوست

قطره اسمش میرزا عبد الوهاب از چهار محال اصفهانست چندی در هر شهری و دیاری با مهر ماه شهریاری راه رفته صدمها خورده و بیجوها گفته تا آخر در شهر نهاوند بشرف ملازمت نواب کامیاب محمود میرزا رسیده در ظل حمایت و کنف رعایت آن آرمیده گشت اینچند شعر از انتخاب دیوانش ثبت شد قطعه

هرکجا جیشش نماید رخ محیط اندر محیط
هرکجا خرمش فشارد با حصار اندر حصار

از غبار موکبش یابی سپهر اندر سپهر
وز هجوم عسکرش بینی بحار اندر بحار

بهر جام و کام و تاج و دست میپرورد
سالها این چار را دور فلک در این چهار

زاج ریحانی بتاک و شکر صافی بنال
گوهر رخشان بکان و گل بوبا بنگار

قضائی اسمش عبد الرحیم از شعربافان دار العباد یزد جوان پسندیده اخلاق کثیر الوفا قلیل در غزل گوئی طبع خوشی دارد اینچند شعر از وست غزل

همه برای شکستن اگر بود یارا
چه میشود که بدست آوری دل ما را

ره مقصود از نبردم در طلب نبود عجب
رهنمای خویش کردم این دل گمراه را

داد از ندهی بریز خونم
تا دست بدارم از عنانت

ماندی بشکنج زلفش ای دل
شد دام تو آخر آشیانت

نفخه صور کجا روز قیامت ما را
زنده میکرد اگر مژده دیدار نبود

فارغ نشین امی جغد در آشیان دل کین
تا دیده ام این خانه را پیوسته ویران دیده ام

ندیده بود درخت گفت عاشقی کهنست
چو دید روی تو شد زاهد از کهنه کاران

بخاک نیز نخواهی فراغتی یابم
ز زحم نیست که بر تربتم گذار کنی

گلشن اسمش محمد علی از ایل زنگنه کرمانشاهانست ولیکن عمر عزیز را در دار العلم شیراز بسر برده در ادبیه و مقدمات عربیه خالی از ربطی نیست و در علم عروض و قوافی همانا تتبعی وافی کرده اندک با عوجاج سلیقه منسوبست گویا از دقت در عروض این عارض شده باشد علی ای حال مردی شکسته حال درویش مشرب بیچاره مسلک است در ماتم حضرت سید الشهدا مرثیه گفته اگرچه بنظر انتخاب کتاب کمتر شعر خوب دارد ولی سبکی مبکی گفته است دیوان شعری نیز ترتیب کرده وقتی باصفهان در مدح جناب جلالت انتساب مخدوم اعظم نظام الدوله العلیه حاجی محمد حسین خان مستوفی الممالک و صاحب اختیار اصفهان و کاشان و یزد و قم و مضافات آنست و در درگاه آسمان

جاه صاحب دیوان باجان جواد کف بخشنده دارد و با دل براد رای رخشنده
قصیده انشا کرده در جمع اشراف و اعیان آن داستان را فرو خواند و مقبول افتاد بجایزه
عاجل خاتمی که نگین آن الماسی گرانبها بود در دهن او نهاد و از هر گونه چیز چندانکه شاعر مسرور
شود و حرص دنیا طلب کور ضمیمه آن تتمه کرده اذن رجوع و رخصت انصراف داد چند شعر از منتخب غزل
و مرثیه اوست

دلم دارد تمنای وصالش — دریغا از تمنای محالش
ببالینم میارید ش دم نزع — مبادا از مردنم گیرد ملالش
کو جهانم ببدی نام بر شد — نیکنامم توام از بدنامیم
شده تابش ز زلف از تاب زلفی — پریشانی بجمع لشکرش بین
زنار ز آن خون که مردم را بدل کرد — کنون بر عارض از چشم ترش بین
زر آتش کف خاکی آورده ام — زجان خوشتر است این ره آورد من

مرثیه

این بال از ان همای همایون حسین تست — این شاهباز پر زده در خون حسین تست
این شاخ گل که از بدن چاک چاک او — پیکان چو غنچه آمده بیرون حسین تست
یا ساکن البقیع بما زاده زیاد — جوری نکرده است که هرگز رود زیاد

کامی از بلوک

کامی از بلوک برخوار اصفهان اسمش محمد اسمعیل است در جوانی بهمدان رفته تجارت سرمایه اندوخته
واز ادبای آنجا رسوم شاعری آموخته باصفهان آمده هم در جوانی بدرود زندگانی کرده بتاریخ وفاتش
این قطعه ناطق اصفهانی راست قطعه کامی ناکام در عهد جوانی زین جهان از جفای آسمان و گردش
افلاک رفت بهر تاریخ وفاتش کلک ناطق زد رقم عندلیبی همچو کامی زین جهان ناکام رفت
دیوانش مفقود شده این رباعی ازوست رباعی

گریان نبود سحاب هنگام بهار — نالان نبود بگلستان بلبل زار
چون دیده اشک ریز من از غم دوست — چون سینه ناله خیز من از غم یار

کوکب اسمش آقا محمد صادق از معارف زادگان دار العلم شیراز است در علوم ریاضی ربطی
داشته خاصه در ریاضی و طب در جوانی سفر هندستان کرده سامانی یافته در حین مراجعت
در بندر مدرس لب از نفس فرو بست و جان از هوس فرو رست گویند کتابی چون هفت پیکر حکیم نظامی
گفته بوده و قصاید داشته هیچیک بیاران نرسیده چند شعری از غزلیاتش که در حفظ احدی قرار و ضبط بود بیادگار
ثبت شد

بریخت خون دلم چشم می پرستش و گیرم — زلعل ده فروشش بحکم عشق غرامت
جان برافشانم مرا چون از برابر بگذری — رخ بپوشانی ترا چون از مقابل بگذرم

مشتاق هو سید الشعرا و استاد الادبا سید علی الحسینی الاصفهانی پس از آنکه تصرفات

ناپسند و اختراعات نالایق متوسطین کار فصاحت بفضاحت کشید و حسن بلاغت
بلاغ منحصر شد انوار افکار فصحا منطفی گشت و آثار اطوار بلغا غیر مقتضی کرده بسعی جمیلش
بازوی فصاحت قوی شد و خرقه خلقان سخن نوی یافت اگرچه جنابش من حیث الشعر در خور
این ستایش باشد ولی باحیای سنت و تجدید رسوم شایسته این و بیش ازین است
فحول طبقه اولای معاصرین چون آذر و عاشق و صهبا و هاتف و امثالهم پیوسته معتکف نادی
و معترف استادیش بوده اند بیشتر بغزلسرائی و رباعی گوئی مایل بوده قریب پانزده هزار بیت دیوان
مرتب داشته اند مکرر بنظر رسیده در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و یک از شهر اصفهان بروضه
رضوان رفت رحمة الله علیه فرد بهر تاریخ او نوشت رفیق جای مشتاق در جنان باد از انتخاب افکار
اینچند شعر از او ثبت گشت

ای پادشاه حسن ترا چاکر آفتاب — داری دو رخ که پیش مه و دیگر آفتاب
خطت کشیده دایره عنبرین بماه — خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب
بر اسب نیلگون چو برانی سمند زرنگ — آید فرود از این تل خاکستر آفتاب
بر طرف آن دو رخ نبود خط که خورده است — در مشک ماه غوطه و در عنبر آفتاب
نهفته است زلف رخت را که زاغ شب — آورده جای بیضه بزیر پر آفتاب
گلها تمام خار و تو گلگون عذار گل — خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب

بکام

کجاست لذت پستان مادرش هر چند — ز شوق شیر مکد طفل شیرخوار انگشت
گذشت ماه صیام اینقدر چه میخواهی — برعشه در کفم ای ساقی از خمار انگشت
اشاره ایست پی گردش قدح که نمود — هلال عید ازین نیلگون حصار انگشت
عقل و هوشم برده یوسف طلعتی از سرکه هست — دایم از وارونه کاریهای چرخ حیله فن
خانه غیر از نشاط وصل او دار السرور — کلبه من از ملال هجر او بیت الحزن
همنشین شبانه بر رود رسیابم همچو شمع — خنده دگری که باشد بر من و بر بخت من
قاه قاه خنده کبک دری در کوهسار — های های گریه مینای می در انجمن
بر بد و نیک جهان فیضش بود ابری که زد — خاربن در دشت سیراب است و گلبن در چمن

غزلیات

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که برد از کف دل من آنجا — بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا
غم دل بکس نامید چه گوید دست ناکشش را — چرا بلبل خروش شد تا شنود چون گل فغانش را
مکن ای گل جفا با بلبل خود اینقدر ترسم — رود از باغ و شوانی تهی دید آشیانش را
نخواهم رفت جائی مرغ دست آموز صیادم — دو روزی از برای امتحان بندم زبانش را
درین فصل گر مشتاق نبود بهر می زینی — بگو بیهوده شان خانه دارم خراب اما

در وصلم واز هجر بود ناله زارم
آورد بحیله صیاد ز گلبن قفسم را

کاش بیرون شد از سینه دل زارم را
کشت نالیدن این مرغ گرفتارم را

مخمور فریب که عشق آن شراب گلگونست
که در پیاله می است وچو میکشی خونست

کامی ز رفته خار و فاد امنم گرفت
پنداشتم گزان سر کو میتوان گذشت

فصل گل شد چه بمرغی گذرد آه که او
بی پر و بال بکنج قفسی افتادست

بکوی یار مرا بار در گل افتادست
فتاده بار من اما بمنزل افتادست

تراکه چرخ بکام من از جفا نگذاشت
بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت

عشقم گلچین این چمن کرد
روزی که گلی بیار نگذاشت

تا دست تو ز آستین بر آمد
در دست کس اختیار نگذاشت

نالم در قفس ایگل ز جور خار هجرانست
ازان نالم که نالد مرغ دیگر در گلستانیست

جگر خراش ازان شد صفیر مرغ اسیر
که هر چه گفت ز مهجوری گلستان گفت

مرغی نگشوده پر بشاخی
صد باغ بغارت خزان رفت

از رفتن همرهان صد افسوس
تنها ماندیم و کاروان رفت

کس راه چمن نبسته اما
بیرون ز قفس نمیتوان رفت

بیرون ز شهر بند عقل شهریست
که در هر کوچه آتش غوغای عشقست

من و پاس تیر جفای او که مباد بر جگری رسد
که ز غیرتم کشته آن ستمم که زند دست بر دگری

گر نه ز بوی فانی گل یاد میکند
بلبل بباغ بهر چه فریاد میکند

دل بیقرار عاشق نفسی قرار گیرد
که تو در کنارش آیی و زخود کنار گیرد

بر از عشق کجا پی برند اهل خرد
مگر کنند فراموش آنچه دانشمند

گشاید از در میخانه هر در کاسمان بندد
مبادا در بروی هیچکس پیر مغان بندد

خسته دلم چه کودکیست که هرگز
رحم بمرغ شکسته بال ندارد

از خیل اسیران کهن هستم اما
روزی زده ام در قفسی بال و پری چند

چون ساغر می بدست گیرد
هشیار ز بیجای مست گیرد

دانسته مزاج نازک گل
مرغی که ترانه پست گیرد

در میکده دست میفروشست
دستی که هزار دست گیرد

بس کن ستم ای ترک جفا پیشه مبادا
غافل کشد آهی و بگردون نگرد کس

دهم جان و نیم نومید از دیدار کی شاید
چراغ تربتم گردد نشد گر شمع بالینم

نخواهم دور ازان گل زیست امروز از بیداد
که خالی آشیان عندلیبی در چمن مانده

تحلیت مقصود کو راه ما را
شاخ غیرت سر کش دستی است کوتاه

چکد از دیده خونم تا بگویید
گرا خاری دگر در پا شکسته

ز وصل او که من پیوسته می پنداشتم روزی
دلی دارند یاران خوش که من هم داشتم روزی

غافلی زانکه دلم میکشد از سینه تنگ
سخن مرغ اسیر و قفسی میشنوی

منال بلبل ازان شاخ گل که میتوانی
بشاخ دیگر از آشیان بگردانی

ز هم افسرده خوشا وقت قدح پیمانی
که شود مست و زند دستی دگر بر پائی

اگه از روز جزائی و کسی زارم آه
اگر امروز نمیداشت ز پی فردائی

رباعیات

مشتاق که نقد دل نهانی بتو داد
آخر جان را ز ناتوانی بتو داد
گفتی دو سه روز شد فلان پیدا نیست
قربان سر تو زندگانی بتو داد

وصل تو نصیب ای دلفروز مباد
ور باد ز بی هجر جگر سوز مباد
گفتی شبی آیم بیرت روز دوم
امید که باد آنشب و آنروز مباد

غم بیحد و درد بیشمار و من فرد
یارب چکنم که صبر نتوانم کرد
یا درد باندازه طاقت بفرست
یا حوصله ده باندازه درد

بس شیشه دلها که شکستی ای عشق
بس رشته جانها که گسستی ای عشق

دست همه را به پشت بستی ای عشق
دستی ای عشق پشت دستی ای عشق

پیدا چو گهر ز قطره آب شدیم
وانگاه نهان چو در نایاب شدیم

بودیم بخواب در شبستان عدم
بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

تا چون گلم آرایش دامن بودی
دلتنگ تر از غنچه بگلشن بودی

رفتی ز بر من و شگفتی اکنون
من بیتو چنانم که تو با من بودی

تا عشق مرا فاش نمیدانستی
با من ره پرخاش نمیدانستی

در عاشقی خویش مرا شهره شهر
دانستی ایکاش نمیدانستی

مجید از اهل طالقان قزوینست در بدایت حال بطلب کمال از قزوین باصفهان رفته چندی در کسوت درویشان بسر میبرد و بسلک ایشان معرکه میکرد تا بحکم استعداد معاضد و کوکب مساعد رو بکتاب هنر آورده و در خط شکسته بچوگان شفقت گوی سبقت از همگنان ربود بجائی نهاد که معاصرین بعجز اعتراف کرده و باستادیش انصاف داده بلکه بر شفیعا و میرزا حسن که ایشان ایضاً لاثالث لهما وصف داشتند ترجیح داده و تفضیل دادند چنانکه حاجت شیرازی برین رباعی از معتقد اهل عصر گواهی داده گوید رباعی ای شسته مثل بخوش نویسی ز نخست مفتاح خزاین هنر خامه تست

تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد — ننوشته کسی شکسته را چون تو درست
وتا اکنون هم که پنجاه سال که پل از روزگار او گذشته هنوز نافرید را یارای همسری با او نبوده
تا به برتری چه رسد و در مراتب نظم نیز سلیقه خوش و طبعی دلکش داشته بسال یکهزار و یکصد و هشتاد و
پنج باصفهان اندر وداع جان کرده — زد رقم خامه آذر پی تاریخش شد ایوان جنان منزل درویش مجید
رحمة الله علیه بقدر هزار و پانصد بیت دفتری دارد که ابیات چند شعر از منتخبات اوست

غزل

ظلم است که بیرون کنیم از قفس اکنون — کز جور تو ام ریخته شد بال و پر اینجا
پرسید کسی دوش ز زمت خبر از من — پنداشت که من داشتم از خود خبر اینجا
بر بام حرم نمی نشیند — مرغی که پرد ز طرف بامت
هست گاهی مهر و گه کین با منت — من چه خوانم دوستت یا دشمنت
چنان گذر به نگاهان زمن که ایشان — گمان کنند ترا با من آشنائی نیست
آه از شب هجران تو و روز قیامت — کاین را سحری از پی نه و آن را سحری نیست
جز دام تو جای دیگرم نیست — حاجت بشکستن پرم نیست
من و زین پس گلستان خیالت — که نه گلچین درد و نه باغبانست
کف خاکی ترا بر در نباشد — که از خون شهیدی تر نباشد

تو ای متاع محبت چگونه کالائی — که قیمت تو نه بایع نه مشتری داند
نه من به بنده کی خواجه دگر راضی — نه خواجه ام ز دلش بنده پروری داند
گر خوانیم بگو بیت باور ندارم از تو — آن دل کجا و این رحم این با کجا و آن کو
ازین فزون نتوانی بمن جفا ورنه — تو آن نه که جفائی توانی و نکنی
خطت دمید چه پروای گلستان داری — بنفشه بر گل و سنبل بر ارغوان داری
اینکش زمانه ساز کاریم کند — یارم یکی ازین دو یاریم کند
یا کار مرا بزخم دیگر سازد — یا چاره زخمهای کاریم کند

محرم اسمش میرزا محمد علی خلف الصدق آقا محمد هاشم نسخ نویس اصفهانیست که در شاعری
مرتبه استادی یافته خود در یزد توطن اختیار کرد بصنعت [illegible] کسب معاش میکند این دو شعر ازوست

سبب ناله چه پرسید ز مرغی که فلک — کرد دستش از گلشن آواره که نامش قفس است
کار من و دل در عشق افتاده بسی مشکل — من در پی مستوری دل در پی رسوائی

مشرب اسمش میرزا اشرف از اعراب عامری در ایام شوکت نادرشاه افشار در بعضی
از ولایات عراق عامل بوده بالاخره بچشم او میل کشیده از عمل معزول شده ملبس بکسوت فقر شد
در دولت زندیه در دار العلم شیراز توقف اختیار کرده مردی ظریف منطق در خط شکسته [illegible]

شهره آفاق بوده و در شعر از شاگردان سید علی مشتاق در شیراز بسال یکهزار و یکصد و هشتاد و در گذشت
این چند شعر از منتخبات اوست

غزل

افسانه عشق ما خوانند بدبستانها — طفلان بدبستانها مرغان بگلستانها
چه ره نواختی ای عشق خوشش ترانه عشق — که نه رواق مقرنس پر از ترانه تست
نامه بکف قاصدی از بر جانان رسید — بر سر مور ضعیف مرغ سلیمان رسید
وصل تو گفتم رسد پیشترم از اجل — آه که از بخت بد این نرسید آن رسید
بخاک راه تو گر صد رهم کنند هلاک — اگر تو پای بخاکم نهی ندارم باک
جفا کم از آن ترسم که چون روز شمار آید — ترا هم در شمار آرند از خیل جفا کیشان
نه کامی از وطن جستم نه طرفی بستم از غربت — نه از بیگانگانم شاد شد خاطر نه از خویشان
مرا چوب قفس کرد دید شاخی — که بر وی بسته بودم آشیانه
نمیدانم که آن زیبا پسر دارد پدر یا نه — دگر دارد پدر چون او پسر دارد دگر یا نه
باشد نهفته گنج دو گوشش در آستین — دست تو گلی که زند حلقه بر دری
ماهی که صباحت از جبینش میریخت — مشک از سر زلف عنبرینش میریخت
چون شاخ شکوفه دیدم از غارت باغ — می آمد و گل ز آستینش میریخت
ای گل که گل از تو رنگ و بو میخواهد — دل وصل ترا آرزو میخواهد

روی تو نکوست خوی خود نیکو کن — کان روی نکو خوی نکو میخواهد
زیبا گلی گلشن مرا بسته برید — بسته بر عاشقان دلخسته برید
در دامن بلبل مستی است بخواب — ای بیخبران ز باغم آهسته برید
اندر طلبت از سر جان پروردم — در رهگذرت با دل محنت پرورد
برخاسته ام چنانکه برخیزد باد — بنشسته ام آنچنان که بنشیند گرد
چون نیست درین سراچه کون و فساد — از گردش آسمان دلی خرم و شاد
خوش وقت کسیست کاید از عالم رفت — بدبخت کسیست کاید از ما در زاد
تا کی بامید وعده ات شب شمرم — شب را همه با ناله و یارب شمرم
تا کی بشب از فراقت ای بدر منیر — ریزم ز مژه کوکب و کوکب شمرم

منعم باسم تخلص میکند از شهر شیراز حفت بالاعزاز است گویند بیکلی عجیب داشته و خلقی غریب
بوده زندگانی دراز کرد و از باصره بی نصیب شد اما امردی را بصد قدم تشخیص خوب و بد دادی
و تشریح خال و خط کردی شعر بسیاری که قابل شنیدن نیست گفته اتفاقا این چند شعر نیز ازو دیده شد

غزل

مانند گلبنی که بویرانه گل کند — اگر کسی نشد ز بهار و خزان ما
مرا پروانه سان آتش بجانست — که یارم شمع بزم دیگرانست

نمیدانم چرا بر سرو قمری میکند مسکن — من از بالای سروی اینچنین پنهان کنم

نسبت خط بتانرا به بنفشه غلط است — کاین ز گل میدمد و آن ز گل آید بیرون

سوزد و گرید و افروزد و خاموش شود — هر که چون شمع بخندد به شب تار کسی

مهدی بیک از ایل شقاقی آذربایجانست در اواسط عمر بعراق آمده غالب اوقات را در کردستان و کرمانشاهان که مولد فقیر است صرف عقار و خرج مدح اکابر دیار کرد بعد باصفهان و کاشان رفته در آنجا نیز بقاعده می از شرب ارطال و حب اطفال فارغ نبود تا در سال یکهزار و دویست و چهار ده سکنا در اصفهان مرده جان کرد اشعارش بسبب عدم مبالات مدون نشده و مرتب نگشته از انتخاب افکارش اکتفا بضبط رفقا و حفظ احقر قناعت ورزیده

قصیده

از ازل عرش پایه چتر بالاتر زند — تا بفرش قصر جاهش سایه انداز د سحاب

گر عطارد سر به سجد از خط فرمان تو — مهرش از خط شعاعی بر گلو پیچد طناب

از کف و عکس رخ ساقی و جام می به بزم — گشت طالع گو بیا در یک فلک چار آفتاب

مانده است آنکس که دور از آستانت مانده است — زاول صبح ازل تا آخر یوم الحساب

پای در گل چون خم می دست بر سر چون سبو — دیده پر خون چون پیاله دل پر افغان چون رباب

لطف خالق را نگر کاورد در روزی که شد — باد و خاک و آب و آتش از وجودت بهره یاب

از دم عیسی مریم باد از فردوس خاک — از فروغ طور سینا آتش از کوثر آب

زلفرا بر رخ

زلف را بر رخ پریشان تا بیان سنبل خلق — کافتابی را چنان زاغی بزیر پر کشد

گر ندیده تیغ تو روئین تن چرخ از چه رو — اینهمه روئین سپر بر روی یکدیگر کشد

در سرای جاه تو باشد نشستن پایه‌اش — تا بحشر از خویش را بر نقطه بالاتر کشد

زلف سمن سای تو ای مه جبین — روی مه آسای تو ای گلعذار

شب بود اما سحرش در میان — صبح بود لیک شبش در کنار

اگر فواره حوضش ز دی آب گردد نزار — گلشنی تا قیامت کشت زار نه فلک خرم

صفایش چون صفای روی خوبانست روح افزا — بنایش چون بنای عهد عشاقست مستحکم

سرورا ای آنکه از نظاره درگاه تو — آسمانرا شد کلاه آفتاب از سر یله

بیشتر باشد ز تشویش شبان تشویش گرگ — کم شود بیشی اگر در دور عهدت از گله

غزل

دهنت را چو غنچه بتوان گفت — غنچه را هرگز این دهن نبود

گفتمش دلرا که برد و از چه برد — گفت من با یک نگاه از دست تو

افکنی بر گردن اغیار دست — آه از دست تو آه از دست تو

چو شیری بر آمد به پشت پلنگ — بلند آفتابی بهلالی بچنگ

زهوشش فلاطون دهش تیزتر — زابروی دلدار خونریزتر

گر دیده درین دهر پر انقلاب — مهی در میان چهار آفتاب

مظهر اسمش میرزا محمد از سادات زواره و از دبستان است گویند به تبیت بطرف هندستان رفته است و از و خبری نیست در تذکره مطایبه دستی داشته اینچند شعر از وی یادداشت

قطعه

خورده در عهد او ز اسب خلاف — تیشه را پای تا بسر خنجر

نحل اندیشه تو کرده خلاص — دیده فتنه را ز رنج سهر

همچون غبار رفتم از انکو که بعد ازین — بر دامن کسی ننشیند ز من غبار

بی بر کم از وصال تو چون شاخ در خزان — گریانم از فراق تو چون ابر در بهار

چندانکه آب دیده روان کردم از مژه — کاهد مرا ز عشق تو آبی بروی کار

در بارگاه حشمت آن میر معتقد — وز لشکر مظفر آن شاه با وقار

کیوان یکی غلام و عطارد یکی دبیر — مریخ یک پیاده و خورشید یک سوار

در حلم چون زمینی و در سیر چون زمان — در بزم همچو نوری و در رزم همچو نار

آنخسروی که تیغ جلادت چو برکشی — از بهر قتل خصم بهر سو هم کارزار

گر رستم بلیت عدوی تو میشود — تیغ کشیده در کفش انگشت زینهار

بهار است و گلها ز اوج شواهق — فروزنده چون اختران از مشارق

اگر قصر

اگر قصر خلد است طرف گلستان — اگر حور عین‌اند گلهای زرانق

چنان میکند جلوه امروز گلشن — که رخسار معشوق در چشم عاشق

توان دید با صیقل خاطر تو — چو آئینه عکس ضمیر منافق

آن سرو بلند میخرامید بناز — سر در قدمش نهادم از روی نیاز

گفتم هوس قد تو دارم گفتا — کوتاهی عمر بین و امید دراز

مشفق اسمش پیرمراد بیک از ایل زنگنه کرمانشاهانست در شهر ارم طراز شیراز متولد شده و نشو و نما کرده چندی جلودار امرای زند بود بحکم استعداد فطری از آن شغل دنی استعفا کرده بطلب دانش رفت و در شاعری و شعرشناسی طرف خطاب شد گویند بتوافق اشعار حافظ علیه الرحمه شرحی نوشته که قابل رجوعست بنظر نرسید مرد عاشق پیشه رموزدان شکفته خاطر مهربانیست بسفر هندستان رفته از وی است

غزل

نمودم بیقراری تا دلش را مهربان کردم — پس از این بیقراریها قراری کرد و دلم

عشقبازی بود از روز ازل پیشه ما — خوشتر است از همه اندیشه اندیشه ما

زیان نبود نظر کردن کسی را — که منظورش تماشای تو باشد

دل بیگانه بر تار زلفش تا نیاویزد — ره ساز د و دلم تاری بتار دیگر آویزد

بود در راز و فا مرغ چمن را در قفس کردن — اگر داری سر قتلم قفس سوی گلستان کن

چه حاجت زحمت خنجر کشیدن از پی قتلم — زحسرت تا دهم جان بر زبان نام شهیدان بر

هرچه آید بر سر ما بگذرد — وصل او بگذشت و هجران نیز هم

رقیم برون از کوی تو آشفته تر از موی تو — مرگ ار رسد بر روی تو غم نیست غمخوار آمد

مسکین اسمش عباس است در کربلای معلی متولد شد قسمتش بیاری مازندران حواله رفته این یک شعر از وست

گر باد صبا بر سر کویت گذری داشت — هرکس ز دل گمشده خود خبری داشت

مخلص اسمش میرزا محمد نبی از نجبای دار العلم شیراز است گویند رسوم شاعری را نیک دانسته باندازه علم سرودن شعر می تواند ظریفی خلیق و حریفی شفیق ندیمی خوشخو و رفیقی نادره گو است پنجهزار بیت دیوان دارد اینچند شعر از وست

نشنیدیم که از کنج قفس آزاد کن ما را — هر جا طایری آزاد بینی یاد کن ما را

دوشش در بزم من آن مه دو سه ساغر زده رفت — مجلسی بود خوش انجان که بهم بر زده و رفت

یار با غیر قرین بود به محفل چو زدر — من درون آمدم او از در دیگر زده و رفت

وامانده دلی داشت بگوی تو که مخلص — میرفت بصد حسرت و از پی نگران بود

آشفته ام ز رفتن خود کردمی و کنون — همراه غیر آمدی آشفته تر شدم

قفس شد تنگ بر من طایران باغ را مخلص — غلط کردم که از ذوق گرفتاری خبر کردم

بشکل تو اگر سنگ هم بر آید — خارا دل او همینا دل من

یکقطره خون بود از دست جورش — روفت و شد از خون دریا دل من

باشد دل من خوشتر با غم او — دارد غم او خوشتر با دل من

نهاده سر بگوشش چشم فتانش ندانم — که با او تا چه رازی باز دارد در میان ابرو

سینه دارم پر از درد و دل جای درد — جسمی از غم ناتوان و جان غمناکی درو

بود در شکن دام تو ام بال و پری — که گهی زیر پر آرم ز جفای تو سری

بسته بکینم فلک و یار سیان — مشکل برم از لطف دل ایشان جان

آن هر دو قوی دست و من خسته ضعیف — یا این کشدم بزاری آخر یا آن

من کیستم آتش بجهان افروزی — محنت زده خسته غم اندوزی

چون ناله زار خود سراسر دردی — چون شعله آه خود سراسر سوزی

مهجور اسمش محمد علی از اهل دار السلطنه اصفهانست بتعلیم اطفال مشغول میکرد در غزل صبح خوشی دارد اینچند شعر از وست

نشد همدم غیر ما هم امشب — در ماه زد آتش آه هم امشب

هنگام نزع یوسف من از سفر رسید — عمرم بسر رسید چو عمرم بسر رسید

با آشنا چو نمی گشتی آشنا یارب — ترا چگونه به بیگانه آشنا بینم

مهجور اسمش سید حسین از طبقه سادات عالی درجات رضوی دار الایمان قم است ولد میرزا ... است

هندوستان رفته در حیدرآباد دکن زن کرده سید مشار الیه در آنجا متولد شده و نشو و نما یافته تحصیل کمالی کرده با ایران عود نموده در اصفهان آباد بهمان توطن اختیار کرد گویند بحر تقارب کتابی در غزوات و مجاهدات نبوی ترتیب داده که امتیازی ندارد و در دیوان قصایدش نیز شعری نبود از الحال این دو شعر از او نوشته شد

ز آبا اگر سوال کنی عالی النسب — ز اسلاف اگر جواب دهم مفخر الکبار

ز آنها من شکسته چو خارم ز گلستان — ز اینها من فسرده چو خاکسترم ز نار

مونس اسمش میرزا محمد از اهالی دار السلطنه اصفهانست با اینکه اکثر عمر را بسیاحت بلدان صرف کرده بنداری از خانه بدر رفته بهر شهری که رسیدی تا هنگام خروج در زاویه خزیده ماندی بحکم غلبه سودا و بیوست مغز نه با کسی گفت و شنودی کردی و نه با میری شنا و درودی گفتی ای تا بلاد هندوستان رفته حرارت و بیوست آنجا تقویت کاملی از مالیخولیا کرده با دعوی مهدویت و ادعای کرامت مراجعت کرد در حین دعوی امامت فقیر او را ملاقات کرده بر خبط عقل و عجز حواسش متاسف شده تدارک خروج راهی از و کرده از دار الخلافه باصفهانش فرستادم پس از آن اطلاعی از حالش نشد اینچند غزلیت از وست

چو حسن یوسفی ورا محبت افزاید — ملامتی که ز یوسف بود زلیخا را

ز اشتیاق تو خون شد دل و ز دیده برون شد — چه شد که دیده ترا دیده و دل کشیده غرامت

که بمن بجهان هیچ بنائی نگذاشت — که کسی سر نهد از عشق تو بر دیوارش

ترسم بروی از من جانا ترا است تا — نتوان ترا و جان ترا چون اتیاز کردن

طفلی و حال دل تو گفتن چه فایده — تو درد دل شنیده اما ندیده

تا چهره ز تاب حسن افروخته — آتش زده بجان و دل سوخته

خوبان همه ناز از تو آموخته اند — تو این همه ناز از که آموخته

مایل اسمش شیخ رحیم از اهل دار السلطنه اصفهانست گویند بگاه جوانی نیک می گفته اما استاد خود درویش مجید را هجوی گفته سلب توفیقش شده بمرتبه که اکنون نتواند هیچ گونه شعر مردی آشفته روزگار پریشان سامانست این یک شعر از وست غزل

دنبال دل هشاده بهر خانه میروم — دیوانه ام که از پی دیوانه میروم

نور اسمش نور علی شاه از اهل دار السلطنه اصفهان خلد بنیانست در ایام صبی در روزگار جوانی بحسن منظر و لطف مخبر مطمح انظار بوده و مشهور امصار در دار العلم شیراز خدمت شاه درویش میر معصوم علی شاه دکنی هندی که سلسله ارادتش بجناب سید شیخ نعمت الله حسینی منتهی میشود ارادت مند شده بوسیله ارادت پدر پیر بپیر جوان نیز دمن شاه ابه فاطلم گویان در پی پدر پیرو گرد کو بکو و در بدر دوان گشت باندک وقت پدر درگذشت و پسر بجای پدر گشت خلیفه استاد شد و بر مسند ارشاد بر آمد صباحت خلق و سماحت خلق موجب ازدحام طلاب و مایه اقتحام سلاک شده بهمان

بر ولایتی رو بدان سامان آورده باصفهان هجومی گزاف دست داد بحکم علمای آنجا علی
خان زند حکم باخراج مرید و مراد و شاگرد و استاد داد، تفرقه آن جمع پیشتر موجب انتشار
خبر و باعث انقضای اثر شد از مریدان هر یک بولایتی و از هر یک ولایتی اضلالی افتاد و در زمان
دولت سلطان سعید شهید نیز بهمان عدد در فزایش بود و مدد در زایش ارادت فضلای علما و
ساده دلان زیاد و بسبب رغبت عوام وجهه قرار و قوام نشد پس از استقرای ایران و انقضای خراسان
برگرد عراق عجم برآمده چنانشان پسند افتاد که در بغداد و حله و مابینها که دیار عربست و مزار ائمه کرام
گزینند تا پای ترددها هر دو طایفه باز شد و دست تسلط هر دو طبقه دراز بر وفق تقریر بیق شب تحول
گزدند تا ایام ابدی الدوام سلطنت حضرت صاحبقران جناب مجتهد الزمان آقا محمد علی رضی الله عنه معصوم
مرشد او را در کرمانشاهان باطفای نوایر فساد باب غرق کردن فتوی فرمود و اجازت داد و بیان
سریر شاهنشاه دین پناه عرضه کرد که همتی بر قلع و قمع این طایفه گمارند در اندک وقت خلقی
او را که در عراق عجم بارشاد عباد القا فساد همی کردند بحکم فرمان حاضر دار الخلافه شدند هر یک باندازه
فساد که قضات عادل و مفتیان حاضر باثبات عدول واجب القتل گشتند و لازم النفی گفتند برخی کشته شدند
و آن سرگشته بوالی عراق عرب فرمان رفت که نور علیشاه را نیز کفایت شر کنند بوصول فرمان از عمل والی منفی
کشته در شهر موصل اندر گذشت مجملا مرید الذی ترک لا و ام جایرة و صیر العالم التحریر زند قنا

واکنون هم گاه مدد و کوید ستا و چنان گاه ولی کوید ستا و چنین والله اعلم بحقایق الامور
و ضمایر الصدور در فقری سمی بحکایات لوصال گفته چندان آشنا سازی ندارد و از غزلیاتش این چند بیت انتخاب

ساقی اگر گردش ساغر نبود باکی نیست
گردش چشم تو بس گردش ساغر ما را

فتنه در خواب عدم بود که من میگفتم
سحر این نرگس بادوی تو بیجهت نیست

آنچنان دیده ضعیفم که چو افتم در دام
عرق شرم من از جبهه صیاد چکد

زبس خیزم و افتم براهش
نه مستم میتوان گفتن نه هشیار

نظیر اسمش امان الله بیک از ایل زنگنه است مدتی بملازمت بر در این و آن دوان شد
بعد بقناعت مشهور از آن بشغل شریف کتابت مرمت معیشت میکرد تا سال یکهزار و دویست و
بیست و شش درگذشت نسبت شاگردی برفیق دارد این چند شعر از وست غزل

برون نمیرود از حرفی از میانه ما
چنانکه غیر نداند بهانه ما

غضنفر بیست که در معرکه عشق نظیر
سر ما نیز بپای فرسی افتاده است

هرگز نکنم فکر خیالی که محالست
بیهات من و فکر وصال این چه خیالست

تو مستی و ز تو غافل نیم که تا دگری
به پیش خنجر تو سینه را سپر نکند

خون شود دل که ز بیتابی دل بود که من
خوار در کوی تو زاهد شد بسیار شدم

فتادم در قفای طفل شوخی انقدر کاخر / شدم دیوانه و طفلان فتادند از قفای من

قوت ره عشق خون دل آمد / گر مرد عشقی این توشه این زاد

من کجا لایق آن دست و کمان بودم لیک / بر من این تیر تو نشناخته انداخته

نصرت عباسقلی خان سندی یکی از بزرگان شهار الیه عظیم آباد دکن است اجداد ایشان از ایران بهندوستان رفته توطن اختیار نموده اند خود بهمه کارها و بهمه فن حریف است اقسام خطوط را پاکیزه مینویسد خاصه نسخ را درین سالیان بنیت زیارت و بعزم سیاحت بایران آمده چند شعر از دانشمند متوطنین نسخ افتاد غزل

عاشق از معشوق گردد ظرفه قابلیت این / بود اینه دولت پسر در جهان پرویز را

زیم انکه دوران شایدم ازوی جدا سازد / بر رویش هر نگاه من نگاه و اپسین باشد

گر نگویم پری و حور چه گویم دیگر / خوبیت بیشتر از حد بشر می بینم

عقده در کار من از آبله پا افتاد / سخت وا مانده ام ای خار بیابان مددی

نصیب اسمش آقا محمد از شعرباقان اصفهانست با عدم سواد و قلت تتبع شعری میگفته ابیات چند شعر از وست

بگلشن میشنیدند از قفس کاش / هم آواز ان ما فریاد ما را

فریاد زبی بال و پری چند خورم خون / از حسرت مرغی که بر آن گوشه بامست

پیرانه سر دل در پی آن نوجوان میرود / دل رفت و از دنبال دل دانم که جانم نیز رود

ترا گفتم نه بنشین با من انان / که کاه آتشین خاطر کردند

بند بر پا دادی صیاد مرگین جا در قفس / کس ندارد یاد مرغی بند بر پا در قفس

تا بکی ای سنگدل صیاد باشد تا بکی / نغمه مرغان بگلشن ناله ما در قفس

نگه بماه رخت دارم و یقین دارم / که چون ستاره بسی چشم در کمین دارم

رفت بیرون مدعی از کوی تو / چشم بدی دور شد از روی تو

نوا از سلسله زندیه آمش منت علی بیک در شیراز نشو و نما یافته بحسن صورت معروف بوده و باز دحام عشاق موصوف ازین علاقه شعرا تتبعی کرده شاعری شد در فتنه کرمان بپاسای سلطان شهید گرفتار گشته چون زمره عاشقان بخون غلطان شد رحمة الله علیه ابیات چند شعر از وست غزل

آتش عشقم بجان و تن نمیسوزد چرا / شعله ام در خرمن و خرمن نمیسوزد چرا

دارد از تن شعله آتش درون پیرهن / حیرتی دارم که پیراهن نمیسوزد چرا

قرار بخش دلم رفته از کنار امشب / کنم چه چاره که گیرد دلم قرار امشب

بآشنا چو ترا مدعا جفا باشد / چه مدعا که کسی با تو آشنا باشد

مست از ره برآمد و بر من سلام کرد / آیا گمان مدعیانم کدام کرد

هرگز بشاخ سرو نشد روی کرد آ / آسایشی که مرغ دل من بدام کرد

زبیم بدگمانی که در کمین دارم / تو میخرامی و من چشم بر زمین دارم

گذشت از مردن فرهاد مذاق شیرین / خبر از خنجر شیرویه نبودش خسرو

نشاطی اسمش محمد باقر بیک از غلام زادگان صفویه است در اصفهان نشو و نما یافته چندی
بملازمت زندیه بسر برد آخر الامر قرار معیشت سامان از مدح ابن آن داد در سال یکهزار و دویست
بدار الخلافه آمده اتفاق ملاقات افتاد جوانی خوش خلق صافی مشرب آدمی وشی بود اندک در کار
قلیل المبالات بیتش و معاذ اله یوم معاد ضعیف الاعتقاد بنحوی که در احوال برادرش اخترش مذکور شد
چند جزو از تذکره مصنف برادر را عرضه امنای دولت داشت با عدم قبول حضرت
ممتاز از اقران گشته هم بسال یکهزار و دویست و سی و چهار در بلده دار الخلافه در گذشت غزل گوئی
طبع خوشی داشت این اشعار از وست

غزل

سجاد کاشم بران در چون بر بچم پا نقش را / که تا بوسه باین آخر خاک آستانش را

بزم غیر دانم باده خوردی شب نمیدانم / که بیرون آمدی از بزم یار رفتی بخواب آنجا

خبر از آشیانم نیست الا اینقدر دانم / که برقی سوخت در گلشن بشاخی آشیانی را

خواند از دام بلبل آزاد کرد مرا / بکمانی که بربسته بود باز مرا

دل آباد است از عشقش مبادا / خرابی این خراب آباد ما را

بمحفل جانب هر کس بجز من بنگرد هم / کنم بر روی این و آن بصد خجلت نگاه آنجا

برون شدن ز بیم اسیری نمیتوان / آخر شد آشیان بگلستان قفس مرا

گویند روز حشر چو خلق از ثواب خویش / مائیم و رحمت تو و کردار ناصواب

بی سبب ناید ازین پرده برون آوازی / در پس پرده کسی هست که آوازی هست

بهار را چنین کم از خزان نیست / که گلرا خنده بلبلرا فغان نیست

می آید و بر سنبلش از گرد نشان نیست / در راه وی امروز مگر چشم تری نیست

من بیخبرم از دل و هر سو خبری هست / کافتاده بدنبال بتان دربدری هست

تو میروی و دهم جان بجا بنم نظری کن / که سوی هم ز دو جانب نگاه بازپسین است

زکویش وقت رفتن بند بر پا مرغ را مانم / که چون خیزد فتد بر خاک و دیگر بار برخیزد

خوش وقت عاشقی که بود در میان خلق / بیقدرتر از آن که ز یارش جدا کنند

کس ندانست که چون آمد و چون رفت ز بزم / اینقدر بود که شد پاره گریبانی چند

کنم هر گه دعائی کز دلم بیرون شود بهرش / بخود آهسته میگویم که یارب بی اثر باشد

دل در جواب یافت که دشنام از وی شنید / از بیخودی نیافت چه از وی سوال کرد

مکان محفل و مهر و هم از پیاله ساقی / مراست جای ترحم که تشنه بر لب جویم



مراز باعث غم با رقیب آید و پرسد / کمالش اینکه زناسازی زمانه غمینم

آن مکن با من که گر از لطف یار من شوی / چون بخاطر آیدت آن شرمسار من شوی

با تو در یک بزم ننشینم که ترسم پیش خلق / منفعل از گریه بی اختیار من شوی

تا کشی از رشک بال افشانی مرغان باغ / مرغ بی بال و پر برا سوی گلشن میبری

تو آن نه که جفا نی توانی و نکنی / بهر که جور نکردی نمیتوانستی

نازم بوس سیم و زرت را که هر روز / دامان کشی از دستم و دامان بگشائی

دلشب همه شب بیار گفتم غم دل / شاید که شود مرادمی همدم دل

دیدم که بدر رود دل من گوش نداد / دل ماتم من گرفت و من ماتم دل

میرزا نصیر هو نصیر الدین الثانی محمد نصیر الاصفهانی فضایل جنابش زیاده بر آنست که توان از عهده شرح آن برآمد کان من افراد الدهر و عجایبه و اطواد العصر و نوادره در منطق حکمت و تنجیم معین دریافته و منزله خاتمیت ادراک کرده انواع شعر را بوی خاص منحصر بود از اجله شعراء [illegible] این عندلیب ساحت در سال یکهزار و یکصد و نود و یک در شهر شیراز بروضه رضوان خرامید بتاریخ او صباحی راست ع آه از مرگ نصیر ثانی آه

مثنوی

سحر گلبن هزار می ساز برداشت / بهر سروی تذرو آواز برداشت

صلای

صلای یوسف گل شد جهانگیر / زلیخای جوان شد عالم پیر

سحرگاهان نسیم آهسته خیزد / چنان کز برگ گل شبنم نریزد

ترشحهای ابر از هر کناری / بود چندانکه بنشاند غباری

دل از کف ده عوض بستان زمانی / میی کز لعل ساقی مانده باقی

خلل در کار عقل از باده نقلست / که می هر قطره اش دریای عقلست

فلک را عادت دیرینه اینست / که با آزادگان دایم بکین است

بجان پیر و رد بیحاصلی را / گر این دل بشکند صاحبدلی را

عیان نور خدائی از جبینش / برون دست خدا از آستینش

اگر دست علی دست خدا نیست / چرا دست دگر مشکل گشا نیست

با من که رخم شکسته رنگ آمده است / هفت اختر و شش جهت بجنگ آمده است

بر مرغ دلم که آشیان دگر است / این نه قفس فراخ تنگ آمده است

برداشته شد نقاب از دختر رز / در پرده شد آفتاب از دختر رز

شهریست پر انقلاب از دختر رز / زیبا پسران خراب از دختر رز

آئینه دو دست روی نیکو [illegible] / عکسی که در آئینه [illegible]



نیازی اسم شریفش احمد میرزا نبیره سلطان العلائی خلیفه سلطان الدماجدش سید میرزا مرتضی نیز بمنصب جلیل صدارت و شرف مصاهرت شاه سلطان حسین سعید شهید سرافراز بود و جناب ایشان هم برتبه والامادی خالوی بزرگوار خود شاه طهماسب ثانی بر آسمان ناز میکرد بزرگی بزرگ همت و صدری رفیع القدر بود در جوانی باده یاقوت فیروزا با رطال و مثقال استعمال کردی و گاهی سوزش حرارت عشق را بآب حشیش معالجه فرمودی و گاهی کسالت برودت افیون را بالصهبای یاقوت لون الغرض سالها و کاس شربت علی لذة و اخری تداویت منها بها گذرانیده و نهادی و فضولرا از بان بستی با خر عمر تارک ملاهی و تائب مناهی شد بجوار رحمت ایزدی پیوست چون شمار سال تاریخش را از خواستم زد رقم مونس بود با احمد در بهشت

غزل چند شعر از منتخبات او ست

یک کرشمه زلیخا وشی دل ما را — چنان ربود که یوسف دل زلیخا را

تیغ خونریز است آه یکنگاه آن آه اگر — وقت کشتن فرصت آهی دهد قاتل مرا

دل اهل دیاری خوشش کی ارد چون نیازی — که از یک بار خوش کرد دل اهل دیار خویش

بود بردن وصال و باختن جان تا چه پیش آید — که در پیش است ما را با حریفی خوش قماری خوش

از من غنی سرکشی گر صد رهم در خون کشی — ناز از ایاز ای نازنین خوش باشد از محمود

افسوس قاتل بس بود درکیش عاشق خونبها — خون مرا پامال کن از دست بر هم سودنی

از آتش عشق سوخت چون پیکر ما — مایل بوفا و مهر شد دلبر ما

آمد که زند بر آتش ما آبی — وقتی که بباد رفت خاکستر ما

نیاز اسمش سید حسین از سادات جلیل القدر طباطبائی و از احفاد میرشاه تقی جوشقانی که از مشاهیر محرمان حضرت شاه سلیمان صفوی بود در سلک طلاب علوم در شهر اصفهان بتحصیل معارف مشغول است خط نسخ را پاکیزه مینویسد طبع خوشی دارد اینچند شعر از دست

غزل

پیقدر بیم نگر که بهیچم خرید و من — شرمنده ام هنوز خریدار خویش را

جز آرزوی آنکه زنی تیغ دیگرش — مطلب ز دست و پا زدن بسمل تو نیست

صبا را کرده در زنجیر زلف و حلقه مویت — که دیگر سوی مشتاقان نیارد بوی گیسویت

شانه کمتر زن که ترسم تار زلفت بگسلد — تار زلفت تار رشته جان منست

دل پریشان بخم طره او شد آری — در چنین تیره شبی جای پریشانی بود

نیست معلوم کرد لها ز غم او چون شد — اینقدر هست که پر خون شده دامانی چند

نوا از سادات حسینی دار السلطنه شاه جهان آباد است اسم شریفش سید احمد ملقب بظهور الله خان در سال یکهزار و دویست و بیست و نه بعزیمت طواف حضرت کعبة الله العلیا از هند بایران آمده در دار الخلافه

طهران مکرر بصحبت او رسیده سیدی عزیز و دانشمندی بلیغ بود مدت توقف دار الخلافه مرا
یکدم از دست نگذاشتی کرّ بار راست طبعان سری داشتی اینچند شعر از ایشان در مخزن حفظ ضبط داشت

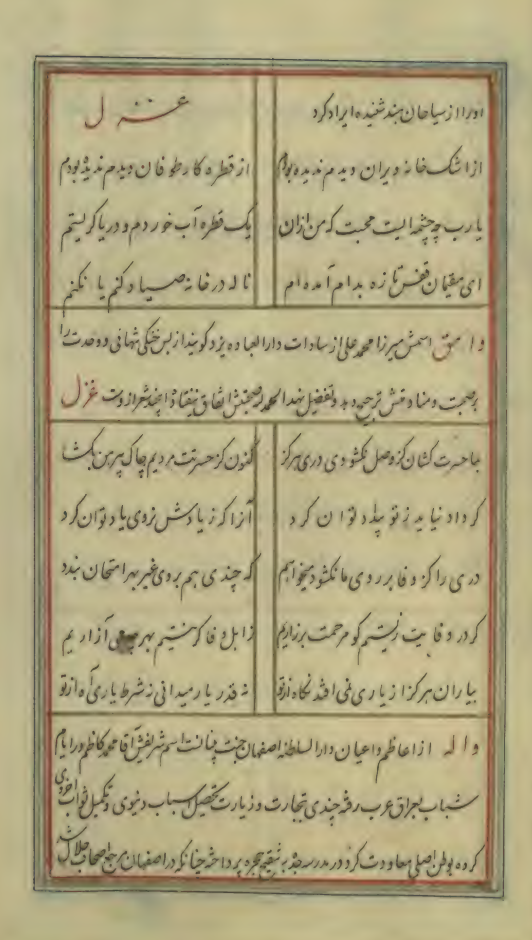
بلاک تفرقه دوستان دیر نیم / که صبح یار براهی و جان برای رفت
دستی بدوش غیر نهاد از ره وفا / ما را چو دید لغزش پا را بهانه ساخت
شعله شوق لقای تو شد از گریه فزون / آب با آتشم آن کرد که دامن نکند

وصال اسمش میرزا شفیع مشهور بمیرزا کوچک جوانی عاشق پیشه نازک اندیشه صوفی مسلک
انواع خطوط را بوجه نیکو نوشتن تواند و از اشعار معاصرین و متقدمین تتبعی نیکو کافی دارد
مناسب و موثر خواند صحبتش بکرات نصیب شد اینچند شعر از وست **غزل**

اسیری جسته از دام خدا را اندرین گلشن / مده ای برق آن مهلت که بندم آشیانی را
خلاف دوستی آمد ز دست دوست نیکانت / وگرنه جور تو و صبر ما رسید بغایت
بناله بلبل از یک باغبان با صد هزاران گل / ننالم چونکه یک گل دارم و صد باغبان دارد
شد بپای دل از گل خار رشک / اشک گلگون نگر بر خسار رشک
نه زین کان بوفا را میل پیدا دست میبنالم / دلی دارد که از نالیدنم شاد است میبنالم

واقف از شاه جهان آباد هند است سلیقه خوشی در غزل گوئی دارد صاحب دیوان است اینچند شعر

اورا از سیاحان



اورا از سیاحان هند شنیده ایراد کرد **غزل**

از اشک خانه ویران دیدم ندیده بودم / از قطره کار طوفان دیدم ندیده بودم
یارب چه چشمه ایست محبت که من از آن / یک قطره آب خوردم و دریا گریستم
ای مقیمان قفس تازه بدام آمده ام / ناله در خانه صیاد کنم یا نکنم

وامق اسمش میرزا محمد علی از سادات دار العباده یزد گویند از بس خنکی شهانی و وحدت را
بصحبت و منادمتش ترجیح دهد و تفضیل نهد الحمد که صحبتش اتفاق نیفتاد اینچند شعر از وست **غزل**

با حسرت کشان گر وصل نگشودی دری هرگز / کنون کز حسرتت مردیم چاک پیرهن بگشا
گر داد نیاید ز تو بیداد توان کرد / آن را که ز یادش نروی یاد توان کرد
دری را که وفا بر روی ما نگشود میخواهم / که چندی هم بروی غیر بهر امتحان بندد
گر در وفایت زیستم کو مرحمت بر زاریم / ز اهل وفا گر نیستم بهر چه می آزاریم
بیاران هرگز از یاری نمی افتد نگاه از تو / نه قدر یار میدانی نه شرط یاری آه از تو

واله از اعاظم و اعیان دار السلطنه اصفهان جنت بنیان است اسم شریفش آقا محمد کاظم در ایام
شباب بعراق عرب رفته چندی تجارت و زیارت تحصیل اسباب دنیوی و تکمیل ثواب اخروی
کرده بوطن اصلی معاودت کرد در مدرسه جده بتنقیح حجره پرداخته چنانکه در اصفهان مرجع اصحاب حال گشت

و مجمع ارباب کمال و فن فقیر را نیز دولت آن مجمع شریف و حجره لطیف روزی گشت در آن بکره
مقام از صحبت مجرب مهذب و کتب مصححه منتخبه و صحف معتبره و فرش مستوفی چندان یافتم که در کمتر جایی
عالم نشان توان داد و خود آدمی متمکن و شیخی متعین بظرافت جامه و قبول عامه فرید اصفهان بل چند زمان
بود از حکام اصفهان هر یک باندازه انسانیت مردمی دید و مراد یافت تا زمان اختیار جناب جلالت
نصاب نظام الدوله العلیه حاجی محمد حسین خان اصفهانی مستوفی الممالک که در رعایت اشراف و نجبا
با سرافت و در اعانت فقیر بحد تبذیر از پرتو جود شمس عطایا ملک مالک اصحاب وظایف ارباب
وضایف چندان در احترام این شیخ مبالغه فرمود که محسود اعیان شد و متبوع اقران در ایام زندگی
باسم او بنا نهاد ابو الهیه موسوم فرمود الحق بروح و صفای آن تکیه کمتر جا نشان دهند بسال یکهزار و دویست و
که مدت شیخ منقضی شد و اضداد تفرق را مقتضی در همان بقعه مدفون شد رحمة الله از دیوان جنابش این چند بیت انتخاب افتاد

غزل

آسوده نگرد مرغ دل را / نه دام تو و نه گلشن ما
دادش ز دل نگه جان ورنه داشت / با دل من غمزه او کارها
تا از که داشت پیغام این باد صبحگاهی / کاورده در ترانه مرغان نغمه خوان را
از بسکه در گلستان ذوق اسیریم بود / شکل قفس نهادم بنیاد آشیان را
مدام آینه اش در کف به سینه / که صاحب خرمنست و خوشه چین است

آمد ببرم یار و هنوز از زه حیرت / چشم بره قاصد و گوشم به پیام است
در انتظار وعده بر آتش نشسته‌ام / دانم وفا نمیکند این انتظار چیست
بدورت چرخ نسازانی آزار دل سیاقی / گر از گردش افتاد آسمان از گردش جام است
بشیوه گذرد از برم که پنداری / میانه من و او هیچ آشنایی نیست
عشق از رشک طبیبی است که می افزاید / درد بیمار خود آنجا که پرستاری هست
بشاخ سدره و طوبی قرار کی گیرد / بشوق دام تو مرغی کز آشیان برخاست
گره از کار دل راز نسیم نگشود / هم مگر اهل دلی لب بدعا بگشاید
کوته شده است دست من از دامنش چنان / کز کوتهی بچاک گریبان نمیرسد
زادل نگه نگاه ز روی تو بر نگشت / در حسرت نگاه دوم باز دیده ماند
چو اشکم از غم آن روی لاله گون بچکید / ز خاک لاله بروید ز لاله خون بچکید
بالی نگشودیم بگلزار که امروز / باید بمکافات بکنج قفس افتاد
غنی ز در که هر شاه و هر گدا مپاش / گدای پیر مغان باش و پادشا مپاش
ز آشنا بتو گفتم مباش بیگانه / نگفتمت که به بیگانه آشنا مباش
منم آن درخت بی برگ شکسته شاخ و برگم / [illegible] سایه هر کس که نشست در پناهم

ستم آن بود که آن کرد در ایام وصال
گریه آن بود که من در شب هجران کردم

دردی که برد لم تو نهی یادکار خود
گر خود طبیب دل نشویم کی دوا کنم

مدتی شد که دل من تیر خود داری دریغ
من بامید چه پیکان تو از دل بکشم

نه قطره ز ابری و نه برقی ز سحابی
در باغ جهان از نظر افتاده گیاهم

بجای وعده یکبوسه صد جان دادم شادم
نمیدانم گرم یکبوسه میدادی چه میدادم

من نکردم بخدا از درش آهنگ جدائی
که خدا اگر دو جدا کانه بود کار خدائی

با من چو جفاست کار یارم چکنم
با یار وفاست چون شعارم چکنم

چون نیست جفا باختیارش چکند
چون نیست وفا باختیارم چکنم

وفا اسمش میرزا محمد علی از اجله سادات خجسته عادات طباطبای مدینة السادات زواره است در اصفهان کسب کمالات کرده در علوم رسمیه خاصه ادب و مقدمات تتبعی لایق داده با اینکه کم کار و تازه خیالست در نهایت پختگی میگوید گمان ترقی آن میرود چند بیت از قصیدتش

جهان ز ملک جلالش یکی خرابه مکان
فلک ز بحر نوالش یکی فسرده حباب

اگر بوجه عنایت کند بدشت نظر
وگر ز روی سیاست کند بچرخ عتاب

میاه این همه گردد بخار آتش رنگ
جبال آن همه گردد سهیل بیضا تاب

دامن دریای جودت خود همانا دیده است
ابر نیسان کآستین بر دیده تر میکشد

هیبت عدلت را قضا گردون بگردون میبرد
بار حکمت را قدر کشور بکشور میکشد

شخص حکمت را قضا چون سایه از پی میرود
طفل بختت را فلک چون دایه در بر میکشد

لاله بر صحن چمن سبزه نو رسیده بدشت
رونق عارض یار و خط دلبر گیرد

اختر را افلاک میکند از ابر نهان
سهل باشد چو زمین حمله با خنجر گیرد

گل بدینگونه که آتش بگلستان افکند
چه عجب بلبل اگر طبع سمندر گیرد

همچو آن مرغ که از دام بشاخ آید گل
قفس شاخ شکافد بهمه تن پر گیرد

جز نفاذت که در قلعه افلاک گشاد
غیر حیدر که توانست که خیبر گیرد

ز رخ غبار درت شستم اشکم ار نه چه باک
که نقش هستیم از صفحه وجود نشست

نگویه غیر طعن داد خواهان در صف محشر
شهیدش کو نخست از خاک بهر داد برخیزد

بود یکقدر تر از زاهدی در حلقه رندان
اگر دقتی تهی از زمره زهاد برخیزد

ما گرفتاری تو مونس جان ساخته ایم
تا چه کرد آنکه بدرد تو گرفتار نبود

این دروغست که در هجر تو جان داد وفا
گر انمرد دل از حسرت دیدار نبود

وامق اسمش آقا محمد صالح از نجبای دار السلطنه اصفهانست بجوانمردی و انسانیت معروفست و بخلق

و بخلق خوشش و صفات پسندیده‌اش موصوف صحبتش اتفاق افتاد الحق در خور جوانی و لایق میلی است بشغل تجارت کسب معاش میکند قریب بچهار هزار بیت دیوانی دارد این اشعار از اوست

غزل

شادم به بیکسی که بکویت چو جان دهم / کس نیست تا ز کوی تو جانی برد مرا

گشت دیوانه و یک سنگ نخورد از طفلی / کس بحسرت نبود چون دل دیوانهٔ ما

دل مکان دلبر و جان جای جانان منست / دشمن جان مرا جا در دل و جان منست

قابل کشتن نبودم تیغ خود را آزمود / تا قیامت منت از تیغ وی در گردن منست

ناتوان عشق او با این نزاری تا بحشر / حیرتی دارم که چون بار کفن خواهد کشید

دل از در او بار سفر بست و بحسرت / هر گام که برداشت نگاهی بقفا کرد

حکایت غم او گفت عمر با وامق / فغان که حاصل عمر عزیز داد بباد

مبادا آنکه باشد با طبیب من سر و کارش / کشد رشکم بر آتش هر که را بیمار می‌بینم

ز عشقم کس نشد آگه نیامد تا بلب جانم / دریغا فاش شد از دادن جان راز پنهانم

زبان شرح فراقت نداشتم امشب / نمی‌شدی اگر امروز همزبان با من

غیر احوال تو امروز ز من میپرسید / گمانی که شود رفع گمانم از وی

غیر آگه چو شد از راز نهان من و تو / فتنه‌ها سازد ازین پس میان من و تو

بشکر خنده تا گشودی لب / ببست دکان خویش حلوائی

همایون اسمش عبد العال زاده جناب علامة العلمائی شیخ علی عبد العالست حریفی خوش محاوره ظریفی نادره گو بود در فن موسیقی ربطی داشت بسیار لاابالی و بی پروا زندگانی کردی با وجود معروفیت بسعی و تجسس و استقرا و تفحص پیدا نگشتی بشرب مدام و شغل حرام ولوعی داشت چندانکه جناب مخدوم دین پناه جلالت دستگاه امین الدولة العلیه صاحب دیوان عبد الرحمن خان خلف الصدق جناب نظام الدوله حاجی محمد حسین خان مستوفی الممالک در اصلاح کار و سامان روزگارش همت گماشت بجائی نرسید سنهٔ آخر در یکهزار و دویست و بیست و نه بوخامت معصیت گرفتار شده در بستر خواب بقبول اشرار کشته اللهم اغفر له و تجاوز عنه صحبتش بکرات اتفاق افتاد شعری که فی الجمله جودتی در او باشد فقیر از او نشنیده و در دیوانش ندیده این چند شعر را بناچار از او ایراد کرد

قصیده

نفخهٔ باد بهار از طرف بستان میرسد / نغمهٔ صوت هزار اینک ببستان میرسد

این چه بادی بود کاندر ساحت گلشن وزید / وین چه آوازی که از مرغ خوش الحان میرسد

یا هوائی دلکش از ساحت جنت وزید / یا نوائی جانفزا از بزم جانان میرسد

میرسید از چنگ غم گر ناله دلها بچرخ / ناله چنگ ایندم از شادی بکیوان میرسد

یا براهیم باز آتش گلستان میشود / یا براسمعیل پیش از ذبح قربان میرسد



یا برای نوح یا ارض ابلعی ماءک رسید / یا ز بهر آدم آبهای غفران میرسد
میرسد مهدی برای کشتن دجالیان / یا مسیح از چرخ بهر قتل شیطان میرسد
یا برای غرق فرعون و جنود باطلش / رایت نصر آیت موسی عمران میرسد

ماه صیام است و وقت ترک مدام است / ترک مدام از برای ماه صیام است
ساقی دوران شکسته ساغر مینا / بر افق اینک نگون شکسته جام است
پیر مغان انکه گفت باده حلال است / میکده را در ببست و گفت حرام است
هر طرفی واعظی چو مرغ شکاری / دام فکنده بقید صید عوام است
رند خرابات جا گرفته بمسجد / لیک چو آهوی وحشی که بدام است
گرنه قیامت بچشم باده گساران / از چه یکی تا شش برابر عام است
روزه چه وارستگی زخواهش نفس است / باده چه وابستگی بقید مهام است

غزل

بگذشته زابروان تو مژگان من زجان / گر جان امید نیست چو تیر از کمان گذشت
آسیب بنده را که ز افراط جوع او / قدر و بها رسانده بمشک و عبیر گاه
همچون سگ گرسنه مرا بر در دشکم / گر بگذرد بغفلت اندر ضمیر گاه

هاتف اسم شریفش سید احمد از طبقه سادات رفیع الدرجات حسینی دار السلطنهٔ اصفهان در فنون حکمی و ریاضی مسلم زمان و وحید دوران بوده و بحسن اخلاق شهرهٔ آفاق در اواسط زندگانی بجهت صنعت و اقتضای مجالست با جناب آذر و صباحی قرار توطن در کاشان داده سالها در آن ولایت معزز و مکرم زندگانی کرده در سال یکهزار و یکصد و نود و هشت در شهر قم بجوار ابدی و بزرگوار [illegible] مقام گزید بامین وفا کشاه صباحی بهر تاریخش که یا رب منزل هاتف بجوار جنان باد تخمینا دو هزار بیت عربیا و عجمیا دیوان دارند که این جمله شاهد از طبع گوهرزای اوست

قصیده

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا / عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا
دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم / نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن / کنار چشمه روشن برامد لاله حمرا
در افشان کرد از شادی فلک چون دیده مجنون / برامد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلا
برامد ترکی از خاور جهان آشوب غارتگر / بیغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا
تنک صبح لب بگشود و دزدیده بسر خشش / هزاران سیمگون ماهی ازین سیما بگون دریا
برامد از کنام شرق شیری آتشین مخلب / گرازان بجست از پیش روبه سان گراز آسا
چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان / چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در هیجا

بنر برسالب غالب علی بن ابی طالب / امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا
نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا / زمین سبز نسرین خیز شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده / ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری / هوا آکند در جیب و گریبان عنبر سارا
عبیر افشاند بر گیسوی پرچین سنبل مشکین / گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا
به در سرو کرم پرفشانی قمری مفتون / بپای گل بکار جانسپاری بلبل شیدا
چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت / گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا
پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره / نهان از نارون پرسید کی سرو چمن پیرا
چرا گل چاک زد پیراهن ناموس با بلبل / میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا
نه چینی سرو پا برجا را آزاد خوانندش / کرا با اطفال میر قصد میان باغ بر یکپا
پریشان طره شمشاد و افشان گیسوی سنبل / نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا
بیا ای نارون گفتش که از اطفال چمن بگذر / که امروز اعجات از شوق در رقصند با آبا
همایون روز نوروز است امروز و بفیروزی / بیاورنگ خلافت کرده شاه اولیا ماوا
شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز و اژدر در / امیر المؤمنین حیدر علی عالی اعلی

دران روز

دران روز سلامت سوز کز خون یلان گردد / چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا
کمان بر گوشه بربندد گره چون ابروی لیلی / علم بگشاید از پرچم گره چون طره سلمی
ز آشوب زمان از گیر و دار پردلان افتد / بدانسان آسمان را لرزه بر تن رعشه بر اعضا
که چه بره را بر پای حمل که میزان / در افتد گاو را بر شاخ بند ترکش جوزا
یکی با فتح هم بازی یکی با مرگ هم بالین / یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها
عیان از آتش رمح تو ثعبانهای برق افشان / نهان در آب شمشیر تو دریاهای طوفان زا
اگر حلم خداوندی نیاویزد بباز و بیت / چه بازی دست سوزی تیغ و تازی بر عجب اعدا
ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد / که جان داری نگردد تا قیامت در جهان پیدا
بهر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند / که بر گوساله زرین خطاب ربی الاعلی
قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصه محشر / غلامان ترا اندیشه دوزخ بود حاشا
کرده ام از کوی یار رهند عزم سفر / خار ملامت به پا خاک ندامت بسر
چون بگشایم ز هم دیده بهر صبحدم / بادیه سان آمدم بادیه در نظر
آب دران قیر گون خاک مخمر بخون / فتنه دران رهنمون مرگ دران راهبر
شب چو بآرام دل رو نهم از رنج راه / بستر و بالین من این حجر و شان مدر

طاق رواقم سحاب شمع وثاقم شهاب   فوج ز ماب و گلاب بهم نفسم تا سحر
همدم من مور و مار دام و ددم در کنار   دیو زمن در فرار غول زمن در حذر
یار من دل فگار آدمی دیو سار   دیدن آن نابکار بر رگ جان نیشتر
صحبت او غم فزا رویت او جانگزا   آلت ضر چون حدید مایه شر چون شرر
چون شترش روی و تن لیک گران اهرمن   هست بشر من نیم امت خیر البشر
اینهمه گردیده ام رنج سفر دیده ام   کافرم ار دیده ام ثانی آن جانور
روز و شب انیم قرین روز چنان شب چنین   زشتی طالع ببین شومی اختر نگر
در بدیاری شدم جلوه که یار خویش   آینه دادم بکور نغمه سرودم بکر
دل دو سه روزم کشید جانب کاشان دژم   جنت خلد و در آن جنتیان را مقر
اهل وی الحق تمام زاده ز پشت کرام   گر همه شان بادشاه جان نیا و پدر
با دو سه یار قدیم روزکی آنجا شدیم   از رخ هم گرد شوی وز دل هم زنگ بر
نیم شبی ناگهان آه کز آن شب فغان   ساحتش یک لحظه اش زلزله زیر و زبر
رعشه گرفت آنچنان خاک که از هول آن   یافت تن آسمان فالج و اختر خدر
بس که بتابناک گشت نهان زیر خاک   بیخبر و کس نیافت دیگر از آنان خبر

نسیمی بدل میخورد روح پرور   نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس   نسیمی چو دامان مریم مطهر
چه بادست حیرانم این باد دلکش   که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
نسیم بهار است گویا که خیزد   ز روی گل تازه و سبزه تر
نسیمست شبها چپاکش غنوده   ز گل کرده بالین و از سبزه بستر
بر اندام او سوده ریحان و سنبل   در آغوش او بوده نسرین و عبهر
غلط کردم از طرف بستان نخیزد   نسیمی چنین جانفزا و معطر
نسیم ریاض جنانست گویی   که رضوان بدست صبا داده مجمر
که از روی غلمان کشیده است برقع   که از فرق حوران ربوده است معجر
ز گیسوی حوران و زلفین غلمان   بد خیان وزد مشک بیز و معنبر
خطا گفتم از باغ جنت نیاید   نسیمی چنین دلکش و روح پرور
نسیمیست از باغ الطاف صاحب   نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر
چراغ دل روشن اهل معنی   فروغ شبستان اهل دل آذر
شب و روز گردند آبای علوی   بصد شوق برگرد این چار مادر

که شاید پدید آید اما نیاید
از ایشان نظیر تو فرزند دیگر

بمعنی مشکل سرانگشت فکرت
کند آنکه با مه بنان همسر

بگشاد زنار راست تیغ زبانت
کند آنکه با کفر شمشیر حیدر

وجود جمله کاینات و تو معنی
عرض جمله حادثات و تو جوهر

روانی باد صبای پیک مشتاقان کلگشت
عبیرآمیز گردان جیب و عنبربیز کن دامن

سخن را از گرد کلفت پیکر سیمین روحانی
مصفا ساز در کلگشت آب چشمه روشن

بنازک تن بپوشان که حریر از لاله حمرا
بر دی یکه گر جوی شاه گل مفت پیراهن

ز رنگین لاله کاکون وقت در پوشش در پیکر
ز گلگون غنچه با رنگین حلی بربند بر گردن

گلاب تازه بر اندام ریز از شیشه نرگس
عبیر تر به پیراهن فشان از حقه سوسن

چو رعنا شاهدان سیمبر دامن کشان بگذر
بصحن باغ و طرف جویبار و ساحت گلشن

بنرمی غنچه را از دل گره بگشا
همواره گل شاد ابرا از رخ نقاب افکن

بهر گلبن گلی چینی کز و بوی وفا آید
نشانش آنکه ناله بلبل زار شیش برآید

بچین از شاخسار و جیب و دامن کن گلشن
بروی سبزه لور شته زیر چتر نسترون

بطرز خوب و دلکش دسته بربند از آن گلها
بهمتا شاخ شیرین کار و طراحان صاحب فن

میان دستهای گل اگر باشد خسی برکش
کنار برگهای گل اگر خاری بود برکن

بلطف برگیر آن گلدسته‌ها را و خرامان شو
بر آن دستهای گل برسم ارمغان افکن

جهانداور خدیوا کامکارا روزگاری شد
که بیزد خاک غم بر فرق من این کهنه پرویزن

رسد بر جان و تن هردم ز دونان و زنادانان
درین بازارم آزاری که نتوان شرح آن دادن

تو گویی موم پیرم کز آتشخانه برزین
فتادستم میان جرگه اطفال هر برزن

چنان پست است بازارم که میکاهد خریدارم
بوی از قیمت من کر فروشندم بیک ارزن

کهن اوراق مصحف را چه حرمت در بر آنان
که رو بند از پر جبریل خاک پای اهرمن

غرض از گردش دوران و دور اختران دارم
شکایتها که شرح آن زبا نقف نیست سخن

حبذا شهری که سالار است در وی سرورا
عدل پرور شهریاری دادگستر داوری

شهری آبش جانفزا ملکی هوایش دلگشا
شهریارش دلنوازی والیش جان پروری

شهری از قصر جنان و باغ رضوان نسخه
شهریاری لطف و انعام خدا را مظهری

چیست دانی نام آن شهر و کدامین شهریار
کاین دو را در زیب و فر ثانی نشاید دیگری

نام آن شهر است قم فخر البلاد ام القری
کشن خاک آسوده از آل پیمبر دختری

دختری کا باو اجدادک [illegible]
تا بآدم یا امامی بوده یا پیغمبری



ماه بطحا ز مهر یثرب چراغ قم کرده خدمت | دست حق بر دامن پاکش ز عصمت چادری
دادم از آسمان زنگاری | زخمها بر دل و همه کاری
با من اکنون فلک | از جگرخواری و دل‌آزاری
که با و جان دهم بآسانی | او ستاند ز من به دشواری
گفتم از جور چرخ ناهموار | شاید ار وا رهم بهمواری
نرم شد استخوانم و نکشید | چرخ پا از درشت رفتاری
گفتم از بخت خفته خواهم رست | هم ز لالی و هم نگونساری
صور دوم بلند گشت و نکرد | زو لین خواب میل بیداری
دوش چون رو نهاد خسرو زنگ | سوی این بوستان زنگاری
سوی خلوتسرای طبع شدم | یابم از غم مگر سبکباری
دیدم آن خانه را ز ویرانی | جغد دارد هوای معماری
غم در آنجا مجاور و شادی | گذر آنجا نکرده پنداری
نوعروسان بکر افکارم | همه در دلبری و دلداری
غیرت گلرخان یغمائی | رشک مه طلعتان فرخاری

در زوایای

در زوایای آن نشسته غمین | مهر بر لب ز ننگ گفتاری
کرده اندر دهان چو انگشتان | لبشان را ز خنده مسماری
سر و برشان ز گردش ایام | از حلی عاطل از حلل عاری
همه خندان بطنز گفتندم | خوی شرم از جبینشان جاری
چه فتادت که نام ما نبری | چه شد آخر که یاد ما ناری
سرد بازار گاه که یوسف را | نکند هیچکس خریداری
گفتم ای شاهدان گلرخسار | که نپسندید زرد رخساری
نیست ز اهل هنر کسی امروز | لیتما باشدش سزاواری
جز صباحی که در سخن او راست | رتبه سروری و سالاری
چاکر اوست جان خاقانی | بنده او روان مختاری
آفرین بر بنان خامه تو | که از آنها چها پدید آری
چار انگشت نی تعالی الله | بر و انگشت خود نگهداری
در یکی لحظه بر یکی صفحه | صد هزاران نگار رنگاری
سخنش دارد نی که خوش گفته | گاه مستی و گاه هشیاری

ای وفا پیشه یار دیرینه | که فزون باد با منت یاری
از شکایات من یکی آنست | که سپهرم ز واژگون کاری
داده شغل طبابت و زین کار | چاکران مراست بیزاری
منکر عار آیدم ز جالینوس | کنده‌ام کز نجانه پاکاری
فلک انباز کرده ناچارم | با فرومایگان بازاری
رسد از طعنشان بمن گاهی | دلخراشی گهی جگرخواری
اف بران سرزمین که خنده زند | زاغ دشتی بکبک کهساری
در مرض خواجگان ز من خواهند | هم مداوا و هم پرستاری
صدره از غصه من شوم بیمار | تا یکی شان رهد ز بیماری
چون شفا یافت به که باز او را | چشم پوشی و مرده انگاری
گر گمان داشت از تنزل و هر | کار عیسی رسد به بیطاری
هم ز بیطاریش نباشد سود | خر نهیق خران پرواری
تا زند خنده برق نیسانی | تا کند گریه ابر آزاری
دوستانت بخنده و شادی | دشمنانت بگریه و زاری

خار بر رودن بمژگان خاره فرسودن بدست | سنگ خائیدن بدندان کوه ببریدن بچنگ
لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار | پنجه با چنگال ثعبان غوص در کام نهنگ
زه غولی روز بر کردن کشیدن خنجر خیر | پیرزالی در بغل شب بر گرفتن تنگ تنگ
از شراب و بنگ روز جمعه در ماه صیام | شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ
طعمه بر کردن بخشم از کام شیر گرسنه | صید بگرفتن بقهر از پنجه غضبان پلنگ
تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ | ره بریدن بی عصا و فرسنگها با پای لنگ
نقشها بستن شنگرف از کلک مو بر آب شد | رخنها کردن پدید از خار تر در خاره سنگ
روزگار رفته را بر گردن افکندن کمند | عمر باقی مانده را بر پا نهادن پالهنگ
یار را ز افسون بگوی ناقه آوردن بصلح | غیر را با یار از نیرنگ افکندن بجنگ
صد ره آسانتر بود بر من که در بزم لئام | باده نوشم سرخ و زرد و جامه پوشم رنگ رنگ
چرخ گردان هستی من گو برارد گو برار | دور باد ادوار از دامان نامم گرد ننگ

غزلیات

از کجا این باغ ای مرغ قفس با من بگوی | تا پیام طایر هم آشیان آرم ترا
این بس که شدم دور ز کویت چو بمیرم | کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

بچشمی روی آنمه بینم از شوق و بصد حسرت — ز بیم صبح چشم دیگرم بر کوکب امشب

مگو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا — نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب

هر شب از فغان من بیدار خلق اما چه سود — آنکه باید ناله من بشنود بیدار نیست

گلشن کویت بهشت خرم است اما دریغ — کز هجوم زاغ یک بلبل دران گلزار نیست

برای زهر غم روزگار تریاقی — مفید نیست دگر هست باده عنبی است

شب از جفای تو مینالم و چو مینگرم — همان دعای تو با نالهای نیم شبی است

بیک کرشمه چشم فسونگر تو شود — یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی است

برد دل از همه کس نظم او که باتفاق را — ملاحت عجمی با فصاحت عربیست

گفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت — گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت

گفتم چه خوش است از کار جهان گفت غم عشق — گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید — تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید

بیگانه گفت کز سخنی در حقم چه باک — این میکشد مرا که از آشنا شنید

پیغام حور نشنود از خازن بهشت — گوشی که از آشنا سخن آشنا شنید

تو با من کردی از جور آنچه کردی — من از شرم تو گفتم آسمان کرد

خدا نگیردشان گرچه چاره دل ما — بیک نگاه نکردند و میتوانستند

نخست چون در میخانه بسته شد گفتم — که آسمان در رحمت بروی ما بستند

بیگانه و آشنا ندانی — بیگانه کشی و آشنا هم

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو — باشدم خرقه آنهم بخرابات گرو

چو نی نالدم استخوان از جدائی — فغان از جدائی فغان از جدائی

من پس از عزت و حرمت شدم از خار کسی — کار دل بود که با دل نفتد کار کسی

نا امید است ز درمان دو بیمار طبیب — چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی

چه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی — که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی

تو کمان کشیده در کمین که زنی بتیرم و من غمین — همه غمم ولی از همین که خدا نکرده خطا کنی

همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون — شکنی پیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی

رباعیات

از عشق گزوست بر لبم مهر سکوت — هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت

من بنده عشق و مذهب ملت من — عشقست و علی ذلک احیی و اموت

یکروز کسیکه با تو دمساز آید — یا با تو دمی بهدم و همراز آید



از کوی تو گر سوی بهشتم خوانند — هرگز نرود اگر رود باز آید

بازآ و بهیچ فرقتم فرد نگر — از درد فراق چهره ام زرد نگر

از مرگ علاج درد خود میطلبم — بیمار نگر دوا نگر درد نگر

دارم ز غم فراق یاری که مپرس — روز سیهی و شب تاری که مپرس

از دوری مهر دلفروزیست مرا — روزی که مگو و روزگاری که مپرس

ترجیعات

ای فدای تو هم دل و هم جان — وی نثار رهت هم این و هم آن

دل فدای تو چون تویی دلبر — جان نثار تو چون تویی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن بپای تو آسان

راه وصل تو راه پر آسیب — درد عشق تو درد بی درمان

بندگانیم جان و دل بر کف — چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر دل صلح داری اینک دل — ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شوق عشق و جذبه شوق — هر طرف میشتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم — سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور

چشم بد دور خلوتی دیدم — روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کان شب — دید در طور موسی عمران

پیری آنجا بآتش افروزی — با دب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گل رخسار — همه شیرین زبان و تنگ دهان

چنگ و عود و نی و دف و بربط — شمع و نقل و می و گل و ریحان

ساقی ماهروی مشکین موی — مطرب بذله گوی خوش الحان

مغ و مغ زاده موبد و دستور — خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی — شدم آنجا بگوشه پنهان

پیر پرسید کیست این گفتم — عاشق بیقرار و سرگردان

گفت جامی دهیدش از می ناب — گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست آتش دست — ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش — سوخت هم کفر از آن و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی — بزبانی که شرح آن نتوان

این سخن می شنیدم از اعضا — همه حتی الورید و الشریان



که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از نوای دوست نگسلم پیوند ... ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان ... وز دهان تو نیم شکرخند
در کلیسا به دختری ترسا ... گفتم ای دل به دام تو در بند
ایکه دارد بتار زنارت ... هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی ... ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید ... که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت ... وز شکرخنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی ... تهمت کافری بما مپسند
سه نگردد بریشم ار او را ... پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما درین گفتگو که از یک سو ... شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار ... در تجلی است یا اولوا الابصار
شمع جویی و آفتاب بلند ... روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی ... همه عالم مشارق انوار
کور وش قاید و عصا طلبی ... بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا بگلستان ببین ... جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ ... لاله و گل نگر درین گلزار
پا براه طلب نه و در عشق ... بهر این راه توشه بردار
یار گو بالغدو والآصال ... یار جو بالعشی والابکار
صد رهت لن ترانی ار گوید ... باز میدار دیده بر دیدار
تا بجایی رسی که می نرسد ... پای اوهام و پایه افکار
بار یابی بمحفلی کانجا ... جبرئیل امین ندارد بار
این ره آن توشه تو آن منزل ... مرد راهی اگر بیا و بیار
ورنه مرد راه چون دگران ... یار میگو و پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که گهی ... مست خوانندشان و گه هشیار



از می و جام و ساقی و مطرب / وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست / که بایما همی کنند اظهار
پی بری گر براز شان دانی / که همین است سر آن اسرار
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

یاری اسمش میرزا محمد حسین جد ایشان میرزا محمد باقر وزیر خراسان در اواخر دولت صفویه باصفهان آمده توطن اختیار کرده هم در آنجا متولد و نشو نما یافته شخصی فرشته فطرت قدسی طینت آدمی وش کریم الطبعی بود چندی بخدمت امرای زند سربلند بود در اواخر عمر از ارتکاب باشغال دنیوی منزجر شده از وطن مهاجرت کرده مجاور آستان ائمه شد در سنه یکهزار و دویست و ... در گذشته و در آستان موسی بن جعفر علیه السلام مدفون گشت رحمة الله علیه این اشعار از ایشان بیادگار است

من از اهل وفا نه بنده این در نه آخر خود / کی ز اهل هوس بنده ام ای دربان ... در بگشا
رفتم بپرسش بت رنجور خویشتن / کردم باین بهانه دوا درد خویش را
ای باغبان که گفتی باغ گلم خزان شد / اکنون بیا و با من بگذار این خزان را
گفتی بی من چه حال داری / کس میتو بگو چه حال دارد
هر جا که میروی ز پیت میرود رقیب / آخر چه میکنی تو بدنبال من بپرس

همدمت ایندم بت سیمین تنم / آسمان گویا نمیداند منم
پیش گلها عزت خاریم نیست / میکنم دلخوش که مرغ گلشنم
گفتم سخن بمن نکنی از چه روی گفت / باری نگفتمت که تو با من سخن مکن
همی گوئی غمش در دل نگهدار / نصیحت گو نمیگوئی دلت کو
دوای درد دل خویش خواندمت زین پیش / کنون که مینگرم درد بیدوا بودی
گفتی که بگو بیت که چونست دلم / چون از ستم سپهر دونست دلم
خونست دلم دلم ز محنت خونست / چونست دلم ز غصه خونست دلم
ای باد سلام من چرا می نبری / بر یار پیام من چرا می نبری
کای یار تو یاد من چرا می نکنی / وی دوست تو نام من چرا می نبری

یمنا اسمش ابو الحسن از اعیان جندق جوانی پاک طینت پاکیزه خصلت نکته دان مهربانست صحبتش اتفاق افتاده طبع خوشی دارد خط دلکشی اعتقادی بتدوین مقال و ترتیب اشعار خود ندارد انجمن از اوست

کو کافر نداد در راه در جنت پا بنگر / بران روی بهشتی زلف کافر خال هندو را
چشم سیه مستش خود بگشود از هم دیده را / تو یاد من بیدار کرد این فتنه خوابیده را
کرده در آینه حسن رخ خود مشاهده ایست / طره زان سلسله ها ریخته اندر پایست

گشت پایان تو پیدا کرای دشت جنون | بر نتابد بیش ازین دل ناصحا بیت
میبرند کوی و دلم خون که یکه لاله و | تا سر کیست که در پای سمند افتاده است
میبرم رشک بدشمن چه توان کرد که دوست | آشنا نیست که بیگانه پسند افتاده است
سنبل زلف تو یکخوشه و یک شهر گدای | گندم خال تو یکدانه و صد مسکین است
میرود از پی ترکان یغما | چکنم کار فلک وارونست
طره و کاکلی از سر خردم بیرون کرد | عاقبت الفت این سلسله ام مجنون کرد
ز خال و خط و کاکل و زلفت که حسنش | آورده پی کشتن یغما رقیبی چند
زلف در پای تو هست که دیوانه شوم | آه بینم اگر این سلسله بر پای دگر
ز زاهد بهر پاس دین تو شدمی ازان ترسا | که گرد داشکارا وقت مستی کفر پنهانش
عیار نقد اخلاص حرم جویان نشد ظاهر | بهر یکسال روزی کعبه آتشخانه بایستی
بزاهد تا زمی بوئی رسد بعد از شکستنها | سفال میفروشان سبحه صد دانه بایستی

رباعی

یغما من و بخت و شادی و غم باهم | گشتیم روان بملک هستی ز عدم
چون نو سفران ز گرد ره بخت بخفت | شادی سر خود گرفت و من ماندم و غم

خاتمه در ذکر احوال مولف

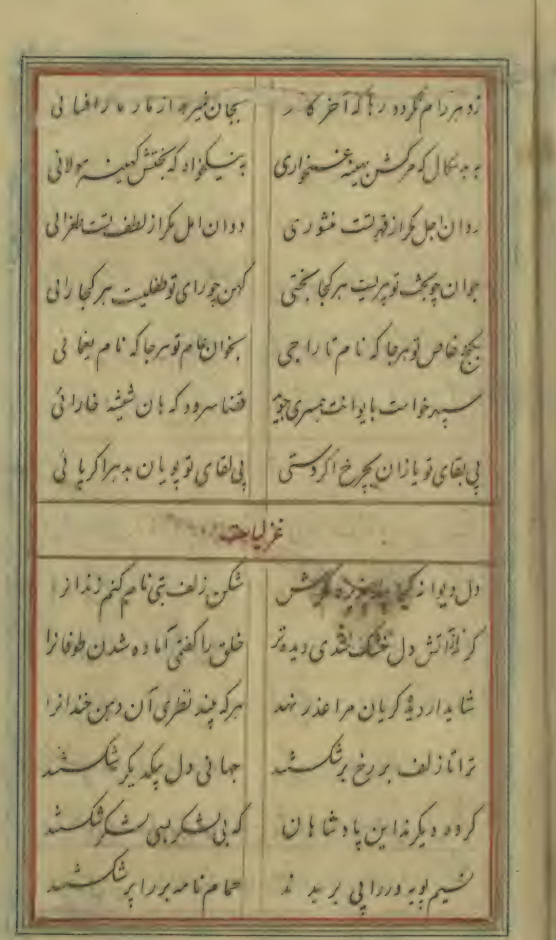
فقیر را اسم محمد و لقب فاضل و تخلص راوی و طایفه بایندری ترکمانست در شب جمعه
چهاردهم ذی الحجة الحرام سال یکهزار و یکصد و نود و هشت هجری قریب بطلوع صبح
صادق متولد شده در ولایت گروس که از اعمال قلمرو همدانست آبا و اجداد را همه جا
سالها مقر و مکان در خدمت پدر رحمه الله که در علم اخلاق و سیر بنز امتیاز الاثر بود تحصیل فارسی
علی با قبیر کرده در سال یکهزار و دویست و چهارده پدر که مسرت خاطر و مربی ظاهر و مانع سیل
سیف و دافع ورم حیف بود شعر الدهر ابکانی و کم بی باکل ! و ماله بالا بو شدید شدند
بعد ازان در ولایت در ظلم باز شد و دست تعدی دراز بجهای آن ولایت بعد از خسران عظیم
و فقدان شدید هر یک از گوشه فرار شد فقیر نیز بحکم شعر واذا الدیار تغیرت عن اهلها فدع
الدیار واسرع التحویلا ! لیس المقام علیک حتما واجبا ! فی بلدة تدع العزیز ذلیلا ! در نظم شتابی
چوبی ساحل دمان پر قیر دریائی افلاک چون پر ز نسرین برگ نیل اند و صحرائی از ماز رخ القطران
نشسته و زر فتن براسود تو کشتی ناقه یتیمی خدای فرد فردانی با برگ رحیل و ساز تحویل مصحوب
که باران رحمت بران بهر دمی رفته حسن خاتمه را بختم فاتحه برداشت پس از درود و ختم لم تنت آخت
انما مات ! من لم یبق فی المجد والمکارم !! ذکرا لست ستقیا القبر لحیثما کیف بظلما و قد تغمی بکرا !

نه تشرابد رود کرده از مولد و ملعب و منشا و مادب موروث و مکتب شعر رحلت فلک پاک
با جهان نهادن اعلی و کم پاک با جهان جیغم امرای مستورای عراق هر یک بمرز خود قدم مرا
مشتاق شدند و دو قوم را مایل کانفاق کردند و جواب فلت میال الی جانب الغنی اذا کانت
العلیا فی جانب الفقر شنیدند حاصل آنکه چندین سال تر یوما بحزوی و یوما بالعقیق و یوما بالعذیب و یوما
بالخلیصا بر گرد ایران پویان بودم شعر و فیالیت شعری متی تقضی غیابی و یکشف عنی الحزن کو بان
تا آخر بمساعدت بخت نظم حبذا البخت مساعد که سوی حضرت شاه مردمی کرد و رهم داد پس از چندین سال
یعنی بدار الخلافه طهران عمر الله ارجاء و بحضرت ظل سبحانی اعلی الله قباه راحتم و بار یافتم تفصیل آنکه
همانا روزی مجلس کرامت و محکم سلامت در پیشگاه جم بانیکه جوانی در ضبط اشعار پارسی جا خفته بحجت
نامم بر زبان استاد ملک الشعرا رفته بود و بحسب صناعت از حسن بدایعم در حضرت خلافت مآب الهی
کنا که مدت حرمان سرآمد منادی از در خسرو در آمد چه گفت گفت کای آفتاب عز و علا چه گفت
کای آسمان فضل و هنر بلند پایه افضالت آسمان پایگاه گوشه اقبالت آفتاب سیر آن تقبیل
آستان بارگاه قدس و تلثیم جناب مجلس انس را سعیا علی الرأس لا مشیا علی القدم نظم
زهی موزه برار و بچرخ پایه بر از غایت سرعت طی مسافت نکنم قدم چون پیل رفته در ادب
یکقدم چون رخ زبالا تا نشیب البعد ما که حجاب بهرام انتقام و بواب کیوان احتشام به بشارت

ادخلوها بسلام آزاد از وحشت و تسکین و نشیمم کردند نظم بیار که شدم از آستان تعالی الله
کی بهشت و بلند صد بهشت از جان دلربی العرض الاقصی و رهنیک المنی و منزلک الدنیا و انت الخلیل افق
از حجاب عظمت و پرسش جلالت اظهار هنر آموخته و نثار گهر اندوخته را اجازت رفت و رخصت رسید
نظم زفرجهان ندارد آهن کبل اچو لخیم از جنبش آسوده دل از روی احتجاب آنکه می بینم به بیدار است یا رب
یا بخواب خویشتن را در چنین راحت پس از چندین عذاب این منم یارب درین مجلس بکف جام و سر
آن تویی یارب در آن مسند بکف جام مستغرق البسلات آب و شاب شباب و رباب فرو خواندم وقت
روایت کردم از کمال درایت بود در حضرت صاحبقران موقع قبول یافت از مجرای الهام و معتصم
ارزاق یعنی زبان معجزه ساز و کف گوهر پرداز خدیو آفاق تحسین و احسان شایان مسرور شدم و تا
تکمیل خدمت حضور را بوجه موفور قابل کردم بکسب قواعد ادبیه عربیه و فواید حکمیه الهیه مامور در شمار
غلامان خاص در آمدم و بر روایت اشعار اختصاص یافتم نظم شدم از روزگار رنجور اگر بدی توبه کرد دوباره
و در مدت تحصیل علوم نیز چندان قولا و فعلا امداد فرمود و سرا و جهرا اسعاد که بمدت چهار سال نظم منبع
یافتم از هر فن خوشه یافتم و در اثنای خدمت روایت بحکم بار حضور اقدس و مین الزام رکاب مظفر چندان جنگ
خوردم و هنر آموختم سختی دیدم و تجربت اندوختم که از دارای هنر ساز هنرمند نواز قابل اسم مناصب والا این
پایه مواهب شدم که بحکم من لم یشکر العبد لم یشکر الله و بامر اما بنعمة ربک فحدث واجب آمد چون که آنها را شرح

رهبری کردن از انعام او بگمان سبق برده همایون زاد اوی خجسته جاوی مرج محک نیک و بد گفتارم
و معیار غث و سمین اشعارم و ننکروا ان تعنا علی الناس قولهم ولا ینکرون القول حین یقول اجلاه و یخرج
سیما منصورهم واین ارمغان حقیر و مرده رسایل جنابم و فواید کتاب بروزی دو بار از انعام
خدا تعالی و تبارک سواری همیون مبارکرا افزایند ببینم و خوانند نصرت بکار رکوب نزول اکثر باقی
و اشارتم غزلیونای زرین و غونک اژدر روبین چرخ معلق و خاک مطبق تخلخل گیرد و تزلزل پذیرد این
جمله موجبات شکر و معدات فخر که برشمرده آمد حضرت جهاندار جهاندار را لباس ادات الکمال
زیاده ولیس لله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد و این تالیف شریف که اول تحریر و فقرات ادعیت
بجماده به پایان آورده و از صاحبان انصاف توقع آنکه اگر بر خرقی و توقف یابند و بر مغوتی مطلع شوند
بذیل اغماض بپوشند و بدید اصلاح نگرند که ع طفل نادانم [illegible] است اگرچه فقیر را باب
شاعر و مقاصد کمتر پرداختی مراتب و قصاید بود گاهی اگر بحکم وزن فعلاتن بترتیب غزلی و بنظم تزیینی

پرداخته اینچند شعر نمونه هر یکیست که ختم خامه بران شد   قبول شد بران گر افکند رخت زمی عطا لی زبی دولت
زهی بخت و کو مرد و رشه آن در نابست   سزای آتش و شایان آیت قصیده
زهی زجاه تو این مغتسب چرخ دروالی   نحی ز خلق تو این هشت خلد رسوائی
مسود جاه تو دارای ملک جم گوباش   چه غم مثل بود اسکندری و دارائی



زد هر دام نگردد رها که آخر کار   بجان خبر برد از مار مار افعانی
به بد سگال که مرکش بسینه غمخواری   بنیکخواه که بخشش کهینه مولانی
روان اجل مگر از قهرت منشوری   دوان امل مگر از لطف تست الغزالی
جوان چو بخت تو پیر است هر کجا بختی   کهن چو رای تو طفلیست هر کجا رائی
بگنج خاص تو هر جا که نام تاراجی   بخوان عام تو هر جا که نام یغمائی
سپهر خواست با یوانت همسری جوید   قضا سرود که بان شیشه خارائی
بی البقای تو یازان بچرخ اگر دستی   بی اللقای تو بویان بدهر اگر پائی

غزلیات

دل دیوانه کجا [illegible] گوش   شکن زلف تبی نام کنم زندان را
گر از آتش دل خشک شدی دیده تر   خلق را گفتمی آماده شدن طوفان را
شاید ار دیده گریان مرا عذر نهد   هر که چند نظری آن دهن خندان را
ترا تا زلف بر رخ پرشکن شد   جهانی دل بیکدیگر شکن شد
گرده دیگر ندا این پادشاهان   که بی لشکر بهی لشکر شکن شد
نسیم بوی ورای بر بید ند   حمام نامه بر را پر شکن شد



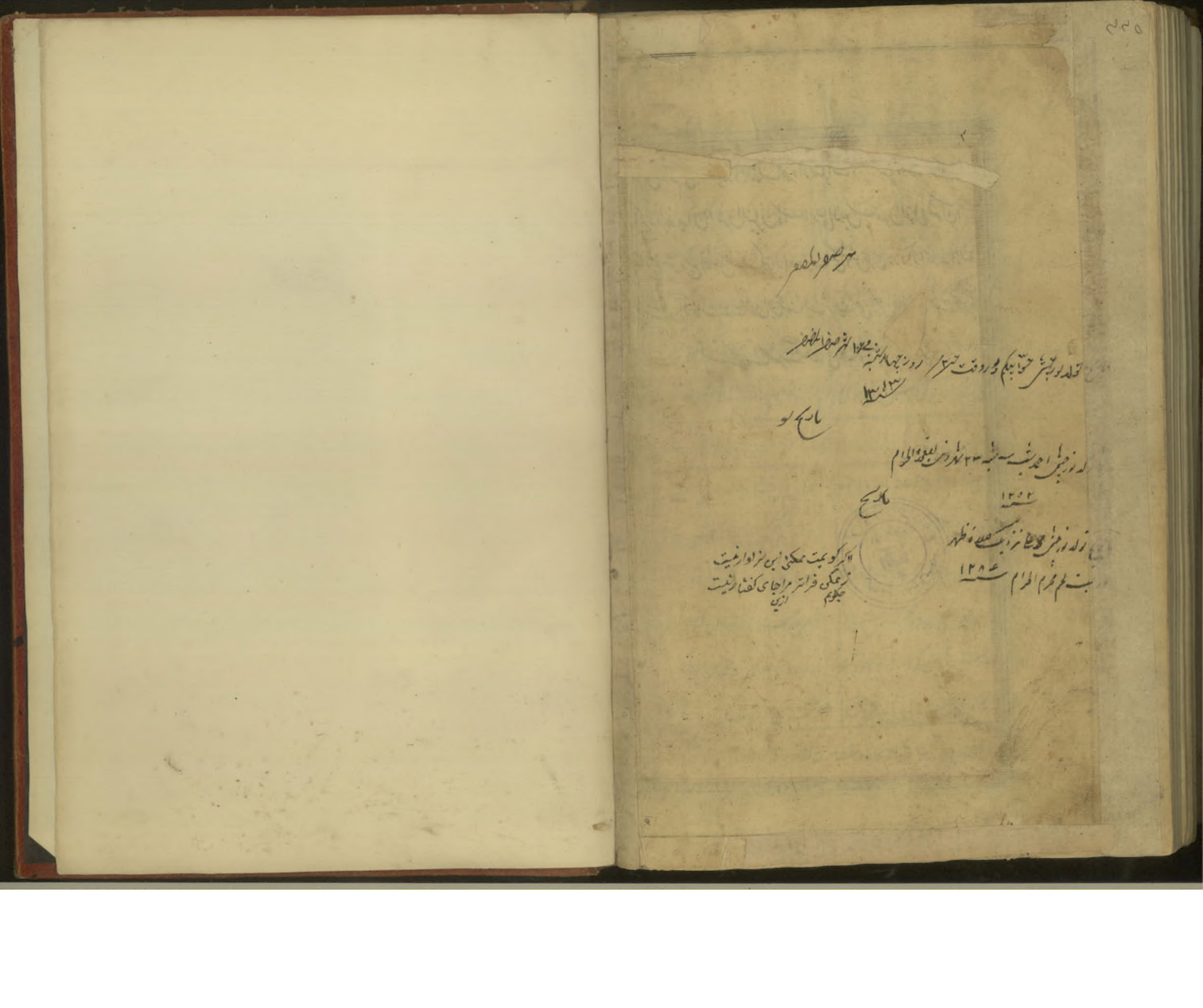
گلی با بنوانان پنجه زهفتار	ز آیان چرخ را پسر شکستند
عاشق خویشی اگر ز آتش غم جوش کنی	صوفی صافی اگر درد بلا نوش کنی
از خوشیها به آغوش تهی باید داشت	با غم ار خویش اگر دست در آغوش کنی
بس زره پوش که با ناوک مژگان فکنی	چون یکوالان ز عرق چهره و زره پوش کنی
درد عشق دو بیچاره مضطر بینی	که به بینش نظری بر خرد و هوش کنی
یار از آزار فراموش نکند جهد مکن	که به آزار به از یار فراموش کنی

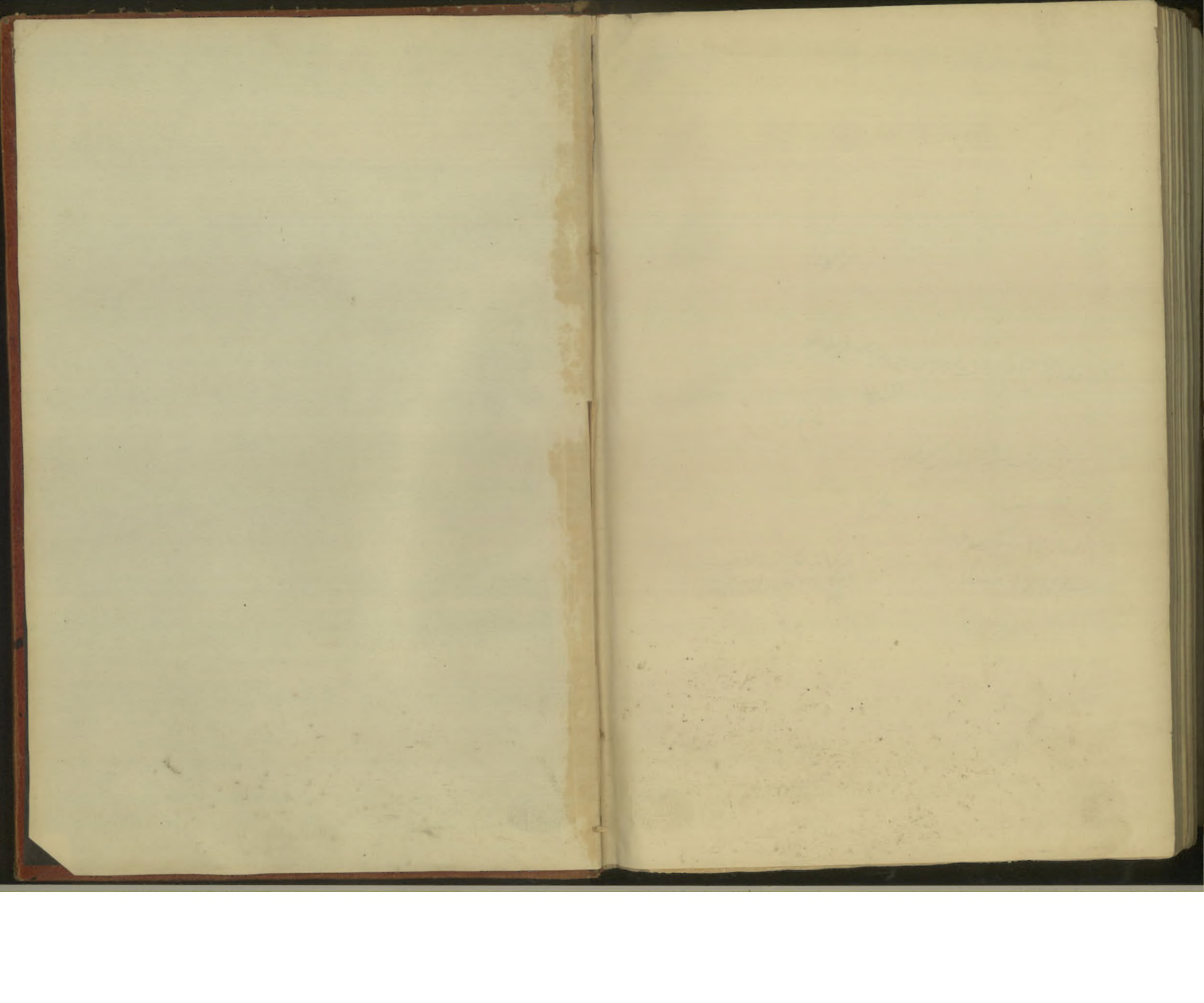
رباعیات

ای شاه زمین زمانه ناپروایت	وی حکم قضا نهاده سر بر پایت
چاری بخش بختها ایمایت	خواب آور چشم فتنه روشن رایت
دارای جهان که داورش یاور باد	تا دور بود به داوران داور باد
تا هر چه زکف دهد بخشش زر باد	تا هر چه ستاند ز شهان کشور باد
خورشید زمین که دست او کاه نوال	پر کرده تهی جهان و مخزن ز لآل
برگاه شهی هست بی رنج محاق	بر تخت مهی خورشیدیست بی ذل زوال

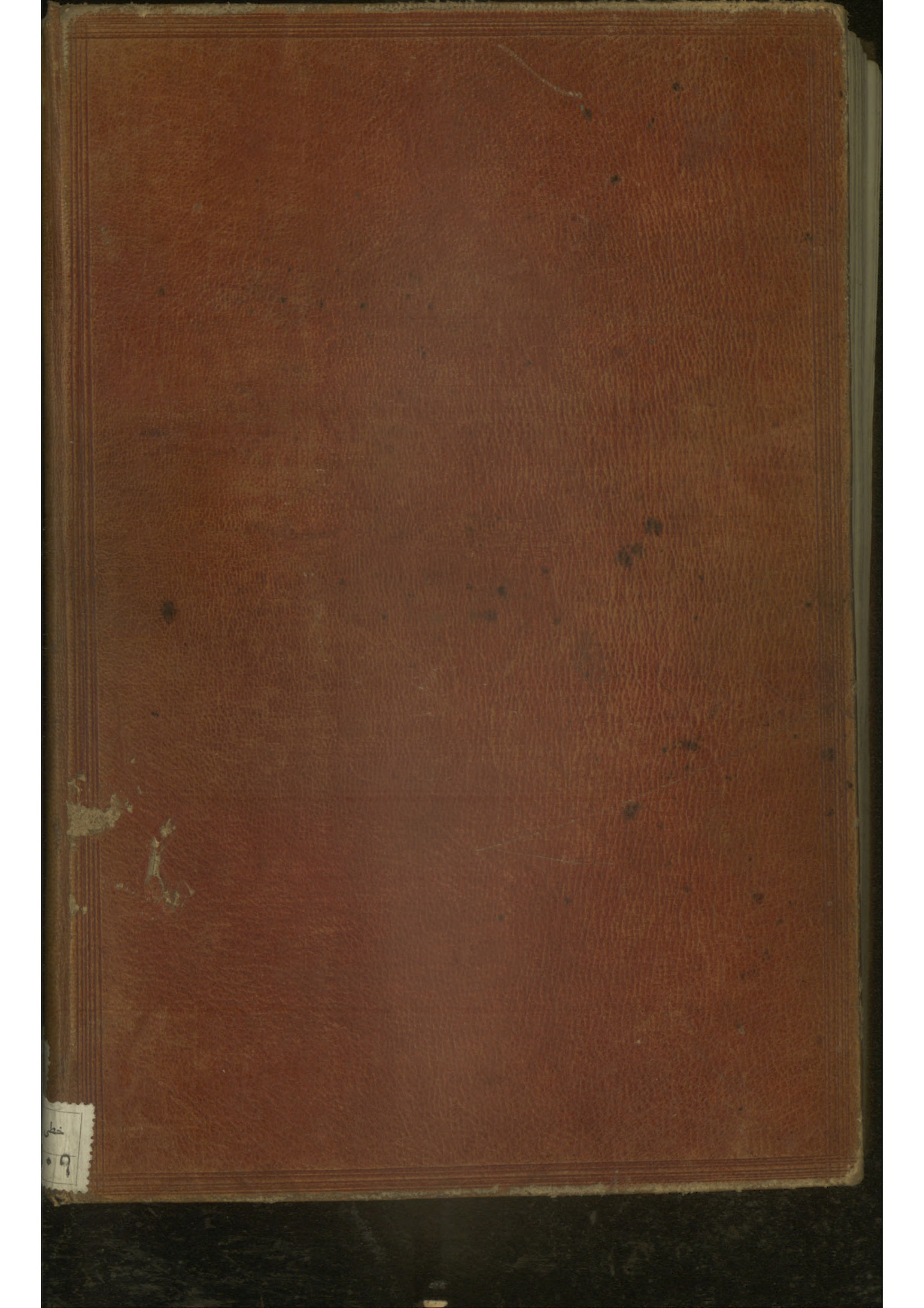
اللهم اغفر لی من زمرات الالحاظ و سقطات الالفاظ و شهوات الجنان و هفوات اللسان

وصلی و سلم علی سیدنا خاتم محمد و آله صلوات دائمه کثیره و سلاما متتابعا کثیرا
ما کرّ الجدیدان و اشرق النیران والسلام علی الذین یستمعون القول و یتبعون احسنه
بتاریخ شهر ربیع الاول سنه یکهزار و دویست و سی و شش هجری در دار الخلافه طهران
صینت عن الآفات و الحدثان این خجسته تالیف شریف مسمی بانجمن خاقان سمت تحریر یافت
کتبه کاتب الحضرت السلطانی [illegible]








خطی